رضاقلیخان هدایت

مجمع الفصحا

مظاهر مصفا





مجمع الفصحا

تألیف

رضا قلیخان هدایت

بکوشش

مظاهر مصفا

بخش سوم از مجلد دوم - با نضمام فهرستهای سه بخش آخر

زمستان ۱۳۴۰

چاپخانهٔ موسوی - تهران

فهرست بخش سوم از مجلد دوم مجمع الفصحا

نام شاعران	شماره صفحه

نام شاعران	شماره صفحه

نام شاعران	شماره‌صفحه

نام شاعران	شماره صفحه

بنام خدا

مفلق طهرانی نام شریفش میرزا محمد علی واز اجلهٔ نجبای طهرانست ودر کمالات محسود اقران‌صحبتش مکرر دست داده و گاهی بعضی از اشعارش دیده‌ام درشاعری طرزی خوب وسیاقی‌مرغوب دارند و درحسن خلق و نیکی ذات مشهور روزگارند از حضرت خاقان مغفور صدر الشعرا لقب داشتی و مدایح آنحضرت نگاشتی و درین دولت جاوید مدت از جناب فخرالمحققین فخرالدین حاجی میرزا آقاسی وزیراعظم فخرالادبا لقب یافته وبدین لقب مفاخرت کند درفن‌قصیده‌سرائی از فحول شعرای معاصرین محسوب میگردند ودرسایر کمالات نیز ازامثال واقران ممتاز میباشند در دولت خاقان مغفور و در دولت سلطان منصور همیشه معزز و صاحب منصب بوده وهستند ازخیالات آنجناب تیمناً برخی دراین کتاب تحریرمی‌یابد :

من قصایده

جهان ناگزیراست دنیاودین‌را ری آمد مقرخسروان امین را
یکی‌شاه ملك و یکی شاه ملت گرفته بسیط زمان و زمین را
شه عهد ابوالفتح فتحعلی شه که فتح مجسم بود روزکین را
شه‌شرع ابوالفضل مهدی هادی که آمد شهنشاه شرع مبین را
چنان سیدی‌را سزا آنچنان شه چونوشیروان سیدالمرسلین را
صفی‌اللهش خواندمی گرنه آدم پذیرنده ریو دیو لعین را
خلیل‌اللهش گفتمی گر نه آذر پی ساز بت برزدی آستین را
چوجد صاحب وحی‌منزل‌ولیکن نه زحمت دهد جبرئیل امین را
بجای‌سروشش خدا داده هوشی که زیرپر آورده عرش برین را
چونقش نگین‌تاجداران بحکمش کنندزیب‌طغرا چونقش نگین را
ز طغرای احضار هنگام امرش کشندازسر تخت طغرل‌تکین را
باجرای احکام از باس نهیش بدارند بر جا شهور و سنین را
تن پاکش ایزد ز جان آفریده ز وی آفرین باد جان‌آفرین را

در ذکر رحلت خاقان جنت مکان فتحعلی شاه وجلوس سلطان عهد

شاه کهن شد مقیم کاخ جنان را گاه کیان شد مقام شاه جوانرا

پیر و جوان خسروی برأی موافق   لیك مخالف بطبع سیرت و سانرا

آن ز پی ساز باز کرده کمر را   وین ز پی جنگ تنگ بسته میانرا

گاه درنگ آن سبك شمرده زمین‌را   گاه شتاب این گران گرفته زمانرا

رانده ز تدبیر آن و گفته سخن را   گفته ز شمشیر این و بسته دهانرا

این صنف میدان و آن بصفهٔ ایوان   زآتش وآب آیتی جحیم و جنانرا

صانع قادر باختلاف طبایع   داده نبیره چنین نیای چنانرا

جاه وی آنجا که پی در آن ببریدند   پای برید قیاس و پیك کمانرا

جود نکردیش اگر ضمانت روزی   ور نگرفتی معاملت تن و جانرا

این نه فروزنده مهر کابلق گردون   نشره‌اش از داغ کرده لوحهٔ رانرا

مایهٔ مهر و سپهر ساز نمودند   در ازل ازمطبخش شرار و دخانرا

عالم غیب است شاهدم که ضمیرش   مخزن علم است آشکار و نهانرا

ای توجهان‌داوری که صیت تو آفاق   می بگرفت از کرانه تا بکرانرا

فارس میدان فارس گشتی و دیدی   سخت بهیجا رکاب و سست عنانرا

دست‌خوشت کشت شیرشرزهٔ شیراز   شیر لوایت شکست شیر ژیانرا

گشت زبون‌چون‌ردیف‌حوت بچنگت   آنکه حریف ردیف شد سرطانرا

حصن سپید و گل گلاب که هرگز   نی بچمن‌شان گذر بهار و خزانرا

گشت مسخر ترا و عهد جم اندر   ره بحصون اندرش نه‌انس‌ونه‌جانرا

باس‌تو ناکرده حفظ ملك سلیمان   بنگه سیمرغ جایگه حدثانرا

درمدح نواب مستطاب والا نایب‌السلطنه عباس‌شاه غازی مغفور

سوی مشرق‌راند ازمغرب شهی‌مالك‌رقاب   آفتاب ازغرب سرزد شرق‌شد یوم‌الحساب

آفتاب خسروان عباس شه آنکو گرفت   مشرق ومغرب بدان سرعت که گیرد آفتاب

ازحدیث کشور و از لشکرخصمش مپرس   کاین‌قتیل اندرقتیل‌است آنخراب اندرخراب

خصم کی ازآب تیغ وتف‌توپش جان برد   کاین‌یکی‌صحرای آتش‌وآن‌یکی‌دریای آب

تف‌توپش هر کجا خون مخالف سیل‌خیز   سیل خیز آتش ندیدم انه شیئ عجاب

هم‌عجب‌نی‌سیل‌خیزش‌توپ‌اگر دررزم‌ازآنك   نعره‌اش‌رعد وتفش‌برق ودخانستش‌سحاب

آتش خمپارهٔ توپش بکین چون‌خصم‌دید   کاین چنین دراشتعال وآنچنان در التهاب

راه دوزخ بر گرفت وجان بمالك درسپرد   کاین‌یکی‌نعم‌النصیرش بود آن حسن‌المآب

منت ایزد را که در جنگ ولیعهد دلیر   شکر ایزد را که در دور خدیو کامیاب

هرتن اکنون آهوئی در پنجهٔ درنده شیر   هریك‌ایدون صعوه‌ای در مخلب‌پران‌عقاب

هرچه‌لشکرشان‌هلاك‌وهرچه کشورشان‌خراب   هرچه‌مسکن‌شان‌مغاك‌وهرچه‌مأمنشان‌سراب

درمدح امام جمعه آقا میرمحمد مهدی

امروز از دو مهدی اسلام رافر است   بر پا ازین دو هادی شرع پیمبراست

آن حجةاست بربشروابنش نایب است   آن‌مخفی است ازنظر واینش‌مظهر است

آن از در اصالت در شرع حجة است   این از ره نیابت در شرع رهبر است

امروزشخص اوست شهنشاه شهرشرع
کوس شهیش نعرهٔ الله اکبر است
شاهی که پنج نوبت او پنجگانه است
میری که چار بالش او چار دفتر است
از امر و نهی نافذ او در سیم سپهر
ناهید دف دریده و بشکسته مزمراست
از احتساب تقوی او شاهد فلك
اندر هوای مقنعه و فکر چادر است
در خشك سال ری بگه دی که گفتئی
نایاب قطره آبی مانند گوهر است
ازیکدمی که دست گرفت او بر آسمان
اکنون بهرزمینی دریای اخضر است
روی زمین نه اوست که قاقم شمایلست
سطح فلك ازاوست که سنجاب پیکراست

وله

هرچند بهاراست و گه ساغر وجام است
ای ترك بنه جام ز کف ماه صیام است
نی نوبت روداست وسروداست وسماع است
هنگام درود است وصلوة است وسلام است
هم همهمهٔ مصحف در بیگه و گاهست
هم ولولهٔ مقری اندر در و بام است
جامی که بدور اندر آسوده بطاق است
مصحف که بطاق اندر در دورچو جام است
سجده است پی سجده مر آن کیست که امروز
معلوم کند شیخ که و رند کدام است
در دی کش میخانه بجامع بجماعت
وانگه به نخستین صفش امروزمقام است
زاهد چو یك اسپید کبوتر بمعلق
از صبح دویم تا بسیم نوبت شام است
وقت است که از خلق سری راست نماند
هر گه سخن از مسئلهٔ شرب مدام است
وقت است که واعظ چو کند جای بمنبر
اول سخن آغاز کند باده حرام است
وقت است که آرند بتان سر بگریبان
هر گه سخن شیخ ز تقبیل غلام است
ای ترك من از ترك می ناب مخور غم
تا چشم بهم بر زده‌ای ماه تمام است
رو مصحفکی آر بکف گرچه به تحقیق
سر پنجهٔ سیمین تو اندر خور جام است
ای مسجدیان گروی زین دست دهد جام
حق را نتوان گفت که ایام صیام است
این ترك که هردم بر کوعست وسجوداست
این سرو که هردم بعقود است وقیام است
فرداست بلب ساغر درخلوت خاص است
فرداست بکف خنجر درشارع عام است
فرداست که من کشته در شارع و آنگاه
این قصه درافواه خواص است وعوام است
فرداست که این داوری اندر درشاهی است
کاندر گه خونریزی مریخ حسام است
ای ترك پس از ماه صیامم بوثاق آی
با جود ملك زاده چه اندیشه زوام است

در مدح خاقان مغفور جنت آشیان نورالله روحه

دوش ری گفت مرا فخر بهر بوم و بر است
فرم از پایهٔ اورنگ شه دادگر است
فر و زیب ملکان از چهام از ظل ظلیل
که زظل ملك العرش مرا زیب وفر است
از گوان ساحت من مأمن پیلان یل است
وز یلان عرصهٔ من بیشهٔ شیران نر است
پهنه درجوشش جیشم زره اندرزره است
عرصه در کوشش خیلم سپه اندرسپه است
گر نه فردوس برین ساختم آمد زچه روی
خزفم گوهروخاکم زروسنگم گهراست
بامدادان چو شهنشاه دهد رخصت بار
درفضایم ز امیران و دبیران حشراست
دادگر فتحعلی شاه که از بار خدای
خلق را او بزمین بار خدای دگر است

آنکه موسی کف و عیسی نفس و خضر بقاست
آنکه یوسف رخ و حیدر دل و احمد سیراست

آنکه گردون در و کیوان فر و مریخ غزاست
آنکه مه رایت و مهر آیت و انجم حشراست

فتح در اختر او آنچه بگردون شرفست
سعد در طالع او آنچه در اختر نظراست

نیلی از لطمهٔ دربانش قفای فلکست
اینك افتاده بدر رنج دوارش بسراست

حلقه اندر دم اسبانش زگوی فلکست
گرده اندر کف سگبانش ز قرص قمراست

لوح محفوظ ازل سینهٔ پاکش نی نی
که از این منکشف است آنچه در آن مستتراست

در مدح جناب آصف الدوله الله یارخان قاجار

کلك را با تیغ وی جنگ و جدال اندر گرفت
خویش را گه این از آن گه آن از این برتر گرفت

کلك گفت از من ملك باج از جهان یکسر ستاد
تیغ گفت از من ملك تاج از شهان یکسر گرفت

کلك گفت ار نی ز زر لشکر شدی آراسته
کی توانستی ز تیغی پادشه کشور گرفت

تیغ گفت ار نی ز بیم من ملك را نظم ملك
کی توانستی بکاغذپاره‌ای کس زر گرفت

مرمرا با زرچه یارا ماز خود دانیم راز
آن منم کز حدت من چاکت اندر سر گرفت

گوهرم را آن بهایستی که فرخ شهریار
مرمرا از پای تا سر جمله در گوهر گرفت

گوهرت آن کم بهایستی که می‌نتوان مرا
از یکی گوهر خراج از خطه ششتر گرفت

رو عطارد را نگر جا در دوم خرگه گزید
وز علا مریخ جا در پنجمین منظر گرفت

گوهرم آن نور پاکستی که از عز و شرف
ذوالفقاری گشت و جا اندر کف حیدر گرفت

تا ندرم گاو و ماهی را ز هفتم آسمان
شد دوان جبریل و بر روی زمین شهپر گرفت

پادشاهان را اگر نامی ز گیتی از من است
آری از برنده تیغ آفاق اسکندر گرفت

کلك گفت آهسته رو لختی عنانت باز کش
کت زمام از تند رفتن سبقت از صرصر گرفت

گوهر لوح و قلم حق را نخستین خلقت است
کاندر او اول ز مام کار خیر و شر گرفت

کس نیارد پای از توقیع من بیرون نهاد
کس نیارد از خط فرمان من سر بر گرفت

گر نه ز اول آمدستی ثبت در لوح و قلم
کی توانستی سکندر جمله بحر و بر گرفت

بیقرار من حسامی بر نیامد از نیام
گر همه دشت و در آفاق را لشکر گرفت

خود تو بامن بر نیائی خاصه در این روزگار
کاصف الدوله ترا افکند و ما را بر گرفت

هم بخم خام ره بر زنده پیل مست بست
هم ز تیغ تیز ره بر شرزه شیر نر گرفت

هم در مدح خاقان جنت مکان صاحبقران مغفور گفته

تاخدای ماخدائی شاه ما شاهی کند
سایه آری هر کجا باذات همراهی کند

ظل حق فتحعلی شه آنکه بعد از کردگار
طاعتش راهر که هست از ماه تاماهی کند

خسروا هنگام آن شد کاین جهان پیر را
بازچون بختت جوان بادسحر گاهی کند

روز چون بخت بلندت زی درازی رو نهد
شب چو عمر دشمنت آهنگ کوتاهی کند

از بهشت اردی بهشت جانفزا ارا کردگار
هدیهٔ بزم همایون شهنشاهی کند

آفتاب فرودینش را فرستد تا مگر
سایه را از رحمت وی معذرت خواهی کند

گر چه شاها رحمة للعالمینی گاه کین
هیبت شه رنگ سنگ کوه را کاهی کند

هم رحیم بالعبادی هم مهیب فی الجهاد
گر دمت روح اللهی دستت یداللهی کند

خصم پیل افکن که بودی صولت شیرش کنون   تا برد جان از شکنجت مکر روباهی کند
نیست امید رهائیش اندرین عالم دگر   سوی آن عالم مگر عفو شهش راهی کند
دم فرو بندم که مدح شه چو نعت کردگار   عقل را ساهی نماید وهم را واهی کند
تا که دهرستی بپاشاهی کند نی نی چو دهر   تا کند یزدان خدائی سایه‌اش شاهی کند

در مدح شاهزاده ظل السلطان گفته

موکب شهزادهٔ مالکرقاب آمد پدید   روزگار شیب را عهد شباب آمد پدید
شاه عرش اورنگ انجم احتشام آمد عیان   ماه مهر آهنگ مریخ احتساب آمد پدید
در غدیر آمد نبی را گر علی نایب مناب   هان غدیر و شاه را نایب مناب آمد پدید
ظل ظل الله علی شه آنکه بر اورنگ بزم   از فراش عرش گفتی آفتاب آمد پدید
آن پلنگ انداز خصم افکن که در آهنگ رزم   راست پنداری که ضرغامی زغاب آمد پدید
از تکلم شهر را مصری نبات آمد عیان   از تبسم دهر را مصری گلاب آمد پدید
روز کین از نیروی بازوی او بر خصم رفت   آنچه بر بن عبدود از بوتراب آمد پدید
در ظلام نیمه شب آمد هویدا آفتاب   یا درخشان تیغش از نیلی قراب آمد پدید
روز بر خصم سیه دل پس چرا آورد شب   کز فروزان تیغ او چون آفتاب آمد پدید
مشتعل از تیغ او شد آتش فتح ای عجب   کاشتعال آتش از دریای آب آمد پدید
از پس یك صیحه مردن خصم را جستم سبب   دوش گفتند آن عدو بندش بخواب آمد پدید
سایه از وی وا گرفتی تا توای فر همای   از خدا مر خلق را گفتی عقاب آمد پدید
خواست دریائی زسیل اشك مردم کاندران   هفتمین افلاك را گفتی حباب آمد پدید
از پس آن رنجها این دیدنت ماند بچه   رحمت حق را که بر اهل عذاب آمد پدید
خسروا چون عندلیبم خوش نوا گرچم نوا   در صماخت چون غریوی کز غراب آمد پدید
در بره انشا نمودم مدح تا انشاد ماند   تا کنون کاندر دم شیر آفتاب آمد پدید
شد شعارم شعر از بیکاری و چون شاعران   لاجرم مر بنده را حالی خراب آمد پدید
دولتت را بایدم گفتن دعائی مستجاب   گرچه کمتر در حق من مستجاب آمد پدید
باد روشن بزمت از رخسارهٔ چون آفتاب   تا ببزم چرخ روشن آفتاب آمد پدید

هم در مدح فتحعلی شاه جنت آرامگاه رحمه الله

یگانه‌ای که زحرفی دو ساز امکان داد   پی سه گانه موالید چار ارکان داد
فراز چار عناصر فراشت هفت سپهر   بمه سپرد فرودین برین بکیوان داد
جماد کرد و نبات آفرید و حیوان ساخت   نخست جسم و دوم نشو و مر سیم جان داد
بنفس ناطقه کادم به آدمیت ازواست   هم از دگر حیوان امتیاز انسان داد
نخست تاج کرامت بفرق آدم هشت   سپس لوای ضلالت بدست شیطان داد
که راست پایه که داند چرا بآن این کرد   که راست مایه که گوید چرا باین آن داد
بهر تنی که سزا دید از سرافرازان   بسر فرازی و فرماندهیش فرمان داد
نگین خاتم پیغمبری و تاج مهی   ز انبیا بخداوند وحی و فرقان داد
خلافت شه لولاك را ز روی سزا   بلافتی شه یعنی علی عمران داد

شهنشهی ز میان شهان هفت اقلیم — ببو المظفر کشورخدای ایران داد

هم ازمیان ملك‌زادگان ملك آرای — سزای دید وخلافت بظل سلطان داد

یلی زتاجوران دولت ابود وخلود — ببو المؤید صاحبقران دوران داد

ستوده فتحعلی شه که غیر شبه وهمال — چو ذوالجلال بدوهرچه خواست یزدان داد

شهنشهی که زرومش نماز قیصر برد — مظفری که زچینش خراج خاقان داد

بآب شوکت اودفتر سکندر شست — بباد ثروت او حشمت سلیمان داد

لبش بگاه تکلم ززندگان دل برد — دمش بوقت تبسم بمردگان جان داد

بروز رزم چودارا بجیش اشارت کرد — بگاه کین چوشهنشه برزم فرمان داد

غریو کوس تخلخل بشش جهة افکند — نهیب توپ تزلزل بچار ارکان داد

جرنگ مغفر گردان زآهنین کوپال — بدشت اندر آوای پتك وسندان داد

ایاشهی که خدایت فزون زنوشروان — زخیل تاجوران داد وعدل واحسان داد

بخاکپای منیرت مراست داورئی — عجب نه داد اگرمور راسلیمان داد

ازآن سپس که فلك مرمرا بمرز عراق — دهی نهشت که اکنون بیایدم نان داد

مرا ز ارث نیاکان بمرز دارالمرز — دهی چوخانه خصمت خراب وویران داد

چهاردانگ زصدوارث ودودیگر وقف — ولی بضبط منش هرتنی زاخوان داد

بشرع بازی وحیلت یکی تن ازسالوس — که جز عبوس نه چیزیش پاك یزدان داد

زچنگ خواهدم آرد برون بزرق وبریو — ازین بباطن کفرو بظاهر ایمان داد

بصورتست چومیش وبسیرتست چو گرگ — نه گرگ یوسف کش نسبتی ببهتان داد

زریش گاوی و کون خری وابلهی است — که ریش خود بکف ساغری هجاخوان داد

رود بشرع ولی درغیاب من هی هی — ندانم که بهوهوجواب نتوان داد

اگر نه پاس شریعت سرودمی زین بیش — ولی نیارم مراسب خویش جولان داد

شنیده‌ام که ز تدلیس درغیاب منش — بدست کاغذکی مفتی سخندان داد

چه‌فتوی است که بی مدعی علیه ثبوت — همی نوشت وهمی مهر کرد وبرآن داد

نه باوراست مرا این سخن و گرخود هست — عیاذ بالله مفتی ز دست ایمان داد

جهان‌خدیوا درری دو پاك مجتهدند — که نارسیده نیارند حکم یزدان داد

وحید عصر ملك‌راد جعفر آنکه بدهر — رواج مذهب جعفر ززهد سلمان داد

فرید دهر مسیح زمان که فیض دمش — چو فیض روح قدس مرده راهمی جان داد

هر آنچه حکم رود زین دو باحضور رهی — مسلم است مراو بباید اذعان داد

اگر بشرع گرایم که این قبالهٔ وقف — اگر بزور سرایم که شاه فرمان داد

ایضاً وله

یارب بروزگار ترا آن دوام باد — کاول جلوس عهد تو یوم القیام باد

خاك‌درت که گشته مطاف جهانیان — از احترام چون حجرش استلام باد

آن مایه‌ات دوام که از روزگار تو — جویای وام خضر علیه السلام باد

اقطاع سبعه گشت بکلی ترا مطیع — اجرام تسعه تابع تو بالتمام باد

شبدیز آسمان روشت رامجره تنگ
نطع سپهر زین مه ومهرش ستام باد
مهر آن خدیو خاور وخاتون باختر
شامت بود کنیزك و بامت غلام باد
خون عدوت درهمه‌ملت مباح گشت
بی تو حیات بر همه ملت حرام باد
احباب را جمیلهٔ دولت بخوابگاه
بخت عدوت را ز هوس احتلام باد
فی الجمله ناتمامیم از بخت اگر بکار
یارب بیك اشاره‌ات اکنون تمام باد

ایضاً درمدح خاقان جنت مکان خلد آشیان گوید

باز رندان روی دردیر مغان آورده‌اند
صبح عید روزه را نوروزجان آورده‌اند
جرعه‌ای‌را طاعت‌سی‌روزه آوردند نرخ
بیع یوسف‌را کلاف ریسمان آورده‌اند
حاصل یك‌ماه‌را دادند و یك‌ساغر زدند
شایگان گنجی بکف‌بس‌رایگان آورده‌اند
آتشی کزروزه‌شان دردل پی اطفای آن
آتشین آبی بدست آتش‌فشان آورده‌اند
گرصبوح عیدراخندندخوش‌خوش نی‌عجب
چهرگان ازروزه‌کان زعفران آورده‌اند
رغم مینای گلاب زعفرانی رنگ شیخ
نارданی آبی اندر باردان آورده‌اند
چهره‌ای کزروزهٔ سی‌روزه شرم‌شنبلید
ازمی یکروزه رشك ارغوان آورده‌اند
دیده‌ای کزصفحهٔ مصحف بنگرفتند دی
حالیا بر صفحهٔ روی بتان آورده‌اند
عکس مصحف شاهدان‌برصفحه‌عارض‌برغم
سرخ‌خد را ازسیه‌خط ترجمان آورده‌اند
بردرایرانشه ازافرنج وازتوران زمین
خسروانی تخت با تاج کیان آورده‌اند
جم نشان فتحعلی‌شه خسروصاحبقران
کش‌قرین‌افلاك‌نی‌درصدقران آورده‌اند
در دردارا دگر ره ارمغان آورده‌اند
ارمغان بهر خداوند جهان آورده‌اند
تاج ازغزنین‌و باج‌ازچین‌خراج‌ازکاشغر
سنجر وطغرلتکین وشه طغان آورده‌اند
تانه‌پنداری که‌شه‌را تحفهٔ‌خوش‌داده‌اند
پای موری زی سلیمان زمان آورده‌اند
تانه‌تخت‌وتاجشان گردد زمین‌و آسمان
تاج وتختی‌چون‌زمین‌و آسمان آورده‌اند
تا برخشان بفکند درپای اسب پیلتن
زان پیاده شاه را پیل دمان آورده‌اند
سکه ذوالقرنین‌یارب آورندش‌زیب‌زر
گرکنون ازسکهٔ صاحبقران آورده‌اند

وله ایضاً

آخر ماه صیام و اول عهد بهار
شیخ را انجام زهد و رند را آغاز کار
رفت‌ماهی کزپی‌زاهد صفوف‌اندرصفوف
روزی‌آمد کز پی‌شاهد قطار اندر قطار
شددمی کزطیب درمجمر بخوراندر بخور
از بخرتاچند در مجمع بخار اندر بخار
رفت روز های های زاهدان خم شکن
گشت گاه هوی هوی صوفیان میگسار
ساقیارفت آنکه‌مغزازروزه‌داری‌پرصداع
آمدت روزی که‌چشم‌ازباده‌آری پرخمار
مشك‌سای‌وعودسوز ورود سازوغم ببر
قد فراز و رخ فروز و گل بریز ومی بیار
زاهداتاچند هول محشروآن‌های‌وهوی
واعظا تا چند بیم دوزخ وآن گیر ودار
صد حدیث‌ازتوبه‌ویك جنبش‌ازباد ربیع
صد حدیث ازمحشرویکجلوه ازبالای‌یار
گفت از نیران هایل زاهد ایزد پرست
راند ز اغلال و سلاسل عابد پرهیزکار
تا چه فرماید رخ رخشای خوبان ختن
تا چه گوید طرهٔ طرار ترکان تتار

خاصه این ترکی که یادازوی شدم ترك پریر — خاصه این ترکی که ازوی ترك گفتم ترك پار
تا ندیدم روی اوسوری ندیدم عودسوز — تا ندیدم زلف اوسوسن ندیدم مشکبار
خد اوتابنده هوروخوی اوسوزنده هیر — خط اوجوشنده موروزلف او پیچنده مار
چون بر آیدهوروموراز هر دری آیدبجوش — چون بتابد هیرومار از هر تنی آرد دمار
طرهٔ طرار جراره که آمد مه سپر — ماه اگرعقرب سپر این عقر بستی مه سپار
خنده ای ازجانفزا العلش زشکر تنگ تنگ — جنبشی از دلربا جعدش ز عنبر بار بار
نیك بخت آن تن که اندرخوابگاهش زیب بر — شادمان آن دل که درشادیچه اش فر کنار
منبت نستر همی بستر ز چهر تابناك — مرقع سوسن همی بالین زجعد تاب دار

وله ایضاً

یکی روزازغم گردون تن فرسای غم پرور — فرو بودم بلب دندان فرابودم بزانوسر
نشسته واله وغمگین وخسته خاطر ومسکین — فتاده بر برویم چین و بسته بر برویم در
رفیقی نکته دان دیدم زروی مهر پرسیدم — که حیران ان ازچه ای زینسان وزینسان ازچه ای مضطر
بپاسخ گفتمش کزمولدخودخاك ری دارم — دلی و حسرتی بیحد تنی و زحمتی بیمر
ندانم باچنین شهروچنین خلقی چرا آمد — بشهر لوط آن صدمه بقوم عاد آن صرصر
من این بر خویش نپسندم که ازری رخت بر بندم — گذارم خویش و پیوندم روم زی کشوردیگر
بشارت رابیکدیگر اشارت بدسگال آرد — که هان ازفقر وازفاقه فلانرا باربین برخر
چوزین در نکتهارا ندم شکایتها بروخواندم — چنین شد پاسخم را پاسخ آرا مرددانش ور
بخیره از دیار خودشکایت چند ای ابله — بهرزه بر بخاك خودشناعت چندای ابتر
سیه روزی زافلاکت شکایت چیست ازخاکت — نیاری حاش لله شکوه ری برزبان دیگر
علی شه ظل سلطان داورودارای ری کزوی — بودچرخ مهی رامهرواورنگ شهی رافر
شمیمش نافها مشك و نگاهش دشتها آهو — خرامش باغهاسروو کلامش تنگها شکر
سپهر مکرمت رامهرومهر معدلت راضو — درخت مرحمت راشاخ وشاخ مرتبت رابر
کسی ازلشکرواز کشورش آگه تواندشد — که داندوسعت گردون ویابدعدت اختر



شباهنگام شاه اختران چون شدزایوانش — فرو هشتند شادروان ایوان پیشکارانش
سپهر تاری تیره ز انجم زنگی خیره — که ازظلمت نه پیداجز سپیدیهای دندانش



اگر ازخنده زنگیرا بدید آمد همی دندان — شود دندان این زنگی نهان بینی چوخندانش
چوخوابم جفت بیننده صماخم گشت آکنده — تنم نی مرده نی زنده نه غم زآسیب دورانش
چوهوشم لامکان پیما بسیر عالم بالا — مکانی آمدم مأوا که ره بیرون زامکانش
همایون خرگهی دیدم تعالی الله چه خرگاهی — تو گوئی باغ فردوس است ورضوانست دربانش
بناگه اندران محضر بپاهنگامه محشر — تو گفتی دهر بی پایاب راپیداست پایانش



شدم شیدای غضبان شاهدی شنگ
قوی برز و قوی یال و قوی چنگ
بچالاکی همی دارای نیروی
بجادوئی همی دارای نیرنگ
فرازان گردن و فربه سرینش
چو شاخ و شخ سبك خیز و گران سنگ
سرین او یکی فرسنگ سیمین
بلی رسم است میل آنجا که فرسنگ
به پهنائی ز باریکی در آغاز
به پستی از سطبری اندر آهنگ
میانش لوحش الله تا بسینه
سرینش زادها الله تا شتا لنگ
رقیبانرا در آید از در صلح
سخن با ما سراید از سر جنگ
بکاخ خصم عقرب خوی چهرش
فروغ آفتاب از برج خرچنگ



رندی و قلاشی مرا آن پیشه آمد این عمل
اسلاف و اشرافم اگر اصحاب عقدار باب حل
آنان قرین با هر فرق از هر فرق جویا سبق
من با وشاقان در وشق من باغزالان در غزل
گر نام و را اسلاف من گمنامی آمد لاف من
تا چون شوند اخلاف من یوماً فیوماً قد نزل
اسلاف را میبود اگر زیر اسیا و باغ و در
اندام آن زیبا پسر این ناخلف را مستقل
ملکی تعالی الله نکو بیمدعی بی گفتگو
اندر فرازش باغ رو اندر فرود آسش کفل
عامل نیاکان آمده افعالشانرا فایده
من چون حروف زایده زین جمله ملغا از عمل
املاکشان زاب کرج بگرفته تا خاك فرج
من صاحب بحر الهزج من مالك بیت الرمل
نی نی منم فخر السلف در دوده یعسوب از شرف
آبا بکام از این خلف مانده بمن نحل از عسل
آنان ز دیوان رای زن و زرای و دفتر در سخن
در دفتر دیوان من مدح خداوند اجل
اصل النهی عین الذکا کهف الامم فخر الوری
آن کعبهٔ دین و دول آن قبلهٔ ملك و ملل
عقل نخستین نام حق خوانده بر آن ز اول ورق
و ز لوح محفوظش سبق مانند طفلان در بغل
بودند اگر در عهد وی حاتم کجا بقراط کی
با این دل و این دست وی بذلش سمر فضلش مثل
مانند ذات ذو الجلال آمد همالش چون محال
از ذات پاك لایزال آمد جلالش لم یزل
امرش اجل را از قفا بستن تواند تا ابد
نهیش ابد را قهقرا بردن تواند تا ازل
او راست در فرمانبری اجرام چرخ چنبری
نحس از خلافش مشتری سعد از قبول وی زحل
احباب او را در نبی تعریف از طوبی لهم
اعدای او را از نبی تعبیر از بلهم اضل
زین سان که لشکر خواسته حقر امیان آراسته
نه زرق ماند نه جبل نه لات ماند نه هبل
کشور از او معمور شد لشکر از او منصور شد
دشمن از او مقهور شد آن صلح جوید این جدل
خیر العمل جز خدمتش یارب مباد اسلام را
گویند تا اسلامیان حی علی خیر العمل



ای شخص تو قدسی نفس اندر بشری عالم
روح القدس انسی جبریل بنی آدم
تعلیم تو دید اول عقل آمد از آن فعال
تعظیم تو کرد آخر عرش آمد از آن اعظم
لا یعلم الا هو با علم تو الا انت
در جملهٔ وی مضمر در معنی وی مدغم

دعوی نبوت را تن در ندهی گرچه — دیری‌است که این معنی بر عالمیان مبهم
بی‌زحمتی از جبریل بی‌منتی از تنزیل — آیات تورا منزل اسرار ترا ملهم
انگشت ترا خاتم این حلقهٔ فیروزه — خورشید نگینی لعل بر حلقهٔ آنخاتم
با کین تواندر کام تن می بگزاید شهد — با مهر تواندر جام جان می بفزاید سم
لشکر ز تو مستولی دشمن ز تو مستأصل — دولت بتو مستظهر ملت بتو مستحکم
ای محرم رازشه رازیست مرا در دل — ای رازشه ودرویش معلوم تودرعالم
من خود تنی اندر ری افزون نه و بازم بیش — هر فرقه‌ای اندر وی صد بیش و هنوزش کم
آن رانده ز کالنجر این تاخته از سقسین — آنرا گهر از خوارزم وانرا نسب از دیلم
چونان فلك دوار کز ثابت و کز سیار — انباشته این دینار واندوخته آن درهم
جز من که مرا کاری در دست نه و باری — نارم ببرت آری با مهر کجا شبنم
این مرغ شباهنگت در دام چو موسیجه — هردم بزمینش دم ماند بزبانش دم
در من نظری فرما زان نظره که دریکدم — بس ذره از آن شد مهر بس قطره از آن شدیم
از ماتم و از عشرت تا نام درین گیتی — احباب ترا عشرت اعدای ترا ماتم



آن قامت ورخسار او اینخانهٔ ویران من — سرووسرای روستا طاوس وخانه پیرزن
من همی فکر سرا واندر غم چون و چرا — مارا شد ازخاطر فراعالم زعشق‌خانه کن
خواجه اگر ازسیم وزر نقش آورد دیوار و در — نقش سرای ما نگر ازساده‌روئی سیم تن
سیمین‌عنب زرین سلب زنگار خط شنگرف لب — زنگار یار ضیمران شنگرف جفت نسترن
زنگار ارباب صور ازمس بدید آرند اگر — اینك نگر از سیم تر زنگار آن سیمین بدن
ترکی که سیمای خوشش خصلت ده مهر فلك — ترکی که بالای کشش رونق بر سرو چمن
سیما مگو بالا مگو سیمای چه بالای چه — سیما فروغ مهرومه بالا بلای مرد وزن
نازش فره اندر فره خطش زره اندر زره — جعدش گره اندر گره زلفش شکن اندر شکن
ازما بپرهیزد همی از دور بگریزد همی — باسفله آمیزد همی چونان پری با اهرمن
سختم عجب از کار او من بلبل گلزار او — چون گل بچشمم خار او او یار با زاغ وزغن
سیمین تنی با یال و بر اسب افکنی دشمن شکر — گوئی نهان در یوسفی نیروی صد روئینه تن
تنها نه درخور بزم را هم بزم را هم رزم را — در رزم شیر معرکه در بزم شور انجمن
درصفهٔ ایوان همی ساغر زن و پیمانه ده — در پهنهٔ میدان همی اسب افکن و دشمن شکن
از بیم خوی توسنش وز بازوی مرد افکنش — باوی مرا آن زهره کو کز کام دل رانم سخن
قصد کنارش گر کنم چنگست و نای اندر خطر — نام وصالش تا برم مشت است و مغز اندر دهن
دلبر که شد با یال و بر نشکفت اگر پرخاش‌خر — دلبر که شد پرخاشخر نشکفت اگر شد مشت‌زن
تاچند ای دل در غمی زین ترك روئیده زنخ — تاچند خوش‌داری همی آن شوخ آژیده ذقن
هرچند فرمودت نشاط آنکو فکنداست این بساط — آن پیر استاد مهین آزاد دانای کهن
معشوق کار افتاده به دل برده دلداده به — تاحال بشنودی از وزین پس یکی بشنو زمن

معشوق اندك سال جو هم ساده دل هم ساده رو / نشنیده از نیرنگ بو نسپرده راه فکر و فن
نسپرده راه میکده نی باتنی ساغر زده / نی کرده ازمی عربده نی خفته اندر انجمن
منع از حریفان کردنش هم خاص خود پروردنش / زاول بدام آوردنش یعنی چو لب شست از لبن
باوی چو جامی در کشی مستانه اش در بر کشی / نی توسنی نی سرکشی افتاده و درداده تن
آن درهزیمت رفتنش آن ازقفا بگرفتنش / بگرفتن و افکندنش چون شیر کاو آهو فکن
آری زشیران حمله خوش وز آهوان خوش دست خوش / هر گز شنیدستی گریز از شیر وز آهو شکن
هر گز نهد دل زیر کی در دست جنگی کنگکی / تا گفتیش آرد یکی سیلی که نیل آرد بدن
در حجره دی گاه سحر بسرودمی این شعر تر / در وصف آن زیبا پسر از خط و از خد و ذقن
ناگه یکی تن کوفت در زان کوفتم آشوفت سر / بدرید از بیمم جگر بشکست در کامم سخن
شد سوی در زنگی سیه بر گشت باحالی تبه / کاینك بدر فراش شه در کف خشب بر لب خشن
شعرم بشیون شد بدل نوحه شدم قول و غزل / صلح آمدم جنگ و جدل عشرت گهم بیت الحزن
هشتصد مرا آماده زروز چار صد من چاره گر / در مانده زان مانند خر وانگه خری کاندر اجن
گفتی که ششصد ده مرا ور نه گرو رفت سرا / نبود دگر مهلت ترا تا چند ایندستان و فن
گفتم مرا آن راد عم بر شهریار جم خدم / چلسال یال آورد خم با مامران زین در سخن
پیر خرد زین ماجرا چون گشت آگه مر مرا / زی چاره گفتا میگرا تا چند جانت در محن
گفتم بایران نیست کس کو آیدم فریادرس / گفتا مگر فخر زمان گفتا مگر میرز من
آن دولت شه را مدار آن حشمت شه را قرار / آن راز شه را مستشار آن گنج شه را مؤتمن
هر گه که بگشاید دهان لؤلؤ صدف اندر صدف / هر گه که بر بندد میان طوبی چمن اندر چمن
یك گردشی از چشم او گیتی ختا اندر ختا / یك نکهتی از بوی او عالم ختن اندر ختن
گردون کمیتی زیر ران از انجمش برگستوان / هم از شها بستش سنان هم ز آفتا بستش مجن
افتاده چینش بر جبین در لرزه از بیمش زمین / کامد گر در دشت کین ناورد جو روئینه تن
چون کوسش اندر ولوله بنیاد کوه و زلزله / چون نایش اندر غلغله بام سپهر و بومهن
تابنگری از گرز او برزیلان و آبچین / تابگذری از تیغ او مرز عدوی و مرزغن
آری چو شه آمد چنان باید چنینش کاردان / آری چو شه باشد چنین زیبد چنانش رای زن

☆

خسروا آفاق را یکسر گرفتی / باختر را تا حد خاور گرفتی
از یکی آهنگ بس لشکر شکستی / از یکی آورد بس کشور گرفتی
دادگر عباس شه ای آنکه از فر / صد چو افریدون کمین چاکر گرفتی
ز اختر اقبال شاه هفت کشور / راه از اختر بهفت اختر گرفتی
اول آهنگت بزندان سکندر / لاجرم عالم چو اسکندر گرفتی
زان پس ای مریخ چالشکر بهیجا / زابل از ناهید را مشگر گرفتی
وانگه از زابل بکابل رخش راندی / آنحدود از کابلی خنجر گرفتی
صبحدم سقلاب چون خاقان ستاندی / شامگه سنجار چون سنجر گرفتی

پردلان را بس بتن جوشن دریدی
خسروانرا بس زسر مغفر گرفتی

آن امیرآباد راکزخاره حصنش
از نهیب توب خارا در گرفتی

آنخبوشانرا که از آهن حصارش
از خروش آهنین اژدر گرفتی

تربت تربت شد اندر باد کربت
جای چون بر کوهه صرصر گرفتی

تارهانی بندیان از بند کافر
زی سرخس آهنگ از کیفر گرفتی

خواجگانرا سر به بیند اندرفکندی
بندیانرا بند از پا بر گرفتی

ششهزاران بندی شیعی ز سنی
مام و باب وریدك و دختر گرفتی

شیر گیرا شیر خاور در کمندت
تانگوئی کاهوئی لاغر گرفتی

حیدر عهدی وحصن خصم خود را
تا نه پنداری کم از خیبر گرفتی

همچوروئین تن که گیرد هفتخوانرا
هفتخوان خطه خاور گرفتی

فخرها زین فتح شاه بحرو بررا
کز پیش یکباره بحرو بر گرفتی

دولتت تا قایم آل پیمبر
چون وزیر از آل پیغمبر گرفتی

ایضاً

چواندرری سریر کی چه گردونی چه کیوانی
چوایوان ملك دروی چه کسرائی چه ایوانی

سخن ازعهد دارای جهان فتحعلی شه ران
زفروی سراوری چه سقلابی چه خاقانی

زروی ظل سلطان رازران وزرای صدروی
فروشوی این کهن دیوان چه آصف چه سلیمانی

جوان بخت وجوان دستور دانائیکه ازدانش
بر تحقیق و تقریرش چه لقمانی چه سحبانی

بدی نی در نهادوی زنیکان بد کی آید کی
بلی ازطینت این گرنی چه جبریلی چه شیطانی

شداو تاصاحب ری شدحدیث صاحب ری طی
چه شخص صاحب دیوان چه صاحب یاچه دیوانی

مخوان ازفضل وازجعفر فراهم نه کهن دفتر
چه حاتم یاچه طی دیگر چه معنی یاچه شیبانی

چومهر چهر او تابدچه خاور یاچه خورشیدی
چوابر دست او بارد چه بهمن یاچه نیسانی

برعزم دلیرانش چه خوارزمی چه سقسینی
بربزم وشاقانش چه یغمائی چه ختلانی

بچهر اینان چودرایوان چه کنعان یاچه صدیقی
برخش آنان چودرمیدان چه زابل یاچه دستانی

الا ای عنبرین خامه چه پایان خواهی این جامه
چومدحش راگرانی نی چه انجامی چه پایانی

ایادانا وزیر ری مشارری مشیر ری
توچون صاحب سریرری چه فردوسی چه رضوانی

سرودم مدحی ازفتح خبوشان ظل سلطانرا
خطارا اندم زخوارزمش چه خاور چه خبوشانی

پس ازمدح ازمعاف دکهای مادح آبادش
سرودم زانکه درعفوش چه خسرانی چه نقصانی

تعالی الله یکی رسته بهر شش مه درش بسته
مگس دروی چو بنشسته چه منعی چه مگسرانی

پذیرفت آن ملك عرضم ولی ترسم بدل گوید
چه مدحی وچه فتحی وچه بازاری چه دکانی

چو نظم کارهارا احتیاجی نی بنظم وی
چه نظمی وچه نثری وچه مدحی وچه دیوانی

بسال اندرمواجب برقرارستش درین دفتر
چومرسومش مقرر شدچه انعامی چه احسانی

وزیرا این من واین پارواین امسال واین دفتر
کجا ثبت ازمواجب این چه تهمت وین چه بهتانی

بهر سالی یکی ویرانه ملکی رابه بیع آرم
بلی چون جوع زور آرد چه آبادی چه ویرانی

ز تمکین تا کنون افشای این رازم نشد ممکن — ولی چون اضطرار آید چه تمکینی چه امکانی
از آن بگذشته من آخر ندمداحی ستایشگر — ستاند از زمن صادر چه دانائی چه نادانی
من و دیوان مدح خان و توجیهات شعر او — چو این دیوان مرا دیگر چه توجیهی چه دیوانی
ز ظل شه عنایت کن رقم یا خود دهم طغرا — چو طغرای توام در کف چه منشوری چه فرمانی

وله ایضاً

باز بخرگه حمل رفت خدیو خاوری — باز سران باغ را داد طراز عبقری
کار فتاده بوالعجب عید در آخر رجب — شهر صیام در عقب کرده دو اسبه شمری
خیز و بسیج آب کن بر بقدح شراب کن — دیر مپو شتاب کن کار شتاب سرسری
چند زغم در آوخی خیز و ستان بفرخی — از کف ترک خلخی جام شراب خلری
باده مگوی جرم خور خود زچه از ملونی — باده مگوی مشک تر هم زچه از معطری
نی نی مهر باده را می نکند مقابلی — هم نه بباده مشک را می نرسد برابری
تابش مهر چهر را تیره و ادهم آورد — بادهٔ مهر سان کند چهر زریرا حمری
نکهت مشک آورد خشک دماغ و مغز را — باده مشکبو دهد مغز و دماغ را تری
در شب عید هر کسی نزل ز هفت سین نهد — ماهمه شین گرفته یک پایه گرفته برتری
شعر و شراب و شیشه و شمع و شمامه و شکر — شاهدی از فروغ رخ غیرت شمع خاوری
در بر مردم چمن جامه رنگ رنگ بین — غیرت ثوب سندسی شرم طراز عبقری
غیرت عبقری شود آری نغز جامه ایک — رنگ زریش مهر و مه آردو ابر گازری

وله ایضاً

مرا دل آدم آن رخ باغ رضوانست پنداری — درو آن خال گندم زلف شیطانست پنداری
ز نفس صفوة اللهی بر آدم کار شد مشکل — خلاف نفس کردن کار آسانست پنداری
در آنجا بوالبشر را نفس قدسی بود و یک شیطان — مرا انیک دو شیطان کافت جانست پنداری
دگر او خصم ایمانش نه کاری با دل و جانش — نه تنها کار این شیطان با یمانست پنداری
مرا او راضیمرانی خط بدور ارغوانی رخ — به پیرامون سوری تازه ریحانست پنداری
دمی کاو باده پیماید ز تاب می برقص آید — برقص اندر بایوان سرو بستانست پنداری
حریف انداز و خصم افکن که فرزادهٔ دستان — نهان در شخص پور پیر کنعانست پنداری
چو آهنگ غزل سازد بمستی نغمه پردازد — ببزم اندر دری کبک غزلخوانست پنداری
مرا بالین مرا بستر ز مشکین موی آن دلبر — گلستان در گلستان سنبلستانست پنداری
چو او را صاف می بر لب لبش را بس صفا در می — درخشان مهر در لعل بدخشانست پنداری
بهار آمد حریفان هی که آید در پی اینک دی — دو اسبه خنگ عمر از پی بجولانست پنداری
شتابان رو به بستان کن ز پیمان تازه پیمان کن — که عهد گل دمی چون عهد جانانست پنداری
صفای قطرهٔ شبنم نگر بر سبزهٔ خرم — زبرجد را ز بر لؤلؤی غلطانست پنداری
پریشان طره سنبل نگر بر روی سوری گل — برخ ترک مرا زلف پریشانست پنداری
چو چشم عاشقان بر چهر معشوقان بروی گل — همانا چشم عبهر محو و حیرانست پنداری

تعالی الله بتن سرکش نهالان گلستانرا — چوجشن عیدشه دیبای الوانست پنداری
علی شاه گران پایه که حق راسایه‌ای سایه — چه سایه کوزسیمامهر رخشانست پنداری
نه‌ازخاك آمدش پیکر یکی برپیکرش بنگر — بنا میزد زپاتا سرهمه جانست پنداری
دمی کزچار بالش رونهد در پهنهٔ میدان — روان اسفندیاری رو بمیدانست پنداری
برخ خورشیدی‌اندرمغفرخوداست خودگوئی — بقدطوبائی اندر کبروخفتانست پنداری
جرنگ مغفر گردان‌زگرزآهنین هردم — بگوش‌اندرهمی آوای‌سندانست پنداری
هم‌ازشیران برزوبرزوپیلان تهمتن تن — فضای آستانش زابلستانست پنداری

وله ایضاً

امروزاگر بری در ادنی است اشرفی — آن خود منم بشهر خدایا تواعرفی
ای دل معززی ببر بخردان دهر — غمگین مباش اگر بر اینان مخففی
گر مصحفی بخانه زندیقی اوفتد — نبود عجب اگر بنداندش مصرفی
درگاه خواجه ماناز ندیق را سراست — من اندرو فتاده چوبی وقع مصحفی
در این زمانه دفتردانش برو بشوی — زاسباب روزگار بدست آرپس‌دفی
دانش میار واسطهٔ روزی و برو — دست آر یکدوساده عذار مزلفی
تاچند بهر روزیت‌این کف برآسمان — وروقضای رفته بنه بر زمین کفی

درمدح شاهزاده محمود میرزا گوید

نبود گردش گردون اگرخلاف‌توالی — چرا نکرد زمانی موافقت بموالی
مدار چشم وفاق ووفا زگردش گردون — که گفته‌اند نیاید زسفله نیك سگالی
درازخانهٔ گردون که جزدو گرده ندارد — مخواه خوانچهٔ خالیگران زخانهٔ خالی
مشو فریفته از سادگی بنقش ونگارش — فریب گرزه‌رنگین‌مخورزخوش‌خطوخالی
خرام چرخ بنادان نه جزبمهر گرائی — نورد مهر بدانانه جزبکینه سکالی
به بین به‌پشت کریمان‌دهرومشت لئیمان — یکی زگنج سپهری یکی زرنج هلالی
نگربه تیر ودبیر سپهر وپایهٔ نازل — دگربزهره قوال چرخ وخرگه عالی
زچرخ‌نیست گریزی‌جزآنکه‌روی گذاری — بآستان بلند آسمان مجد و معالی
ابوالمؤید محمود شه که گوهر پاکش — نموده‌احمدی و خواجگانش کرده بلالی
جلالت و جبروت خدای عز وجل را — جلال وذات همایونش مظهریست جلالی
چوکلك اوبنگارش بکان فرست‌جواهر — چو لعل او بگزارش بلجه ریزلآلی
شتابدازپی شبهش سپهرومهرو نیابد — بس‌آن رودمتواتر بس‌آید این متوالی
بروزکین که به نیلی پرند یازدوسازد — زخون خصم سیه روی خاك‌معرکه‌آلی
زبرق صارم گردان تفی بطارم گردان — که نسرچرخ‌درافتدنگون زبی پروبالی
سپهرراشکند محورآنچنان که نه دیگر — توان زقطب جنوبی‌شناخت‌قطب شمالی
پی ستیزو گریز است شاه وباره دشمن — یکی‌نموده پلنگی یکی نموده غزالی
کجا ازوبوغا خصم راگمان رهائی — مگر بپویهٔ ریو وفسون چاره سگالی

بدان مثابه که افراسیاب در صف هیجا — رها زچنگ تهمتن شد از گسسته دوالی
من کلیل ومدیح شهی که ناطقه پیشش — بسان جذر اصم آیدی ز گنگی و لالی
سخن همان بدعاختم به که آرم و خواهم — وجود ذات خداوند از خدای تعالی
هماره تا که زایام نام هست بگیتی — هماره تا که بگیتی سخن رود زلیالی
ترا چنان شب‌دیجور باد صبح مخالف — ترا چو صبحدم عید باد شام موالی

وله ایضاً

آمده شاه خاوران چهره چومهرخاوری — جبهه ماه نخشبی قامت سرو کشمری
ناصیهٔ مبارکش مطلع نور احمدی — خوابگه بلازکش مضجع تیغ حیدری
عرصهٔ رزم ولشکرش سطح سپهر واختران — لشگرخصم وحمله‌اش انجم و مهرخاوری
چرخ وغیریو کوس‌او احمدوطاق کسروی — خاره وزخم گرز اوحیدر ولات آذری
چوبه تیر توزیش شرم شهاب آسمان — چنبر چرخ چاچیش غیرت چرخ چنبری
هم ببر مبارکش هم بفراز تارکش — چرخ نموده جوشنی مهر نموده مغفری
رفت بدر سکندرش خورد قفا بس ازدرش — ماند لقب سکندرش خوردز بس سکندری
آتش جیش عیسوی زاب برنده صارمش — آب همی ببرده از نار خلیل آذری
رانده سپاه بیکران از صفحات خاوران — وز پی کین کافران بسته میان بکیفری
روز وغا که خصم رالرزز کوس کسروی — هم زصمم صماخ رارنج زسنج سنجری
زیر یلان تکاوران مست چو پیل هندوی — برزبرش تهمتنان راست چو شیر بربری
خسروشرق درفلک مانده زتیرگی رنگ — وزتف صارم ملك جسته بغرب رهبری
دشت زخون روسیان بحری کش نهنگ سا — هرطرفی تکاوران کرده در آن شناوری
لرزه بعرش درفتد زانسان کش بقایمه — چنگ زنند عرشیان ازچه ز راه مضطری
عیسویان زبیم جان دست بچارم آسمان — کاخ رمان چسود از آن امتی و پیمبری
گشته جهان بدیده‌مان تیره همی چوطایرت — چاره سگالمان گرت هست بحق مجاوری
زان سپس ازمسیحشان ازفلك آیداین ندا — کیست کزاو غریوتان رفته بکاخ مشتری
ویله کنان بپاسخش درفلك افتد این ندا — جزشه خاوران دگر کیست بدین مظفری
زاده خسرو آن شهی کامده تیغ صفدرش — وارث تیغ حیدری حارس دین جعفری
برد رسوم عیسوی هشت بنای احمدی — کرد کنیسه مسجدی کرد اریکه منبری

وله ایضاً

ای موی چه چیزی که چنین جلوه گر آئی — گه مشك و گهی عنبرم اندر نظر آئی
گاهی زبن گوش زنی سر چو قرنفل — گاهی ز بر لب چو سپرغم بدر آئی
گه ابرو گهی هاله بچشم آئیم ازدور — گه مارو گهی مور چو نزدیك تر آئی
گرابرنه‌ای از چه شوی حایل خورشید — گرهاله نه‌ای ازچه بدور قمر آئی
گرمارنه‌ای از چه زنی حلقه سر گنج — ورمورنه‌ای از چه بگرد شکر آئی
تو پردهٔ ابرستی و در پردهٔ تو مهر — وین طرفه که هم پرده وهم پرده در آئی

تومار سر گنجی و اینطرفه که در پاس غارتگر گنجینهٔ هر سیم و زر آئی
بیهوده نه زاهد پی کین تو کمر بست دانست توخود مصدر افعال شر آئی
ای کاش زنخ شیخ ستردی بدل زلف تاحشر نهشتی که ز رخساره بر آئی
ای شیخ زنخ را که ببایست کشی تیغ صلح آری و بازلف چنین کینه ور آئی
زنهار دل خلق مکن بیسرو سامان کانجام ز پاداش عمل در بدر آئی

از ترکیب بند که در هنگام وبا گفته است

آمدیلی مر گش یزك رمح ازسما کش تاسمك رایات جیشش قدهلك آیات ظلش قدقتل
اندر نگین نقش وبا هنگام کین مردم ربا البرز از گرزش هبا شهلانش ازشل مضمحل
هرسوی رخش انگیخته تیغ ازاجل آویخته بس خون زسهمش ریخته نا کرده آهنگ جدل
در ری با بلق زدچوهی آمدبیك اسهال وقی پس سخت بازوسست پی ازپای لنك ازدست شل
بیننده شان افتاده کو بدرود کرده فروضو چون داس کو بدرودجوزا کشته هامون کردتل
بس گنج بی گنجور شد مغرور بس مقهور شد منصوب بس مجرور شدعامل بس افتاداز عمل
خلق ازتفش بگریخته دلق ازبرخود ریخته خروارسیر آویخته بارطلی از کافوروخل
بسته تناتن بارها چون رنگ از رخسارها بسپرده راه غارها بگزیده جااندر قلل
بس بابك ازبیم خطر فرزند راراندی زبر بس مامك اندر رهگذر کودك فکندی از بغل
اهل طرب هر سو نوان استغفرالله بر زبان لاحول گوتعویذ خوان دم بسته ازقول وغزل
آری هلوع آمد بشر آرد جزع هنگام شر چون شدخطر گیر دخطر چون شداجل گرددا جل

قطعات

شه خورشیدفش فتحعلی شاه که چهرش آفتاب عالم آرا
زهی ای جان فزاتمثال خسرو که آمد جامه‌ات دیبای خارا
شدی شیدا چوفرهاد دلاور گرت میدید شیرین دلارا
ازین سنگ وازاینصورت دراسلام جهانرا بینم آئین نصارا
غرض چون پرتو آراشددرآنسنگ فروغ آفتاب چهر دارا
پی تاریخ سالش زد رقم عقل کزایزد نور در طور آشکارا

فی الهزل

خواجه عید است و هیچ میدانی که من ازفاقه ژنده دارم رخت
جزرهی هر که بنگری خود را داده زیور زرخت گرچه درخت
بنده را از پی تدارك عید جگر ازرنج فاقه لختالخت
ایر من هفت سین من چکنم نیست اندر کفم جزاین ازبخت
بشمر اینك سپید وسرخ وسیاه سهمگین وسطبروسر کش وسخت

وله

دوشینه مرا با نوی مشکو بسیه داه آن کزهمه تن دیده‌ودندانش سپیداست
گفتا که بمطبخ روو کن ساز طعامی هر چند ره مطبخ ماسد سدید است

زین تازه سخن کرد سیه حیرت و حق داشت
دیریست کز اینگونه سخنها نشنیداست
شد راست زجاو بزبان کج خود گفت
دنیا سپری آمده یا صور دمید است
تا کاجه ما رخت ازین کانه بدر برد
وین کانه کدائی به پسر کاجه رسیداست
مادر کف خود دستهٔ کفگیر ندیدی
هم ششم سیا روی ته دیك ندید است
رسم کهنی بود درین کانه ور افتاد
کف ریدن و باد کودن آیین جدیداست
القصه پس از فکرت گفتا پهمیدی
طبا کی گلشهره نشان شب عیداست

فی الهزل و المطایبه

دوش رندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت
خلوت از حور او غلمانش زجنت عار داشت
شاهدش خوشتر زغلمان زانکه غلمان بهشت
ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت
حور القدوس القدوس و آن حورا سرشت
الصبوح و الصبوح او راد در اسحار داشت
می چو پیمودند غلمان حور را بگشاد بند
غلغل می خوشخوش از پی خشخش شلوار داشت
اندر افتادند حالی آندو سیمین تن بهم
کاین شعف بسیار و آن دیگر شق سرشار داشت
جلوه رخسار غلمان گرد حورا شد زکار
آن اگر در سینه نار این چهرهٔ گلنار داشت
من ندانستم که آن ازدشمنی یا دوستی است
لیك دیدم ماجرا بس کشمکش بسیار داشت
نغمهای آوخ آوخ خواست زانحور اسرشت
کانچنان دلکش نوائی زخمه مزمار داشت
گفتمش درعین وصلی اینهمه فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق بر اینکار داشت
الغرض با آب رضوان چشمه سار حور را
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

فی المطایبه و الهزل

صاحبا من بنده از امساك کودر دولتت
ترك نعمتهای رنگارنگ گوناگون کند
بستر و بالین زخشت و خاك در این سردی
اکتفا با این لحاف کهنهٔ گردون کند
پاره‌ها بر روی هم دوزد ملون کز نخست
هر کسش بیند گمان مرغ بوقلمون کند
نستر دموی از سر و ناخن نگیرد از بنان
همچو آن جوکی که ترك اینجهان دون کند
نه بپوشد نه بنوشد جمله می یارد ولیك
می نیارد ترك معشوق و می گلگون کند
شاعرانرا طبع امرد باز وخود میدانیا
کس نیارد عادت دیرینه دیگر گون کند
الغرض این روزها ترکی مرا دل برده کو
نرخ تسعین را سخن از عشر و از عشرون کند
پنجتو مانش فرستادم بمصحوب یکی
چاکری کز ملعنت ابلیس را مغبون کند
تا مگر از مقدم میمون آن زیبا نگار
حجره‌ام را غیرت ارتنگ و انگلیون کند
رفت و آن زیبا پسر گفتا که میخواهد اگر
کز وصالم خواجه‌ات خرم دل محزون کند
بی سخن بیچند و چون بی گفتگو آخر کلام
پنج دیگر باز میباید براین افزون کند
گفت اگر اینت متاع و این مباع اینش بها
باید آن بیچاره فکر دولت قارون کند
خواجه‌ام راخرج بسیار است و دخلش اندکیست
کس نمیباید که پای ازحد خود بیرون کند
گفت وی نی صد مقرر دارد از خان وزیر
آن وزیری کو ادای دین هر مدیون کند
گفت آخر خواجه‌ام مردی معیل است ای پسر
گر تراده داد باصدتن عیالش چون کند

خرج اگر اینست صد تومان خان آنقدر نیست
کو بهریک ماه دریکسال یکره کون کند

گفت رو افسون مخوان جز دادن زرچاره نیست
گر همه باید سرای خویش را مرهون کند

گفت اندر عهد خان آمد سرای او چو دشت
کس کجا یارد گرو گان عرصهٔ هامون کند

زین سخن در خنده شد آن ترك و الحق جای داشت
کافرینها برشگر فیهای این مضمون کند

عاقبت آن چاکر بیچاره برگشت و نشد
کو بدان افسانها آن ترك را افسون کند

بایدا کنون خان ذیشان از یکی زین چار کار
چارهٔ کار مرا بارأی افلاطون کند

یا بایمائی مرا پیکر بخاك و خون کشد
یا بفرمانی مرا ازمرز ری بیرون کند

یاصدم را اذن افزودن پی طفلان غیر
یا مرا بر گادن اطفال خود مأذون کند

فی الهجا

ازروی سرخ و ابروی اسپید وی مرا
روسی بطنز خوانده یکی روسپی زنی

گوئیدش ازمن ای که درین شهر قرنهاست
درغرزنی توشهرهٔ هر کوی و برزنی

پیرایه مرد راخرداست ارنه چون رهی
رو بخت گیرا گرهمه باتاج وگر زنی

طیبت گرت رسیده بخاطر بمن چرا
دانستمت که کودنی و طرفه کودنی

این سرخ ایرمن همه بازرد موی او
در آن سفیدفرج زن چون تو غر زنی

در آن سفید فرج وی این سرخ کیرمن
چون دسته مسینه به سیمینه هاونی

سرخی خرزه خرزه خورانرا پسنده است
خود مو سفید کرده ای و پیراین فنی

گر گوئیم بیاد نماند است رو بپرس
زان صد هزار کیره که هرشب ببرزنی

مدهوش جرفادقانی

نامش ملا محمد صادق وملاباشی نواب شاهزاده حیدر قلی میرزا حاکم سابق گلپایگان بوده است وعمری درخدمت او آسوده درسفینه این ابیات بنام اودیده شد:

نو بهار است و بگلزار نسیم سحری
میدهد مژده که گلراست گه جلوه گری

می پرستان جهانرا کـه خبر خواهدداد
که ازین پس خبری نیست به ازبی خبری

در چنین فصل که بی پرده صبادر گلزار
هردم از غنچهٔ نورسته کند پرده دری

من و ترك می ومعشوق زهی بیخردی
من وقطع نظرازعیش خهی بی بصری

منظور شیرازی

نامش آقامحمدابراهیم بطلاقت لسان و حلاوت بیان مشهور ودرافسانه خوانی درحضرت خاقانی مذکور گردید و احضار شددرسفروحضر ازافسانهای کهن متضمن اشعارخوب بعرض صاحبقران رسانیدی گاهی شعری گفتی سالها بامن رفیق وشفیق بودا کنون در گذشته است.

بصد هزارفسون دل گرفتم از کف ماهی
ربود سروقد دیگر از کفم بنگاهی

زناوك مژه کردی هزار رخنه بجانم
کجا رواست بیکتن ستم کنند سپاهی

مفتون آذربایجانی نام شریف ایشان عبدالرزاق بیگ و خلف الصدق خان جلالت نشان نجفقلی خان دنبلی بیگلربیگی سابق تبریز بوده عظمت شأن آنخاندان مستغنی است از بیان گویند صاحب اخلاق وعالی همت وخوش مشرب وباتتبع وافی وفضلی کافی وحضرت نایب السلطنه مغفوروولیعهدمنصور مبرور نورالله مرقده راباوی کمال التفات وتوجه بوده و اورا نهایت رعایت میفرموده و نیز گفته‌اند که تاریخی نیکو نگاشته دیده نگردیده وتذکره هم ازاشعارجمع کرده که اجمالا بنظر فقیر رسیده بالجمله صاحب فضل وکمال وتألیف وتصنیف شایسته است در شهور سنهٔ ۱۲۴۳ وفات یافته بروضهٔ رضوان شتافته گاهی بنظم می‌پرداخته‌اند و غزل و قصیده می‌ساخته‌اند ازواست .

درمدح خاقان مغفورفتحعلیشاه نورالله مرقده

تعالی الله کرا باشدچوتومنظورخوش منظر ☆ سمن سیماوسنبل موی وسوسن بوی و نسرین بر
زخیل خوبرویان سهی قامت ترا دیدم ☆ پری دیدارو گل رخساروخوش گفتارومه پیکر
لب وزلف وخط وچشم توای رشك سیه چشمان ☆ شکر ریزو عبیر آمیزو عنبربیز و غارتگر
دریغ از روز وصل تو که دورم ازتودارم ☆ بسرخاك و بکف بادو بچشم آب و بدل آذر
بجان زارمن رحمی که باشد در غم عشقت ☆ بلب آه و بدل ناله بتن داغ و بجان اخگر
سزد گویم که باغ خلددارم چون ترا دارم ☆ که توحوری رخت جنت قدت طوبی لبت کوثر
ربودی از کف من دین ودل زان طرهٔ مشکین ☆ نمی ترسی مگرازعدل شاهنشاه دین پرور
شه گیتی ستان فتحعلی شه آنکه فرمانش ☆ بودجاری بانس وجان بود ساری بهبحر وبر
اساس جاه او والا بنای عدل او محکم ☆ نسیم لطف او گلشن سموم قهر او آذر
بریزددرصف جنگ ازنهیبش سر گرایانرا ☆ زبرجوشن زتن خفتان زکف صارم زسر مغفر
هنربارأی او منضم خرد در ذات او مدغم ☆ سخا با دست اوتوأم ادب درطبع او مضمر
الاتاگردش گردون و دور اختران باشد ☆ بوداو درجهان سلطان بوداودرجهان سرور

فی الحکمة والموعظة

روزی سر از دریچهٔ همت بر آورم ☆ زین کاخ تا به کنگره عرش برپرم
حوران در انتظار من و من زابلهی ☆ از زال پر فریب جهان عشوه میخرم
آماده گشته ساغر زقوم در جحیم ☆ من در هوای مطرب و مینای وساغرم
گه مفلسم زگوهر شادی از آن چه باك ☆ بنگر زاشك دانهٔ یاقوت احمرم
پر مایه‌ام اگر چه ز زر نیست مایه‌ام ☆ گه مفلسم ولی ز قناعت توانگرم
خاموش ونکته سنج بعالم چو سوسنم ☆ آزاد وسر بلند بدوران چو عرعرم

هم از مثنویات اوست که در نصایح گفته

چشم حیلت بین بسی داری بکار ☆ چشم عبرت بین اگر داری بیار
چند خسبی رفت اینك قافله ☆ بوی خون می‌آید از این مرحله
کعبهٔ دل معبداهل وفا است ☆ کعبهٔ دل مقصد اهل صفا است

کس نخواهد زیست در دام هوس — مانده است اینخانه از بسیار کس
ای لب باد صبا در بوستان — بر گل و سنبل وزد بی دوستان
رفته‌ام یکبارگی از یادها — خاک ما را برده هرسو بادها

مایل آشتیانی نام شریف آنجناب میرزامحمد علی وخلف الصدق مرحوم میرزا کاظم آشتیانی قمی مستوفی الممالک مشهوراست که‌خانواده‌ایشان بجلالت شأن درتمامت ایران بقدامت دودمان معروفند ومیرزای معظم‌الیه بفضل‌و کمال وجاه‌وجلال متفرد بوده‌ودر فطانت‌ومتانت بین‌الاماثل‌والاقران‌متوحددرادب مفخرعرب‌ودر حکم‌زبده عجم‌درانشاقدوه بلغا ودرنظم ونثرسرورفصحا درحدت ذهن‌بمرتبه بلند و در اصابت رأی بدرجه ارجمندزیبنده امارت وشایسته‌وزارت بهمه‌صفات پسندیده موصوف‌بود لهذا شهریارقدردان کامکار نایب السلطنه منصور عباس شاه غازی مغفور طاب ثراه و جعل‌الجنةمثواه وی را بخدمتگذاری و پیشکاری فرزندنامدارخودمأمور فرموده‌و عمری در حضرت‌پادشاه جمجاه وسلطان گیتی ستان شاهنشاه عصرابوالفتح والنصرمروج‌مذهب تازی سلطانمحمدشاه غازی خلدالله‌ملکه کار گذار بوده وقبل‌ازظهورسلطنت و جلوس با میمنت پادشاه اسلام پناه او برحمت ایزدی پیوسته‌وازبندپیکرعنصری رسته رحمةالله‌علیه اکنون نیزمنصب جلیل استیفای ممالک‌پس‌از برادر کهتروی میرزامحمدحسن رحمه‌الله با برادرزاده میرزامحمدعلی‌مرحوم میرزامحمدیوسف‌است وفرزندان وی‌نیزدردربارمعدلت مدار بامناصب عالیه وسیوزعال متوالیه درعین‌عزت ودرظل رأفتندجناب وی رادرمراتب شاعری پایه اعلی‌ودرجه قصوی بوده واشعاررا بطرزاستادان سلف پخته وسنجیده بیان مینموده ازفحول شعرای این‌عهدمحسوب میشوندا گرچه تمامت‌اشعارو قصاید آنجناب را ندیده‌ام‌ازآنچه بدست‌آمده این‌ابیات راگزیده‌ام‌ازواست.

من قصایده

ای باغ روح پرورو ای قصر جانفزا — ای عرش قدس یزدان ای‌کاخ کبریا
فیضی زدرگـه تو و تسنیم دربهشت — عکسی زقبه تو و خورشید در سما
از گلشنت نسیمی و ارواح را طرب — از گلبنت شمیمی و اجسام را بقا
خاک تو روح‌پرورو آب توروح‌بخش — باد تومشک بیز ونسیم تو مشک سا
خشمش‌چوخصم بنددصدفوج‌ویک‌نهیب — طبعش چوجود گیردصدملک ویک‌عطا
بیرون‌زظل‌جاهش نگشوده است دهر — نه جبهه صباحی و نه طره مسا
افزون زدرک رأیش‌نادیده است وهم — نه صورت‌صوابی و نه چهره خطا

درمدح شاهنشاه گیتی پناه ابوالمظفر سلطانمحمدشاه قاجار

همایون جشن نوروز دلا را — مبارک باد برفرزند دارا
بروی‌ورای‌چون ماه است‌وخورشید — بدست وطبع چون ابر است و دریا
مبارک پیکری بی مثل و مانند — همایون گوهری بی شبه و همتا
شمارد از ضمیر اختران راز — گذارد بر سریر آسمان پا

چو فیض روح در کیهان مربی — چو نور عقل از نقصان مبرا

وله ایضاً

آفتابی و آفتاب مراد — آسمانی و آسمان وفا
نشر عدلت جهان نایبه خیز — سیر کلکت سپهر را تبه زا
همه محکوم امرو نهی تواند — گوش بر حکم وهوش برانها
پیشکاران پیشگاه قدر — کاردانان کارگاه قضا
ویحك آن موقف مقدس چیست — با ارم جفت و با حرم یکتا

درمدایح ائمه معصومین

وحضرت امیرالمؤمنین سلام‌الله‌علیهم

به پختهای جهان هرچه بنگری همه خام — بنفعهای زمان هرچه بنگری همه ضر
عتاب وقهراست این لطفهای میروزیر — شرنگ وزهراست این نکتهای شیروشکر
همه جمال بزرگی همه جلال وجود — همه سپهر محامد همه جهان هنر
اسیرطاعت وفرمانشان چه فوق وچه تحت — ذلیل منت واحسانشان چه خشك وچه تر
زمانه رازچه ازجاهشان شکوه شگرف — ستاره رازچه از رأیشان خطاب خطر
تفی ز هیبتشان نار حفره دوزخ — نمی ز رحمتشان آب چشمهٔ کوثر
همه بدیدم آن روضها که در مینو — همه بدیدم آن قبها که بر اختر
همه بنکهت ونزهت زباغ رضوان به — همه برفعت ورتبت زکاخ گردون بر
جهان امکان را نورذات او مبدا — صفات یزدان را ذات پاك او مظهر
فکند تاب سنانش زدهر بیخ خلاف — کشید آب حسامش بچرخ شاخ ظفر
برید و برد زمیدان کین سرمرحب — گرفت و کندبه نیروی دین درخیبر
شکوه قدرش آن عالمی که بی مبدا — محیط حلمش آن لجه‌ای که بی معبر
هنوز یابی در طبع امن طعم و سن — هنوز بینی در چشم فتنه کحل سهر
بداغ طاعتشان چاراصل وپنج حواس — بمهر بیعتشان نه سپهر و هفت اختر
ز تاب هیبت او دود خیزد از دریا — بیاد نعمت او آب زاید از آذر
مخالفان را تارك شکسته با ناچخ — منافقانرا پهلو دریده با خنجر
بلند مرتبه شاها که فر دولت تو — زباختر همه یکسر گرفته تا خاور
بپایه قدر تو آن عالمی که بی پایان — بمایه جاه تو آن قلزمی که بی‌معبر
گشای ملك جهان و ربای تاج شهان — که روزگار مطیع است وآسمان بردر
توشادباش وتوشاه وتوتاج‌خواه وتوباج — توجیش‌ران وتوعیش وتوسیم بخش وتوزر

وله ایضاً

ابوالمظفر عباس شه که پایهٔ او — فراز جائی کزنورو سایه باشد بر
بلند اخترا و آفتاب با افضال — خجسته موکب او آسمان پر اختر
چوحلم او بدرنگ وچه حکم او بشتاب — شتاب بادهبا ودرنگ خاك هدر

درمدح ولیعهد مغفور و نایب السلطنه مبرور عباس شاه قاجار

فرخنده بشاه دادگستر
این عید وهزار عید دیگر

خورشید شهان بطلعت و روی
جمشید جهان بحشمت و فر

عباس شه آنکه پایه او
از پایه آسمان بود بر

گر کعبه امن بایدت باش
بر درگه او چو حلقه بردر

ای روی زمین ترا مصفا
ای ملك جهان ترا مسخر

در تیغ تو شعلهای دوزخ
در نطق تو جویهای کوثر

روزیکه بمرز روم راندی
لشکر به نبرد عاصیان در

گیتی همه گرزبود و زوبین
هامون همه مرد بود و مغفر

از خسته و بسته بود چندانك
هم دشت ستوه گشت و هم در

ای در دل روزگار شادی
وی بر سر آفتاب افسر

امروز که روز شادمانیست
در کش ز شراب عیش ساغر

اینك بمراد خاطر تست
دوران سپهر و سیر اختر

عید عجم است ونوبت بار
روز طرب است و بخشش زر

این روزونود هزار چون این
بادات مجدد و مکرر

هم درمدح ملك زاده اعظم نایب السلطنه عباس شاه قاجار نورالله مضجعه

خسروان را خطروجاه برایست وهنر
نه بتأویل و روایات وبتألیف وخبر

خبر شاهان دیدیم بتاریخ قدیم
هنر میران خواندیم زروی دفتر

آنکه باپایهٔ او مایه اجرام هبا
آنکه با مایهٔ او پایهٔ افلاك هدر

کیست دانی ز خداوندان دارای زمین
که بزرگی به تباراندرش ازجدوپدر

بوالمظفرملك غازی عباس شه آنك
شرف ملك بیفزودبرأی وبه هنر

نایب ملك شهنشاه خداوند ملوك
که ز خردی بزرگان جهان شدسرور

حشمت جاهش ازگوهر گیتی افزون
رفعت کاهش از گنبد گردون برتر

سپه آنجاکه برد کشور میران ویران
حمله آنجاکه کند مغفر شاهان معجر

چون ملك دیدش اندر خوردیهیم وسریر
سپه وملك ببخشید و کله داد و کمر

نه بجز گوهر زین یافت سراو بالین
نه بجزجوشن کین خواست تن او بستر

زان غنایم که زهر غزوه بیاورد هنوز
گنجهایابی انباشته در هر کشور

زان اسیران که بهر پرده رواداشت هنوز
لعبتان بینی آراسته چون شمس و قمر

عزم اورایتی افراشت که همراز فلك
رأی اولشکری آراست که انباز ظفر

لشکری چون بجهاداندر گوئی که قضا
سپهی چون بنفاذ اندر گوئی که قدر

گر بجنبند توگوئی که بجوشد دریا
وربکوشند توگوئیکه خروشد تندر

چون گشایند کمین راه ببندد گردون
چون گرایند بکین پای ندارد اختر

ملکا دادگرا ای که بدوران جهان پدری چون تو جهاندار نپرورد پسر
نه‌سحابی و نه‌خورشیدچوخورشیدوسحاب صره سیم برافشانی و گنج گوهر
نه‌سپهری‌و نه‌ستاره چوستاره چوسپهر سبب سود وزیانی مدد نفع وضرر
ساحت جاه توچندانکه مساحت نکند تا ابد سایه خورشید ازو یك کشور
عالم‌امن‌تو آن‌عرصه که‌درخواب‌وخیال فتنه آنجا بغلط نیز نیارست گذر
بشتاب اندر تا قبه چرخ ازرق بسکون اندر تا توده خاك اغبر
همه اقطار زمین حکم ترا در فرمان همه ادوار فلك رأی ترا در چنبر
نوبت عیش تو با حشمت وقدرواقبال جنبش‌جیش تو با نصرت وفیروزی‌وفر

درمدیحه حضرت معصومه‌بنت امام موسی کاظم

ای بانوی بهشتی ای زاده پمبر فر فراخ کیهان نور بزرگ داور
رخشنده اختر جان زیبنده گوهر دل فرخنده دخت موسی فرخ سلیل جعفر
معصومهٔ دو عالم مجموعهٔ دو گیتی بانوی هفت حجله خاتون هفت کشور
آنجا که مسند تو میران برند سجده آنجا که معجز تو شاهان نهندافسر
بارأی روشن تو بر چهر مهر برقع بافرحشمت تو بر فرق ماه معجر
در عرشگاه امکان فرخ سیر نیاکان میران ملك آراشاهان‌دادگستر
فرمان بران یزدان فرماندهان کیهان پروردگان زهرا نوباوگان حیدر

هم در ستایش حضرت نایب السلطنه مغفور

جاهش فرازافخم و افلاك نامش طراز نامه‌و دفتر
عزش نه‌تحت داند ونه فوق جودش نه خشك ماندو نه تر
وهمت سپهر خواند بپایه گفتا سپهر کاینش نه در خور
آنگوهریست مایهٔ ذاتش کز آفرینش آمده برتر
رأیت دو اسبه تاخته بر غیب معلوم کرده مدغم و مضمر
سعیت دو دسته آخته شمشیر معمور کرده کشور و لشگر
نه بی تو هیچ ملك مصفا نه بر تو هیچ راز مستر
دوشیزگان حجلهٔ خلقت چون بر سپهر زهره ازهر
دلکش چو نغز روضهٔ مینو زیبا چو پاك طلعت اختر
ننگ‌جمال سدره وطوبی رشك زلال زمزم و کوثر
چرخت بطبع خاضع و خاشع دهرت بطوع ناصر و یاور
عیشت بگاه بزم مهنا جیشت بروز رزم مظفر

وله

حریم حشمت آن‌نا سپرده پای گمان حجاب‌حرمت‌این‌نابسوده‌دست‌خیال
شمرده‌فکرت آن‌هرچه نکتهای‌وجود گشاده همت این‌هرچه عقدهای‌محال
زتیغ این یك بر ماه‌رایت مهدی زبیم آن یك در چاه فتنه دجال

نفاذ حکم یکی راستاره گشته رهی | سخای دست یکی را زمانه گشته عیال
همای همتشان راست دهر در سایه | عقاب رایتشان راست چرخ درچنگال
چوجودشان بشمار اندراست موج بحار | چوحکمشان بشتاب اندرست جرم جبال

وله ایضاً

کامران آمد وفرخنده بفیروزی فال | موکب جاه شهنشه بمقام اقبال
موکبی غیب وشهودش همه درعرض سپه | موکبی سایه ونورش همه درظل ظلال
غور عزمش بعیان بیند آنرا که نهان | عون حزمش بوجود آرد آنرا که محال
قدر گیتی همه کم آمد وجاه توفزون | نقش هستی همه نقض آمدوذات تو کمال
خسروان عیش گذارندچو آرائی جیش | ملکان مال سپارند چو افرازی یال

وله

آفتابیست فراز انجم | آسمانیست و رای اجرام
آنکه اوعزمش پیش ازجنبش | آنکه اوحزمش بیش ازآرام
آنکه بادولت عدلش که رمه | آنکه بانعمت امنش دد ودام
آنکه بانشره حزمش آمد | آسمان راطمع حادثه خام
آنکه باجلوه قهرش افسرد | خون عصیان بعروق ایام
طیره آنجا که دل اوست محیط | خجل آنجا که کف اوست غمام
قلمش کاشف اسرار وجود | کرمش کافی ارزاق انام
شرف خدمت اومقصد خاص | کنف طاعت اوموقف عام

وله ایضاً

آمد اینك بدست باده رنگین | آن ختنی لعبت من آن صنم چین
چنبر عنبرفر و شکسته بسوری | توده گلنار بر نهاده به نسرین
درشکن شب نموده پیکرخورشید | درشکر لب نهفته خوشهٔ پروین
سحر نگارد از آن دو نرگس بیباك | مشك فروشد از آن دوسنبل پرچین
جانها در هم فکنده ازفتن آن | دلها برهم شکسته از شکن این
غمزهٔ فتانش بسته بیلك و پیکان | همچو غلامان شاه خنجرو زوبین
گیتی گلشن کند چو جنبد ازمهر | عالم جوشن شود چوجوشد از کین
ماه فروزد چوبر فروزد خرگاه | برق درخشد چوبرنشیند برزین
قهرش و درقعر نار هرچه زبانه | خلقش ودرباغ خلد هرچه ریاحین

ازترکیب بند که درستایش خاقان جنت مکان عرض شده

نوبت عیش است وساقی می بساغر ریخته | در بلورین مشربه یاقوت احمر ریخته
باده اندرجام دارد یاشفق درصبحدم | یا بماه یکشبه خورشید خاورریخته

وله

ابر آزاری بگلشن لؤلؤ تر ریخته | بر بساط سبزه دیبای مصور ریخته
همچو طبع در نشان پادشاه کامران | رشته رشته لعل ناب ولؤلؤتر ریخته
روی راغ ازلاله رنگین تو گوئی صبحدم | قطره قطره بادهٔ گلگون بساغر ریخته
یا بگاه رزم خون دشمنان ملک ودین | از سر تیغ شهنشاه مظفر ریخته
یا که جشن روز نوروز است شاه نیکبخت | گنجهای شایگان ازسیم و ازرز ریخته
داور دارا محل فتحعلی شه کز ازل | خسروان در پای تختش جمله افسر ریخته
تا شود روشن ز گرد موکبش هرشامگاه | دست گردون توتیا در چشم اختر ریخته
بر رخ تیغ تو جوهر یا بجوشان بحر موج | یا بسوزان آتشی پر سمندر ریخته
آسمانی شد زمین از پیکر دشمن ز بس | تیغ تیزت روز کین شکل دو پیکر ریخته

ببحر تقارب در مدایح وستایش نواب نایب السلطنه مغفور عباس شاه طاب ثراه گفته

جهاندار عباس شاه دلیر | هنرمند وشیر افکن وشیر گیر
بمردی ورادی بفرهنگ ورأی | جهانرا یکی نامور کدخدای
فرازندهٔ گاه و دیهیم شاه | نگهبان ایوان و تخت و کلاه
همه مردی ومردمی کار اوست | خردیارو یزدان نگهداراوست
گذارد همی گام در کام شیر | بدرد دل اژدهای دلیر
به نیروی پیروزگر یکخدای | همه ساله پیروز ماند بجای
چوخوش گفت این نکته روشندلی | که آسان از وبود هر مشکلی
چه غم گر شکستی بدستی رسد | مبادا که بر دل شکستی رسد
اگر دست کس بشکند روزگار | دل دردمندش نماند ز کار
ولی هر کرا بر دل آید شکست | رود دستش از کارو کارش ز دست

مفتون فارسی اسمش آقا محمد حسن بود و جوانی مستعد ملاقاتش اتفاق افتاد نستعلیق را پخته می نگاشت وطبعی سخته داشت.

گفتمش کشتن عشاق گناه است مگر | گفت طفلیم و بطفلی گنهی باید کرد

محرم جهرمی فارسی بواسطه حسن صوت وصورت از پیشخدمتان حضرت خاقان صاحبقران طاب ثراه شد و عزتی حاصل کرد نامش آقا حسینعلی بود صحبتش مکرر دست داد گاهی غزلی می سرود از آنجمله است

بیرون فتد ز سینه دل وعشق کاشکی | تا احتمال کوه به بینند کاه را
آنکه دلها ز خیالش خونست | از خیال همه کس بیرونست
آنکس که بر خساره سر زلف فشاند | پیداست که حال دل شوریده نداند

محجوب ترشیزی

نامش میرزا مرتضی وخلف الصدق میرزا عبداله خان شهاب مشهور است سفر هرات وعراقین و کرمان نموده بخدمت جمعی از اصحاب حال وارباب کمال رسیده مدت ده سال در سفر وحضر وعزت وعزلت با فقیر بسر برده که ابداً ازو گرد ملالی بر خاطر فاتر ننشست جوانی خلیق ورفیقی شفیق بود واسمی بامسمی داشت واخلاق پسندیده تحصیل کرد ودر اواخر حال عزیمت مکه معظمه کرده بعد ازمراجعت در کشتی مریض وفوت شد رحمه‌الله طبع خوشی داشت قصاید بسیار گفته بود وغزلیات نیکو ازطبعش سر برزده که اکنون الاچند بیتی ازو در نظر نیست

فراغت کی بود کس را در آن وادی ومنزلها — که روی از گرد ره ناشسته بربندند محملها
فریب زلف وسحر چشم وپند ناصح جاهل — مرا افتاده درعشقش بسی زینگونه مشکلها

هرطرف می نگرم سوخته‌ای ز آتش عشق — سرفرو برده بجیب از ستم خامی چند
در پی کام دلند اهل جهان جمله و من — کام دل جسته‌ام از صحبت ناکامی چند

بافغانی و آهی باخیال یار خرسندم — هجوم گریه ترسم راه برآه وفغان بندد
نسوزد از چراغم تا پر پروانهٔ زاری — بتاریکی چو بخت خود بسی شب را سحر کردم

منصور اصفهانی

اسمش میرزا محمدرضا واکمل واعلم شاگردان میرزا نصیر طبیب بوده درخدمت مرحوم ابراهیم خان حکمران کرمان ازاصفهان بکرمان رفته سکونت و توطن پذیرفته بواسطه کثرت تجویز شراب به بیماران میرزارضای شرابی اورالقب شددرهمه کمالات ماهر بوده خاصه در حکمت طبیعی که کمال قدرت وحذاقت داشته وفاتش درسنه ۱۲۳۸ ازوست

من قصایده

زلاله دامن کهسار توده شنگرف — زسبزه ساحت گلزار سودهٔ زنگار
زابر غالیه پرور نواحی بستان — زباد لخلخه آور حوالی گلزار
یکی چو روی پریزادگان سیمین تن — یکی چو موی سمن پیکران شیرین کار
زناله بردم قمری نوای موسیقی — زنغمه درلب بلبل سرود موسیقار
درآمدم همه تن دل چو نار در بستان — روانشدم همه تن جان چو باد در گلزار
که ناگه آمدم ازدور گلرخی بنظر — پری نژاد و پری پیکر و پری رخسار
چو فکر عاشق شیداهمی پریشان موی — چو زلف شاهد یغماهمی مشوش کار
بسر فرازی سرو و بخود نمائی گل — بدلفریبی باغ و بشر مساری خار
به جسم مانده بخاك و بپای رفته بگل — بکار رفته زدست و بدست رفته زکار

وله

زان پیشتر که خیمه زند شب بکوهسار — پیدا شد از کنار افق هیکلی نزار

پیری خمیده قامت و شوخی شکسته رنگ | جامی تهی ز باده و چنگی بریده تار
شمعی است منعطف مگر از تاب آتشی | پیریست منحنی مگر از جور روزگار

وله

ای در هنر طلیعهٔ آثار آسمان | ای درصفت نتیجهٔ افکار روزگار
ای درحضیض جاه تو افلاك را مسیر | ای در فرود قدر تو اجرام را مدار
رخشنده اختران نه که از مطبخت شرر | گردنده آسمان نه که از معبرت غبار
تیغت نهفته سوده الماس درحریر | عونت کشیده قلعهٔ پولاد درحصار

وله ایضاً

آنکه بامکنت او بحر غدیر | آنکه باهمت او ابر غبار
آن ملك عصمت خورشید اثر | آن فلك فطرت بلقیس آثار
عصمتش گر بفلك گردد دوست | عفتش گر بملك آید یار
فلك از روی ملك پوشد چشم | ملك از کوی فلك بندد بار

وله

از بوستان فضل تو شاخی بود سخا | از گلستان بزم تو برگی بود کرم
ازجویبار جود تو نخلی بود وجود | از منجنیق قهر تو سنگی بود عدم

مهدی بیگ شقاقی مدتها در بلاد ایران خاصه کردستان مداحی کردی و با هر ساده باده خوردی و مردم را به هجا آزردی بیمبالاتیهای آن شاعر خراباتی مشهور است درسنه ۱۲۱٤ درعراق در گذشت طبع خوشی داشته ولی اشعار خودرا ننگاشته ازهرجائی شعری پیدا کرده نگاشته میشود

من قصایده فی المدح

گشاده دست کرم درزمانه چون آبای | بریده پای ستم از میانه چون اجداد
بعهد او که زعدلش زمان بود معمور | بوقت او که زدادش زمین بود آباد
نهفته پای تعدی بزیر دامن جور | کشیده دست تطاول باستین بیداد
فقیر هست در آن شهر لیك افسر بخش | گدای هست در آن ملك لیك شاه نژاد

وله ایضا

خط بگرد عارض و لعل تو چون سر بر کشد | خطی ازعنبر بگرد جنت و کوثر کشد
زلف را بر رخ بر افشان تاعیان بینند خلق | کافتابی را چسان زاغی بزیر پر کشد
ایندل دیوانه را دربند محکم طره ات | چون مبارزرا کمند خسرو صفدر کشد
اندرین موسم که ازدم سردی بهمن سپهر | اخگر خورشیدرا درزیر خاکستر کشد
طفل انجم رافلاك درزیر کرسی جادهد | پس لحاف از اطلس چرخش بکرسی در کشد

وله

داده گنجور بخششت گه جود | بگدایان ز بسکه لعل و گهر
بحر از درنهاده عقده بدل | کان زیاقوت خورده خون جگر

پانهی چون بساحت میدان پی رزم عدوی بد اختر
قوس آرد کمان شهاب خدنگ ماه نو تیغ و آفتاب سپر
در پناه بهار مرحمتت هر کجا دشت و باغ راست مقر
جای لاله از آن دمد خورشید جای ژاله از این چکد اختر

وله ایضاً

شب بود اما سحرش در میان روز بود لیك شبش در کنار
تیغ تو از خون عدو روز رزم بر کف خورشید ببندد نگار
جملهٔ آفاق بیکدم گرفت شعله شمشیر تو خورشید وار
چابك وچالاك بیغما برند جان جهان را بگه کار زار
رمح تو و تیغ تو و تیر تو همچو قدو ابرو مژگان یار
مهر تو درچشم موالیت نور قهر تو در جان اعادیت نار
ازسم رخشت چو بیفتاد نعل وز سر کویت چو بر آمد غبار
دیده مه جست از ین توتیا گوش فلك یافت از آن گوشوار

در تعریف وتوصیف بازممدوح گفته

حبذا بازی که باز چرخ هنگام شکار عاجز است از پنجهٔ صیدافکنش گنجشك وار
گاه پرش باد بالش گر رسد بر طرف کوه کوه را از جا بر دچو نانکه صرصر راغبار
گر نهنگی گیرد اندر قعر دریاها مکان ور پلنگی جا گزیند برفراز کوهسار
افکند این رافرود از ضرب منقار از جبال و آورد آنرا برون بازور چنگال از بحار
شعلهٔ برق سنانش میزند هنگام رزم همچو آه عاشقان در خرمن گردون شرار

وله

رخ تو ماه و ماه مشکین خط قد تو سرو و سرو سیمین بر
قدو روی و لب و بنا گوشت هست نزدیك صاحبان نظر
جلوه سرو و دامن گلزار نشأ باده و طلوع سحر
ای بدرگاه تو بحکم خدا هم قضابنده هم قدر چاکر
نار با لطف تو چنانکه بهشت خلد با قهر تو چنانکه سقر
پیش دست توای سخا پیشه نزد طبع تو ای کرم گستر
ابر در بار در شمار دخان بحر ذخار در حساب شمر

درصفت عمارت گفته

اگر فواره حوضش ندادی آب گردونرا نگشتی تاقیامت کشت زارنه فلك خرم
صفایش چون صفای روی خوبانست روح افزا بنایش چون بنای عهدعشاق است مستحکم

سرورا ای آنکه از نظاره درگاه تو آسمانرا شد کلاه آفتاب از سر یله
بیشتر باشند ز تشویش شبان تشویش گرگ گم شود میشی اگر در دور عهدت از گله

دهنت را چو غنچه نتوان گفت   غنچه را هرگز این دهن نبود

گفتمش دل را که برد و از چه برد   گفت من با یك نگاه از دست تو
افکنی در گردن اغیار دست   آه از دست تو آه از دست تو

قطعه بوزن تقارب

چو شیری بر آمد به پشت پلنگ   بلند آفتابی هلالی بچنگ
زهوش فلاطون دمش تیزتر   ز ابروی دلدار خون ریزتر
که دیده درین دهر پر انقلاب   مهی در میان چهار آفتاب

منصف قاجار

از نجبای سلسله علیه نجیب الشأن و نام نامیش محمد زمان خان خلف الصدق فضلعلی خان قاجار قوانلو است آباو اجداد ایشان همیشه دردربار پادشاهان سلسله قاجار صاحب مناصب علیه در نهایت عزت و اعتبار و در کمال جلالت واقتدار بوده‌اند و همواره سالاری و سرداری میفرموده‌اند خود آنجناب جوانی خجسته آداب است نیك ذات و نیکوصفات همیشه بعزت وانزوا مایل و بجز نقش محبت هر نقشی ازلوحه خاطرش زایل بصحبت امرا نمیکوشد و باعاظم نمیجوشد پیوسته بتهذیب اخلاق و تکمیل نفس ساعی و شایقست و وارسته ازقیود علایق از کمالات صوری و معنوی با بهره وافی است و نصیبی کافی خط شکسته را درست و خوش مینویسد و خالی از خلاف و نفاقست و مملو از وفا و وفاق با منش لطفی کامل و سرشار است و مرا بخدمتش اخلاص بیشمار انواع شعر را خوب میگویند و اقسام سخن را پسندیده و مطلوب زبان از هجا و معما بسته دارد و دل ازهزل و ناسزا رسته اشعار شیرینش براین معنی گواه است و گفتار متینش رافع این اشتباه همواره تمجید ائمه هدی کند و تعریف اهل صفا نگارد ولادتش در روز عید غدیر خم چهارشنبه هجدهم ذی حجه سنهٔ ۱۲۲۷ و فاتش در سنهٔ ۱۲٦٤ از غزلیات و قصاید ایشان این اشعار ثبت و ضبط افتاد

غزلیات

می نوشد و پنهان کند از من سخنش را   کو قدرت آن تا که ببویم دهنش را
رحمت نکند بر دل مجروح که در بزم   بر باد دهد طره عنبر شکنش را

بینم غیر چو با یار رسپارد جان را   بعد ازین جز بقفا می نفتم جانان را
در دل سخت تو آه دل من بی اثر است   تیر بیمار کجا رخنه کند سندان را

در اثنای تغافل شادم ازدزدیده دیدنها   چو من رندی که دارد یاد در حسرت کشیدنها
زدم بوسی بپای یار و زیر تیغ جان دادم   گرفتم خونبهای خویش بیش از سر بریدنها

ما پاکدامنیم و لیکن بخون دل   آلوده کرده عشق تردامان پاك ما

آلت زهد نه شایسته رندان صفاست سبحه‌دردست مرا بهر شمار جام است

بیار باده که بر ما زکثرت زهاد نمیرسد کف آبی ز جویبار بهشت

آن به که نیارم نظر افکند بسویت حیف است که ازدل برود حسرت‌رویت

به بندچون‌تو دریغست صید همچومنی وگرنه ایندل دیوانه درخور بنداست

صاحب نظران کام بنظاره ستانند غافل‌مشوای‌دوست که‌صاحبنظری‌هست
طوفان بلای دو جهانش ننشاند این خاك که‌مارا بسر ازرهگذری هست

نظر ازمن‌رقیب امشب برویش در نمی‌بندد که کس‌راه نظر بر کس‌ازین‌بهترنمی‌بندد

اگرخواهی نگرئی برخطرویش‌نظرمنما بترس‌ای‌دیده‌زان‌خلوت که‌دودی‌درمیان‌دارد

وله‌ایضاً

هرزمان میکنی‌از آمدن‌خود خبرم که زخودبیخبرم سازی‌وآئی ببرم
گفتم‌ستانم‌ازنگهی‌خونبهای‌خویش چندان‌امان‌نداد که‌برروی‌نظر کنم
جراحت دل مارا مباد بهبودی در آرزوی سرزلف مشکبار کسی
بروزگار کسی‌نیست‌فارغ ازحسرت مدار بیهده حسرت بروزگار کسی

وله فی‌القصاید

چند از بیان‌نظمم‌طبع آورد عنا چند از غرورطبعم‌خاطرخوردقفا
برطبع نکته دانم چه‌جای‌امتحان برگفت دیگرانم چه روی اعتنا
در ملك علم شاهم باشدت‌عمل برچرخ نظم ماهم با غایت ضیا
شاهم‌ولی بکشورناجنس‌لامکان ماهم ولی بدیده نااهل‌لایری
ازهیچکس‌نگویم برتیرگی‌مدیح برهیچکس‌نجویم از خیرگی‌هجا
وارستگیم‌خوشتر ازهرچه بستگی بیگانگیم بهتر از هر که آشنا
زی من همیگرایان یکقوم‌ازحیل زیشان همیگریزان من بنده‌ازحیا
خفاش کس‌ندیده بخورشیدهمنشین خورشید کس ندیده‌زخفاش‌درخفا
ز امیزسفلگان‌حذراولی که‌درمثل تصحیف انس‌بینی آتش دعاوغا
هستی‌مجوی‌وکام‌دل‌از نیستی‌طلب مقلوب مرگ بین کرم اقبال‌لابقا
موبرتن توخاری ازدشت‌نیستی چین بررخ توموجی از لجه فنا

قصیده بهاریه در مدح اباعبدالله الحسین علیه السلام

بهار است و هنگام گلگشت صحرا | کز ابر مطیر است گیتی مطرا
همه راغ از ژاله چون چشم وامق | همه باغ از لاله چون چهر عذرا
بر افراز سرو سهی بانگ قمری | نوای کلیم است بر طور سینا
مگر شاخ موسی است کرخار و از گل | گهی اژدها سازد و گاه بیضا
زقد نکویان و رفتار دلکش | همه باغ سرو و همه سرو پویا
شقایق بگلشن چو گلزار مینو | حدایق زسوسن چو گردون مینا
دوصد گونه گل بشکفد هر سحر گه | چمن شد مگر منبت نخل طوبی
بطرف گلستان ز گلهای احمر | بصحن چمن از ریاحین خضرا
گسسته است دست فلك عقد مرجان | فکنده است باد صبا فرش دیبا
ولیکن من از غم بکنجی خزیده | نه آگه زدین و نه ایمن زدنیا
زسوز درونم همه در بآذر | زاشك روانم همه تن بدریا
بهر رنج در بردباری مسلم | بهر درد درسو کواری توانا
تهی کرده دل از فسون و مکاید | فرو بسته دم از هجای و معما
همه پایه کامرانی معین | همه مایه شادمانی مهیا
مرا خود بگیتی چه کامی سزاتر | ازین طبع وقاد و این نظم غرا
قضایم بمحنت چه دارد من آنم | که حکم قضا را بجان دارم امضا
جهان چون نپاید بسی به که نبود | مرا بالش زر کش و فرش دیبا
بوارستگی از جهان خوشتر اینم | که بستر زخار است و بالین زخارا
همه شب در اندیشه بودم پریشان | که از چیست امروز و چون است فردا
که ناگه در آمدهم از در نگارم | لب از می بتاب و رخ از خوی مصفا
لبی تلخی کام را شهد شیرین | رخی ظلمت بزم را مهر رخشا
لبش شهد و من حسرتش را چو مسکین | رخش مهر و من حیرتش را چو حربا
عطایش بظاهر عتابش بباطن | عنایت بجهر و شکایت با خفا
قدش سرو لیکن بکیش نصاری | رخش ماه لیکن بآئین ترسا
حمایل بر آن سرو زنار گیسو | مسلسل بر آن ماه زلف چلیپا
مرا گفت کای با جنون جفت و همسر | مرا گفت کی از خرد فرد و یکتا
تو دل بسته بر خلوت و من به بستان | تو سرخوش بتنهائی و من به تنها
بدرماندگی کی بر آئی زحسرت | به بیچارگی چون بیا بی تمنا
کس از یار کین کی خورد آب شیرین | کس از انگبین چون کند دفع صفرا
نشاط از گلستان همی جست باید | که آنجا مهیا است عیش مهنا
مرا اورا بسر دست افشان صنم سان | من اورا بپاسجده بر راهب آسا

بپاسخ سرودم که ای در نکوئی ⁂ برشك از تو غلمان بشرم از تو حورا
چه بس سخت گفتاری وسست پیمان ⁂ چه بسیار خشمی واندك مدارا
نه رسم مسلمانیست اینکه زینسان ⁂ انوشه مراجعت آری انوشا
برو جامه در نیل ماتم فرو کن ⁂ هم از چهره گلگونه عیش بزدا
بما تاختن آور و خیل ماتم ⁂ بماه محرم پس از عید اضحی
چه ماتم زشاهی که گفتی پیمبر ⁂ که ماخود ازوئیم واویست ازما
حسین مهر سیم بچرخ ولایت ⁂ مهین سبط احمد گزین پور زهرا
بدو احتیاج فقیر و توانگر ⁂ بدو افتخار ضعیف و توانا
رواقش مطاف خردمند وجاهل ⁂ جنابش پناه مسلمان و ترسا
بدرحضرتش راشرف جسته گردون ⁂ ببر حاجبش راکمر بسته جوزا
گندر پرچم قدر اورا بکیوان ⁂ مکان قبه چتر او را بعوا
خدای جهانرا ولی است وحجت ⁂ خدا بندگانرا امیرست وملکا
هم از پای قدرش شرف جسته گردون ⁂ هم از دست جودش عطا برده دریا
که چرخ شرف راست سیار و ثابت ⁂ که بحر کرم راست ارکان واجزا
سر ازمقدمش چون کشد خاك اسفل ⁂ دم ازرفعتش کی زند چرخ اعلا
که در پای قدرش بنائیست ویران ⁂ که در دست حکمش اسیریست دروا
ازوتانه درخواست همت سلیمان ⁂ ازوتانه پذرفت رخصت مسیحا
نبد در کف رادآن حکم خاتم ⁂ نشد ازدم پاك این مرده احیا
زهی برتو از آفرینش ستایش ⁂ خهی بر تو از آفریننده افرا
به بستان جنت رضای تو دربان ⁂ بفرمان رحمت ولای تو طغرا
بروزیکه نالند ناجی و هالك ⁂ بروزیکه گریند ارواح و اعضا
بتن خاك را لرزه از بار عصیان ⁂ ببر آسمان را تف از نار سوزا
سر ازشور جنت پر آشوب وافغان ⁂ دل ازدود دوزخ پر آسیب وغوغا
نه دردل مرا جز لقای تو حاجت ⁂ نه در کف مرا جز ولای تو کالا
ولائیکه آورده ام باز بنگر ⁂ لقائیکه بس جسته ام باز بنما
نگویم که فردا مرا یاوری کن ⁂ بخود وامدارم بدنیا وعقبا
مرا دستگیری هم امروز باید ⁂ که دی در گذشته است ودور است فردا
نگوید بغیر از ثنای تو منصف ⁂ زهی نظم مطبوع و گفتار شیوا

وله ایضاً

ای نوشته آیت رحمت خطت بر آفتاب ⁂ وی کشیده نقش خوبی سنبلت برروی آب
ازدوچشم نیم مستت یك جهان مخمور ومست ⁂ وز دوزلف نیم تابت عالمی درپیچ وتاب
کرده ای ازجعد مشکین ماه را پنهان بقیر ⁂ بسته ای از زلف پرچین سایبان بر آفتاب
من زرویت بیخود ویاران همه بیخود زمی ⁂ من زتو مست وحریفان جملگی مست ازشراب

باده آرد بیهشی ای من ز تواند رخروش | می نماید سرخوشی ای بن ز تو مست و خراب
چشم تو بیمار لیکن جسم من در تاب و تب | جسم من مجروح لیکن زلف تو در پیچ و تاب
بخت من مانی که در باز آمدن داری درنگ | عمر من هستی که در رفتن همی داری شتاب
روی تو درخواب بیند چشم من یارب مباد | چشم من بیروی تو هرگز به بیند روی خواب
آنکه رایش از فروزان اختران بر هفت رخ | وانکه رویش از بهشت جاودان هر هشت باب
برفراز مسنداو چون مهر بر اوج سپهر | مسندش درزیر چون چرخی بزیر آفتاب
گفت لعل جانفزایش شهر را مصری نبات | طیب خلق دلگشایش دهر را بصری گلاب
یک زمین آرام و تمکین یک فلک شأن و شکوه | یک شه استغنا و همت یک سپه خشم و عتاب
گر نقاب از پرتو خورشید بندد روی او | همچو خورشید است پنهان در پس جرم سحاب

وله تغزل در زلف

ای فسونگر زلف یارای حیله کارت | وی طریق بیقراری برقرارت
کافری وین طرفه دین اندر پناهت | تیره ای با آنکه مه اندر جوارت
عرصهٔ مهر است سطح جلوه گاهت | صفحهٔ ماه است فرش رهگذارت
چند بینم همچو روز خود سیاهت | چند بینم همچو بخت خویش تارت
هر زمان آید جراحت دیدگان را | رنجها حاصل ز طبع مشکبارت
مهره بارد مار و من خال سیه را | بینم اندر دم چو مار مهره خوارت
آفت دینی و قومی مهربانت | دشمن جانی و خلقی دوستدارت
رشتهٔ جانی و بند دل و لیکن | زیبدار گویم کمند شهریارت

در مدح سلطان عصر محمد شاه قاجار زید شوکته

گر نه بدرگاه شاه خاک نشین است | از چه جهان مهر را بزیر نگین است
شاه مظفر محمد آنکه ز رایش | اختر مسعود یار دولت و دینست
آنکه جهان مهی و کاخ شهی را | چرخ بلند است و آفتاب مهین است
را دخدیوی که کاخ معدلتش را | پست ترین پایه برسپهر برین است
آب بر آرد ز آتش اینش مهر است | آتش بارد ز آب اینش کین است
عاجز مدحش چه خامه است و بنانست | عاشق نامش چه خاتم است و نگین است
از کرمش آمد آنچه رامش جانست | وز سخنش زاید آنچه رونق دینست
گر همه قهر آنچه قول اوست قبول است | در همه خشم آنچه رای اوست از این است
نازدگاه کیان بشخص جلالش | زانکه شرافت بهر مکان ز مکین است
ملک نیاکان ز اهتمام وی افزود | شاد امانت بزی که شاه امین است
روزی کز بانگ گیر و دار ستر گان | گوش ملایک پر از خروش طنین است
شورش محشر بپا چنانکه کمانست | پره لشکر بجا چنانکه یقین است
بیشهٔ شیر است هرچه گوهر پیلست | بنگه پیلست هرچه خانه زین است
گرز چو گرزن فراز فرق یلانست | موی چو سوزن بجسم شیر عرین است

وله

شب گذشته که نخل غمم ببار آمد بوعده گاهم بهر وداع یار آمد
چو عهد خویش و چو جان من و چو زلفینش نفس گسسته درون جسته بیقرار آمد
در اضطراب چنان دیدمش که گفتی سیل پی خرابیم از طرف کوهسار آمد
بتار هر خم زلفش هزار دل در بند ولی بدان همه سنگینی استوار آمد
در آب دیده من عکس قامتش پیدا بدان مثال که سروی بجویبار آمد
همی زهجر سخن گفت و دل خروش گرفت همی زدوری بسرود و جان فکار آمد
غمم زساعد سیمین او سمین گردید تنم زطره مشگین او نزار آمد
قدم چو چنگ ز بار غمش خمید و دلم زفرط حرمان در نالهای زار آمد
ز بس شگفت بدامان زدیده ام گل اشک همه کنارم چون صحن لاله زار آمد
پی تسلی من بود چاره جو که ز در رسول حضرت شاهم بافتخار آمد
زمان درد مرا روزگار درمان شد خزان عیش مرا نوبت بهار آمد
بتربیت همه با کوکب سعید رسید به تهنیت همه بالعل نوشبار آمد
خجسته پیکی کز فرط لطف خاک رهش چو کحل بینش درچشم اعتبار آمد

درحکمة و نصیحة و مدایح ائمه هادین مهدین صلوات الله علیهم اجمعین

ای تن ناری نهاد خاکی بنیاد نارت در آب بادو خاکت برباد
راحت جوئی زدهر و عزت ازچرخ مشت بسندان زنی و پنجه بفولاد
با همه بیحاصلی و باهمه غفلت دم ز کرامت زنی ولاف زارشاد
نعمت داری امید با همه کفران داد طلب میکنی باین همه بیداد
مرگ چو جلاد درقفاو تو غافل نك زقفا میرسد بقصد تو جلاد
در گرو مردنند عارف وعامی درشرف رفتنند بنده و آزاد
مرگ چو نوبت زند چه پیر وچه برنا عمر چو بر سر رسد چه بلخ چه بغداد
دل که بجانان دهی چه وصل وچه هجران تن که بمردن نهی چه هفت وچه هفتاد
گنج بدست آوری بزحمت یاران رنج بخود برنهی براحت اولاد
بهره اولاد بر تو از پس مردن حاصل خود کن قیاس در پس اجداد
مرد بطاعت قدم زند تو به نعمت طاعت بدهی بحرص نعمت برباد
کی بچنین رای زشت و فطرت باطل دردت درمان شود خرابت آباد
پیشرو شوکت تو بس پدرو جد چند بزین در کشی جنیبت و پالاد
خوابگهت عاقبت به تیره مغا کیست چند کشی بر سپهر قبه سرلاد
قربت لیلی مخواه و وصلت شیرین غصه مجنون مجوی و حسرت فرهاد
شوکت عمر چسود و حشمت بوبکر زهد اباذر خوشست و طاعت مقداد
برمس تن مرگ کیمیای مرادست عاقل ازمرگ کی برآرد فریاد

دل بجهان هیچ در نبندد دانا — دانا اندر جهان چه شاد و چه ناشاد
رنج و ملال است جمله غنج و دلالش — سفله طبیعت بر این چه داری معتاد
گر همه مرد رهی عمارت دین کن — خانه دنیا همی چه داری آباد
در بد و نیك از جهان چه داری دلتنگ — در کم و بیش از کهان چه جوئی امداد
در زهمه روزگار برخود در بند — زیرا که هیچکس دری بتو نگشاد
چشم تو خود اوستاد تست به بینش — چند روی زیر بار منت استاد
راست روی پیشه کن که در گذر دین — غافل ازره فرس نتازد فرساد
بهره چه لازم کنون که رفته زعمرم — بیخی افزون ز ربع مدت هشتاد
حاصل عمرم گر این بود که گرفتم — عمر ز شصتم گذشت بلکه زهفتاد
طاعت یزدان سزاست مرد هنر را — طبع سخندان چسود و خاطر وقاد
طاعت چبود قبول وحدت و قدرت — دین ترا زین دو محکم آمده بنیاد
کثرت ممکن دلیل وحدت واجب — قدرت موجد ظهور علت ایجاد
غایت مامول کاینات محمد — آنکه سپهرش بحکم محکم منقاد
والی والاوجود را صفت جود — احمد محمود ملك را ملك داد
خصمش هالك به تیغ پاك پسر عم — شرعش محکم بفر فرخ داماد
ساقی کوثر علی عالی کز فر — نام خوشش بر فلك ملك را اوراد
مأمن کفار را حسامش فتنه — خیمه اسلام را سهامش اوتاد
همسر و همزادو جفت دادش از لطف — آنکه نه او راست جفت و همسر و همزاد
فاطمه آن کوکب سپهر نبوت — بضعه احمد رسول پادشه پاد
آن فلك اختر دو پادشه دین — وان صدف گوهر دو دادگر راد
آندو که برچرخ جود و گلشن جودت — مهری تابنده اند و سروی آزاد
حجت یزدان حسن که چون پدر و جد — اشرف خلق جهان بفر خداداد
داور محشر حسین کز پی نصرت — درره دین شد قتیل مقتل بیداد
این همه در حفظ شرع احمد سرباخت — وان همه در پاس دین یزدان جان داد
سبط حسین علی علی حسین است — بعد پدر شاه شرع و سید سجاد
هادی پنجم سمی احمد باقر — نام همایونش زیب دفتر ایجاد
کوکب سعد ششم بچرخ ولایت — جعفر صادق امام فرخ بنیاد
داور هفتم امام عارف کاظم — کعبه ارباب علم و قبله زهاد
خسرو هشتم علی سیم کامد — تابع امرش قدر قضایش منقاد
راهنمای نهم محمد سیم — داور فرخ نهاد و دادگر جاد
شاه سریر دهم علی چهارم — آنکه بشرع نبی است رونق و دهناد
یازدهم پیشوا دوم حسن آنکوست — وارث علم رسول و نایب داماد
حجت باقی امام هادی مهدی — افسر اسلاف بلکه مفخر اجداد

آن شرف دودمان ختم رسالت وان خلف مهتران عرصه ایجاد
ای سر من خاك رهروان طریقت تابچه قدرت کنم مدیح توانشاد
زاد رهم نیست جزولای تو آری رهرودین را کجاست خوشترازین زاد

وله

گیتی همه دردور نج آرد دل وجانرا بار حالی دل وجان برهان زین جانشکر دلخوار
جانکاه ودل آزارست بیمهر وجفاکاراست جان بگسل ازین جانان دل بر کن ازین دلدار
دل مست هوای دوست در نرگس مست اوست دیوانه بسی پرشور پیمانه بسی سرشار
چوچشم نکویان هست بازلف بتان در دست سرمست بریز این جام دیوانه ببر این تار
ازچشم سیه بگریز گریان منشین زین مست وز زلف بخم برتاب ضحاك مشوزین مار

وله

شام سیاه گفتی خصمی است تیره‌روی کز اخترانش در برخفتان زرنگار
یالعبتی است زنگی همخوابه سپهر کش همچو جان شیرین بگرفته‌در کنار
رخشنده اخترانرا در پهنه مسیر گفتی مگر مجره ماریست مهره بار
باخار نیست سر کش گردون سفله را بگرفته همچو تنین بر گنج زرقرار

وله‌ایضاً

از آن بدکنش دیوریمن چه‌خواهی ز تلبیس ابلیس نادان نویسم
وزان دیگرت گرهوائیست درسر همه حیلت ومکر ودستان نویسم
نگهبان از ایشان بلائیست برجان بجان زان بلای نگهبان نویسم
نمایان از ایشان عذابیست بر دل بدل زان عذاب نمایان نویسم
بخوف عداوت ازین دیو شکلان بحرزتن آیات قرآن نویسم
زبیم مضرت ازین غول طبعان بحفظ بدن ام صبیان نویسم
بجانشان گر از من امانی بباید امان در دم تیغ بران نویسم
بتن شان گر از من پناهی بشاید پناه از سر تیر بران نویسم
ازیشان چو ننگ آیدم در حقیقت مبادا که نامی از ایشان نویسم
سخن از حبیب آورم با رقیبش ز بستان ویا بوستانیان نویسم
از آن ماه مشکین سلب قصه رانم بظلمت دراز آب حیوان نویسم
بوحشت گه دهر در ناگزیری زوحشی غزال گریزان نویسم
بکین ورزی‌خویش‌ازین مهر نامان چه تهمت سرایم چه بهتان نویسم
همه خصم جانند و غارتگر دین بعلم شهادت چه کتمان نویسم
ز ترصیع و تجنیس اشعار گویم ز تنظیم وتدوین دیوان نویسم
بیانات تصدیق از هر زمانی بتأویل انجیل و فرقان نویسم
مقالات تحقیق از هر لسانی بتضلیل گبرو مسلمان نویسم

زسیر و سکون سپهر و کواکب زچرخ قمر تا بکیوان نویسم
دهم نسبت آگهانرا بغفلت بمتن هنر شرح بطلان نویسم
گرت نیست باورهم از زیرکیها برین دعوی ازجهل برهان نویسم
بس‌این ژاژ خائی و هرزه درائی چه بیغاره رانم چه هذیان نویسم
ز عدل ملك گویم وامن گیتی ز فرخنده دارای دوران نویسم
مقالی ز افواج منصور رانم مثالی ز امواج عمان نویسم
ز پیلان و از پیلبانان هندی چگویم مگر چرخ و کیوان نویسم
ز اسبان و از شیر مردان جنگی چگویم مگر کوه و ثعبان نویسم
زآتش فشان توب‌واز توب باران ز مالك سرایم ز نیران نویسم
ز آوای شیپور و درگاه دارا ز بلبل سرایم ز بستان نویسم
وقایع نگاری و مدحت سرائی بس از هرچه دشوارو آسان نویسم
چو بیحاصلم از جهان و جهانبان چرا از جهان یا جهانبان نویسم
نه تعظیم ارباب مکنت گزینم نه فهرست امضای فرمان نویسم
نه تمجید اهل فضیلت نگارم نه تعریف اصحاب عرفان نویسم
نه بر مذهب از جهل تکذیب آرم نه بر نعمت ازحرص کفران نویسم
ازین بیش نشناختم حق نگاری سپس آنچه میبایدم آن نویسم
ثنا بر ولی خداوند سبحان بفضل خداوند سبحان نویسم
علی بن موسی شه دین و دنیا مر اورا نه شاه خراسان نویسم
مهین شهسواری که خنگ فلك‌را بزیرد ورانش چو یکران نویسم
بایوان و میدان زاهل وفاقش همه جلوه و جودوجولان نویسم
بدنیا و عقبی ز خیل نفاقش همه خفت و خبث وخذلان نویسم
نه واجب ولی بر زامکان همان به که او را نه واجب نه‌امکان‌نویسم

در تهدید یکی از یاران خود گفته

من یکی از عاشقاق خسته روانم بسته به بند وفا و رسته زجانم
عاشق فارغ زرنج ومجنون ازغم من ز خراباتیان همین و همانم
نیست فخارم بمال و منصب دنیا منصب دنیا غم است ومال غمانم
منکه زجان‌رسته‌ام‌جهان‌بچه‌خواهم بالله اگر بستگی بود بجهانم
بهر دو نانم مباد منت دونان منت دونان مباد بهر دو نانم
رنج روان مرا دلیل چه پرسی اشك روانم دلیل رنج روانم
من بسلامت قدم زنم زچپ و راست گو که ملامت کنند پیرو جوانم
بنده‌عشقم که قدر خواجگیم نیست خواجه خویشم که بندگی نتوانم
هرچه نهان دارم آشکار تراست آن لیك ندانند کس آشکار ونهانم
نیست غم ننگ ونام درمن ازیراك ننگ زنام است ونی زنام نشانم

در که و مه شخص بینوای فنا را | نیست نوائی ورای شخص نوانم
کهنه و نو گو مرا مباش به گیتی | زاندو بس این رای پیرو طبع جوانم
دانا گر نیستم بسرّ حقیقت | لیکن دانم ندانم آنچه ندانم
چرخ بمن درستیز و من زوی ایمن | زانکه ز تسلیم خویشتن بامانم
تا که بجان منت کسم نبود بار | محنت ایام را خریده بجانم
لیك چه حاصل که در بمحنت ایام | منت جان را بزیر بار گرانم
ای شده غره باعتبار نیاکان | هیچ بدین اعتبارت راد نخوانم
فضل خود ایشار کن چه زینکه سرائی | مام فلانست و جد و باب فلانم
چند گشائی بمن زبان ملامت | من نه زبان دانم ار زبان تودانم
آن بزیانست کش زهمچو توسودیست | سودی اگر دیدم از تو من بزیانم
زین سپسم نیست رنج نیك و بد آری | هرچ آن زی تو بدست نیك چنانم
قامت همچو کمان وخامه چون تیر | بنگر و پرهیز کن زتیرو کمانم
نی زخود آسوده ام نه از تو به تشویش | آنکه زنیك و بد ایمنست من آنم
کام تو گو تلخ باش وریش تو ناسور | خط شکرین است و کلك مشك فشانم
من بهجا دم زنم اتوب الی الله | زین ره باطل زمانه تافت عنانم
جمله نصیحت نوشتم ایندو مقالت | گر بپذیری زهی اثر به بیانم

درمدح مؤلف وشکایت ازاو گفته است

آن کیست که ازروی احترام | از من بهدایت برد سلام
زانگونه سلامی که می سزد | از پست مکانی ببر مقام
از بعد سلامی چنان چنین | از بنده گذارد بدو پیام
دانی که پیامی چسان چنانك | زی میر مهین از کهین غلام
آن روح مجرد که جسم او | با جان خرد میکند خرام
وان نورمظهر که عکس او | در چشم هنر یافته مقام
کی کلك تومنشی هرسخن | وی طبع تو منشای هر کلام
هم خاتم دانش ترا به مشت | هم سکه بینش ترا بنام
درملك هنر مالك الرقاب | در بزم طلب مقضی المرام
بر دعوی این گفتهٔ متین | برهان من از شخص تو تمام
دانی که پارسال آن رسول | وانگاه به تبلیغ چه پیام
مضراب کشیدی زنوك کلك | بر زخمه چنگم باهتمام
نشناختیم قدر اعتبار | در باختیم نقد احترام
زانروز که کردم زروی طمع | بر قاعدهٔ شاعری قیام
بس بار نکوهش مرا بدوش | بس زهر ملامت مرا بکام
نه طبع مرا زین روش فروغ | نه نظم مرا زین نمط نظام

تصدیق مخالف کنم به ننگ | تشویق موالف کنم بنام
زین خلق نه کام مرا حصول | زین قوم نه کار مرا قوام
تازین چه که آبای من کریم | تازین چه که اجدادمن کرام
فخرم نه بیاران محتشم | نازم نه بدوران احتشام
برتوسن تن بسته ام عقال | بر بارهٔ برهشته ام لگام
گو شهد مرادم مبو بکاس | گو زهر فسادم بنه بجام
گر تلخ بودکام من چه غم | شیرین سخن است آنکه تلخ کام
من نام نکو در نبشته‌ام | بدبخت مپندار نیك نام
من سر بگریبان کشیده ام | این شیر همان به که در کنام
در کام زبان در نهفته‌ام | این تیغ همان به که‌در نیام
اهریمن بدکیش را برجم | از کلك بنان بر کنم سهام
بدخواه بداندیش رابزخم | از تیغ زبان بر کشم حسام
بیحاصل ازین طیبات طبع | من گلشن واین‌مردمان زکام
بی بهره ازین انبساط خلق | من‌مصحف واینقوم‌دد ودام
مهرم به سپهر هنر ولی | از دست غمان مانده‌درغمام
نورم بجهان شرف ولی | ازظلم خسان رفته در ظلام
در بزم هواچشم لطف‌ومهر | بر بسته ز دیدار خاص وعام
برخوان‌هوس‌دست‌حرص‌وآز | برشسته ز آلایش طعام
هامنصف ازین بیهده سخن | شد نقد حلال وفا حرام
در پیش کسی لاف میزنی | کوجسم‌وهنرمروراست نام
پهلو نزند باسما سحاب | طیران نکند باهما حمام
زین گفت فرو بسته دار لب | زین راه بجا مانده دار گام

درمدح جناب مستطاب امام جمعه وجماعت دارالخلافه گفته

ثنای بیحد بعد از ستایش یزدان | بمیرملت وسالار شرع وصدرجهان
ابوالمحامدمهدی‌هادی آنکه سپهر | اگر پذیرد بردر گهش کمین دربان
امام جمعه وصدر جماعت آیت جود | که افتخار زمین است واختیارزمان
فقیه مذهب اسلام و تاج دین خدای | بهین سلاله فضل وحشاشه ایقان
امین ملك وامان ملوك ومامن خلق | روان هستی‌وروح وجود وجوهرجان
سپهردانش‌وخورشیدعلم‌وکوکب‌فضل | پناه‌ملت وپشت هدی و روی امان
نصیر شرع نبی ناصر قواعد دین | اصول علم وعمل معنی بدیع و بیان
بهرچه حاجت دست کفایتش کافی | بهر چه دعوی ذات مقدسش برهان
بپای قدرش رخش فلك سپرده رکاب | بدست حکمش خنك سپهرداده‌عنان
شهاب حزمش جوید دل سپهر برین | براق عزمش پوید طریق کاهکشان

فروغ رویش بخشیده نور برخورشید همای رایش گسترده سایه بر کیوان
بمغز همت هوش و بفرق عزت تاج بچشم بینش نور وبجسم دانش جان
به مدرس هنرش رازدار صد ادریس بروضه شرفش آب یار صد رضوان
بفور جان سپرد خصمش ازیکی دیدن که ضرب این بنگه دارد آن روان بدهان
زند بلوح قضاهر زمان چو نقش رضا هماره لاجرمش برقضا بود فرمان
سپهر بر سر ایوان رفعتش بمثل چو قبه‌ای که فرازند بر سر ایوان
تو آن رفیع جنابی که رخش قدر ترا فراخنای جهان تنگنا است درجولان
سپهر مهر تراجسته همچوجان بکنار زمانه عهد ترابسته چون کمر بمیان
سخن براستی آورده‌ام ثنای ترا که راست می نرود تیر کج بزور کمان
مجو زنام و نشان رهی که از بدخلق گسسته‌ام از نام ورسته ام ز نشان
زدیو نفس بسی عاجزاست طبع سلیم گریز نیست چودانا هراسد از نادان
جهان چودیر نپاید نکوتر آنکه مرا بحکم رای بزودی سر آیداین‌دوران
چومرد مرد همه مردمی بجاماند کناره کن زبدی تا نکو رهی زمیان
مرا بکهنه و نو جای اعتماد نماند که قانعم به چنین رای پیر وطبع جوان
ببزم کام کفایت برم بعیش خیال بخوان دهر قناعت کنم بلقمه نان
ترابحکم تعبد قبول دین باید بدیرو کعبه نه فرقی چو سجده بریزدان
برخش بیخبری داده‌ای عنان هوس زجهل ساخته‌ای گوی وازهوا چوگان
سمند بیخبری کوی وپهنه جهل وهوا بر آن سری که رهی تندرست زین میدان
چو سرزباد غرورت پراست پنداری که بروجودتو تنگ است این فراخ ایوان
چو سرزنشا هستی تهی کنی دانی که کم زموری در صحن این کهن کیهان
بخویشتن همه‌دارم من این سخن نه بغیر که مرمراست باعمال زشت خوداذعان
همه زسوزدل این نغز گفته آوردم که از بخار طبیعت نگفته ام هذیان

در مدح استادی میرزا محمدتقی صاحب دیوان گفته

مدح نگوید زبان بصاحب دیوان زانکه چگوید بمدح دانا نادان
راد محمد تقی که شخص جلالش هست و جودی میان واجب وامکان
آنکه بچهرش حیاچومهرش دردل وانکه بعهدش وفاچولطفش درجان
خاك گر آرد شتاب حزمش ساکن چرخ گر آرد درنگ عزمش پویان
جلوه انوار حق زرویش پیدا جمله اسرار شه برایش پنهان
گفت بلب وارث نتیجه مریم کلك بکف نایب سلاله عمران
گفت نه احیای مردگانرا اعجاز کلك نه بطلان ساحرانرا ثعبان
خادم بزمش زهی شرف رابرجیس صاحب بارش خهی سخط راکیوان
سطری از خامه‌اش هزاران نامه شعری از دفترش هزاران دیوان
بحر کرم گویم ازبطبعش تهمت ابر عطا گویم ازبدستش بهتان

زانکه نحیزد زبحر جودت و حکمت — زانکه نریزد زابر لؤلؤ ومرجان
شخص نزارش نهان بخرقه تسلیم — کوه وقاریست در بکشور ایمان
تلخی کام فسردگان هنر را — شکر بارد همی ز لعل غزلخوان
گاه سخن جان دمد بقالب مومی — لعل غزلخوان مگو که چشمهٔ حیوان
ای تو بملك هنر سپهر مکارم — هم تو براین دعویم بحکمت برهان
نقش تو از خامهٔ عدالت تصویر — نام تو برنامهٔ جلالت عنوان
عزت من بی قبول تو همه ذلت — طاعت من بیرضای تو همه کفران
حکمت گویم همه بمدح توصاحب — گو که فصاحت مرا مباش بفرمان
معنی باید مرا نه صورت ازیراك — حکمت لقمان به از فصاحت سحبان

و له

باد سحر ای برید وادی هجران — راه سپرای دلیل کوی حبیبان
همدم یاری که جان‌فزائی ودلکش — قاصد مائی که بیقراری و حیران
رنج جراحت رسیدگانرا گوئی — عنبرداری بجیب و گل بگریبان
من بتو مستظهر ای نسیم صباحی — صبحك الله خیر از در احسان
یکره بگرای زی ممالك خاور — یکره بخرام زی دیار خراسان
جیش ملك را بپرس منزل منزل — لشکر شه را بجوی سامان سامان
بینی خیل سواره دریا دریا — بینی فوج پیاده عمان عمان
هرسو بنگاه پایه در پی ماهی — هرسو خرگاه سربسینه کیوان
جنگی پیلان‌چو کوههای گران‌سنگ — کوهه آن کوهسار بنگه ثعبان
مطلع مهر منیر پهنه گیتی — منبت سرو سترك ساحت امکان
مهر تو دیدی بسر فرازد مغفر — سرو تو دیدی ببر بپوشد خفتان
دشت زمردان‌جنگ دیده خونخوار — دریا بینی پر از نهنگ خروشان
ناله شیپور و پیشگاه شهنشاه — صوت‌خوش عندلیب‌وصحن گلستان
چونکه‌رسیدی‌درآن‌دیار عنان کش — رخصت رفتار ده بباره ودامان
سوختگان فراق را چو به بینی — ازدم سرد آتش درونشان بنشان
مصر وفارا بگو حکایت یعقوب — شهر سبا را ببر پیام سلیمان
خواجه این بنده راچو بینی خرم — صاحب این‌خسته را چو بینی‌خندان
فرصت آنکه غنیمت است ثناگوی — رخصت‌آنکه‌بگفتن است‌سخن ران
آگه نه غم بدش زسر نه‌سر از عشق — مخبر نه دل بدش‌زتن‌نه‌تن ازجان
جوئی جاریش زآبدیده ازیراك — سوزد چون‌دل‌سرشگ گیردجریان
روی زمین تیره‌اش زدود دل آری — خانه پر دود دیده دارد گریان
عرضه کن ازمن بآن‌ستوده خداوند — کی زتوخرم روان من چوگلستان
تاکه جدا مانده ام زبزم حضورت — در سرسود اپراست ودردل طغیان

شهر وطن در نظر چو بسته و زنجیر صحن چمن پیش دل چو خسته و زندان
خون رود از دیده ام ز روی تو بس دور کین گل اشکم خوش است لیك بدامان
باید اگر سر نهاد در ره دوری باید اگر دل سپرد با غم دوران
سخت سری بایدی زخشت و زخاره سخت دلی بایدی زسنگ و زسندان

درمذمت اهل دنیا وبستگی بآن وملامت خود گفته

زین پس ننهم دل بوفاداری دوران این زال زمن چند بر ددست بدستان
وابستگیم نیك نیاید که جهانرا سورش همه سوکست کمالش همه نقصان
بگسسته زمن دنیی وارسته زمن دین آن رند فنایم که نه این دارم و نه آن
نه دوست زمن خرم و نه دشمن غمگین نه موجب اقبالم و نه علت خذلان
ازعلم سبکبارم واز جهل در آزار هم در خطر از کفرم و هم ایمن از ایمان
در ملت ترسایم و تقوی همه تزویر در کیش مسلمانم و طاعت همه عصیان
شهرم بتذکر همه از نامه شهرت خلقم به تنفر همه از جامه خلقان
شیطان دلند این همه خوبان و تو آدم پیداست که آدم نبرد صرفه ز شیطان
اززلف پریشان مطلب خاطر مجموع خاطر نشود مجموع اززلف پریشان

وله ایضا

ماشوب زهجر ای دل مگر ای بوصل ای جان تا چند غم دلدار تاکی ستم جانان
جانان نشنید ستم کورا غم درد دل دلدار ندیدستم کورا سر مهر جان
تاچند بری خواری ای دل ز چنین دلدار تاکی طلبی یاری ای جان زچنین جانان
بر تابی اگر ای دل زینراه زهی تکمیل نپذیری اگر ای جان این پند خهی نقصان
ای جان اگر اینت کار بس در خطری از کفر وی دل اگر اینت رای خوش ایمنی از ایمان
جانرا همه غم زاید زین فکرت بیحاصل دلرا الم افزاید زین فطرت نا فرمان
دل جان نکند زین کار افسوس ازین جاهل جان دل نبرد زین رای فریاد از آن نادان
حجت همه بدرائیست از جان مطلب حجت برهان همه بیدردیست از دل مشنو برهان
دل راچه رسد زین بار جانراچه فتد زین کار نی سود درین بازار نی صرفه درین دکان
تاکی غم جان ودل ای کاش که دست افتد جانرا بفنای دل دل را بهلاك جان

وله ایضاً

ای فلك باژگون چه بیهده کرداری مازتو در بند محنت وتو نگونساری
پست اجل از توهر تنی وتو بالائی مست امل ازتوهر سری وتوهشیاری
آنرا کش بد پسند پرده زنبوری وانراکش راز دار خیمهٔ زرتاری
تیر یکی آه کارگر بتو مینامد زاهن بر کرده تن که اینهمه ستواری
سفله تنانرا بتارك افسر اقبالی راد سران را بفرق ابر شرر باری
ذات عدم از تو قایم است و تو موجودی رسم ستم از تو ثابت است و توسیاری
نقطه صفت مادرون دایره ات حیران توزچه سر گشته همچو پره پرگاری

تابفریبی برنگ و بوی و کشی تاگه | یوسف دل پروری و گرگ جگرخواری
تا که بعسرت کشی عصاره جان ما | دور زنان سال و مه چواستر عصاری
دیر بپائی بهر دیار وز دیاران | دربدیاری نه دیر پا ز تو دیاری
مردمت از جنبش جلاجل هفت اختر | کودک سان روز و شب بخواب و تو بیداری
چینه چنان ماچو کبک و باز صفت برما | متصل آویخته به مخلب و منقاری
کام نهان بخشی و عیان کشی از حسرت | شاهد خلوت سرا و شحنه بازاری
خلق کرم از تو طالبند زهی غفلت | مرگ که مقلوب آن بود تو همان داری
تربیت از خیل خاندان تو میباید | نیست بجز اضطرار مان چو تو مختاری
کس به نشیب و فراز جان ز تو نرباید | گـه تك چاه بلاو گاه سرداری
چهره بهر زینتی که هست بیارائی | مرد بهر حیلتی که هست بیازاری
نیست از آنچه رزیب کرده مرا حاصل | جز رخ لعلی نگار و چشم گهرباری
از در دین بت گری که مهر و مجرارا | صاحب ناقوسی و مواظب زناری
پرده گیتی توئی و پرده دری کارت | وه که چه بیهوده کار و مختلف اطواری
باری کام حسود ساز کن از مرگم | گر چه نشد ساز از تو کام دلم باری
تکیه ترا بر بقای خویش همی باشد | یامگر ایمن ز انتقام جهانداری
صف بصفم گر همی گناه بحشر اندر | نیست غمم باولای صفدر سالاری

رباعیات

خوش آنکه بوصل تو زمان بودمرا | لعل تو نعیم جاودان بود مرا
هم باتو بکام تو سخن میگفتم | گوئیکه زبانت بدهان بود مرا

زان جعد معنبرم شمیمی بفرست | زان طره دلبرم نسیمی بفرست
گر شاد نخواهی دل ریشم زغمت | بر خاطر مضطرم مقیمی بفرست

ماه رمضان که دور رنج و تعب است | برمن همه روزگار عیش و طرب است
لب برلب یار و چشم برزلف نگار | یعنی رطبم برلب و چشمم بشب است

تا نرگس فتان تو مفتونم کرد | از ورطه عقل و هوش بیرونم کرد
افتاد بزلفت چو سروکار مرا | آمیزش آن سلسله مجنونم کرد

عیداست ز چهره پرده بر باید کرد | ابروی نگارینت نظر باید کرد
در خوبترین هلالی ای فتنه شهر | نظاره بصفحه قمر باید کرد

خواهی که غم زمانه پستت نکند | خیل الم آهنگ شکستت نکند
در گردش چشم دلبران دیده مبند | هشدار که یك پیاله مستت نکند

نورعلیشاه اصفهانی

فرزند فیضعلی شاه تونی الاصل اصفهانی المسکن بوده هر دو دست ارادت بسید معصوم علیشاه دکنی که بشیراز آمده بود دادند و پای درحلقه ارباب ذکر نهادند پس ازفوت پدر پسر خلیفه سید وجماعتی کثیر

ازصنوف فضلا وغیر هم در آن سلسله که بجناب سید نورالدین نعمة‌الله الحسینی الکرمانی منسوبست در آمدند وروزگاری درفارس وعراق وخراسان وهرات بازارار شاد رواجی کامل داشت وعلمای بزرگ در آن طریقت رتبه خلافت حاصل کردندو جمعی نیز بهلاکت رسیدند علی الجمله وی صاحب کمال وجمال بوده رسالات درعلوم دارد ازجمله جامع الاسرار ورساله اصول وفروع وتفسیر سوره بقره و کبرای منظوم وتفسیر خطبة البیان بوزن تقارب دودیوان یکی نور ودیگری نورعلی وسه جلد مثنوی موسوم بجنات الوصال وفاتش درسنهٔ ۱۲۱۲ درموصل اتفاق افتاده درجوار حضرت یونس مدفون گردیده است این ابیات از آنجناب است.

من غزلیاته

یك پرتو حسن رخ او کرده تجلی — وز آن شده موجود وجود همه اشیا

ساقی ار گردش ساغر نبود باکی نیست — گردش چشم تو بس گردش ساغر مارا

تن رها کن همچو ما جانی طلب — جان و تن در بازو جانانی طلب
خاطر جمعی اگر خواهی بیا — حلقه زلف پریشانی طلب

گرچه هر گز ز بد و نیك جهان دم نز نیم — از کران تابکران قصه وافسانه ماست

زاهد ارعیب باده نوشان کرد — خبر از عفو کرد گارش نیست

وله

فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم — خواب آن نرگس جادوی تو بی چیزی نیست

ای بیخبر از ما خبر عشق چه پرسی — کانرا که خبر شد ز خبر بی‌چیز آمد

سریست نهان در دل مردان ره عشق — کانرا نتوان گفت عیان جز بسردار
رازی که نهان بود پس پرده حریفان — کردند عیان بادف ونی برسر بازار

نیست باکم ز آتش نمرودیان — گر بسوزانندم از کین چون خلیل
من غلام همت آنم که او — کار پیغمبر کند بی جبرئیل

ای زن صفت ازعشقش تاچند سخن گوئی — این راه نگردد طی بی‌همت مردانه

چنان مستم زیاد نازنینی — که از مستی ندانم کفرو دینی
خوشا آن کهنه رند عور سرمست — که نه بت باشدش نه آستینی
ترا آن دیده نبود ورنه دلدار — تجلی کرده در هر ماء و طینی
درین مزرع بجز نور علی کیست — که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

نوری مازندرانی زبده محققین وقدوه مدققین ملاعلی حکیم آلهی مخزن علوم لایتناهی اصلش از نوررستمدار بوده ودراصفهان تحصیل نمود ودرعلم استاد الکل فی الکل شددرغایت اشتهار حاجت بتحریر وتقریر ندارد فقیر در زمان شباب بخدمتش فیض یاب گردید در سنهٔ ... رحلت یافت تألیفات آنجناب مشهور و معروفست گاهی بنظم طبع آزمائی فرموده ازوست

هر آه که بود در دل ما برقی شد و سوخت حاصل ما
راز دل ما نمی شود فاش تا لاله نروید از گل ما

ز تنها گر تنی تنها نشیند نشنید با خدا هرجا نشیند
زخود تنهانشین نوری که سهل است گراز تنها تنی تنها نشیند

بکوی دوست روم چون غریب رسوائی بود غریب رود چون بکعبه ترسائی
منم بدیر چو زاهد بکعبه چون ترسا بغیر دیرو حرم هست هم مرا جائی

وحدت چو بود قاهرو کثرت مقهور درهر چه نظر کنی بود حق منظور
در مظهر کثرت است وحدت ظاهر در مجمع وحدت است کثرت مستور

نغمه خراسانی اسمش میرزا عبدالوهاب و موطنش شیرازودر کمالات ممتاز خاصه در نگارش خط نسخ که ازخوش نویسان معروف وبصفات حمیده موصوف بزمزمه‌ای که مرده راجان دهداحباب رامشعوف دارد ودرزمان سکونت مؤلف درفارس غالباً صحبتش دست میداداکنون سالهاست که از خدمتش در ری محرومم ازاشعار قدیمش بیتی دودر نظراست

خبر ازوی ندارم لیك دارم این خبر کزوی خبرهر گز نخواهم داشت تاازخود خبردارم

اگر عشق این بود ای دل بجان آئی بناکامی وگریاراین بود ای جان بلب آئی زتنهائی

نادری کازرونی نامش حاجی میرزا ابراهیم و اصلش ازکازرون شیراز مردی فاضل حکیم صوفی مشرب شیعی مذهب خلیق شفیق بود مثنویاتش متعدداست ازآنجمله گلستان خلیل مشرق الاشراق انفس وآفاق مسبح العشاق شایق ومشتاق وچهل صباح که بعضی ازهریك درریاض العارفین مرقوم نموده‌ام سالی چند است که رحلت نموده بعضی ازاشعارش دراین کتاب مجدداً مرقوم شدازواست

موعظه

ای دل چنانکه بیخبران چنددرهوس ای جان طفیل بیهنران چند در هوا
کامل زگاه ناموری کی کشیده دست عاقل براه بیخردی‌ای کی نهاده پا
عفریت دهر کش نبود شغل جز ستم فرتوت چرخ کش نبود کار جز جفا
فرزانه‌خوان کسی که‌فرو بست‌زان نظر دیوانه‌دان‌خسی که‌فروجست‌زان وفا

شوغرقه محیط هویت گرت هواست
گردی زبند قید هوا و هوس رها

راهی که ماسوی همه زانت شوندشو
درعالمی که نیست درآن‌راه‌ماسوا

برنقش خویش‌زیب ده‌از نقش‌معرفت
برنفس‌خویش‌بهره‌ده ازنفس ازکیا

زهد است دفع علت اسقام آثمین
تقوی است زیب وزینت اندام اتقیا

ار عزغرتت برسد دولت ابد
ور فر فقر رودهدت فر اولیا

نه دیده دره طلب وچشم دل‌ببند
زین دامگه‌که دانه او نیست جز بلا

وله ایضاً

خرم دلی که از مدد طالع جوان
بگزید عزلتی ز جهان و جهانیان

خواهی اگرفراغ برون کن توازدماغ
سودای دهرکش نبود سود جززیان

درکوی بی نشانی و کم نامی آرروی
تابوکه یابی ای دل غافل زحق نشان

همچون‌هوس‌همی‌چه‌روی‌سوی‌رنگ‌وبوی
همچون‌مگس‌همی‌چه‌پری گرداین وآن

عنقا صفت ز جمله عالم کناره گیر
سیمرغ وار ازهمه کس گم کن آشیان

گر سزدشوری زسوزعشق درسرداشتن
کی‌سزدجز‌سوزعشقت‌شور دیگرداشتن

محضری‌آمد قوی در پاك دامان بودنم
در غمت ای پاکدامن دامن تر داشتن

پختگان غم عشق تو ز غیرت سوزند
که زنند ازچه دم ازعشق‌رخت‌خامی‌چند

وصل‌جانان‌ای‌که گفتی میدهندار‌ترک‌جان
ترك جان اندر برجانان‌نخستین‌منزلست

نادرمازندرانی

اسمش میرزا اسدالله اصلش از شهرخواست من‌توابع اشرف البلاد وازعلمای عهد بوده صحبتش مکرردست داد و آخر الامر درطریقه سلوك پانهادطبع خوبی داشته‌این‌ابیات‌ازواست

مثنوی

سبحان الله زهی خداوند
بی زادونژاد وکفووپیوند

نا دیده دیده آفریده
بیننده دیده ها ندیده

گوینده گفته و نگفته
وز گفته نگفتها نهفته

رفتار آموز هفت سیار
هنگامه فروز هشت‌گلزار

از دوست جهان‌پروزمادور
چون نورزهوروهور ازنور

او در همه وهمه درو در
چون تابش تا بها درآذر

این پرده شکافتن نشاید
از مور تهمتنی نیاید

شد صرف مبانی و معانی
آوخ همه عمر وزندگانی

زین‌حاصل‌من‌حروف‌واصوات
زان واصل‌من که مات‌مافات

گردم پی‌اهل دل تکاپوی
تازان‌ودوان شدم بهرسوی

یکجو هر بی عرض ندیدم دور از غرض ومرض ندیدم
زاهد که نماز میگذارد اندر پی آز میگذارد
عابد که عبادتش خصال است کارش همه وزریا و بال است
تدریس مدرسان مدرس تسخیر عوام باشد و بس
از موعظه واعظان منبر دارند هوای جل استر
مفتی ز فتاوی مخالف معتل العین بل مضاعف
ترسا و کلیسیا و دیرش رفتم دیدم سلوك وسیرش
بردم رشگی ز پیر ترسا که لرزه فتاد در کلیسا
در دهر بهر که در رسیدم وز دیده اعتبار دیدم
جز نقش تواش نبود دردل جزفکر تواش نبود حاصل
مهر تو بمهر و ماه تابید هندومه و مهر را پرستید
آبی ز تو سوی آتش آمد برمغبچه آتشت خوش آمد
سوزی زتو اندر آب افتاد یکفرقه در اضطراب افتاد
عکس تو بروی بت درافتاد بت قبله قوم دیگر افتاد
رنگی زتوریخت در گلستان بلبل شده کودك دبستان
از مهرتو نیست کس معرا آفاق انفس هلم جرا
منکر بمن و دورنگی من برضیغمی و پلنگی من
کس آب زتشنه باز گیرد تا تشنه ز تشنگی بمیرد
سنگی است که میر باید آهن کم ترنه توزانی و نه زین من
چون کاه ربا ربای کاهم کز کاه کشان گذشت آهم
از بادم اگر غبار داری زین تیرگی اعتبار داری

نیازجوشقانی اسمش سید حسین وازسادات طباطبائی و ازاولاد و احفاد میرشاه تقی جوشقانی است که در خدمت شاه سلیمان صفوی معتبر بوده خود صاحب فضل وخط وطبع عالیست

بیقدریم نگر که به هیچم خرید ومن شرمنده‌ام هنوز خریدار خویش را

جز آرزوی آنکه زنی تیغ دیگرش مطلب زدست وپا زدن بسمل تو نیست

دل پریشان بخم طره او شد آری درچنین تیره شبی جای پریشانی بود

نیست معلوم که دلها زغم اوچون شد اینقدرهست که پرخون‌شده دانائی چند

نیازی صفوی نام‌نامیش احمد میرزا نبیره سلطان العلماخلیفه‌سلطان مازندرانیست والدماجدش سیدمرتضی منصب صدارت و مقام مصاهرت باشاه سلطان حسین صفوی داشته وخدمتش رتبه‌دامادی خال بیهمال خود شاه طهماسب ثانی رادریافته الحاصل نجیبی‌همیم و بزرگی کریم بوده ودراصفهان کمال‌عزت‌و نهمت داشته درجوانی باقتضای‌عهد شباب عشرت دوست‌بوده دراوان مشیب باز گشت‌نموده

آذر بیگدلی تاریخش موزون کرده از اشعار اوست

بیك کرشمه زلیخا وشی دل ما را — چنان ربوده که یوسف دل زلیخا را

تیغ خونریز است آه بیگناهان آه اگر — وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا

دل اهل دیاری خوش که دارد چون تو یاری خوش — که از یك یار خوش گردد دل اهل دیاری خوش
بود بردن وصال و باختن جان تا چه پیش آید — که در پیش است ما را با حریفی خوش قماری خوش

از نمه به بینی سرکشی گر صد رهم در خون کشی — ناز از ایازای نازنین خوش باشد از محمودنه

افسوس قاتل بس بود در کیش عاشق خونبها — خون مرا پامال کن از دست برهم سودنی

از آتش عشق سوخت چون پیکر ما — مایل بوفا و مهر شد دلبر ما
آمد که زند بر آتش ما آبی — وقتی که بباد رفت خاکستر ما

نصر الدین الاصفهانی وهو نصر الدین محمد الثانی وحید عهده وفرید عصره آنجناب درهمه فضایل و کمالات استاد و مسلم اقران بوده در طب طبیعی جالینوس زمان و ابوعلی اوان و معاصر کریم خان مجمعش مرجع فضلا و علمای شیراز و در اخلاق پسندیده از همگنان ممتاز در ریاضی و حکمت تألیفات پرداخته گاهی بنظمی مبادرت میفرموده درسنهٔ یکصد و نود و یك درشیراز رحلت نموده صباحی در تاریخش گفته

آه از مرگ نصیر ثانی آه

ازمثنوی بهاریه اواست

شبی بانو جوانی گفت پیری — کهن دردی کشی صافی ضمیری
چوخم صاحبدلی روشن روانی — درین دیر کهن پیر مغانی
که باد نو بهار و ابر آزار — شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
بهر گلبن هزاری ساز برداشت — بهر سروی تذرو آواز برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر — زلیخای جوان شد عالم پیر
سحر گاهان نسیم آهسته خیزد — چنان کز برگ گل شبنم نریزد
ترشحهای ابر از هر کناری — بود چندانکه بنشاند غباری
به پیران کهن غمساز گاراست — توشادی کن ترا با غم چکاراست
گهی بر ساحت دشتی روان شو — گهی بر کشته‌ای دامن فشان شو
دل از کف ده عوض بستان زساقی — مئی کز لعل ساقی مانده باقی
خلل در کار عقل از باده نقل است — که می هر قطره اش دریای عقلست
چنان آیینه جان میزداید — که در آن عکس جانان مینماید

فلك را عادت دیرینه اینست — که با آزادگان دایم بکین است
بجان می‌پرورد بیحاصلی را — کز او دل بشکند صاحبدلی را
اگر دست علی دست خدانیست — چرا دست دگر مشکل گشانیست

از رباعیات اوست

بامن که رخم شکسته‌رنگ آمده است — هفت اختروشش جهة بجنگ آمده‌است
بر مرغ دلم کز آشیان دگر است — این نه قفس فراخ تنگ آمده است
برداشته شد نقاب از دختر رز — در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز — زیبا پسران خراب از دختر رز
آیینه دوست روی نیکوست ببین — عکسی که درین آینه زانروست ببین
چشمی بگشا عکس چه وآینه چیست — عکس اوست ببین آینه هم‌اوست ببین
آمد سپه بهارو شد لشکر دی — برشاخ نگر شکوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد بازز پی — در پای گل از دست منه ساغرمی

نیازشیرازی اسمش آقا محمد رضا خلف الصدق جناب فخر العارفین آقامحمدهاشم ذهبی بوده‌مردی با کمال خوش اخلاق کثیر الوفاق درسنهٔ ۱۲۲٤ درگذشت غالب اوقات به‌صحبتش مستفیض میگشتم گاهی شعری میفرموده ازآنجمله است

آواز بود هردوولی فرق بسی است — با نالهٔ جانسوزنی افغان جرس را
زیك خشت وگل آخر خانه کردند — چرا آن کعبه این بتخانه کردند
از دیر وحرم باشدشان روی بمقصد — زاهد زرهی پیر خرابات ز راهی

ناظر مازندرانی اسمش میرزاطاهر درخدمت نواب محمدتقی میرزا این منصب‌داشته ازمنسوبان صاحب‌دیوان‌میرزامحمدتقی‌علی آبادی رحمه‌الله تعالی بوده چندی هم درخدمت ملك آرا ملازمت نموده ازاومیباشد

وفا از نیکوان جستن همانا — سراغ آب حیوان از سرابست
سیم‌خوداز‌سنگ‌خیزداینك‌ازاعجازحسن — سنگ درسیم آن نگار سیم‌تن میپرورد
هنگامه رستخیز خواهی — بنما رخ و محشری بپا کن
تا غیر بروز ما نخندد — روزی دو به هجرش آشنا کن
شکایت‌شب‌هجران چگونه‌باز شارم — که‌دارد آن بدرازی‌ززلف‌دوست نشانی

نصرت اردبیلی نام شریف آنجناب میرزانصراله واصلش ازانجاب و اطیاب اردبیل واز عنفوان شباب در طلب تحصیل علوم رنجی تمام برده ودراصفهان وسایر بلادایران چندانکه مستغنی التحصیل گردداز علوم ادبیه‌عربیه نقلیه وعقلیه حاصل آورده طالب علوم یقینیه ومعارف دینیه گردید بجمعی ازعلماومشایخ معاصرین رسید وباهریك ازدرصحبت واستفادت درآمدودرطریقت قدم نهاد ودم بربست مدتها بتصفیه نفس وتجلیه سرخلوت رابرانجمن وعزلت رابرمعاشرت رجحان دادتابحکم

من اخلص‌لله‌اربعین صباحاچشمهای حکمت از دلش بجوشید وصاحب نفس مطمئنه گشت چندی بمعلمی نواب شاهزاده‌محمدمیرزاابن نایب‌السلطنه عباس شاه‌اختصاص‌یافت ودرهنگام ولیعهدی آنحضرت درخدمت بودچون‌خطبه‌سلطنت‌بنام‌نامیش‌زینت گرفت و برتخت‌خاقان صاحبقران جلوس فرمود میرزا راکه حقوق خدمت و شایستگی رفعت وحشمت داشت بوزارت و صدارت تکلیفی فرمودازآنجاکه ذوق فقروعلم مانع بودقبول ننمودلهذالقب صدارت ممالك وتربیت علماوفقرا برومقررشدوکاروزارت کبری بجناب حاج میرزاآقاسی ایروانی مفوض گشت الحاصل در مدت چهارده سال جناب صدرالممالك در کمال جلال متصدی اموروظایف خلایق بودونواب بهرشهرفرستاده درین باب مساعی جمیله بظهور آوردبااینکه ظاهراً بالباس وحشمت صدورحرکت کردی شبهابعبادت وطاعت و بیخوابی و ذکر وفکراشتغال داشتی چون قطب السلاطین محمدشاه‌درگذشت‌ومیرزاتقی‌خان‌فراهانی صدراعظم اتابك معظم گشت اوراروانه عراق عرب کردودرششم محرم سنه ۱۲۷۱ در آنولایات درگذشت خدمتش‌را مثنوی پرتحقیقی است وگاهی غزلی میفرموده هنوزجمع نگردیده این چند بیت ازآنهاست

در جواب مدیحه وترکیب بندصاحب دیوان علی‌آبادی

بازای دل سودائی دیگر چه بسرداری — سردرسر سوداکن گر نوربصرداری
گویندکه سودا را زنجیر کند چاره — آوخ که توبیچاره سودای دگرداری
باخصم قوی پیکر رفته بمصاف اندر — نه پنجه زورآورنه تیغ و سپر داری
شمشیرولا درکش اسپر زبلا برکش — عالم همه دشمن شوبر جمله ظفرداری
جانی که بشردارد از غیب خبر دارد — بشرالك یا بشری گرجان بشر داری
هان ای پسر آدم نسل ولقد کرم — کو علم گر از علم میراث پدر داری
بستی نظرمارا در جلوه شدی یارا — این پرده عمیا را یالیت که برداری
این کلبه درویشی بی‌نوروصفا تاچند — این ابر سیه تاکی برروی قمرداری
ای دل گله کم‌ترگیر آیین قلندرگیر — خودراتوسمندرگیر گرشوق‌شررداری
رودفع نوایب کن روبردر صاحب کن — تحصیل مصاحب کن گرعزم‌سفرداری
ای صاحب دیوانم ای ترجمه جانم — ای مرغ سلیمانم بر گوچه خبرداری
ای صاحب جان‌پرورجانی توبجان‌اندر — دیوان تواین دفتر یاتنگ شکرداری
نظم من ونظم تو یکرشته نمی شاید — من جمله خزف دارم‌توجمله گهرداری
تحسین تونظمم را دانی بچه می ماند — طفلی که‌خزف‌دارد گوئیش که‌زرداری
ای کهنه گدانصرت‌شاهی بچه‌روخواهی — نی لشکرونی کشور نه تاج وکمر داری

درصحبت این صاحب اسرار نهان بنگر — در آب وگل جسمش نوردل‌وجان‌بنگر

وله ایضاً

درپرده آب وگل اشکال عجایب بین — ورپرده‌نشین خواهی روحضرت‌صاحب‌بین

از نور رخ صاحب استاره بدل بنشان — آن رجم شیاطین را این کوکب ثاقب بین
دل مشرق و تن مغرب خورشید رخ صاحب — در مشرق و در مغرب هم شارق و غارب بین
تا چشمه نشد صافی خورشید نشد پیدا — خورشید درین چشمه هم حاضر و غایب بین
از روی وجمال او را هم طالع و نازل دان — وز روی جلال او را هم راجع و آیب بین
اطوار الهی را در مشت گلی بنگر — انوار مشارق را طالع ز مغارب بین
منظومه همی جوئی در دیدهٔ ناظر جوی — مطلوب همیخواهی در سینه طالب بین
از آهن و مقناطیس ایدل چه عجب داری — اندر دل مجذوبین رو قوت جاذب بین
اسرار عجایب بین اندر دل مجذوبان — اندر دل مجذوبان اسرار عجایب بین
اماره مجذوبان صد بیم و خطر دارد — مردانه قدم درنه اطراف و جوانب بین
در روز وغا ای جان اندر حشر دیوان — تکبیر چو حیدر گو تفریق کتائب بین
از تفرقه کی جستن درجمع نه پیوستن — از زندقه وارستن در حفظ مراتب بین
از من سخنی بنیوش در حفظ مراتب کوش — اما همه جا حق را هم حاضر و غایب بین
یکمرد مراقب بین خود نیز مراقب شو — این گرد ز رخ بفشان آنگه رخ راکب بین
در پردگی و پرده چندین چه فروماندی — سر جانب بالا کن خورشید و سحایب بین

ای صورت روحانی در آینه جانم — هم آینه هم جانی بر روی تو حیرانم

وله

زیرا که درین خانه غیر از تو نه کس پنهان — زیرا که درین پیکر غیر از تو نه کس مضمر
این حقه یکتا را زوتر بشکن یارا — بنگر چه عجب گوهر دارد بمیان اندر
از پرده عقل ای جان بیرون چو روی دانی — این جان چه بود جانان ایندل چه بود دلبر
خونی که برگ دارم غیر از تو نپندارم — هر کس نکند باور ها این رگ و این نشتر
خاریست بپای دل از دست خسان ورنه — در دست تو میدادم آن یکرگ ناز کتر
خون داری و رگ داری بلله تو چه بیعاری — رو مطلع دیگر گوی ای خون و رگت بر سر
بر دار نقاب از رخ درده قدح دیگر — یکباره خلاصم کن از جنت و از کوثر
جنت چه بود بوئی کوثر چه بود جوئی — بو را بمشو قانع مردانه زجو بگذر
جو بینی و جو بینی اشکسته سبو بینی — اشکسته سبوهائی نا کرده لب از جو تر
از جوی و سبو بگذر جا برلب دریا کن — از جوی و سبو هرگز ناورده کسی گوهر
دریای آلهی بین آن کشتی شاهی بین — دریا که بود احمد کشتی که بود حیدر
کشتی تو شنیدستی راهش بدل دریا — رو غوطه بدریا کن این کشتی را بنگر
گرخود بدل کشتی رفتی بخدا گشتی — هر دریا را کشتی هر کشتی را لنگر
این وادی بی‌پایان صد خار ترا در پا — وین منزل بیخوابان صد خواب ترا در سر
دامن بجهان درزن رو دامن صاحب گیر — صاحب که بود درهر و صاحب که بود رهبر
رهبر که بود عنقا جا کرده بقاف اندر — از کون و مکان برتر این عنقا را شهپر

ای مرغ گل آلوده پژمرده و فرسوده — این پر گلین بگذار با شهپراو می پر
این شهپر واین عنقا در مغلطه میگویم — رهبر که بود حیدر آن حیدر اژدر در
حیدرچو کمر بندد مر رهرو را گو باش — دشمن همه جامرحب مکمن همه جاخیبر
حیدر چو بود کشتی عالم همه طوفان شو — کاین نوح بطوفان بر بر بسته دوصدقنطر
حیدرچو کند نصرت نصرت چه غم ازدشمن — با دوستی حیدر دشمن که بود دیگر

من غزلیاته نور الله مضجعه

بخاك گلشن اززلفت نگر افشانده شددلها — که شکل دل همی روید بگلشن غنچه از گلها

بیاساقی بیك پیمانه‌می دیوانه کن مارا — چنان دیوانه کن کاسوده‌ازپیمانه کن مارا
چوزاهد می پرستانرا بطعن ولعن بشماری — بحرمت در شمار سجهٔ صددانه کن مارا
هزاران زخم دارددل همه کاری همه قاتل — دلست این هرچه باشد بازمرهم کن دل مارا
شب تاريك وره باریك بودومرد نابینا — اگر بیژن بچاه‌افتاده رستم کن دل مارا

هر گم شده را نام و نشانیست بعالم — از گم شده مانه نشانست و نه نامست

در دل شوریده باز شور نشور است — ناله دل نیست اینکه نفخهٔ صورست
درتك صندوق سینه این دل مسکین — میطپد و می جهد که زنده بگور است
بر در میخانه هیچ پا نگذارد — در سرزاهد ندانم این چه غرور است

بخلوت قمرم شب دلی ز بیم سحر — ستاره بارد وچشمم بسوی پروین است
قیاس تا نکنی بارکوه برموری — که بارعشق تو بردل هزار چندین است

وله

بسویم یك نظر مستانه کردند — مرا آسوده از پیمانه کردند
بهر ویرانه‌ای گنجی نهـادنـد — مرا تنها همی ویرانه کردند

چه‌خوشست چشم حسرت برخ توباز کردن — سر زلف تو گرفتن سفر دراز کردن
تن کشتگان تیغت نه کفن نه غسل خواهد — تن بیکفن ندانم چکند نماز کردن

دل که نه دردش بود نه وجدو نه حالی — آن نبود دل که هست وزرو وبالی

دل دوش زمن درگذر کوی تو گم شد — جائی که نه‌آنجا گذر خاص ونه‌عام است

نادم جاجرمی

همانا ملامحمدش نام و پیر مردی هزال و آرام بودی قصیده رابغایت پخته وسخت سخته گفتی واز تصرف مستمعان برآشفتی قرب هشت هزار بیت دیوان ساخته واجزاپرداخته داشت که غالب آن هزل و هجور کیکه بودی بالاخره ازاهاجی توبه کردوروی بمداحی ائمه هدی آورد درسنهٔ ۱۲۲۱ جان دادودیوانش بدست متشاعری افتاد که بتغیر تخلص اشعارش را بنام خود خواند

وحلال خود داند این چندبیت ازو نوشته شد

شه مراد آنکه اصلش از ترکان لیك چندی میان تاچیك است
اندرین شهر خانه‌ای دارد که بپای مناره نزدیك است
زن او را مناره باد بکس ای دریغا مناره باریك است

درهجو یکی ازخوانین نهاوند گفته

ای کاش مرا بودیکی ایر زپولاد طولش بیمن بودی وعرضش بسمرقند
ایری که اگر برسرالوند گذارم از جنبش آن زلزله افتد بدماوند
برقصد زن حیز علیخان قرمساق روآورم آنگه بسوی شهر نهاوند
کون و کس تنگ پسرو دختراورا ازبردن وآوردن آن کیرظفرمند
این رابکنم کس زمنی دجله بغداد آنرابکنم کون زذکر دره دربند

نشاطی گرجی اصفهانی

نامش محمدباقربیك وبرادر کهتراحمدبیك اختر بوده بعد ازفوت احمدبیك خیال اتمام تذکره او نموده اجلش فرصت نداد وبرتذکره حیاتش خاتم خاتمه ممات برنهادوی قریب بدوهزار بیت ازقصیده وغزل وبحر تقارب بخط خود دیوانی داشته وکسی ازمن گرفت که بنگاردو بازسپاردمفقود شد لهذااشعارش مشهور نیامد درنظرم این ابیات ازو بود ناچارتحریر نمودم ازاوست

نشاطی نشاط ازقدح نوشی است خلاصی زهرغم به بیهوشی است
چهل سال مر عمر کردم تلف که شاید یکی یاری آرم بکف
بهرچندی از مهرمه پیکری بسر بردم ایام در کشوری
بشیراز چون رایت افراشتم یکی را بخود دوست پنداشتم
بپوشاندمش آنچه آراستش بنوشاندمش آنچه دل خواستش
زدیرینه یاران من هر کسی تمنای یاریش کردی بسی
یکی روز شد از برم ناپدید بدیشان به پیوست واز من برید
بهرانجمن گریه سر کردمی بهر بزم نالان گذر کردمی
نشاطی مجو یاری ازهیچکس بخود یار خود را همیدان وبس

غزلیات

بخاك افتم بر آن درچون به بینم پاسبانش را که تابوسم بدین تقریب خاك آستانش را
ببزم غیردانم باده خوردی شب نمیدانم که بیرون آمدی از بزم یارفتی بخواب آنجا

وله

دل آباد است از یادش مبادا خرابی این خراب آباد مارا

بی سبب نایدازین پرده برون آوازی درپس پرده کسی هست که آوازی هست

می آید وبرسنبلش ازگرد نشانیست در راه وی امروزمگر چشم تری نیست

دره عشق دویدیم بیابانی چند کس ندیدیم بجز بی‌سروسامانی چند
کس ندانست که‌چون آمدوچون رفت‌زبزم اینقدر بود که شدپاره گریبانی چند

بشیخ شهر گفتم قصه عشق غلط کردم که پیر جاهلی بود

مکان بمحفل ومحرومم از پیاله ساقی مراست جای ترحم که تشنه برلب جویم

وله

آن مکن بامن که گر از لطف یارمن شوی چون بخاطر آیدت آن شرمسار من شوی
باتودریك بزم ننشینم که ترسم پیش خلق منفعل از گریه بی اختیار من شوی

تاکشی ازرشگ بال افشانی مرغان باغ مرغ بی‌بال و پریرا سوی گلشن میبری

بهر که جور نکردی نمیتوانستی توآن نئی که جفائی توانی و نکنی

نیری شیرازی نامش میرزا طاهر بن قدیم خان در بدوجوانی تحصیل کمالات کرده زان‌سپس روی سیاحت بساحت هندوستان آورده درشهر دکن بخدمت مهراج چندولعل رسیده ومداحی اوراگزیده قبول خاطر ممدوح یافته و بمدارج قرب شتافته برشعرای وی‌مقدم وامیر آمدو باندك روزگاری صاحب‌مکنت وثروت شد پس‌ازچندسال بنابرحب وطن زدکن روی‌بشیراز نمود ودوستان‌قدیم‌راملاقات فرمود الحق جوان خلیق همیم نکته دان خوش محاوره وشاعر قادرماهر بودفرمانفرمای ملك فارس طاب ثراه خواست که درآنجا سکونت ومعونت جوید و بخلاف ایام گذشته بترك هندوهندیان گوید وی نپذیرفت وترك مولدوموطن گفت وهمانابااین مقال مترنم آمدی که گفته‌اند نتوان مرد بسختی که من‌اینجازادم‌دیگر باره‌بهوای دوستان‌تن‌بمهاجرت ومسافرت هندوستان دردادودرآن ملك افتاد ودادشاعری درآن بلادداد گاهی قصایدش بفارس آمدی ویارانرا متذکرشدی‌درسنهٔ ۱۲۵۶ درهندبرحیات گیتی‌دامن افشاندودیوانش درهند فروماندازآنچه بایران رسیده ومؤلف دیده‌وشنیده منتخبی ازآن ایرادمییابد

درصفت ابرومدح ممدوح خودگفته

چه بوداینددودآتش‌دم که شدازشیب زی بالا زعکسش کوه وهامو نشدنهان‌درنیلگون‌دیبا
نه دوزخ‌باشدو باشدهزارش‌شعله‌چون‌دوزخ نه دریاباشد و باشدهزارش موجه چون دریا
تو گفتی نیلگون‌خرگاهی اطنابش‌بمرکزبر همی افراخت آخشیجان بزیر گنبد خضرا
و یااندر هواآمدروان پیلان که پیکر فروآویخته زنجیرهای سیمشان از پا
گهی ازجامه احرام سازد کوه را محرم گهی در جامه راهب نمایدخویش را ترسا
هوا زان تیره و تاریك ماند چوندل احمق زمین زان خرم‌وخندان شود چون‌خاطردانا
زمین مستسقی ودریاش‌آب چشم او لیکن عجب آمد که آب آمد علاج درد استسقا
دلیری‌تیرش‌اززیبق‌سواری‌رخشش‌ازصرصر نه تیرش رابودپیکان نه‌رخشش رابودهرا
نه چون طبع حسودمن گراید جانب پستی همی چون همت صدرجهان باشد فلك پیما

درجواب قصیدهٔ جناب وصال گوید

ای زفلك دررسیده جانب غبرا *** هم فلك اندازه‌ای وهم ملك آسا

نزل نزول تراچه هدیه گذارم *** یا خلف الوحی مرحبا بك اهلاً

ازچه ره آیا بمن نزول تو باشد *** من نه پیمبر نه هند یثرب و بطحا

چرخ گراینده بینمت ز معانی *** سوی منت ره غلط شداست همانا

ور بمنت ره بود بعاریه مانی *** باز شتابی باصل همچو مسیحا

زانکه زجور یهود امت معنی *** حفظ مرا یافتی چودیر سکوبا

درعجب از لفظ ومعنی توام ایراك *** دربشبه گوهر و بگوهر دریا

خط تو ازرنگ چون غراب شب آمد *** کش بنهانی دراست بیضه بیضا

در تو پیدائی هنر همه پنهان *** وز تو پنهانی سخن همه پیدا

طبع نگارندهٔ ترا به گمانم *** دست بجنت گشوده است به یغما

ورنه بیغما گشوده دست بجنت *** این همه حوری کجا وعرصه دنیا

قاف معانی توئی که در تو نهانست *** معنی نبسوده چشم عقل چو عنقا

نامزد من هزار بکر شد از تو *** تا که ازین خیزدم زشرع چه غوغا

ور بطریق نبی نظم جوازاست *** باد حلالم وصال اینهمه عذرا

شارع شرع سخن وصال که فکرش *** هست چو جبریل در تعلم والقا

آنکه هنر زوچو صیت اوست جهانگیر *** آنکه سخن زوچو قدر اوست فلك سا

آنکه زگرمی طبع و نرمی لفظش *** تافته آذر برشك و بافته دیبا

عکس بدر یا مگر فکنده ضمیرش *** کاین همه گوهر ذخیره ساخته دریا

ای سخنت ازگزاف وحشو منزه *** ای قلمت از خطا و سهو مبرا

پایه ازقدر خویش ساز مقامش *** بر شدن چرخ هر گزاست تمنا

شاهدی ازطبع خویش نه بکنارش *** همسری حور هر که راست تولا

ای توجهان معانی ابلهیم بین *** کت بخطاب اندرون بخوانم تنها

گرتوزآب و گلی براستی ازتو *** تابچه پایه است فخر آدم وحوا

حلم نه چونانت از رطوبت بلغم *** خشم نه چونانت ازحرارت صفرا

لفظ نظیر تو درضمیر گر آید *** بیشتر ازوی رود تصور حاشا

رایحه خلقت ار بخلد فرستند *** پنجه حوران فتد بسبلت طوبی

خدمتی آراستی چوروی نگارین *** صدرجهانرا زهی قصیده غرا

من بحضورش بگاه عرض کواکب *** بردم و انشاد را کشیدم آوا

گرم نمودم دلش بمهر توزان نظم *** گرم بدانسانکه مرد کینه بهیجا

خواندم و آن نامه را بهدیه سپردمش *** بستد ولب بستم از حدیث تقاضا

ایضاً درمدح مهاراج دکنی گوید

ای بسرت زآفتاب چترزر اندود — حامل تختت براق زاده داود
گه بزمین دربوی بصورت قارون — گه بفلك برشوی بسیرت نمرود
لیك نه قارون باعداوت موسی — لیك نه نمرود با خصومت معهود
رزم گذاری ولی نه از پی ملکت — راه سپاری ولی نه از در مقصود
تیغ تو آنجوهری که آینهٔ ضر — تیرتو آن گوهری که قاعدهٔ سود
دربر گردون کشی مظله‌ای ازمشك — بر سر گیتی نهی نهنبنی از دود
بادسواری وخاك چون زتو بالید — آب نژادی ونار چون زتو پالود
برقع مهری چودر کند بتو مفتوح — آفت خاکی چوره کند بتومسدود
اژدر آذرتن از مشام تو ظاهر — گوهردریادل از ضمیر تو موجود
جنبش زنگی تنان بساط ترا رقص — غرش رعددمان نشاط ترا عود
ازدم خشمت زیان برد تن خارا — ازنم چشمت جوان شودسرفرتود
چشم تو گوئی زکلك صدرنمی برد — خشم تو گوئی بتیغ صدر دمی سود
صدر اجل آن بعزومجدت مسعود — شمس دول آن برای وسیرت محمود
پیش گمانش کلاه عقل زنخ سای — پیش ضمیرش جبین لوح زمین سود
چرخی حکمش همه ستارهٔ سیار — بحری علمش همه لآلی منضود
هیبتش آتش دمی که بحرش طعمه — رفعتش آبستنی که چرخش مولود
وهمش عنقا کند بعالم پیدا — سهمش دریا کند بگیتی مفقود
مهرزرایش چو ذره سازد منظور — چرخ زجاهش چوپایه خواهدپیمود
ساحت چرخ و مساحت پی مفلوج — طلعت مهرو نظاره دیده مرمود
ای اثرت گردش فلك را مخدوم — ای گهرت عصمت ملك را مسجود
لجه ناورد را زمیغ تو طوفان — الفت پیوند را زتیغ تو بدرود
هرچه‌تو خوانی‌چوعقل باشد مقبول — هرچه تورانی‌چوجهل باشد مردود
قصهٔ رزمت هرم در آرد بامرد — حصه بزمت گهر بزاید زامرود
هیچ بطبع اندرت نشاید جز عدل — هیچ بدست اندرت نیایدجزجود
تا نبود نزد حق خلاف چو طاعت — تا نبود پیش عقل بود چو نابود
وحی بدیبای نقبه قلمت تار — فتح بمنسوح پرده علمت پود

درمراجعت ازایران بدکن درصفت دریاوکوه ورنج راه ومدح راجه‌چندولعل گفته

همی بخاطرم آسای آسمان آید — مگر بدیده‌ام آن فرخ آستان آید
بلی ستانه دستورم آیدی بنظر — که دربخاطرم آسای آسمان آید
ایاستانه دستور این گمان بودت — که نیریت دگرباره مدح خوان آید
کسیکه‌راندرآن سهمگین بحاروجبال — بگو چگونه رودیارودچسان آید
چه راهها که به‌پیمودبیکران وشگرف — که عمرخضرش زاندیشه بر کران آید

همی ببادیه‌اش خارها شکست بپای — که خارهای مغیلانش پرنیان آید
وحوش آن همه شیر ژیانکه مهرزبیم — رود بسرشان وقتی که با کمان آید
طیور آن همه پرنده مارهای دژم — که باد را ز ملاقاتشان زیان آید
بساحتش ز پی غول بسته جاده ها — که آن گواژه به‌پهنای کهکشان آید
زسرد بادش رشکست ازین مسافر را — که عاصیانرا دوزخ چه رایگان آید
چه خامها که بفرسود زیر پی عجبا — که در نشیبش ریگی دو فرقدان آید
بپای همت کوهی سپرد کز تیغش — سماك را بسر رمح بر سنان آید
مغاره هاش عزب خانه‌های دیـوانی — که تفته آهن از سهمشان بکان آید
کریوه‌هاش مراوهام راست دخمه‌بلی — بلا همیشه سبکسار را بجان آید
مجره ازبر تیغش همی نمود بشب — چوبام را که یکی سیم ناودان آید
بچنگ تیغ گریبان آسمان دارد — که تا زحادثه کهسار در امان آید
کشیدرخت به‌بحری که‌موج‌شاخ کهینش — همی عدوی ترا رو بخانمان آید
که تاگزاف ندانی بقدر صدر جهان — که قدر اورا پایابش تا میان آید
همی ستاره رباید بجای موج از چرخ — بجای گوهرش استاره سوزیان آید
سفینهای گران ازبرش روان که فلك — فرازشان چویکی سبز بادبان آید
سواد موج وسواران آبش از برموج — چو گرد خاسته کز کشن کاروان آید
نشان پشت نهنگ اندران همی گفتی — بروی بحریکی پهن پل عیان آیـد
کسی چگونه ازاینورطه ها بگو برهد — مگر که لطف خدایش نگاهبان آید
بلی چو رفت بعون خدایگان و خدای — همان بعون خدای و خدایگان آید
خدایگان وزیران که باگشایش او — گره نیارد در کار ریسمان آیـد
ازآنکه مدحت او را زبان بکار افتد — چه مایه رشك زاعضا که برزبان آید
سپهر پایه از رتبتش توان بیند — بقدرآنچه نگون بود اگر ستان آید
اگر بنامش جبریل خطبه‌ای خواند — ردای جبریل او را به طیلسان آید
نجسته باد قضائی ز آستان قدر — که عزم باد پیش براثر دوان آیـد
نرفته بکر رموزی بسترگاه فلك — که حزم شبروش او را بسرنهان آید
ایا ستوده سیرسروری که سیرت تو — به نسخ سیرت شاهان باستان آید
بغیبه جوشن حفظ ترا ستاره رسد — بسخره مجلس انس ترا جنان آید
صدف حدیث‌تو گر بشنود زخجلت آن — بجای گوهر از ان سرخ بهرمان آید
هوای جاه ترا مرغ وهمی ار بپرد — طمع مدار که دیگر بآشیان آید
کف‌تو‌ابر بهار است و درفشاندن در — براستی که چنین باد مهرگان آید
زمانه دانم آن مرکب عجول ترا — برین یقینم حاشا دگر گمان آید
بدان سبب که ترا دربن رکاب افتد — وزین قبل که ترا درخم عنان آید
سمش بخاصیت آهن‌رباست کز یکمیل — بترك مرد ربودن همی ضمان آید

ستاره را بکف اندر ز تارهای دمش بگاه پویه عصا های خیزران آید
زحرص پیشی عضوی بعضوش اندر تك چه مایه رشك بباز و برش زران آید
فرشته را باثر ماند از سبك روحی چو برفلك شدن او را بامتحان آید
بلای طعمه هما را بود ز صدمه سم که سرمه سازد هرجا براستخوان آید
بدان گرانی هیکل اگر بدیدهٔ مور خرام آرد حاشا گرش گران آید
قضا نباشد و دریافتن مخالف را براستی چو قضاهای ناگهان آید
گرش ستاره بسر بگذرد غمین گردد ولی بزیر رکاب تو شادمان آید
نفیر از آن خلف الصدق قابض ارواح که همچو قابض ارواح جانستان آید
خود آهن است وزان بهرمان همی خیزد معین است که از خاره بهرمان آید
زعکس گوهر آن در وغا بچهرهٔ خصم زریر بینی از آنشاخ ارغوان آید
فسان آنهمه یال یلان بود به نبرد نغود بالله از آندم که برفسان آید
یلان حدیث هزیمت بهیچ نشناسند زبان بی‌دهنش تا نه ترجمان آید
کسی نیارد صدرا چو نیریت ستود بشرط فرخیت گر ز سیستان آید
همیشه تا که بآزار در بهار رسد هماره تا که بآذر درون خزان آید
زجام کین تو مغز عدو خمار برد به تیر فکر تورازقضا نشان آید
تریز جامهٔ عمرت ز دامن ایام طراز آن همه از نقش جاودان آید

هم‌درمدح مهاراج چند ولعل وزیر گوید

عید همایون بذات صدر اجل باد بر در قدرش ستانه اوج زحل باد
از پی پیلان موکبش گه جنبش عقده مشکل بکار سهل وجبل باد
ای که ز عطر نسیم گلبن خلقت مغز اعادیت را زکام جعل باد
گر نکنند اقتدا برای تو خورشید مسلخ گرگ فنا کنام حمل باد
قاصد فتح آن جهنده‌رخش توباوی گر بچمد آسمان چوخر بوحل باد
قاید رزم آن پرنده تیر تو کزوی تانجهد خصم سد راه حیل باد
مردمك دیده گر به‌بیند گستاخ خاك درت را بچشم زخم سبل باد
براجل اندر قمار رزم به تیغت نقد روانی اگر رسد بشتل باد
بتکدهٔ خاطرت ز نقش معانی سجده گذارندهٔ جبین هبل باد
پرده‌صفت‌چرخ‌پیش‌رازت‌اگر نیست مثلهٔ تیغ عقوبتت چو بصل باد
خاك‌وجودی عجین مهر تو گر نیست نبض مزاجش دراضطراب علل باد
قالب داغت قدر چو کرد قضا گفت وقف براین‌اززمانه ران و کفل باد
قبضهٔ چرخت فلك گرفت و بگفتا ختم برایندا‌ستان جنگ وجدل باد
نام بزرگان مثل بدهر زشعر است شعرمن از نام توبدهر مثل باد

وله ایضاً

چون ببرج شیرشد آهوی خاوررا قرار گرم شد مانند طبع شیر طبع روزگار

بحر را بر جای لؤلؤلعل بندد در رحم — ماه را برجای خط آذر بروید از عذار
هم پلنگ ازتابش که جوید از دریا امان — هم نهنگ ازجوشش دریا بکه درزینهار
ابر اگر خیزد هوا بر تنش درسوزدسلب — برق اگر جنبد زمین ازپاش برتوزدازار
روی خاك ازآهن تابیده دارد روی بند — پشت باد از آتش خورشید دارد پشتوار
سایهٔ مرغان معلق در هوا ازتاب خاك — دامن دریا فراهم بر میان از آب نار
آبله در چشم صرصر افتد از تاب زمین — ناخنه در چشم اختر آید از جوش بخار
باده‌اندر گوهرین ساغرچوصوفی درسماع — جوهر اندرآتشین خنجر چوماهی درشنار
خاك را این تب نه جزازتاب تیغ پادشاه — مهررا این تف نه جز ازطبع صدروزگار
آنکه تیغ او بود همکار کین آسمان — آنکه کلك اوبود هم پشت تیغ شهریار
زین او دیوش بزیر است وفرشته بر زبر — کین اوطوفانش درجیب‌است‌وآتش در کنار
نوك پیکان و سم یکران او آرد برزم — آفتابی از درخش و آسمانی از غبار
آیت نوح است و قوم عاد پنداری مگر — زاب تیغ او سپاه از باد گرز او حصار
حزم رایت راقرین وعدل طبعت را ندیم — جودودستت را عیال و حلم‌ذاتت را عیار
اندرآن‌میدان که‌مردانراتوان‌بایست‌وتاب — رخش‌چون کوشنده‌دیوورمح‌چون‌جوشنده‌مار
رمح جوید سر فرازی تیر گیرد سرزنش — مرگ گردد کام سوز وتیغ باشد کامکار
سینهٔ گندآوران از کین چو کام اژدها — چهرهٔ شیر اوژنان ازچین‌چوپشت‌سوسمار
رزمگه دریا نشان و تیغها دریا فشان — پردلان دریا ستیز ومرکبان دریاگذار
لرزد از گرزگران سر مرد را پای ثبات — بندد از تیر سبك پر روح را راه فرار
از غبار سم اسبان چرخ را نیلی سلب — وز نم خون دلیران کوه را لعلی ازار
نعرهٔ کوس ترا از فتح باشد زیر و بم — جامهٔ جنگ ترا از نصر باشد پود وتار
درمصاف ازجوش پیلان تو گوید آسمان — هان جزازجانور برزم آورده‌حکمش کوهسار

هم درمدح مهاراج ممدوح خود گفته

برید باد صبا دوشم از ره شبگیر — همی رساند پیامی ز بارگاه وزیر
که ای ز تربیتم خاطرت بجادهٔ نظم — چنان بشد که سبق بردازجریروظهیر
قلمت آنکه ز تحریر نقطه بد عاجز — بعون مدحت من نکته‌گیر شد برتیر
کلیل نطق تو شد آنچنان به تلقینم — که طوطی قفس دهر را دهد تشویر
سفر گزیدی و کردی بهانه حب وطن — توچون بهانه گزیدی شدم بهانه پذیر
شنیدم آنکه بایوان شاه بردی راه — که‌آستانش فلك را بود مشارومشیر
یکی قصیده که بد بارنامهٔ شعرا — بشاه خواندی وز شه نیافتی توقیر
بجمله این‌سخن ازمن‌بعرض شاه‌رسان — بزمئی که نداریش رنجه گوش ضمیر
که نیری یکی ازدست‌پختگان منست — بلند رتبه بود گربود بجثه قصیر
گرایدی چو سوی نظم رأی روشن‌او — بهر دقیقهٔ او وحی باشدی تفسیر
جهنده‌رخش‌توآن‌بادبسته‌تنگ که‌هست — زگردخویش بجولان چوباد در زنجیر

رونده سیلی ازخوی غدیرش ازهرسوی عجب نباشد اگرخیزدی زسیل غدیر
نخست شکل رکاب ئو بایدش بستن مصوری که بخواهد نگاردش تصویر
هلال نعلش برق افکند بگاه نبرد زهی هلال که دارد خواص چرخ اثیر

لغز درصفت کمان ومتخلص بمدح مهاراج

چه جرم است آنکه دربند است و کس نادیده عصیانش همی دست سرافرازان درآویزد بدامانش
بتن بر ازعصب پوشیده دارد ضخم خفتانی بدان چستی که پنداری زتن بررسته خفتانش
نه دستان دارد ولیکن بزور کینه و کوشش بسا مردا که چون رستم فروماند زدستانش
دوسر دارد بیک پیکر شگفت آندم که کین دارد سروئی نونو ازآهن فرو خیزد ز کوهانش
عقابانرا شتاب آرد که صید آرند عنقا را سلیمانست پنداری که مرغ آید بفرمانش
چو با وی ازدر سختی در آید درفغان آید دعای تست ونفرین عدو تفسیر افغانش
گرش برتن شکستی یا که سستی آید از سختی لعابی از پی گوران همی آید بدرمانش
شود آبستن وزاید بهردم طرفه فرزندی ولی ازدرد زه دورافکند ازخود بمیدانش
یکی بحریست در وی ماهیان بینی نهنگ افکن ز بیم شست رم گیرند در هنگام طوفانش
همی ماند بکمرائی که باشد منهدم ایوان ستونی ازبر کمرا بجا ماند ز ایوانش
بکفر آویزی آویزد بدین آمیزی آمیزد نه کینی هست با اینش نه مهری هست با آنش
بیاری چون برادر بازوی مرداست وزانباشد که چون تعویذ از بازو در آویزند مردانش
گریبان امل را پنجهٔ شیر اجل گیرد بهنگامی که گیرد پنجهٔ گیتی گریبانش
گران ابری که آهنگش نباشد هیچ زی گردون خلاف دست دستور زمان جانکاه بارانش
مهاراج قضا قدرت جهان جود چندو لعل که گردونش بود ایوان و کیوانست دربانش
نفاد تیر شاگردیست در دیوان امکانش اساس قاف مزدوریست در والاد پیمانش
به مستوری که گیتی راست بیم اوست کشافش بمنشوری که گردون راست قدر اوست عنوانش
بود تیغ تو آن مهریکه کین تست تموزش بوددست تو آن ابریکه طبع تست نیسانش
سجودت داد یزدانرا رضامندی زمخلوقش وجودت داد شیطانرا پشیمانی زعصیانش
کمالت را نه آن دعویکه برهانی بر آن تابد بهر دعوی که می بینم کمال تست برهانش
بنا میزد قمر سیریست آن سیاح صیت تو که جز جنس محامد توشه‌ای نبود در انبانش
فلک ازمهر و کینت دید قبض و بسط گیتی را بسعد و نحس دل بر کند از برجیس و کیوانش
معاذالله از آن دریای آتش موج تیغ تو که ازوی عبره نتواند فلک هنگام طغیانش
هوا ازتف آن گردد بدانسان گرم در هیجا که خور در قوس و پندارند کامد خانه سرطانش
چه هر جرمی از آن کاهد چه سنگ آنجرم و چه آهن فری زان سخت بازوئی که برمیکاهد از سانش
بکان اندر چنان گنجی که بروی خفته اژدرها چه مار افسا بدان آهنگری کاورد ازکانش
لباس مرگ در پوشد تن مردان آهن پوش چو بنمائی خداوندا بگاه کینه عریانش
فری زان صورت تأیید وفتح وهیکل نصرت که چون گردون بگرد خطهٔ خاکست دورانش
فلک کزوی بود گفتی به پشت صرصر سیرش زمین گوئی بود گوئی بزیر چار چوگانش

هوا شاگرد رفتارش فلك حیران گفتارش ملك مزدور تیمارش زمین اقطاع جولانش
چو بر پشتش مکان گیری بیك جنبش جهان گیری ره رفته زمان گیری نیابی باز کسلانش
چو بانگ کوس رزم آید زمین ازهم بفرساید زحرص تک سبق گیرد ببازو برهمی رانش

هم درمدح وزیر گفته

دستور ملك ای یمین ملك ای کلك و نگینت امین ملك
در بیعت ایمان و کلك و بخت داری همه غث و ثمین ملك
در ربقه فرمان عهد و رسم داری توشهور و سنین ملك
تا پیکر داغ تو ساختند نگرفت مگر برسرین ملك
تا طرح جناب تو ریختند نبسود برآن جزجبین ملك
از عزم تو خیزد زهر زمین صدلشکر کین از کمین ملك
بی عهد تو آبستن جهان نا پخته فکندی جنین ملك
امروز خود از فحل همتت توأم همه آید بنین ملك
زاسیب سهم مرکبت زمین در لرزه زصرف دفین ملك
کلك دو زبان ترا رسد تفتیش چنان و چنین ملك
در دست تو وزچرخ بسترد هر حادثهٔ سهمگین ملك
شمشیر تو کز جوهرش گشاد هر عقده چین جبین ملك
ویحك عجب است این کز آتش جاری شده ماء معین ملك
تا درگرو بازوی تو شد مفتاح جهان شد رهین ملك
تا کرد قران با حریف کین فتح و ظفر آمد قرین ملك
روباهکی ار او فتاده است بررغم تو درپوستین ملك
هان باش که بسپاردش قضا بر کین تو شیر عرین ملك
هم زآتش باست جدا شود موم حیاتش زانگبین ملك
هم چنگ زند در عنان تو یعنی که بحبل المتین ملك

و له ایضاً

ای کلك صدرای زتوصادر قضای ملك تیغ شه و زبان تو مشکل گشای ملك
هم پیشوای رایتی و مقتدای رمح هم اژدهای ملتی و هم عصای ملك
امروز از صریر تو و کوس پادشاه اندر خم سپهر به پیچد نوای ملك
آنجا که ملك فتح و ظفر خواهد آسمان هم تیغ ملك خواند ترا هم لوای ملك
یارب که دید ملك که هم تیغ و هم لواست جز کلك صدر آن بشرف کدخدای ملك
چترش کلاه دولت و کلکش بنان عدل تیغش زبان حجت وصدرش سرای ملك
دستش نشد کشیده مگر برعطای مال گوشش نشد گشاده مگر بر نوای ملك
ای در هنر هر آنچه خردرا سزد سزا دستور هر که جزتو بود ناسزای ملك
توقیع خامهٔ تو فراز مثال تو این گنج ملك باشد و آن اژدهای ملك

روزی که‌مرد و باره و شمشیرو تیرو رمح — در کوشش و ستیزه فتد از برای ملك
از تیغ سرفشان دلیران بدشت رزم — برجای میوه بار سر آرد گیای ملك
ابر کمان و برق سنان رعد کوس را — آرد سپهر کین بعمل در هوای ملك
چشم زره زخون جگر قطره ها زند — در انتظار و حسرت فرخ لقای ملك
بندد ازار لعل تلال و جبال دشت — پوشد غبار کینه ضیای و صفای ملك
آنروز مرحبای تو باشد براسب و تیغ — بردست و بازوی توهمه مرحبای ملك
آن گوژپشت‌چرخ‌تو کوشدچنان کزان — چون تیر راست گردد قد دوتای ملك
هرچند فتح گور کند پی در آن میان — گرد سم سمند تو بس رهنمای ملك
درحزم وعزم کوش و بعدل و کرم گرای — کز اینچهار هست بگیتی بقای ملك

درجواب قصیدهٔ حکیم منوچهری شصت‌کله‌گفته

شباهنگام چون بربست محمل — شتربان شتر کین شتر دل
جرس ازکاروان برداشت افغان — که پیوند دیار و یار بگسل
دل نو رهروان را دست فرقت — همی بربست ز افغان جلاجل
مسافر را قدم چون گام امید — فراخ افتاد در طی منازل
هیون خویش را در زین کشیدم — که‌ایمن از گسل بادش مفاصل
بخنگی آسمان هیکل که از تك — ببرد عهد الفت شخصش از ظل
همی دریا شکافد خاره سنبد — سمش فعل عصا را گشته کافل
چنان چون برفلك جرم دوپیکر — نمودم در نظر زینش بکاهل
نیندیشی شکیل ار با خیالش — زتندی گرددت از طبع زایل
بصحرا برجهد هامون بهامون — بدریا در پرد ساحل بساحل
برو برچونکه فرسنگی دواندم — زهراندیشه جزره مانده غافل
حدیشم طول کوه و عرض‌هامون — خیالم هول غول و سهم باسل
که ناگه ازقفایم ناله برخاست — که رحمی باد راکب را براجل
خدا را ای عنان بگسسته بازآی — عنان بارگی باری فرو هل
عنان برتافتم سویش چو دیدم — نگارین من آن شیرین شمایل
نهفته ماه را از غصه در نیل — گرفته راه را ازگریه در گل
بپایش اندر افتادم چو گیسو — در آغوشش کشیدم چون حمایل
ببارید اشك و گفت ای باغم تو — بکامم شهد صافی زهر قاتل
نهال آرزویش بر مبیناد — که تخم دوستی افشاند در گل
بجادوئی ربودی دل زدستم — که بادافراه بادت چاه بابل
وگرنه چون‌توئی‌را دل که‌بندد — جز از من کم بنفرین باد ایندل
به پستی قامتت شریست ناقص — بزشتی صورتت دیویست هایل
تواندر خوردآنی کت چومن‌یار — پیاده بر اثر برد مراحل

فراق ار درمیان حایل کنی باد میان جسم و جانت مرگ حایل
بگفتم ای که از هرعقد زلفت بکارم عقده ها افتاده مشکل
هوسناکی چومن درمهرخوبان جزازو گرددش مقصود حاصل
نبودم زر بشاه اندرزدم چنگ بدان خدمت که وحیش بدمعادل
به هیچش برنسنجید ای دریغا نبود آن گفتها چون هزل باطل
کنون زی کعبهٔ دستور پویم منای علم و میقات فضایل
بگفت ای درهوسناکی تو کاوح بگفت ای در وفاداری تو کاهل
گرفتم دل زمن کندی بدین راه زمخدومت چسان برداشتی دل
بگفتم آنکه گفتا ، کهف امت که خصمش همچو نامش باد بسمل
نجوم ملك را برجیس ساعد فنون علم را ادریس کامل
نه تندی حزم او را در عناصر نه سستی عزم او را در مفاصل
صریر کلك او دین را به آید از آن تکبیر کش غازیست قایل
الا یا عرش را صدر تو حاوی الا یا چرخ را قدر تو شامل
بمهرت مقتدا شهد مصفی زکینت منزوی زهر هلاهل
بود ناموس اکبر نظمت آری که ازعرش ضمیرت گشته نازل
بتانی آذر طبعت تراشد که چون ایمان همه پاك ازرذایل
اگرچه بت گشاده روی خوشتر ولی ازچشم بدشان پرده دل
فری زان پیکر بی‌رای و دانش کز آن دانش درافزاید بعاقل
یکی کشتی است دریای کفت را بگوهرهای معنی گشته حامل
برجم دیو جهل آمد شهابی که بینم آسمانش را انامل
کسی جبریل در زنجیر دیده از آن جبریل معنی را سلاسل
مگر از زنگبار آمد که دارد ززنگی بچگان در پی قوافل
بکشتم تخمی و از شرم مدحت خوی‌افشانم برخ چون ابرهاطل
همی بافضلت اندر پرده گویم الا یا دستگیر مرد جاهل

وله ایضاً

چو تافت تهمتن مهر روی از میدان سپندیار فلك دیدها نمود عیان
تو گفتی ازپس رزمش چنان نمود که هست تمام عرصهٔ آنرزمگه پر از پیکان
ویا برخش برافکنده درع سیمین را از آن سپس که زمیدان نهاد رو بایوان
نمود ماه چو یوسف همی برستهٔ چرخ ستارگانش از هر طرف خریداران
چو بچگان که بدامان مادر آویزند چنان نمودند استارگان بکاهکشان
سپهر سگ صفت آبستنی است پنداری که بردمیدش از سینه تا شکم پستان
ببزم چرخ ز حوران شد انجمن گوئی بعنف رانده ز خلد برینشان رضوان
شب سیه چوفرو هشت خیمه را دامن فلك بشعبده زد بر میان جان دامان

بهفت منزل دیدم ز شیب تا افراز | بهفت حامل دیدم ز ماه تا کیوان
نبود یکتن از ایشان بطالعم مسعود | تمام را بنحوست جدا جدا پیمان
بیاد یار و دیار و بذکر خویش‌وقرین | گهی ندیم ندامت گهی قرین هوان
بگریه گفتی هستم چو ابر در آزار | بناله گفتی هستم چو رعد در نیسان
به نیل غم چوشب‌تیره بودمی که زدر | در آمدم چومه آن آفتاب ترکستان
دوشاخ ریحان بررسته ازدوسوی گلش | کسی شنیده که‌از گل‌فرودمد ریحان
چه دید دید که‌از کین چرخ و فتنهٔ دهر | چه دید دید که‌از آه سرد واشك روان
درون کام نهنگم چو یونس متی | بچاه محنت و رنجم چو یوسف کنعان

ایضاً فی المدح الشیخ البحر عبدالرسول خان

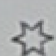
ای خلف خامه ای خلاصهٔ ارکان | هم سبق لوح و بارنامهٔ فرقان
جام جهان بینی و صحیفهٔ افلاك | حوصلهٔ کانی و مشیمهٔ عمان
مریم آبستنی بروح مقدس | لیك نیالوده عصمت تو به بهتان
طایر عرشی شگفت آیدم ایراك | زیر پر آورده بیضهای شبه سان
از تو نخیزد بجز سعادت برجیس | کار کنانت همه بگونهٔ کیوان
از تو بدانا همی فزاید دانش | خامه بخوانمت یا که خطه یونان
نیست زبان سخن سرایت لیکن | وقف‌سکوت‌ازتوبس زبان سخندان
ملك ختائی براستی که گشادند | مشك فروشان برسته‌ات‌همه دکان
یاصدفی بس گران که‌چرخ بگوهر | کلك خداوند بحرت آمده عمان
کلك تو گوئی‌سکندراست که‌پوید | جادهٔ ظلمات را بچشمهٔ حیوان
اینت شگفت‌آنکه نیست جانوراما | جانور آرد ترا بربقهٔ فرمان
ویحك‌آن چرخ پرستاره چه باشد | کامده بی جنبشی بملك نگهبان
دریا خوانم نیام او را آری | زانکه نهنگ اندران‌بمانده حیران
پای ندارد بزخم گرز تو البرز | گوی چه پای‌آورد بزخمه چوگان
دشنه‌ات آن تشنهٔ مجاور دریا | آب ننوشد مگر ز چشمهٔ شریان
موش بمیزد همی بزخم پلنگم | بوده ام ار باتو هیچ گربه‌درانبان

وله

شاهادرنگ‌خصم‌فزون‌شدشتاب کن | هنگام عزم تست بحزمت عتاب کن
باعفوخویش گوی که‌شرم‌ازدودیده‌شوی | با کین‌خویش گوی که‌رخ‌را بتاب کن
بردست گرزیاره ده از پنجهٔ یلی | درپای تیر موزه ز پر عقاب کن
گر کوه آتشند بزیر رکاب تو | باداست بادعبره برایشان‌چوآب کن

نوائی نوائی اسم شریفش میرزا محمدتقی‌وخلف‌الصدق حاجی‌میرزا رضاقلی منشی‌الممالك متخلص بسلطانیست که دردولت خاقان مغفورعرش آشیان وزارت فارس وخراسان بلکه‌تمامت ایران کرده خودآنجناب‌درتمامی

علوم ماهر وداناست ودرهنر قادروتواناست اکنون نیز دیوان انشای پادشاه کامکار عدالت شعار محمدشاه قاجاردام سلطنه متعلق بآنجناب است ونهایت اعتباردرآنحضرت دارندور خوبی اخلاق درعالم طاق واشعارش آویزه گوش اهل آفاق است زیاده‌ازین حاضر نیست درسنهٔ . . . بعالم آخرت رفت ومنصب ایشان مفوض بمیرزا ابوالقاسم خلف الصدق و فرزند ارجمند ایشان است .



در بزم سیه چشم غزالان دلاویز
دررزم قوی پنجه پلنگان جگرخوار

طوبی قدشان باروراز چه زمه ومهر
طوبی که شنید است مه ومهردهد بار

نوشین لبشان حقه‌ای‌از لعل بدخشان
زیبا رخشان خرمنی از لالهٔ آزار

برلاله پریشیده همی سنبل مشکین
وز حقه پراکنده همی لؤلؤ شهوار

زانروز که ماندیم ز درگاه تومهجور
ماندیم همه جفت غم وانده و تیمار

هم دیده زخون دل‌چون شیشهٔ حجام
هم سینه زدود دل چون کورهٔ فخار

تا ناوك دلدوز دلیران دژآگاه
همواره سوی خصم پرددرصف پیکار

آنکس که بجز خدمت‌درگاه‌توخواند
دل چاك ز پیکان جفا باد چو سوفار

وله ایضاً

حبذا بزم ملك ای رشك چارم آسمان
هم بزینت آسمانت پیشگاه آستان

ساقیان دلکشت سیمین‌رخ‌ومشکین کمند
حوریان مهوشت طوبی قد و کوثر دهان

حلقه حلقه زلفشان‌بر گل‌زسنبل پرده دار
توده توده جعدشان برمه ز عنبر سایبان

باغ رضوان‌ازنگار و ماه وپروین ازعذار
چنگ عشرت در کناروم‌دح دارا برزبان

در طبیعت نوش دارو در اثر آب بقا
در لطافت رای پیران در صفا بخت جوان

راحت روح ونشاط خاطر و نیروی دل
شادی طبع و توان جسم و آرام روان

تابش صهبا بمینای بلورین گوئیا
عارض حوراست تابان از حجاب پرنیان

درنعت حضرت نبوی صلی الله علیه وآله

از خاطر گوینده و از طبع سخندان
خواهم که‌یکی مانم آثار بدوران

بررشتهٔ جان بندم بس لؤلؤ خوشاب
دررسته دل آرم بس گوهر تابان

ز اندیشهٔ نستوده بر بندم گفتار
از گفتهٔ بیهوده بر شویم دیوان

خوش نامه بیارایم از دانش معنی
مدح شه لولاکش آرایش عنوان

اول رقم از هستی بر صفحهٔ ایجاد
آخر قدم از دعوی در عرصهٔ امکان

در مکتب تعلیمش عقل جبروتی
بنشسته بآموزش چون طفل دبستان

در مدرس تلقینش نفس ملکوتی
درحیرت نادانی چون کودك نادان

وله

تا که آن آرام جان شد سوی آذربایجان
هرزمان افروزدم حرمان او آذربجان

گرم تردارم‌دل ازهجرش‌زکاخ‌زردهشت
سردتردارم دل ازیادش ز باد مهرگان

نازك اندامش بجوشن سخت دل در پاك تن — پرنیانی اندر آهن آهنی در پرنیان
بخت اگر صورت پذیرد پیش او بوسد زمین — عقل اگر پیکر گزیند نزد او بندد میان
بادل و دستش همی جود و هنر بسرشته اند — چون فطانت باذکاوچون لطافت باروان

وله ایضاً فی مدح السلطان المغفور

چو بامداد ز نخچیرگاه شاهنشاه — رسید مونس جانم چمان چمان از راه
زعشوه بسته لب و زلفکان فکنده بدوش — زناز برزده دامان و کج نهاده کلاه
بلب بدخشی لعل و بزلف چینی مشک — بقد فراخته طوبی برخ فروخته ماه

برفراز سرو سیمین آفتاب آورده‌ای — هم طراز آفتاب از مشك ناب آورده‌ای
جادوانرا فتنه فتیان بابل کرده‌ای — آهوانرا آفت شیران غاب آورده‌ای

نشاط اصفهانی

اسم شریف آنجناب میرزا عبدالوهاب ازفضلاو عرفای زمان خود بمزید کمالات وعلوحالات امتیازداشته‌اند وهمهٔ معاصرین آثار اورا دردفاتر بطرزی خوش نگاشته‌اند دردولت خاقان مغفورمبرورجنت آشیان کمال عزت وحشمت واعتبارحاصل کرده بودندودراموارت کلی تصرفات میفرمودند باوجود فقرصاحب همت وباعدم استکبارسیدی جلیل ومعتمدی نبیل وازخاقان مغفوردرآن زمان بلقب معتمد الدولگی ملقب بودودرسنهٔ ۱۲٤٤ بباغ بهشت انتقال نمود منصف قاجار درتاریخ او گفته

از قلب جهان نشاط رفته

باری درخط شکسته استاد بوده‌است وفقیررا بشیوه خطش رغبت بسیار است وبطرز غزلیاتش میل بیشمار سالهااست که باین جامعیت کامای بظهور نیامده‌است کتاب موسوم به گنجینهٔ آنجناب معروف ومشهوراست درنظم ونثرعربی وفارسی وترکی قادر بوده وغزلرا بطرزخاصی میفرموده که نهایت امتیاز دارد به بعضی ازافرادغزلیات وبرخی اشعاروقصایدومثنویاتش اکتفامیرود.

ازغزلیات آنجناب است

طفلان شهر بیخبرند از جنون ما — یااین جنون هنوزسزاوارسنگ نیست
مائیم و دلی خراب و آن نیز — یکروزه باختیار ما نیست

حیرت زده میدید بحال من ومیگفت — پنداشتم اززلف من آشفته تری نیست

تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش — ای عشق کار ما همه برمدعای تست

نکنم گوش بافسانه ناصح که خوداو — منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد — دردل دوست بهرحیله رهی باید کرد

هنوز هم سفرانم گرفته‌اند عنانم — که‌این نه‌راه حجازاست ومن بکعبه‌رسیدم

بیخود و بیخرد و عاجز و مسکین و فقیر بخرای خواجه ببین تا چه هنرها داریم

تاتوانی بخرابی من ای عشق بکوش من نه آنم که ازین پس دگر آبادشوم

تمام سوخته‌ودودی نداشت برسر آتش تو کز جفا بخروشی خموش باش که خامی

زذق بندگی ای خواجه گرشوی زمن آگه اگر بهیچ خرندت که خویشتن بفروشی

راز رندان خرابات مپرسید زما بکسی راز نگویند که گوید بکسی
بخت بد بردز گلزار و بدامم نرساند نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

وله

دستم رسد اربچین زلفش صد صبح برآورم ز شامی
بازآن رخ آتشین بر افروز یك شعله چه میکند بخامی

ازین زلفش همی بینم بدان زلف چو مرغی کافتد از دامی بدامی

وله

عجب ازمفلس بیخانه که مهمان خواهد دل بدست آرو زان پس بطلب دلداری
راحت هردوجهان پاکی دل ازهوس است زر چو پاکست بود رایج هر بازاری

آنکه بهردگران عاقبت ازما بگذشت هم از اول بمراد دگران بایستی

روزها رفت و نکردی بسوی من نظری خبرت باد که عمریست زما بیخبری
شمع آرند بهمجلس که به بینند بجمع تو بهر جمع درائی ننماید دگری

یکبار نخواندند و نگفتند کجائی تا چند توان رفتن ناخوانده بجائی
سرگشته شتابان زپیت تا بکی این خلق بگذار بگوئیم که در خانهٔ مائی

القصاید فی التوحید والتجرید

هوا باد و هوس باران طمع خاك و خطر خضرا درین گلشن زهی نادان که بندد دل گشاید پا
مرا ازطرف این هامون نشد حاصل جزاین کاکنون بپادارم بسی منت زخار و برسر از خارا
درین سودا اگرسودی بود در نیستی باشد چه‌حاصلها که‌رند ازسبحه داردزاهدازمینا
بشاخ گل بجام مل گشائی دست و بندی دل یکی پیوسته باخارویکی بشکسته ازخارا
پی جانی که بسپاری چه داری باك ازمردن پی مالی که بگذاری چه آری دست بریغما
گذاری رنج بریاران سپاری گنج برماران طمع داری زهشیاران ازین احسنت از آن اهلا
ترا بر گرد اینخانه مثال از شمع و پروانه ترا برحرص ایندانه قیاس از آب و استسقا
چوره برسیل بگشادی چه‌ویرانی چه آبادی چودل برمرگ بنهادی چه برخارا چه بردیبا

سراسر اهرمن وادی نهان از رهروان هادی
درین تاریك شب مشکل که بیند راه نابینا
دلی را کز قفس چندی بهر جانب پراکندی
روا باشد اگر بندی بدان دلدار جان بخشا
که بندد نقش تن از گل پس از گل بر نگارد دل
ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا
ز جود او وجود تو بود او نمود تو
هم او رب ودود تو حکیم و قادر و بینا
جز او فانی و از فانی نیندیشد مگر نادان
هم او باقی و از باقی نیاساید مگر دانا
بدل سلطان جانت بس مده دل بر رخ هر کس
مگر بر عارض لا بنگری از دیدهٔ الا
ز کثرت توشه برداری ره توحید بسپاری
ز کشورها گذر آری ولی حدها نهی برجا
معانی از صور خوانی نه معنی را صور دانی
بباقی بینی از فانی بعقبی بینی از دنیا
دگر بیدوست ننشینی چه در پیدا چه در پنهان
خلاف دوست نگزینی چه در سراچه در ضرا
بسویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد
بکویش گر گذر داری چه با شیخ و چه با ترسا
چو از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی
چو دل با دوست پیوستی چه جا بلقا چه جابلسا
چو کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در هامون
چو گشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا
چرا مانی ز حق غافل نه بینی کیف مد الظل
ببین در خسرو عادل جهان دار جهان دارا
فروغ سایهٔ یزدان بر اقطار جهان تابان
مگو خورشید را پنهان چو بینی سایه نور افزا
شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه رأی او
فرو ریزد خرد زانسانکه تابد بر فلك بیضا

فی اللغز والمدح الخاقان المغفور

چیست آن روشندلی کز تیره سنگش گوهر است
عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است
گه دلش از سنگ و گه ز آهن ولی سنگین دلش
از دل عشاق و طبع دلبران نازکتر است
ساده لوح و پاکدل چون عاشقان آمد ولیك
هر زمانش چون هوسناکان نگاری در بر است
زشت رویان زشت بینندش نکورویان نکو
این عجب نه زشت رو باشد نه نیکو منظر است
منطبع در وی صور یا منعکس از آنجمال
همچو روی و رای دارای سکندر چاکر است
افتخار خسروان فتحعلی شه آنکه جود
بی وجود دست او همچون عرض بیجوهر است

فی الحکمة والمعرفه ومدح الخاقان المغفور

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند
پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند
خواست با نامحرمان پیدا شود حسن ازل
محرمانش صد ره از اول نهان تر داشتند
شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور
رویشان پس در ظهور خویش مضمر داشتند
خامهٔ اظهار چون بر لوح امکان نقش بست
از نخستین صورت نوری مصور داشتند
گاه خوانندش محمد گاه گویندش علی
گه بعقل اولین او را معبر داشتند
نفس کل کز سایه‌اش طبع هیولا پایه یافت
مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند
واندران نور آنچه از نقصان و پستی یافتند
عرش نامیدند وزان کرسی فروتر داشتند

وز کف و دود هیولا از پس بگداختن   چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند
با زلال عشق پس آنجمله را آمیختند   آنگه از وی طینت آدم مخمر داشتند
بوالبشررا بر بشرگر برتری دادند لیك   پایهٔ خیر البشر برتر ز برتر داشتند
ذات اوواجب نشاید گفت و هم ممکن ازآنك   از وجوبش کمتر از امکان فزونتر داشتند
گه دم عیسی ز فیضش روح پرور یافتند   گاه دست موسی از نورش منور داشتند
جودی از بحرسخایش شامل آمد نوح را   کشتیش را کوه جودی جای لنگر داشتند
بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی   پرده عصمت زلیخا را ز رخ بر داشتند
ز اختلاف روزن اندر تابش یك آفتاب   سایه را ازهرطرف برشکل دیگر داشتند
عاشق میخواره را کردند سرمست جنون   واعظ بیچاره را پابند منبر داشتند
پیشکاران ازل کز پیشگاه لم یزل   نفعها هر سوروان در دفع هرضر داشتند
تانگوئی خیر و شر بی عزمشان آمد پدید   یانه پنداری که بیموجب سر شر داشتند
فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود   زان ستمکش خواستند آن و این ستمگر داشتند
قوه ها را راه سوی فعل دادند ار نه کی   آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتند
می نه بینی شیشهارا بیش و کم نزدیك و دور   درخورخود پرتوی از تابش خور داشتند
انبساطات وجود از اعتبارات حدود   همچو ظل درقرب و بعد مهرانور داشتند
ور بگوئی اعتباری کی اثر آید پدید   گویم این آثار هم اوهام مظهر داشتند
چون درانسان عالم معنی وصورت را پدید   زامتزاج خاك وآب و باد و آذر داشتند
از پی نظم دو عالم در پی هم یك بیك   شاه برشاه و پیمبر بر پیمبر داشتند
در ظهور احمدی ختم نبوت خواستند   سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشتند
تاج فرق خسروی فتحعلی شه کزشرف   خسروان خاك رهش را زیب افسر داشتند
گفتمی فردا ودی گر مجتمع گشتی بهم   چرخ را در سیر باعزمش برابر داشتند
چون بعزم رزمگه ترتیب لشکر ساختی   هم زنامت فتح پیشاپیش لشکر داشتند
زیر رانت آسمان آسا ز عنصر پیکری   کامتزاج او همین از آب و آذر داشتند
لوحش‌الله بادپائی مسرعان وهم و فکر   سرعتش با سرعت عزم تو همسر داشتند
از خرامش چرخی اندر ارض اغبر یافتند   وزغبارش ارضی اندر چرخ اخضر داشتند
این نه مهرست و نه ماه آن کارپردازان دهر   چون بنای طرح این فرخنده منظر داشتند
از پی نعل سمش جسمی منور ساختند   وز پی گوی دمش جرمی مدور داشتند
حبذا زان بزم خلدآسا که در هرشامگه   خادمانش از صباح عید خوشتر داشتند
در هوایش طبع عنصر با فلك آمیختند   کافتاب و ماه بر سرو و صنوبر داشتند
یاعزایم خوان شدند این مطربان کزهرطرف   در فضایش از پری فوجی مسخر داشتند
مجمر آسا عارض خوبان فروزان اندران   جای عود از خط مشکین عنبرتر داشتند
ساقیان را دعوی اعجاز اگر باشد رواست   زانکه در ساغر عیان با آب آذر داشتند

هوش بردند و روان دادند گفتی ساقیان آب خضر و آتش موسی بساغر داشتند
مهوشان در رقص از نزدیکی و دوری هم راست رفتار دو شعری و دو پیکر داشتند
نیستند ار دشمن جان جراحت دیدگان جای دلها از چه در زلف معنبر داشتند
ور علاج ناتوانانش نبودی در نظر پس چراازچشم و لب بادام و شکر داشتند

فی الحکمة والموعظة

طلع الصبح فاضت الانوار یکی از خفتگان نشد بیدار
پند گیرید چند از این غفلت شرم دارید تاکی این پندار
ای بس آزادگان سرو خرام پای خجلت بگل درین گلزار
ای بسا زیرکان پر مایه دست حسرت بسر در این بازار
مانده از رهروان در این وادی ز اشك خونین و آه آتشبار
شعلهای نهفته در دل سنگ غنچهای شکفته بر سر خار
شد کمال آیت زوال ای دل عسعس اللیل کادت الاسحار
تا توانی گسست عهد به بند تاتوانی شکست توبه بیار
خاکساری گزین نه سنگدلی کاید ازخاك گل زسنگ شرار
کوش تا نقد دل بدست آری که بجز دل نمیستاند یار
آخر ای کشت دل گیاه بروی آخر ای ابر دیده قطره ببار
ماندهای از قفا صدائی زن گمرهی گوش بر درائی دار
سست منشین مگر توانی جست رهبری چست و مرکبی هموار
مرکبت نیست غیر فضل یکی رهبرت چیست‌مهرهشت وچهار
چند بر پرده نقش می فکنی دع الاوثان واکشف الاستار
پرده بردار تا عیان نگری لیس فی الدار غیره دیار
شهرها بینی اندران یکسان مسجد و دیر وسبحه و زنار
بزمها بینی اندر آن یکرنگ عاشق و یار و بیدل و دلدار
بی‌لب و گوش گرم گفت‌وشنید مست بی باده بیخرد هشیار
ذکر آموز ذاکران طیور راقداً بالعشی والا بکار
این زخاموشیش بلب تسبیح وان فراموشیش بدل تذکار
ملکها بینی اندر آن ملکان رانده بیگاه وگه زخود صدبار
تخت خاقان چو گردی از بالش تاج قیصر چو تابی از دستار

درمدح خاقان مغفور طاب ثراه

آن آهوان نغزبین بر گرد گلبرگ ترش طرف گلستان سبز بین از نافهٔ جان‌پرورش
زآن‌سبزه‌چون‌خیزدصبادرسنبل آویزدصبا دلها فرو ریزد صبا مستی برد از عبهرش
تا ازگلش زد سبزه سردرسنبلش نبوداثر ازدل دلی باشد ببراز برگ گل نازکترش

در آن سر زلف دوتا از مادلی بد مبتلا   میکرد چون دلهارها یارب چه آمد برسرش
بر گونه اش اشك ای عجب نبود چوخط سرزد زلب   رخسار وخط روزاست وشب آن آفتاب این اخترش
لعل شبه اندود بین جزع گهر آلود بین   این آتش و آندود بین پر آب زان چشم ترش
بگذاشتی لعلش اگر رسم مسیحائی زسر   اعجاز داودی نگر جوشن زخط بین دربرش
آن مارومار افساستی یا معجز موساستی   آن افعی این بیضاستی یاروی وزلف کافرش
برعارضش خط برده ره بگذشته یازین راه شه   بنشسته بر رخسارمه گرد از مسیر لشکرش

مطلع الثانی فی المدح الخاقان المغفور

درقیدمهرش پای دل چون شددل کین پرورش   رفت از کفش کالای دل کوغمزه غارتگرش
تادل نداد آندل شکن باور نبودش دردمن   باشد بفکر خویشتن اکنون که آمد باورش
هرشب نخفتن تاسحر بی وعده بودن منتظر   باور نکرد از من مگروقتی که آمد برسرش
معشوق کار افتاده به دلبرده ودلداده به   افکنده وافتاده به مجروح وبر کف خنجرش
هم خط بر آنرخسار به هم سبزه برازهار به   هم گل میان خار به ایمن زگلچین پیکرش
هرگز نهد دل زیرکی دردست نادان کودکی   نقدار دهی صدجان یکی باوعدهٔ مشتی زرش
شدمهرو کین ویشش یکی بانیك وبد کیشش یکی   بیگانه وخویشش یکی عشق وهوس یکسان برش
آنطرز غافل دیدنش آندیدن و خندیدنش   آن بی سبب رنجیدنش آنرنجش صلح آورش
باغیرخفتن تاسحر از محرمان کردن حذر   بیموجبی خواندن ببر بیجرم راندن ازدرش
چند ای دل بیهوده گو مهربتان کینه جو   برکن نهال آرزو چون بهره نبود ازبرش
تار امل بگسسته به جام هوس بشکسته به   درج غزل دربسته به ناسفته بهر گوهرش
قانون مدحت ساز کن مدح ملك آغاز کن   درج معانی باز کن گوهرفشان شو بردرش
شاهنشهٔ عرش آشیان خورشید کیوان پاسبان   فتحعلی شه کزشهان هرگز نیاید همسرش
خورشیدفر جمشیدشان کی حشمت اسکندرنشان   گه زرفشان گه سرفشان این از کف آن از خنجرش
ملکش چو بحری واندران ازعدل کشتیها روان   کزعزم دارد بادبان از حلم باشد لنگرش

هم درمدح خاقان جنت مکان نورالله مرقده

برلاله ژاله میچکد از ابر مشکفام   خوشتر زژاله باده و بهتر زلاله جام
صبح است وبزم عیدومی ومطرب ونبید   دولت مدید وبخت سعیدو جهان بکام
گلزار را طراوت و ایام را نشاط   افلاك را سعادت و آفاق را نظام
باشد حلال توبه نباشد اگر زمی   باشد حرام باده نباشد اگر بجام
بایدفروخت سبحه اگر کس خرد بهیچ   باید خرید باده اگر کس دهد بوام
ازطرف جوی میگذرد یار سرو قد   یاداده اعتدال هوا سرو را خرام
ازفیض بادو لطف هوا جاودان زید   نقشی اگر برآب نگارند در منام

جذب صبا بگوش رساند صدای آن بگذارد ار پری بچمن در خیال گام
گلزار وابر گوئی معشوق و عاشقند کاین تابگریدآن دگر آید در ابتسام
دوشیزگان باغ مگر آگهند ازین کامروز شاه را شده در گلستان مقام
کاراست باد گلبن و گسترد سبزه‌فرش آورد ژاله باده و پر کرد لاله جام
برخاست سرو و بید فرو برد سر بزیر بگشود دیده نرگس و بر بست‌غنچه‌کام
تعظیم پیشگاه حضور شهنشه است شمشاد را که گاه رکوع‌است‌و گه‌قیام
خاقان دهر فتحعلی شاه کز ازل جودش رهین کف شدوفتحش قرین‌نام
أی از پی وجود تو اجسام را نظام اجرام در سجود وجود تو صبح وشام
ازعدل‌وفضل‌ورحمت‌وسطوت‌سرشته‌اند ارکان دولتت که مصون باد زانهدام
ملکت مزاج دید ز اضداد معتدل نبود عجب پذیرد اگر تا ابد قوام
آری در اعتدال حقیقی وجود نیست ور هست ایمن است از آسیب انعدام
آسوده است خصم تو ازخصمی سپهر صید زبون نه‌بیند هرگز زیان زدام
بر رتبت تو دست که یازد بپای سعی آری بر آسمان نتوان شد باهتمام
مستی نیاورد دگر آب رزان اگر افتد زعکس رأی تویك لمعه بر غمام
بر چار چیز وقف ترا باد چار چیز تاوقف راست شرط که دارند مستدام
بر ذات تو ستایش وبرجود توسپاس بر گنج تو فزایش وبر ملك تو دوام
شوق تودر روانم وذوق تو دروجود نام تو بر زبانم و مدح تو در کلام

تغزل درجواب معزی در مدح حضرت خاقان فتحعلی شاه قاجار

زیبا ترین اشیا فرخ ترین اعیان ازهرچه هست‌پیداوزهرچه هست‌پنهان
ازمرغها هزار است از وقتها سحر گه ازفصلها بهار است وزنوعهاست‌انسان
از عهد ها شبابست وزآبها شرابست ازانجم آفتابست وزماهها‌ست نیسان
ازسنگها دل‌دوست وزعیشها غم‌اوست ازتیغهاهم ابروست‌وزتیرهاست‌مژگان
اززیبها است افسر وزطیبها است‌عنبر ازعضوهاست دیده وزخلقهاست‌احسان
ازاولیاست حیدر وزحوضهاست کوثر ازشاخها است‌طوبی‌ازباغهاست‌رضوان
از انبیا محمد از شهر ها مدینه ازخسروان شهنشه وزملکهاست‌ایران
ازبحرهاست آندل‌وزابرهاست آن کف از روحهاست آن‌تن ازعقلهاست آنجان

درمدح خاقان مغفورطاب ثراه گفته

آسمانی دیگراست این برفراز آسمان یا بهشت جاودانست آشکارا درجهان
ساکنان عرش باسکان فرشش همقرین طایران قدس با مرغان بامش‌همزبان
رفعت آنجاپیشکار وعزت آنجا پرده‌دار دولت آنجارهنمای‌وشوکت آنجاپاسبان
آسمانی آفتابش گشته تابان روزوشب آفتابی سایه‌اش اقبال و بختش سایبان
آسمانی بی تغیر آفتابی بی‌زوال پادشاهی بیقرین شاهنشهی‌صاحبقران

آن سپهر مکرمت آن آفتاب موهبت ‌ ‌ ‌ بی نشان فتحعلی شه خسرو خسرو نشان

نسبت هستی و ذاتش نسبت چشم است و نور ‌ ‌ ‌ الفت دوران و جاهش الفت جسم است و جان

رایتش با شیر گردون خفته در یك خوابگاه ‌ ‌ ‌ نصرتش با نسر چرخ آسوده در یك آشیان

کی رهاند خصم را از قهر او امداد خصم ‌ ‌ ‌ منع آتش کی تواند پرنیان از پرنیان

شد بعزم رزم روم‌ش این چمن منزل که باد ‌ ‌ ‌ چون بهار دولتش پیوسته ایمن از خزان

گشت برپا این بنا از سعی معماران که باد ‌ ‌ ‌ چون بنای شوکتش محفوظ ز آفات زمان

با نشاط از بهر تاریخ بنایش عقل گفت ‌ ‌ ‌ در جهان بنگر جنان و اندر زمین بین آسمان

وله ایضاً

یارب این قصریست از جنت بگلزار آمده ‌ ‌ ‌ یا به گلزاریست خود جنت پدیدار آمده

نیلگون در یاچه‌اش بین گر ندیدی تا کنون ‌ ‌ ‌ آسمانی گاه ثابت گاه سیار آمده

نیست این عکس فلك پیدا در آبش کاسمان ‌ ‌ ‌ دیده تا بر رفعت قصرش نگونسار آمده

قصر در گلزار و اندر قصر گلزار دگر ‌ ‌ ‌ آشکارا هرطرف از نقش دیوار آمده

در مدح خاقان مغفور مبرور گفته

پیش که آسمان دهد زیب سریر خاوری ‌ ‌ ‌ خسرو شرق پا نهد بر سر تخت گوهری

بر اثر مسبحان مرغ سحر نشید خوان ‌ ‌ ‌ نی بحجاز و اصفهان یا که بتازی و دری

از اثر سرود آن دیده ببسته اختران ‌ ‌ ‌ چشم گشودم و نمود آب بچشم اختری

ناگه از لب سروش آمدم این سخن بگوش ‌ ‌ ‌ چند نشسته‌ای خموش از چه بغفلت اندری

برج فلك پر از صور جمله دلیل و راهبر ‌ ‌ ‌ بر رقم مقدری بر قلم مصوری

در بن خوشه داس بین گاو نگر خراس بین ‌ ‌ ‌ بر در پیر آس بین جای نموده مشتری

داشت ز رای شاهدان خرقه صوفیانه شب ‌ ‌ ‌ جیب درید ناگهان بر در دیر خاوری

ریخت ز رخ بسی عرق بر دچو ز آتش شفق ‌ ‌ ‌ ماهی و بره بر طبق تاز کدام برخوری

از پی نظم تخت شه وز پی بزم عید گه ‌ ‌ ‌ چرخ گسست صبحگه عقد لآلی دری

بزم شه جهان نگر سجده گه جهان نگر ‌ ‌ ‌ مفخر خسروان نگر زینت تخت سروری

ز آب خضر نگر عیان شعلهٔ نار موسوی ‌ ‌ ‌ پیکر بط ببین در آن خاصیت سمندری

بر در بارگاه او خصم نموده روز و شب ‌ ‌ ‌ گاه زناله بربطی گاه ز سینه مجمری

کرده شعاع مغفرت بر رخ مهر برقعی ‌ ‌ ‌ کرده غبار توسنت بر سر چرخ چادری

نقش سم سبك تکت سجده گه سبکتکین ‌ ‌ ‌ پیرو گرد موکبت کوکبهٔ سکندری

هم بصنوف مرتبت هم بصروف مکرمت ‌ ‌ ‌ هم بحروف مرحمت هم بسیوف قاهری

مهر سپهر ذره‌ای ابر ستاره قطره‌ای ‌ ‌ ‌ آب محیط رشحه‌ای آتش دوزخ اخگری

حیدر احمد آیتی احمد خضر مدتی ‌ ‌ ‌ خضر کلیم سطوتی موسی روح پروری

از کف موسوی نسب وز دل حیدری حسب ‌ ‌ ‌ کشور عیسوی طلب همچو حدود خیبری

از پی رزم نظم دین عزم و ظفر نگر قرین ‌ ‌ ‌ وز ملك الملوك بین نصرت و فتح و یاوری

رایت فتح را بران آیت نصررا بخوان — تیغ زبان کشیده بین منتظر مفسری
ازتو عزیمتی و بس خصم وهزیمتی و پس — دسته بدسته خسته بین بسته بدست لشکری

قطعه فی التهدید

دوش میگفت کسی گفت فلان خواجه مرا — که فلان ازپی جاه و خطر و مسکن ماست
گفتم ار باز به بینیش بگو کای خواجه — مال وجاهت چه بود خون تودر گردن ماست
خواجه هشدار ومیندیش و میاسا که فلان — باچنین بی زر وسیمی چه غم اردشمن ماست
زر و سیمی که بدان جیب ودل آراسته‌ای — مشت گردیست که برخاسته ازدامن ماست
خرمنی چند گر از زرع ضعیفان داری — حاصل هردوجهان خوشه‌ای ازخرمن ماست
جامه و فرش نوت قدر بیفزود ولی — اطلس چرخ برین کهنه لباس تن ماست
خود مگر برفرس واسترخود رشک بری — کاشهب چرخ روان بر اثر توسن ماست
راست ترخواهی ای‌خواجه مرا باتوچکار — آنچه دروهم تو گلزار توشد گلخن ماست

از ساقی نامه اوست

بدو نیک‌راچون‌درنگ‌اند کیست — غم وشادی‌ورنج‌وراحت یکیست
اگر نیك بینی بد و نیك نیست — ترا دیدهٔ نیك بین لیك نیست
جهان سر بسر نور پاکست‌وبس — دریغا بچشم تو خاکست و بس
بیا تا براین خاك آبی زنیم — هلال از کف آفتابی زنیم
جوانی بجوئیم و جامی زمی — به پیری بجوئیم کامی ز وی
نه کامی که تن کامیاب ازتنست — نه‌جامیکه‌درخورد بشکستن‌است
نه زان می که غم‌را بسوزد بساط — ازآن می که‌آتش زند درنشاط
نه‌زابی که‌ازچشم‌وسر خاك‌شست — ازآبی که‌خودجان‌ودل پاك‌شست
ازین آب گر شوئی ازچشم‌خاك — نه‌بینی تواز خاك جز نور پاك
خدانور پاك و جهان سایه است — جهاندار ازآن‌سایه پرمایه است

در مدح خاقان مغفور

فرو مانده ام خیره در کار او — چگویم که باشد سزاوار او
اگر ابر گویم گهر باراو — وگر چرخ گویم درنگ‌آرداو
اگر بحر پیدا نشد ساحلش — وگر کوه سنگین نیامد دلش
اگر شاه بروی سزاوار نیست — وزین برترم جای گفتار نیست

درصفت عمارت وهر مصراعی تاریخ سال بنای آنست

بسالی همایون و فرخ بفال — سر سروران آنشه بیهمال
شهنشاه دریا دل ابر کف — بر طبع او چه گهرچه صدف
که‌باروسیان‌جنگی آهنگ‌داشت — باین‌ره‌هم آهنگ آنجنگ‌داشت

درین عرصهٔ دلکش دل ربا که آرد بتن جان شمیم صبا
بنه پرده زد قبه خرگاه او چهارم فلك خرگه جاه او
درین دشت چندی بیاسود وماند از آنجای لشکر سوی روس راند
چو راندی ابراشهب دیو تك ملك از فلك خواندی الامرلك
بیفتاد ازین وادی اینسو رهش براین تل که میبود منزلگهش
ز حکم وی این قصر پیراسته چو قصر فلك یابی آراسته
چنان اندرین قصر افکنده نور که درصحن گردون فروزنده هور
ملك چهره پوشاند از شرم او فلك بی سکون رفت زازرم او
دروچون به پیوست سلك نشاط گهرهم در آن بست کلك نشاط
بدین قطعه بنگر که پا تا بسر همی عقد بر عقد درو درر
بدان عقد های در و شهد بست بهرعقد ازین عقد آن عهد بست
بهر عقد او گر شماری لآل دهد یاد آنسال فرخنده فال

رباعیات

این غصه وغم ازپی چندین طربست ورهست غمی باز نشاط از عقب است
صبح از اثر شام و بهار از پی دی بیند کس وبس غمین نشیند عجب است

ای قهر ازل سرشته با شمشیرت وی حبس ابد نوشته برزنجیرت
تبلیغ قضا فاتحهٔ یرلیغت تقدیر خدا خاتمهٔ تدبیرت

رخسار تو خورشید جهان افروز است گیسوی تو تیره‌شام مشك اندوزاست
ابروی تو در میان هلالیست مگر کزیکسویش شب‌وزیکسو روزاست

کیوانت ستاده بر در ایوان باد بهرام فتاده بر سر میدان باد
ناهیددرون بزم‌وبرجیس برون مه برسر مهروتیر درفرمان باد

ای‌عشق توراحت‌دل‌وجان بودی درپیش توهرمشکلی آسان بودی
میخواندندت کفروتوایمان بودی میگفتندت دردوتودرمان بودی

ندیم مازندرانی اسم شریفش میرزامحمد اصلش ازایروان بوده واجدادوی در آن بلد صاحب ضیاع وعقاروتسلط وابهتی بی‌شمارداشتند نادرشاه افشار بواسطه تضدیت اضداد وکید حساد آنهارا ازآنجا کوچانیده بحوالی دماوند مازندران سکنی داد ودرمراجعت ازسفر هندوستان باز بر آنها خشم گرفت و آنها در استراباد وبلوکات مازندران متفرق‌شدند میرزا کاظم پدرش دربار فروش‌ساکن شد وبزیست درسرکار سلطان شهید سعید بسمت خوانسالاری اختصاص یافت و بمفاجاة درگذشت خدمتش در آنجا تولد یافته در زمان جوانی در خدمت خاقان صاحبقران

فتحعلی‌شاه سمت منادمت داشته در خلوات بکتاب خوانی ودرجلوات بترخانی مخصوص بوده کمال محرمیت درآنحضرت یافته باخلاق حمیده معروف گردیده تألیفی ازوی‌بنظر نرسیده در نظم و نثر تتبعی تمـام فرموده گاهی غزلی معروض میداشته از آن جمله است :

برافروز آتشی در سینه‌ام ای‌آه کان دلبر زمی‌شدمست‌ومیخواهدزمرغ‌دل کباب‌امشب

یقین که دامن پاکی دریدم از تهمت پی قصاص گریبانم آسمـان بگرفت

گفتی چوجان‌دهی‌بعوض بوسه‌ای‌دهم این خونبها است مزدوفارا چه‌میکنی

نصراللّه‌خان قراگوزلو

غالباً بسر کردگی و سرداری ووزارت گذرانیده همیشه معزز‌ومکرم‌بوده درخوبی‌اخلاق‌بین‌الاماثل طاق وبحسن ذات مشهور آفاق ازاشعار اوست .

چسان سراغ دل بیقرار خواهم کرد درآندیار که دل برسر دل افتاداست

دیگرای سینه ترا الفت دل ممکن نیست سعی دلدار در این است که بیدل باشی

گیرم که فلك بمهر مایل گردد کام دلم از وصل تو حاصل گردد

ایندل که شد ازفراق توقطرهٔ‌خون مشکل که دگرباره مرا دل گردد

نشاطی هزار جریبی مازندرانی

اسمش میرزاعباس از سرخ ده دامغان بوده و در حضرت خاقان صاحبقران مداحی مینموده قصایدو قطعات درمدح وهجا گفته طبع خوبی داشته ولی تتبع کمی کرده سالها است که نظیر وی شاعرطامع سخنوری دیده نگردیده درشعر صاحب قانونیست‌طبیعی وی دربی‌ساختگی وبی‌استکباری معروفست وذاتش بولایت‌ومحبت اهل بیت عصمت موصوف غالب‌اشعارش حقایق و شرایع ومناقب و مراثی ومدایح ائمهٔ دین است قطعات واهاجی فصیحهٔ ملیحهٔ بسیار دارد اکنون نیزطریقهٔ مداحی‌پادشاه اسلام پناه محمد شاه غازی‌قاجاررا می‌سپارد وفاتش درسنه ۱۲۶۲ دیوانش حاضرواز‌اشعارش‌جزوی دراین کتاب مستطاب ثبت‌میگردد

در مدح خاقان مغفور مبرور گفته

بشه عنایت بیحد ملك تعالی را که فرعدل وی‌آراست داردنیی‌را

قرین‌درگه حق‌عادلست‌کاندر حشر بپای عرش الهی گرفته مأوی را

اگر تراست تمنا چنان‌چنین میکن که غیرازین نتوان‌یافت‌این تمنی‌را

هرآنکه‌منکراین‌امرکی کند باور ز قاضیان قضا صد هزار فتوی را

ز رحم نیست اثرهیچ قلب‌قاضی‌را ز روز نیست خبرهیچ چشم‌اعمی‌را

دراز عمر ملك را كه خوش بفتوی من | بخواب كرده همه فتنهای عظمی را
گزیده فتحعلی شاه آنكه خشم و رضاش | بخصم و یار خبر داده خوف و بشری را
زلوث ظلم و فتن پاك كرده صفحهٔ ملك | چو دست احمدی از كعبه لات و عزی را
جز او كه مظهر ذات ازل تواند بود | بغیر طور كه تاب آورد تجلی را
بپای تخت ز حقش گه مناجاتست | همان اجازه كه درطور بود موسی را
بغیر او زشهان برسریر ملك كه یافت | ز كبریائی یزدان عطای كبری را
زهی بدیدن روی تو خسروان محتاج | چنانكه طایفهٔ حاج عید اضحی را
فضای مملكت عدلت آن هوا دارد | كز اعتدال دهد روح نقش مانی را
سپهر در گهت از زاده و نبیره بملك | طلوع داده ز یكسو هزار شعری را
شها روایح نظمم بفر مدحت تو | بعطسه‌ای رمق آرد دماغ موتی را
بنامه سبزی خطم بچشم اهل حسد | زمردی كه كند كور چشم افعی را

هم در مدح خاقان جنت مكان گفته

نه فلك گویند تا هفت اختر سیار ما | یك بیك كردند جادر كاخ هشت و چار ما
تا موالید ثلاث از امهات اربعه | در زمین زادند آبا سبعه از ادوار ما
تا كه از نور وظلام از پردهٔ صنع ازل | آشكارا صبح روشن گشت وشام تار ما
تا كه بی خشت و گل و بی نردبان و بیستون | كرد برپا سقف ما از صنع خود معمار ما
تا كه بی شنگرف و بی زنگار و بی كلك از نخست | دست قدرت نقش بست اندر در و دیوار ما
تا كه اندر فوق و تحت و شرق و غرب و بر و بحر | داد حل و عقد ما را ایزد جبار ما
هیچ شاهی از شهان بر رشتهٔ فرمان نه بست | گردن ما را ز دست اختر جرار ما
غیر دارای جهان فتحعلی شه آنكه نیست | جز بكار طاعتش بر هیچكاری كار ما
آنكه از بهر شكست لشكر بدخواه اوست | تا ابد آراسته این لشكر خونخوار ما
تا مسجل شد سجل شاهی او از قضا | برسجل پادشاهان راست شد انكار ما
هر كه را دولت از و بالا و نكو شد فقر دهر | هر كرا عزت از و هرگز نگردد خوار ما
بقعه‌ای با بسط جاهش ساخته مبسوط ملك | طارمی با قصر قدرش گنبد دوار ما
میكنند از سستی طالع ز ما مردم گله | می نپندارند كز سر شد برون پندار ما
چشمشان بر گردش ما از پی یاری و خفت | در دواج ناتوانی دیدهٔ بیدار ما
می كنند آسایش از ما آرزو و ز حكم شاه | ریگ اندر موزه است و كیك در شلوار ما

در مدح امیر المؤمنین و یعسوب الدین
حضرت شاه اولیاء و برهان اصفیاء علی ابن ابیطالب ع

مرد معما شكاف بیهده لاف است | مرد كسی كو ز تیغ موی شكاف است

موی شکافی کسی ز تیغ نداند غیر یکی کاو ز آل عبد منافست
دست خدا آنکه دست او ز پی حرب یا بسر ذوالفقار یا بغلاف است
فرض حرم را طواف سالی و هر دم درحرمش جان انس وجان بطوافست
درصف او باکفن عدوی عجب نیست صف‌صف حشراست تا که او بمصافست
مستی اگر بایدت پیاله ازو خواه کانچ درو درد نیست یکسره صافست
خون اگر از زخم اوست باز نه استد کشتهٔ شمشیر او برنج رعاف است
از دم گرزش چو شین شکسته سر آمد گر تن خصمش بزرگ چون سرقافست
هر چه بنفی خلافتش حجج آید از خلفای ثلاث محض گزافست
کاین خلف ابن عم نبی و خلافت حق‌وی است ودرین‌سخن نه‌خلافست
مهرعلی از عمر مجوی که گویند بی پدر از مهراهل‌بیت معاف است
پادشها خصم تو ز قدر تو غافل زانکه‌تورخشنده مهری‌اوچوخشافست
تار تنی کو ز پود مهر تو عاری طاعت او بیهده که بیهده بافست
طاعت جزئی کند کفایت کلی مهر تو در دل اگر بقدر کفاف است
من بتو زین مدح کی رسم که جلالت یوسف ومن زال و شعرمن‌چو کلافست
تا که علامات قحط مصر مبرهن از اخریا بسات وسبع عجافست
مرده عدویت بسال قحط بخواری گر همه شیخ ثقال و شاب خفافست

در نعت و منقبت حضرت خاتم‌الانبیا محمدالمصطفی صلی‌الله‌علیه‌وآله

ورد کسی که واحد ویکتاوسرمداست صل علی محمد و آل محمد است
آنخواجه‌ای که‌هست‌زیکحرف‌فرق او باحق که اسم حق‌احدوازوی احمداست
صدری که چرخ پایگه ومهر بالش‌است شاهیکه‌عرش‌تکیه گه‌وسدره‌مسنداست
مؤمن‌هر آنکسی که ازو نیست کافراست مقبل‌هر آنکسی که‌ازو نیست‌مرتداست
تا آدم است فخراب وجدبدین خلف گرفخر ناخلف‌بخلاف ازاب وجداست
جز ابن عم او نبود کس وصی او کواقرب است واقرب درمنع ابعداست
بعد از نبی وصی نبی اوست بیخلاف کی‌جای شیر منزل‌هردام وهر دداست
آن سروری که مهر سپهرخلافت است آن صفدری که صاحب تیغ مهنداست
کنداینچنین زنهی‌وی‌این‌چارتوده‌است تند اینچنین زامروی‌این‌هفت گنبداست
اسلام را چه باك ز یأجوج کفر کو اسکندر است وتیغ وی‌اسلام‌راسداست
گیرد ره جحیم و به پیچد سر ازنعیم در قصهٔ خلافتش آنکو مردد است
بادا بهشت جای موالی هر دو تن کاعدای شان بنار جهنم مخلد است

در رحلت خاقان مغفور وجلوس میمنت مأنوس سلطان منصور محمد شاه قاجار

زادگان شاه را شاهی بملك شاه نیست بخت‌تخت‌ازچرخشان‌درچرخ‌مهروماه‌نیست

شاهی است از فر یزدانی نه از شهزادگی
هر شهی کاو فر یزدانی ندارد شاه نیست
ملک ملک مالك الملك است واندر ملك او
هر کسی شایستهٔ شاهی بفر و جاه نیست
سلطنت باری گران چون کوه اینکوه گران
بار دوش هر تنی مانند بار کاه نیست
بیشه‌ای بس سهمناك این بیشه کاندروی زسهم
شیر با آن زهره اندر زهرهٔ روباه نیست
خلق گفتند از شجاع السلطنه در سلطنت
هر شجاعی سلطنت را مرد تاج وجاه نیست
بی جهان بین گشت و بگذشت ازجهانبانی دگر
رأی اورا آگهی در ره ز راه وچاه نیست
شاهی است از پاکی طینت که در بدگوهری
ره بشاهی هیچکس را درچنین درگاه نیست
ذات حق را سایه شاهانند وغیر ازذات حق
سایه خود اندروجود از کیف و کم آگاه نیست
ز اقتضای حکمت یکتای بیهمتا به ملك
یکسر افسر راسز از این شصت وزین پنجاه نیست
نوعروس ملك را داماد باید نوجوان
رغبت او بر نکاح پیر سست ازباه نیست
مرد شه در اصفهان امسال ودرملك عراق
نیست یکدل کاندر آن دل ازعزایش آه نیست
آنکه اورا خیمه وخرگاه بود ازمهروماه
در زمین ازوی نشان خیمه وخرگاه نیست
شاه شاهان راست ملك شاهی ایمن اززوال
شاهی شاهان دیگر گاه هست و گاه نیست
شاه بسیار است وشهزاده فراوان زان میان
هیچ شاهی مرد میدان محمد شاه نیست
آنکه اورا زاده‌م شب واشهب روز ازجلال
جز فضای عالم ایجاد جولانگاه نیست

در تنبیه فلاسفه دهریه وحکمای طبیعیه واثبات صانع قدیم الذات جلی الصفات ومدیحه خواجه کاینات صلی الله علیه وآله

این جنبش آسمان چه چیز است
وین گردش اختران چه چیز است
این نعش و بنات و این ثریا
این فرقد وفرقدان چه چیز است
این کشتی چرخ در یم دهر
بی لنگر و بادبان چه چیز است
این جادهٔ در از در چرخ
از هیأت کهکشان چه چیز است
این حرکت ابر پیل پیکر
بی حربه پیلبان چه چیز است
این برف و یخ ابان و آذر
وین سردی مهر گان چه چیز است
این زادن دمبدم چه زادن
این مردن ناگهان چه چیز است
در پستانی که مادران راست
شیری که زخون روان چه چیز است
این میل بخواب وخورچه میلست
این ذوق بآب ونان چه چیز است
این خلقت دام و دد چه خلقت
این فطرت انس وجان چه چیز است
این نسخه کاف ونون چه نسخه است
این آیت کن فکان چه چیز است
از یك کف خاك اینهمه خلق
از مرد وزن جهان چه چیز است
با اینهمه صنعها بصانع
بحث تودراین میان چه چیز است
در هستی ذات او چه شك است
در پیش یقین گمان چه چیز است

با اینهمه راز دانی او رازی که ازو نهان چه چیزاست
درهرچه نظر کنی نشان‌زواست پرسی که ازونشان چه چیزاست
اندر سفر دراز محشر حق را زتو ارمغان چه چیزاست
بوالقاسم وال او همه پاك بوجهل خر عوان چه چیز است
او حجت حق و در حق او انکار زاین و آن چه چیز است
در معجزش ار خلاف آری آن ماه شق ازبنان چه‌چیزاست
آن رفتنش از مکان بمعراج تا عرصه لامکان چه چیز است
آن تاختنش ز فرش زی عرش بی یاری نردبان چه چیز است
وان کردن سنگ ریزه تسبیح درمشت وی آنچنان چه‌چیزاست
شیرند و بحلقشان ز روباه آنحلقه ریسمان چه‌چیز است
بر حنجرشان بدشت ناورد آن خنجرخونفشان چه‌چیزاست

وله ایضا

زان‌پیش کاسمان وزمین آفریده‌اند طینت زنار وخلد برین آفریده‌اند
آنکو زنارطالب کفرش سرشته‌اند آن کو زخارقالب دین آفریده‌اند
اندرثبوت‌وحدت‌وسلب شریك ذات بی‌شك وجود اهل یقین‌آفریده‌اند
تاآن‌چرا بروی دژم خلق کرده‌اند یا این چرا بفکر متین آفریده‌اند
یا بهر آن لبان سراینده وحی را ازخوان رزق نان جوین آفریده‌اند
شاهان روزگار که بهر نشستشان ایوان عرش شاه نشین آفریده‌اند
در تار تار موی دلاویز زلفشان مشك تتار و نافه چین آفریده‌اند
درشوبمهرشان که بسراین گروه‌را هر تار موی حبل متین آفریده‌اند
طرف قبای حشمتشان سایبان خلق در آفتاب روز پسین آفریده‌اند
اندر طفیل خلقتشان خلق در گناه ازعفوشان ضمان وضمین آفریده‌اند
ورنه‌چه‌جرم‌سرزدازایشان که‌بهرشان دشت ستیز وعرصهٔ کین آفریده‌اند
روباه‌را چه‌بهره ازیشان زطعمه‌بود گرشان بدشت‌شیرعرین آفریده‌اند
تا زلزله به‌خیمه وخر گاهشان فتاد زلزال در شهور وسنین آفریده‌اند

در نعت خواجه کاینات صلی الله علیه و آله

کعبه بود پایه سرای محمد قبله بود طالب لقای محمد
کعبه مروقبله‌رامجوی‌طلب کن طاق در و طارم سرای محمد
رقص کنانست بر سپهر ستاره عرش زشادی که فرش‌پای‌محمد
نه‌فلك‌وهفت کو کب آمده‌زآغاز درحرکت زاقتضای رای محمد
زامت بیشرم وجور بیحد هریك خوف ظفریافت بررجای محمد

گوش گرفتند از استماع چو برخاست غلغله در کعبه از نوای محمد
انگلهٔ گوی غم شدند چو بر تافت شعشعه از تکمهٔ قبای محمد
لوح و قلم خشم کرد و عرش برآشفت درگه رحلت بر اشقیای محمد
گرچه دوات و قلم بصفحهٔ گیتی خط ننوشتند ز اولیای محمد
لولؤ تر ازستیز سنگ بر آشفت سنگدل آمد چو در جفای محمد
درگه بعثت امین وحی به حرا سوره چو می برد از برای محمد
زان ملکی فر خویش از پی جلوه بال و پر آراست در هوای محمد
پرده چو از روی کار خویش برافکند آن نبوی فر کبریای محمد
هوش ز مغزش رمید و گشت چو مستان شیفتهٔ روی دلربای محمد
زان سپس آمد بشکل دحیه کلبی درگه و بیگاه در سرای محمد
ساخته جاروب ها ز شهپر ورفته گرد ز ایوان عرش‌سای محمد
جبهه نهاده بخاك و چهره بسوده گه بره از لابه گه بپای محمد
کون و مکانرا دماغ کرده معطر رایحهٔ خلق جانفزای محمد
گشت ز پر ملك به تکیه گه عرش روز ازل نرم متکای محمد
دست قضا پنجهٔ قدر ز بزرگی شانه زد آن زلف مشکسای محمد
در ره باریك چرخ در شب تاریك روشنی شوق رهنمای محمد
شاه دو گیتی و شهریار دو عالم هر که بدریوزهٔ گدای محمد
غیر یدالله شاه دنیی و عقبی کس نتواند گرفت جای محمد
هر سخن ناسزای را نتوان گفت پیش کسی خاصه در ثنای محمد

درمدیح مرحوم یوسف خان سپهدار خاقان مغفور

هر که تیغی بر کشد دررزم و پاداری کند فتح او را یاری و نصرت مدد گاری کند
آنکه رخ برتابد ازدشت و نهد سر در گریز روز روشن بر سپاه خود شب تاری کند
هر کرا شمشیر تیز و نیروی بازوی نیست چون گذارد پای در میدان و سرداری کند
رستمی باید که تا اسفندیاری را به تیر افکند ازپای وخون ازچشم اوجاری کند
حیدری باید که تاخشم آرد و زانگشت خویش مره را دو پاره تن زاعجاز کراری کند
آدمی باید کـه شیطانی ز رحمانی فتد یوسفی باید که در ایران سپهداری کند
سرو را دیدم زلیخا طلعتی در مصر حسن کان زلیخا بیندار یوسف خریداری کند
سیب غبغب نار پستانی که در چاه ذقن یوسف دل سر نگون از راه عیاری کند
ترك مستی کز کمان ابروی و تیر مژه گر زند صد زخم بر دل یك بیك کاری کند
نازك اندامی که گرخواهد خرامش در رهی از سرین موی میان او گرانباری کند
آنکه او زنجیر زلفش دید خود مجنون شود وانکه بیند چشم مستش ترك هشیاری کند
بس مسلمان کاو شده کافر بعهد حسن او زانکه زلفینش بچشم از دور زناری کند

کود کست وطور معشوقی نمیداند که چیست — هر که گوید عاشقم براو بد اطواری کند
من سخن ازوصل با او گویم واو از فراق — من بشیرینی سخن او تلخ گفتاری کند
من چو باز پاشکسته لنگ لنگان در پیش — او برغم من خرام کبک کهساری کند
یا غلامی را بگو دست مرا بندد بعنف — زین بلد بیرون برد زین ملک متواری کند
یا مرا ازری کشان سوی قم و کاشان برد — یا مرا زین جا روان زی آمل وساری کند
یا بگو دوزند چشم من که بر روی نکو — کم نگه اندازد و دل را نگهداری کند
یا طبیبی جو که او داند دوای درد عشق — تا من شوریده را چندی پرستاری کند
یا بگو بر غمزهٔ او فن غمازی نهد — همچنین کو طره‌اش را ترک طراری کند
یا مرا زر ده بدان مبلغ که آنزر پای دل — گیرد و آزاد از دام گرفتاری کند

در صفت عید غدیر خم گفته

گرچه در ایام عید های کثیر است — عید مبارک بفال عید غدیر است
زانکه درین عید دست عهد پیمبر — هست بدستی که دست رب قدیر است

ایضاً درمدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام گفته

ابوالقاسم توئی وجبرئیلت مدح خوان باید — زمدحت سورهای وحی اورا دربیان باید
اباآن سورهای وحی وآن نطق و بیان راهی — بفرش اورا زعرش و برزمین از آسمان باید
ترا عالم درین عالم دگر عالم ثنایت را — زبان جزاین زبان شایددهان جزاین دهان باید
ترا آیت بآیت حرف غیب است وز تفسیرش — سخن از واردات غیب وحرف ترجمان باید
ترا حکمی روان طبعی روان مرد ثنایت را — یکی طبعی روان مانندهٔ آب روان باید
بمرزی کاندرو کلك تو بر دشمن ببندد ره — سخن ازحبس ضحاك و درفش کاویان باید
جهان را خسروی عادل زفرط تربیت دادی — که درعهد ابوالقاسم ملك نوشیروان باید
ترا با نطق در تقریر اندر تخت خاقانرا — نه سرباز ونظام وفوج ونه تیرو کمان باید
پس ازعباس شه از نو بدوران محمد شه — عراق و فارس راحاکم زآذربایجان باید
درآسایش رعیت را ازین شهزادگان دیگر — نه اندر دامغان راه ونه درمازندران باید

درهنگام سفر پادشاه بقم وتوقف ری وسختیهای وی ومحرومی ازخاکپای پادشاه اسلام محمد شاه خلدالله ملکه

اندرین یکهفته کاندرملك ری سلطان نبود — دور از جان جهان اندر تن ری جان نبود
بی کف بارندهٔ راد ملك در مرز ری — ابر اندر آسمان بود ابر را باران نبود
پشهٔ بسیار بود اما نبودی پیل سم — زال زر بسیار اما رستم دستان نبود
پایگاه شرع بود اما محمد دور ازو — بارگاه عدل بود اما انوشروان نبود

اختران چرخ را بدر جهان افروز نی
آسمان ملك را خورشید نورافشان نبود

می نگشتی بر سری آسمان بی عزم شاه
قطب او را یکسر مو چرخ در فرمان نبود

ری بعهد شه بهشتی شدو گر نه پیش از این
بسکه بر وی لعن حق جز در خور نیران نبود

کی مدینه داشتی این احترام اندر جهان
گر درو ختم الرسل را خانه وایوان نبود

کی شدی سنگ سیاهی بوسه گاه حاجیان
مولد شیر خدا گر خانهٔ یزدان نبود

با چنین ملکی وسیع و با چنین کاخی رفیع
یك در اندر وی گشاده بر رخ مهمان نبود

زور قار نشان زمال اما چو قارو نشان ز بخل
تن بجز در قعر خاك قهر حق پنهان نبود

قصر هر یك را چو قصر چرخ در مهمان کشی
جز دو قرص سرد و گرم مهر و مه بر خوان نبود

برهٔ بریان لئیمانرا بخوان و سفره در
ز آتش حسرت مرا غیر از دل بریان نبود

کاسهٔ پالوده شان پر قند شیرین و مرا
غیر آب شور در پالودن مژگان نبود

ناکسان راحب مروارید قوت و خود مرا
آب اندر لب بغیر از اشگ چون مرجان نبود

دیگ مطبخشان پر از مرغ و مسمن خود مرا
گوشت جز در دیزی دیزی پزد کان نبود

غم فزاید شاعری ای خواجه دلرا بی نشاط
کاش هرگز شاعری شغل نشاطی خوان نبود

روزگاری روزگاری داشتم از گنج و مال
خاطر من بود شاد از غم چنین پژمان نبود

میش آن ایام را بد شیر بسیار از علف
چون بز این عهد در بی شیری پستان نبود

زر و سیمم بود بیحد اسب و گاوم بیحساب
یا بوی من داشت زین بر پشتش این پالان نبود

ملکها در دامغان در بیع شرط من ولی
ملك من در بیع شرط مردم سمنان نبود

بود ده تو جامهٔ اطفال من همچون پیاز
همچو سیر از جامه تنشان اینچنین عریان نبود

الغرض بسیار دادم شاه را زحمت بشهر
هیچ قصدم این سفر در ماندن طهران نبود

مدح شه را خواندمی و رفتمی زین بارگاه
گر بسیصد قرض من یا چارصد تومان نبود

هم در مدح سلطان و ذکر سفر خاوران و رهائی بعضی اسیران

دولت خسرو فزون و عمر شه در ازدیاد
کاین سفر او آنچه میشایست داد رحم داد

زین مجازی رحم بر رحم حقیقی برد پی
هر گنه کاری که بد بر عفو حق کم اعتماد

از شهنشاه چنان عفو چنین نبود عجب
غیر نیکی نیست کار مردم نیك اعتقاد

لشکر ازری چون به تنظیم خراسان بر کشید
از برای دفع فتنه وز پی رفع فساد

اندر آمد تا به بسطام آمد از هر سو رسول
از خراسان تند تر از برق و پویان تر ز باد

هریکی را نامه بر کف کای شه گردون سریر
هریکی را ناله برلب کی شه فرخ نژاد

بهر قتل ما مکش لشکر که ما از بخت بد
اندران روزیکه کافر را چنین روزی مباد

چون توان گردن کشید از حکم آن شه کآسمان
با همه گردنکشی در چنبرش گردن نهاد

چون توان در تنگنای قلعه زوایمن نشست
آنکه اندر رزم عزمش قلعهٔ گردون گشاد

شهریارا خود ستائی گر نبودی عیب مرد
گفتمی شاعر چو من از مادر گیتی نزاد

گر شکوه شعر من سنجند در میزان عدل
وزن شعر هر کسی آید کم و از من زیاد

پیش رو گویم ندارم ترس تا گویم ز پس هر که بینی هست شاگرد من و من اوستاد
گرزهر نامرد خوردم زخم نبود عیب من بود رستم مرد و کشت اورا بنامردی شغاد
روزگار آخر مرا یکروز خواهد پرورید لعلم و آخر نماند لعل را قیمت کساد
آسمان گه پست سازد مرد را گاهی بلند وی بسا مسکین که شب خفت وغنی شد بامداد
خسرو گردون که واخترچه و ایام کیست تا از ایشان آدمی جوید بکام دل مراد
دور دور پادشه ایام ایام ملك هرچه خواهند از تو میخواهند سکان بلاد

درشکایت ازابنای زمان و کجرویشهای آسمان گوید

بار الها رفع کفر بولهب کی میشود روز دین آل عبد المطلب کی میشود
پهلوی پرویز نفرین نبی کی میدرد چیره بر شاه عجم شاه عرب کی میشود
انتقام خون شاه کربلا کی میکشد بی یزید وشمر این شام وحلب کی میشود
مهدی صاحب زمان کی مینهد بر اسب زین دفع ایندجال کورخرطلب کی میشود
شد قضا بی اقتضای وشد قدر بی اقتدار بازاین اندر نهیب آن در نهب کی میشود
مرگ این نامرد مردان دغل کی میرسد رفع این زن قحبگان زن جلب کی میشود

وله ایضاً

زآسمان یارب چه حجت برزمین آورده اند کاینهمه روی زمین زیر نگین آورده اند
دررسیدند از کدامین راه با این طنطنه کاین چنین طاس فلك پر ازطنین آورده اند
موکب اجلال ایشان از کدامین کوکبه است کاین تزلزل درزمان و درزمین آورده اند
کوکب اقبال ایشان از کدامین آسمان کاین تخلخل درشهور ودرسنین آورده اند
خلق گشتنداز چه آب واز چه گل کز روی کبر نام خودرا قهرمان ماء وطین آورده اند
برق گشتند وزدند آتش بجان خشك و تر نی بخرمن رحم و نی برخوشه چین آورده اند
برخر مردم نه پالان ماند نه تنگ و نه جل تا که اسب دولت اندرزیر زین آورده اند
ازپس وپیش خود آگه نی و نی درنظم ملك خویش راهم پس نگر هم پیش بین آورده اند
هریکی چون مالك دوزخ مهیب ودر زفاف حجله ازخلد وعروس ازحورعین آورده اند

وله ایضاً

درآمد همچو آن شیر شکاری زی نیستانش سوی ساری امیر از استراباد وزگرگانش
اگر دریای کوشش نیست ازچه چشم گردون را بسان ابر گریان کرد وبرق تیغ خندانش
ایا روبه دلان شیری چرا کردید با شیری که چون روبه رمیدی شیر نراز گردمیدانش
بکاوند از کلندار مغز نش رابس عجب باشد که بس درسینهٔ خصم ملك کاوید پیکانش
چوزال ارچرخه ریسی پیشه زنهای او آخر چرا بایست خواندندی بمردی پوردستانش

در وصف الحال خود گفته

دو یار مگو دو مار دارم | دو خانه مگو دو غار دارم
دو زن نه دو اژدهای خونخوار | خسبیده بهر کنار دارم
از این دو شب سیه شب و روز | نه روز و نه روز گار دارم
دیوند وبسان آدم از دیو | زین هر دو سر فرار دارم
ممکن نبود فرار کزریش | اندر کفشان فسار دارم
گوئی شترم من و به بینی | از این دو بلا مهار دارم
چون مرده گور ازین نکیرین | شبها ببدن فشار دارم
هرشب که بمرده زنده کردن | سستی بتن فکار دارم
آسوده ز فحش شان نخسبد | هر مرده که درمزار دارم
از سردی حرفشان منی را | چون یخ برگ زهار دارم
شب تا بسحر حرام خفتن | بر دیده اشکبار دارم
تنها نه من از زبونی بخت | زین درد دلی فگار دارم
کز هر دهنی ازین حکایت | گر گوش کنم هزار دارم
من گویم و گریم ازغم خویش | با کار کسان چکار دارم

وله ایضاً

تا راه تلو کلا گرفتیم | صد خار وخسك بپا گرفتیم
افتان خیزان زضعف بر کف | درهر قدمی عصا گرفتیم
اززردی رنگ و سرخی چشم | بیجاده و کهربا گرفتیم
بر مرگ امیر حاج گریه | بر زمزم و بر منا گرفتیم
سست است بنای هستی و ما | محکم عبث این بنا گرفتیم
تنگست فضای مدت و ما | آوخ که فراخنا گرفتیم
ختم سخن اندرین مصیبت | بر خاتم انبیا گرفتیم
بر ابن عم وی از خلافت | گه چون و گهی چرا گرفتیم
جبریل میان ره ستاده | ابلیس به پیشوا گرفتیم
جمشید بکاخ تکیه کرده | از دیو و دد آشنا گرفتیم
برخوان حیات مهر اینقوم | رزقی است که از خدا گرفتیم
نبود به مزاج ناگوارا | کاین لقمه باشتها گرفتیم

وله ایضاً

هرچه در ری ببام ودر بینم | خوب رویان سیم بر بینم
چون دوزور آزمای کشتی گیر | دستشان طوق در کمر بینم
آهوی مادهٔ سیه چشمی | خفته درزیر شیر نر بینم
جانب قعر حوضهٔ سیمین | ماهی تازه غوطه ور بینم
پارهٔ لعل تند تر ز الماس | در پی سفتن گهر بینم
ناوکی از شهاب آتشبار | بر شکافندهٔ قمر بینم
راه زن برده ره بگنج وزشوق | خازن افتاده بیخبر بینم
از دم ناوك عقیق آسا | زخم در گوهرین سپر بینم
نه همین زخم در سپر کاخر | تیررا هم شکسته سر بینم

وله ایضاً

نه جنگی خاست ازلشکر نه کوسی گشت باافغان
نه مردی تاخت براشقر نه گردی خاست ازمیدان
نه رعدی تافت از زنبوره و نی برقی از خنجر
نه ابری بر دمید از گردونی بارانی از پیکان
نه روی خنجری شد سرخ و نه قد سنانی خم
نه جعد پرچمی شد بازونی چشم زره گریان
نه گرزی جابیرزی کردونه خامی شد اندر خم
نه تیغی از قراب آمد برون نی چرخی ازقربان
نه اندامی گران از درع شد نه دستی از نیزه
نه بازوئی برنج از تیغ شد نه دوشی از خفتان
نه‌ساکن‌شدچوچارارکان‌زجوش‌جیش‌نه گردون
نه جنبان‌شدچونه گردون زبانك كوس‌چارار كان
بنا گه قاصدی آمد ز در کز طالع خسرو
نگون شد بیرق کفر و بپا شد رایت ایمان
علم نگرفته افریدون شد آن ضحاك اندر بند
نگین ننهاده در کف جم فتاد آندیو در زندان
عصا نگرفته موسی گشت فرعون غرق نیل غم
عصانداخته داود شد جالوت در فرمان
عذاب قوم عاد آمد ز گیتی پیش از صرصر
هلاك فوج نوح آمد ز دوران پیش از طوفان

نگون پیش از ظهور مهدی آمد رایت دجـال
فسون پیش از حضور آدم آمـد آیت شیطان
بحمد الله که بی گـرزو کمند و جنبش لشکر
بنامیزد که بی شمشیر و تیر و کوشش گردان
شکسته شد بسی اعضا و بسته شد بسی بـازو
بـریده شد بسی سرها دریـده شد بسی شریان
به تیغ آهنگ کرد آن سر که جست او تاج از گردون
بدار آونگ شد آن تن که جست او تخت ازدوران
غنیمت تا ببغداد از موالف هر چه در خـوارزم
هزیمت تا ببردع ازمخالف هر که در گـرگـان
سفیر اندر سفیر از عـرصه گر گنج تا گنجـه
برید اندر برید از ساحت قفچاق تـا اران
الا ای بخت بر گردیده ای کـز جهـل افتادت
زاوج مـاه عزت ره بقعر مـاهی خـذلان
بچوگان هوس گفتی زنم گـوئی نـدانستی
که چون گو عاقبت گرددسرت درخاک وخون غلطان
بخوان ملك مهمانی هوس بودت نـدانستی
که برخوان تنت سازد شهنشه دام ودد مـهمان
شه انجم حشم فتحعلی شه آنکه میباشد
رضای رای اوطاعت خلاف امـر او عصیـان

درمناقب ومدایح حضرت شاه اولیاعلی مرتضی علیه السلام

ای رفیق مهـربـان و ای شفیق کار بین
چنـد بیکاری بیا زین کارها کاری گزین
خواهی اریابی توزمزم رابرو مکه بیاب
خواهی اربینی تواحمد را برو یشرب ببین
خواهی اربینی توموسی رو کنارشط نیل
خواهی اربینی توعیسی روبچرخ چارمین
خواهی ارسلطان شوی لشکربکش برشرق وغرب
خواهی ارخـاقان شوی تسخیرفرما روم وچین
خواهی ارحاتم شوی زر آنچه داری ده بخلق
خواهی ارقارون شوی سیم آنچه داری کن دفین
خواهی ارحق ازپی باطل مده ازدست حق
خواهی اردین ازپی دنیامده ازدست دیـن
خواهی ارعصیان برو کن کعبه راویران زپیل
خواهی ارطاعت برونه قبله را سر برزمین
خـواهی ارکافـر برو پیش رئیس الاشقیا
خـواهی ارایمان بیا پیش امـام المتقین
سرور غالب علی بـن ابیطالب کـه هست
حجة حق ساقی کـوثر امیر المـؤمنین
برطفیل ذات او کون ومکان موجود و او
هیچ برمیل طفیل خود نـکرده دل رهین

گشته خوش بافقر و شاد از وام و از معجز بکف
خاك كرده سیم ناب وریگ را در ثمین
غیر را با او چه نسبت درحسب یا در نسب
باسلیمان نسبت آخر داشت کی دیو لعین
او بود نفس رسول و او بود زوج بتول
او بود سر اله و او بود حبل المتین

درمدح خاقان مغفور طاب ثراه

ازعرش حق چو جبریل گر صد هزار قرآن
آرم بوحی از شعر در مدح خلق دوران
اندر هدایت اینان نایند از ضلالت
ورنه چو معجز این سحر کافر کند مسلمان
احمد بخاك مکه کفار سنگدل را
در دعوی رسالت آورده سوره برهان
زانگشت پیکر ماه بشکافت گاه اعجاز
هم سنگ ریزه گویا فرمود وقت تبیان
ازضرب حرب اول مجروح دید جبهه
وزسنگ جنگ آخر بشکسته دید دندان
دراین خلاف مارا هست اختلاف بیجا
تا بوده چرخ درچرخ این بوده رسم دوران
هرجا که بوده جبریل بوده یکی عزازیل
هرجا که بوده آدم بوده یکی چو شیطان
برپا شد است نمرود آنجا که پور آذر
پیدا شد است فرعون آنجا که رود عمران
هنگام دعوت هود بود احمقی چو شداد
واندر زمان یوسف بود ابلهی چو ریان
آنجا که بود عیسی بوده خری چو دجال
آنجا که بود احمد بوده ددی چو سفیان
من دیگران ندانم خودرا چو نیك سنجم
دانم که نیست یکجو دانش مرا بمیزان
دستی که خشك چون دود اورا لقب نهم ابر
طبعی که سخت چون سنگ اورا صفت کنم کان
من ازبغل نکرده طومار مدح بیرون
ایشان بخود ز پیچش طومار وار پیچان
من کرده دلنوازی کاین مدحها چه لایق
او کرده جانگدازی کاین حرفها چه بهتان
من بره سان پی میش ازذوق شیر دررقص
او همچو روبه ازشیر ازبیم جان گریزان
ز آسیب بخل اینقوم جانم بطاقت آمد
فریاد رس نباشد گر زانکه جود سلطان
خاقان جود پرور فتحعلی شه آنکو
در بر و بحر گیتی است برخلق ظل یزدان

وله ایضاً

از آسمان گذشته شکوه جلالشان
قادر ستاره نیست دگر بر زوالشان
سنگی کجاست ز آهن تقدیر سخت تر
تا بشکند بزور طبیعت سفالشان
مقراض تند و تیز اجل را چه اوفتاد
کاو کند گشته در برش پر و بالشان
از امتداد مهره بیاویخته است چرخ
در گاهوارهٔ بچهٔ خرد سالشان
چون طفل هفت ساله بلهو و لعب درند
با آنکه درگذشته ز هفتاد سالشان
در بارگاه ریش مرصع در آورند
فرعون وش زمانه دهد گر مجالشان
ای گردش زمانه کی آخر هلا کشان
وی جنبش ستاره کی آخر زوالشان

ازجانب قهرمان ایران پادشاه دوران محمد شاه غازی نوشته

ملك ملك من بود دوران بود دوران من
حکم حکم من بود فرمان بود فرمان من
نامها ازروم وقاصدها زچین در بندگی
از در خاقان وقیصر بر در دربان من
من نه ازجد و پدرمیراث دارم سلطنت
قسمت من کرده شاهی از ازل یزدان من
من محمد صد هزاران آیت شاهی زعرش
برزمین آورده جبریل امین درشان من
صد هزاران زاده ازجد و پدر درمملکت
درحسد برتاج وتخت ومسند وایوان من
فرقه‌ای رابخت بد گشته عنان گیر و قضا
برده اندر اردبیل افکنده درزندان من
زمره‌ای را گشته طالع یار واندر ملك ری
روز پیش تخت‌وشب بنشسته گردخوان من
قلعها ازخصمها خالی شد وتوپی نکرد
جای بر عراده گاه کوشش گردان من

ایضاً درمدح سلطان گیتی پناه محمد شاه قاجارغازی گفته

ندیدی گرسلیمان وسپاه انس و جان او
ندیدی گرفریدون ودرفش کاویان او
به بین‌شاه‌وسپاه‌ورایت ورویش‌مگو دیگر
سخن ازعهد پیش و داستان باستان او
خدیومعدلت گسترمحمد شه شهی کآمد
بفرمانش جهان ازقیروان تا قیروان او
زنام فرخ و ازعهد عدل او لب گیتی
عبارت ازمحمد دارد و نوشیروان او
تو گوئی برسریر شاهی وملك‌جهانداری
سلیمانست و اندر بیعت او انس‌وجان او
دوم‌سال‌جلوس‌ازوی‌سپه آورددر گرگان
بدفع ملك قفچاق و بفتح ترکمان او
بسال سه‌زملك غرب لشکر بردبازازری
بفتح ملك شرق وپهن دشت خاوران او
هراتی‌را که‌فتح آن بزوروزر نشد ممکن
شهان دهررا درهیچ قرنی ازقران او
زنیرنج سپهر وازطلسم اخترانست این
بود مشهورشرق‌وغرب گیتی داستان‌او
شبی‌اسکندررومی بمجلس‌خواند‌درمحفل
حکیمانی که ازیونان بداندر آستان او
به بنیادیکی‌شهری کشن‌در کشورمشرق
چنان‌شهری که‌جادوی‌وطلسم آئین‌وسان‌او
یکی‌از آن‌حکیمان‌ساخت آن شهرو براسکندر
در دروازه بست وماند شبها درمیان او
بدفع آن یکی‌تن‌شد سکندرعاجزو آخر
طلسم‌قلعه بروی راست شدازامتحان او
چولشکردرهرات آورد گردان ویلان‌شه
رده بستند بر آن قلعه وآنشارسان او
بدفع آن یکی زال سپید ابروی‌جادو گر
زهرسوتاخت‌رخشی‌رستمی درهفتخوان‌او
چنان کوبیده‌شدقلعه که آثاری‌از آن‌قلعه
نماند ازبرزن و از کوی‌وبازارودکان او

ایضاً درنعت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب(ع)گفته

ای زاده تودرمیان کعبه
از مادر پاك جان کعبه
ای کعبه شرف گرفته ازتو
نه توشرف از میان کعبه
ای بندهٔ خانه زاد ایزد
وی خواجهٔ بندگان کعبه

ای قدوهٔ خاندان طـه ای نخبهٔ دودمان کعبـه
ای ببر به بیشهٔ دلیری وی شیر به نیستان کعبـه
ای از شرف ولادت تو طوفی که بر آستان کعبـه
در ناف زمین برید نافت آن دایهٔ دلستان کعبه
کی کعبه شود خراب ازپیل تاحکم تو پیلبان کعبـه
با تیزی تیغ مردی تـو خفتان ندرد سنان کعبه
پرورده به شیر اصطناعت مغزی که باستخوان کعبه
از بارش ابـر امتنانت آبی که بناودان کعبه

مخاطبهٔ حضوروزمین بوس حضرت ائمه هدی صلواة الله علیهم اجمعین

از ازل واسطهٔ خلق زمینید همه تا ابد قائمهٔ عرش برینید همـه
بندهٔ خاص خدائید نـه بر عام خدا نه چنانست که گـوئید چنینید همه
ذاتتان در بشری خلقت و خـلاق صفت از در مرتبه بی شبهه قرینید همه
از سرا پای بخلقت همه نور محضید گرچه درطینت مخلوق ز طینید همه
زان رخ‌وشکل دلاراوتن‌وجان لطیف زآب حیوان و گل خلد عجینید همه
ازدم پاك وازآن وحی‌سرانطق فصیح گاه روح الله و گه روح امینید همه
معدن کون ومکان وصدف خـلقت را گـوهر قیمتی و در ثمینید همـه
زشما یك تن ازخاك شبی شد برعرش کآنچه هستید شما عرش نشینید همه
نامه حکم خدا را خطی انـدرعنوان یانه آن نقش که برروی نگینید همه
محو واثبات شما راست بلوح محفوظ که بر آیات سموات امینید همه
نی خبرتان‌همی از کودك‌وعهد مهدش کآ گه اندررحم ازحال جنیـنید همه
عرشتان بیشه گه و آبخور آمدنه زمین شیر حقید نه هر شیر عریـنیـد همـه
زان‌رخ‌چون‌مه‌وخورشیدواز آنقدر بلند آسمانید که برروی زمینید همه
خوان نعمت زازل زاد شمابود و شما از قناعت ز پی نان جـوینید همه
وحشت‌است‌ازملك‌الموت کسی‌را که‌شما دور ازو در نفس باز پسینید همـه
هر که در کین شما زاده زما در بـزنا ما براینیم و شما نیز براینیـد همه
روحتان رفته‌بعرش وتنتان مانده‌بفرش نتوان گفت که در خلد برینید همه
فرشیانرا که‌تهیدست ز علم وعملند گنج عرشید که در خاك دفینید همه
صبح را چاك گریبان زالم تا که شـمـا سینه چاك ازستم شمر لعینیـد همه
چشمتان چشمه‌ای‌ازتشنه لبی زاهل ستم گرچه خود چشمه‌ای‌ازماء معینید همه
روبه ازپهلویتان طعمه ربا گرچه شما دشت را روز وغا شیر عرینید همه

درمصالحه ایران وروس گفته

ازچه ره ای چرخ بر گزافه چمیدی بیهده ره برخلاف شاه بریدی
پیرخرف بودی وشدی بچهٔ خرد شیر ز پستان حادثات مکیدی
تنت نیامد بفر بهی ز نزاری هرچه بصحرای خشك فتنه چریدی
بردردار از شرم بر گنه اینك با قد لرزنده تر ز شاخهٔ بیدی
پادشها هرچه در که چرخ ببندد تو بگشایش ز کردگار کلیدی
هرچه در آن بدهوای نفس نهادی هرچه درآن بد رضای حق طلبیدی
نه رخ ساقی نه روی مطرب خستی نه لب ساغر نه لعل یار گزیدی
غلغل محشر ز فوج در نفکندی صور قیامت ز کوس در ندمیدی
صلح گزیدی ز جنگ روس وجز از این مصلحت دین کردگار ندیدی
هرچه زر اندر خزینه بدز کم وبیش دادی و جانهای کاینات خریدی

قطعه

شهریارا درید گرگ ستم رمهٔ خلق این بلد همه را
یاسگی بر گمار براین گرگ یاشبانی فرست این رمه را

مبلغ چهارصد تومان قرض اورا جناب حاجی میرزا آقاسی ایروانی بدین قطعه ادا فرموده

فخریا امروز بر گردون جود برج امید مرا اختر ببخش
رحمتی فرما ودر دریای فیض کشتی حرص مرا لنگر به بخش
آن یکت گوید که گیلان ده بمن وان دگر گوید که مازندر ببخش
آن یکی گوید عقیق ولعل ده واندگر گوید درو گوهر به بخش
زین میان گوید نشاطی قرض من چارصد تومان بود یکسر ببخش

در مدح مؤلف گفته

وه چه خوش گفت این یکی بیت متین راهر که گفت
چون ز شعر وشاعری آمد حکایت در عجم
تاکه شعر ایجاد شد آمد دو شاعر در وجود
امرءه القیس از عرب خان هدایت در عجم

رباعی

تاچند غرور ای سیه چشم کنی دردادن یکبوسه بما خشم کنی
غره برخ سفید چون پنبه مباش کاخر زخطش سیاه چون پشم کنی

نصرت طالش گیلانی

اسمس سلطان حسین مشهور بسلطان بیك پدرش پناه بیك یوزباشی غلامان‌خاصه امیرالامرا محمد قاسمخان ابن‌اعتضادالدوله سلیمانخان مرحوم ودرخدمت امیرمطلق سفری دو بشیراز آمد برادر کهترش محمد قلی بیك وعیسی بیك طالش وایازخان ازمعارف غلام پیشخدمتان امیر کبیر بودند مرابا ایشان مخالطت ومرافقت افتاد پس ازبازگشت بدارالخلافه سلطان بیك بگیلان رفته متوطن شد ودرین‌سنوات که من‌بنده بطهران‌همی میزیستم فیض خدمتش‌روزی نیفتاد وقتی بجهة نگارش درتذکره اشعارش راخواستم وفرستاد ولی مفقود شد دراین یکدوسال برحمت ایزدی پیوسته‌ودیوانش بدست نیفتاده که چنانکه‌شایسته است انتخاب شود ناچار باشعاری که درانجمن خاقانست‌قناعت باید کرد واگردست دهدازین پس‌اضافه باید نمودازفحول شعرای این عهد بوده قصیده‌وغزل رابس نیکومیفرموده درحسن اخلاق‌ووفا ووفاق‌مسلم این عصرو کمالی بجمال داشته ازایشان است :

درصفت مسجد شاه‌گوید

زهی ای معبدعالی خهی ای کعبهٔ والا ترا پی بر سر ماهی ترا سردرپی جوزا
بآبت بنگرد نادیده هر کس چشمهٔ زمزم ز سنگت بشنود نشنیده هر کس سبحه‌حصبا
عیان درسجده‌گاهت‌هشت‌خلدازشش‌جهة‌بیند دوگانه هر که بگذارد برای ایزد یکتا
دعا ناجسته ازلب درتو برحد قبول آید زبامت گوییا گامیست تا ایوان او ادنا

درمدح صاحبقران گفته

پریرویان بزم آرانگه چون ناوك دارا فکنده رخنه‌درخارا دریده پره برلشکر
سلیمان زمان فتحعلی شه‌آنکه درعهدش سپاه‌فتنه یأجوج‌است وعدلش سداسکندر
یکی‌چرخ‌است‌پنداری‌براورنگ‌جهانداری بفرقش تابناك ازتاج تابان زهره ازهر
درآن میدان که‌ازپیکارسرهنگان آهن‌دل پدیدآید همی هول قیامت شورش محشر
چه ازشیب وفرازآنروزبرد وزند پیکانها بگردون دامن خفتان بخارا قبهٔ مغفر
نظیرت کس‌ندانم گرنظیر بندگان‌خواهی گشایم منطق ازخاقان گذارم قصه‌ازقیصر

ازغزلیات اوست

کس بموئی نخرد رایحهٔ ریحان را گر توبر باد دهی کاکل‌مشك افشان‌را
آخرای غم ز دلم چند بدر می‌نروی اینقدر تنگ مکن جلوه گه جانان را

گر خود عنان نگاه ندارد نگاه را این یکسو ار می شکند صد سپاه را
چون رهزنان‌دوهندوی‌خالش بزیرلب بر کاروان عقل ببستند راه را

گر گواهی باید اینك چشم او — هوشیارانرا که مستی خوشتر است
راستی خواهی ز هر ملت مرا — با چنین بت بت‌پرستی خوشتراست

بگلستان مگر آن گلعذاررا گذراست — که باز نالهٔ مرغان باغ بااثراست
عجب که صید کمند تو بیشتر طلبد — بصیدگاه تو هر طایری که خسته‌تراست
چه صورتی که بآخر رسید عمرو مرا — هنوز بیخبریهای اولین نظراست
بدل‌ربائی نصرت شکنج طره‌دوست — چو پرچم علم شهریار دادگراست

وله

بازم بدل سوخته یاران شرری هست — ازمن بگریزید که بیم خطری هست
با اینهمه دل زلف میفشان که بهر تار — درزلف تواززلف تو آشفته تری هست

اثر ازهستی کس عشق تو نگذاشت بدهر — پرده ازچهره برانداز که دیاری نیست
بستهٔ اومن واو سلسله‌اش بر سردوش — کافر او من و در گردن او زنار است

برزلف تو گر باد صبا را گذر آید — در رهگذرش عنبر تر تا کمر آید
از دیدهٔ عشاق نهانی و ندانی — رسمی که پری شیفته را درنظر آید

گویندچون آندلستان جائی بیغما بگذرد — سازد نخست آهنگ جان‌ای کاش برما بگذرد

وله

ازجنون دل کی شود آسوده چون زنجیراو — طره مشکین وزلف عنبر افشانست وبس
عشق‌چون‌جا کرد دردل عقل زد کوس رحیل — خصم رفت وعرصه جولا نگاه سلطانست وبس
بیم‌سلطان‌دست‌دزدان بسته لیکن چشم او — بسکه بیباکست بازاندرپی جانست وبس

گذرش سویم ازآن نی که زبس دیده‌ودل — سد ها زآتش و آبست بهر گام رهش

وله

ز هرکاری کنونم ترك جان به — که آمد تیغ در کف ترك مستم

رخت از پرده عیان میخواهم — شور در کون ومکان میخواهم
زلف مشکین ترا از سر دوش — چین بچین تا بمیان میخواهم

چه آبست اینکه ساقی میکند در کارمیخواران — که عقل عاقلان از کف ربودوهوش هشیاران
وفا کن ای که کردی از نگاهی وعدهٔ قتلم — که یاران آخر امید وفا دارند از یاران

خستگان تو که شادیست برشگ ازغمشان — زخم شمشیر ز دست تو بود مرهمشان

وله

صاحب خرد چوخویشتن آید به بند او / مجنون کجا ورای خلاص از کمند او

علی الصباح ز ساقی می صبوح بخواه / که صبح دولت‌شاه است‌وعهددولتشاه
چمن زسنبل وریحان فشاندمشک‌وعبیر / چنانکه از سرماه من افکنند کلاه
بگو بشاهد مجلس که پرده پیش‌مگیر / که هیچ پرده نبندد بدن زروی توراه
بهیچ‌وقت مرا خود دلی نبوده بدست / ز دست فتنه روی سپید و موی سیاه
کنونکه باد بهاری وزید دانی چیست / وجود من همه باتند باد عشق چو کاه
بریخت موکب نوروز خون لشکروی / بدین حدیث خودا کنون‌شقایقست گواه

که راست جز تومسلم‌چنین که‌میگذری / خصایص ملکی با شمایل بشری
کجا برم ز تو افغانکه داد من بدهد / بآدمی نتوان برد داوری زپری

رخت با اشگ من خوشتر که باشد / گلستان خرم از رشح سحابی

زبیدادش بدارا داوریها باشدم زانرو / که‌نتوان‌داوری‌برداز‌پری‌جز برسلیمانی

هر نظری که بینمش روی‌نهان کند زمن / پستی بخت بین که ازشیفته می‌رمدپری

صد پاره از آن شد دل آواره که افتد / در زلف پریشان تو هر پاره بجائی

ای طره دوست دام جانی گوئی / یا سلسله شیفتگانی گوئی
زینگونه که حلق خلق در حلقه تست / پیچیده کمند ایلخانی گوئی

نامی اصفهانی

نام نامیش میرزا محمد صادق ازسادات موسوی متوقف در فارس واصفهان و از انجاب آن سلسله علیه گویند اجدادش قرب یکصد وهشتاد سال زیاده است که ازشیراز باصفهان آمده‌اند وبطبابت خاصه‌سلاطین سلسله صفویه می‌پرداخته‌اند وی برادرزاده میرزا رحیم حکیم باشی بوده وبفنون نظم‌و نثر رغبت نموده تاریخی بروقایع دولت کریمخان وکیل ودیگران نگاشته منشیانه‌عبارت پردازی کرده ودر تمجید آن طایفه اصراری بلیغ نموده که بیش ازاندازه ضرورت است وسخنانی نگاشته که بر بعضی‌مایه کدورت‌علی‌ای‌حال‌درفن نظم‌بمثنوی‌سرائی راغب‌بوده‌قصد تتبع خمسه داشته سه مثنوی که خسرو وشیرین ولیلی ومجنون و وامق وعذراست منظوم کرده وامق وعذرا دیده نگردیده ازخسرو شیرینش این ابیات تحریریافت:

از خسرو وشیرین اوست

چوشیرین شهره شددر دلربائی / غرورش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عاشقانند / ولی رسم خداوندی ندانند
بهرسو عشق این آوازه افکند / که ازنو حسن‌طرحی‌تازه‌افکند
بدل پیوسته‌اش ذوق شکاراست / شکارش لیك دلهای فکار است

چو خسرو سوی شکر کرد آهنگ / شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز و روزگارش / برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردیست دور از یار بودن / صبوری کردن و ناچار بودن
چه خوش بودی که بعد از آشنائی / نبودی در میان رسم جدائی
پری پیکر بتان ماه رخسار / شکرلب گلرخان سرو رفتار
بفرمان بت شیرین شمایل / بگشت بیستون گشتند مایل
صنم فرمود مرکبها کشیدند / بتان در خانهٔ زین آرمیدند
هزاران دیو شد از بند رسته / بهر دیوی پریزادی نشسته
پری پیکر نگار نازك اندام / بیکدستش عنان دستی دگر جام
عنان در هر گذر گاهی کشیدی / کشیدی جامی و آهی کشیدی
شراب خوشدلی در ساغرت باد / زمانه یار و گردون یاورت باد
ز حلوای شکر سیری مبادت / ز یار تازه دلگیری مبادت
بحمدالله که زودت آزمودم / بخاطر آنچه بودت آزمودم
چسازم چون کنم چون دور گردون / ترا می درقدح ریزد مرا خون
ز حکم آسمانی نیست چاره / ستیزه نیست ممکن با ستاره
وگرنه من نه آن صید زبونم / که هر کس دستی آلاید بخونم

ناظر بستی

اسمش شیخ زین العابدین و بست قریه ایست از کردستان وی مردی فاضل و معاصر ولات سنه اردلانی بوده سه هزار بیت دیوان داشته و بعضی از آنها در تذکرهای معاصرین است و بسیاق صایب شعر میگفته ناچار این بیت نوشته شد:

برسر آهوی ایندشت شکار نظر است / هر کجا نرگس مستی است نظر بازی هست

نامی کرمانشاهی

ازاجله شعرای این عهد بوده ومداحی حکام آن بلد را مینموده ازواست:

نمازشام که این چرخ گوهرین دولاب / نمود آتش خورشید را نهان در آب
ببحر قیر روان گشت کشتی سیمین / چو گشت زورق زرین نهفته درغرقاب
پرید ازین قفس سیمگون چو بازسپید / نهفت بیضهٔ زرین بزیر بال غراب
نهان بدرج شبه گون چوماندلعل ثمین / ز بحر چرخ برآمد هزار در خوشاب
فلك چوچشمهٔ سیماب و اختران دروی / بسان ماهی سیمین بچشمهٔ سیماب
بناگهان علم شاه زنگ گشت نگون / امیر روم ز خاور نهاد پا برکاب
زنور مهر زمین روشنی گرفت چنانك / جهان ز معدلت خسرو سپهر جناب
شد است تا که ترا دادگستری آیین / شد است تاکه ترا عدل پروری آداب
دهد ببره زچنگال خویش طعمه هزبر / برد بصعوه زمنقار خویش دانه عقاب

برای بخشش یکساعت تو کافی نیست — اگر ستاره درم گردد و فلك ضراب

نامی خلجستانی

نام نامیش میرزا عبدالله است و از علوم صوری و معنوی آگاه روزگاری بتحصیل علوم زحمت برده وتحصیل کرده‌در عهد دولت خاقان مغفور محمد شاه طاب ثراه بدارالخلافهٔ طهران آمده ودرخدمت وزیر فاضل حاجی میرزا آقاسی ایروانی معروف گردیده و ببعضی خدمات دیوانی مکلف شد ودر اینوقت نیز درسلك ارباب انشا منسلك است و روزنامه نگاری ایام هفته دولت علیه ایران محول بایشانست خطی‌خوش وطبعی دلکش‌دارد ازوست:

دلارامی که قانون دل‌آزاری زبردارد — دل‌خلقی بمژگان سیه زیر وزبر دارد
چنان‌خیزدبپای آن‌سروو بردارد‌می‌ومینا — کزان‌سان‌سروبستانی نه برخیزدنه بردارد

وله

شب تاریکی وتنهائی و آسیب مغیلان — پا بخاری نگذارم که بدل پا نگذارد
یار من نیست بجزدیده خونبار که آنهم — گهی اختر بفشاند گهی اختر بشمارد

گرم بجور براند بفور باز آیم — بآستین زشکر دست کی کشد مگسی
چو من بگمرهی افتاد زاندهان ومیان — هوس بهیچ نبسته‌است هیچ بوالهوسی

وله ایضاً

یاقوت تردرجام زر پیمای‌هان ای سیمبر — کز خاوران پیك ظفرفتح هری‌داردخبر
اندرهمه روی زمین چونان نبدحصنی حصین — با فر شاه بیقرین بنیانش شد زیر وبر
شاهنشه گیتی ستان اقلیم جم راحکمران — رأیش کهن‌بختش جوان‌ایران‌خدای تاجور
شه‌ناصرالدین شاه نواقبال و بختش پیشرو — ماهش‌رهین‌مهرش گروازحشمت‌وآیین‌وفر
می‌جست طبع نغز گو تاریخ سال فتح‌او — نامی رقم زد روبجو تاریخش‌ازنجم ظفر

چون پس‌ازعهدمحمد شاه خلد آرامگاه — ناصرالدین شاه غازی بر فرازگاه شد
ازپی‌سال جلوسش کلك نامی زد رقم — صاحب گاه کیانی ناصرالدین شاه شد

نثار تبریزی

نام شریفش میرزا محمد مهدی خلف‌الصدق میرزاابومحمد انصاری گرمرودی مغفوراست که سالها درخدمت سرکار نواب نایب‌السلطنه‌العلیة‌العالیه مصدر خدمات لایقه بوده ومیرزای مذکور در محال گرمرود سراب متولد شده درجوانی باکتساب کمالات پرداخته چون سنین عمرش بچهارده رسید والدش جهانرا بدرود نمود محمد خان زنگنه امیرنظام رحمة‌الله علیه وی را بجای پدر مرحوم تقویت وتربیت فرمود ودر سلك منشیان منسلك نمود ووی را بیکی ازادبای‌زمان بسپرد تا بکمالات لازمه پرداخت وبحلیه علم وادب وخط وربط ونظم ونثر محلی گشت

ودر کلام پارسی و تازی مکانتی شایان حاصل کرد و منشی دیوان رسایل نظامیه گردید
بعد از رحلت امیر نظام مذکور کار وی اختلال تمام یافته لاجرم بدارالخلافهٔ طهران
شتافته باتفاق حسینخان نظام الدوله بفارس رفته سالی سه چار درآندیار همی زیست
و دربنادر وسواحل مسافرتی کامل کرد در آغاز دولت ابد مدت شاهنشاه عصر خلدالله
سلطانه بطهران باز آمد و بواسطه عدم التفات میرزاتقی خان‌فراهانی کارش رونقی
نیافت چون دست وزارت و صدر صدارت بیمن مقدم جناب صدر اجل اکرم اکمل
شرافت یافت پرتو لطف واحسانش بر وجنات حال این دانشور باکمال تافت بلقب
خانی و منشی باشی گری نظام مخصوص شد و اکنون روز بروز مورد الطاف
گوناگونست ودر نظم ونثر وانشا واملاواخلاق حمیده بی‌نظیراست ازاشعار بیان‌الملك
که درین سال هزارودویست وهشتاد وسه مرحوم شده ازآنچه بدست‌آمده دراین کتاب
مستطاب برخی نگاشته میگردد .

من قصایده

بمدح صدر جهان‌کان حلم و بحر عطا — اگر مراست یکی نغز منطق گویا
عجب مدار که تا بحر وکان‌پدیدآمد — پدید گشت زر ازکان ولؤلؤ از دریا
ز اقتباس وز سرقت بریست ساحت‌من — چنانکه از صفت جهل خاطر دانا
بحیرتم ز چه محسود هر گروه شدم — فزونی هنر آری مرارتست و بلا
شمول رحمت او در حقم برغم حسود — نه از فصاحت شعر است ونغزی انشا
مسلم است که از خاندان عز و کرم — رسیده‌اند بسی مردمان ببرگ ونوا
ز یمن تربیت او همی ببالد ملك — چنانکه شاخ گل از اهتزاز باد صبا
جهان‌وکار جهان جمله مستقیم ازوست — چنانکه هست بروح استقامت اعضا

وله

شکر ایزد که‌جهان‌سر بسر آرام گرفت — دولت شاه دگر مرتبت و نام گرفت
خوش‌زی‌ای‌صدر جهان کزاثر دانش‌تو — لشکر آسوده‌شد ومملکت‌آرام گرفت
شاه‌باید که جهانگیر و جهانبخش بود — هردو این قاعده از فر توانجام گرفت
بیکی خواهش‌اگر باز ببخشد چه‌عجب — آنکه بتواند شهری بدو پیغام گرفت
علم الله که توان گفت کنون دولت‌جم — زنده گردید زنو کسوت اندام گرفت
جای‌آنست که بریاد جم از دست‌بتان — شادی وقت ملك راپس‌ازین‌جام گرفت
خاصه‌اکنون که‌سفر کردمه‌صوم‌وصلوة — باید ازهرچه گذشت ومی گلفام گرفت
سر بپای خم و پیمانه بصد عجز نهاد — دامن ساقی مستان بصد ابرام گرفت
ساغری چند همی خورد وسپس نیزرسر — مدحت صدر جهان خواجه ایام گرفت

داورا دادگرا ای که شعاع کرمت
همچو خورشید بهر دشت و در و بام گرفت
تاشرف دادی برمسند تمکین و جلال
قسمت خود ز تو گر خاص و اگر عام گرفت
پرتو لطف تو برمحسن و بر عاصی تافت
جذبهٔ مهر تو در پخته و در خام گرفت
آفتاب کرمت بر همه تابید ولی
ز آنمیان فطرت خوش تربیت تام گرفت
دشمن ودوست مداوا ز تو کردند یکی
عافیت یافت دگر علت سرسام گرفت
یافت ملك از تو همان نشو و نما کاندر مهر
کودك شیرخور از تربیت مام گرفت
ایمن از حادثهٔ دور زمان شد جاوید
هر که زی کعبهٔ اقبال تو آرام گرفت
گر چه ما والی اقلیم کلامیم ولی
در مدیح تو زبان همه در کام گرفت

وله

غیث کرم غیاث امم رشك یم کزو
پیوسته کشت دولت و دین سبز و خرم است
از فرق تا قدم همه عقل مجرد است
وز پای تا بسر همه روح مجسم است
هر کس هر آنچه دیده ازو وصف میکند
از راستی وصدق چه اندیشه وغم است
خلقی باعتقاد که بوذرجمهر دهر
قومی باتفاق که او آصف جم است
من زندهٔ مروت و احسان او واو
در چشم من معاینه عیسی مریم است
با این همه مآثر و اینکارهای ژرف
باز آن هنر که داری برخلق مبهم است
نسبت بکارهات که خواهد وقوع یافت
کارهری هر آینه چون قطره از یم است

وله ایضاً

اقبال تو ای صدرجهان ای سر احرار
هر لحظه بنوعی دگر آراسته بازار
گاه ازاثر خدمت خود با فرحی جفت
گاه از ثمر طینت خود با طربی یار
آن کیست بدین مایه هنرمند وهنرور
حزمش همه مستحکم وعزمش همه ستوار
این خود عجبی نیست بنزدیك خردمند
گر خصم بداندیش تو پیوسته بود خوار
بدخواه تو خصم خرد و دانش و هوش است
خصم خرد ودانش خوار است بناچار
عهدیست که درحسرت خوبان ختائیست
چشم من دل شیفته چون بخت تو بیدار
بر کش سپه شاه بدانسوی که بینیم
چونست ختائی بچگان را قد و رفتار
گویند که اندر خم هر بافته موشان
بی شایبه بنهفته دو صد طبله عطار
مانندهٔ طبعم همه با قامت موزون
مانندهٔ اشکم همه با گونهٔ گلنار
درحسن بدان مایه که از فرط لطافت
ازسایهٔ مژگان رخشان هست بزنهار
تاهرچه بخواهی همه بانرگس مکحول
تا هر چه بجوئی همه با طرهٔ طرار
آب خضرو آتش نمرود بیك جای
آورده و نامیده بدانها لب ورخسار
القصه یکی رای زن آنسانکه تودانی
بگشای جهان بهر ملك تا در بلغار
تا تهنیت فتح ترا این همه خوبان
یکجا گره از زلف گشایند بیکبار

گیرند بکف چنگ و دف و شعر من آنگاه / در مدح تو خوانند بآئین و بهنجار
فتح از تو و مدح از من و نصرت ز خداوند / واقبال ز شاهنشه پیراسته کردار
ای درگه اقبال شهت کعبهٔ مقصود / وی خاک در بارگهت قبلهٔ احرار
یکچند گر از مدح تو خاموش نشستم / از غفلت خود دارم پیوسته ستغفار

وله ایضاً

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال / تا بوسه داد پای ترا مسند جلال
ای در بلاد حکم تو جاری تر از قضا / وی در قلوب مهر تو ساری‌تر از خیال
کوه اینچنین ثبات ندارد مگر تو را / یزدان چه پایه تاب و توان داد احتمال
خصم از تو جان کجا برد آری چه‌میکند / با باز تیز چنگل مرغ شکسته بال
ضد تو هر چه بیش ترا نام بیشتر / مشهور شرق و غرب نشد قبله بی‌شمال
هرچند روزگار هری ناگذشته ماند / هرگز نبود مایهٔ اندیشه و ملال
در فتح مکه ختم رسل وعده صریح / فرمود و حکمتش عقب انداخت چندسال
هنگام آن رسید که درملك هند و سند / بر اوج آسمان ببری رایت جلال
سال دگر امیر بخارا و خان بلخ / بر آستان شاه نهد روی ابتهال
در حالتیکه فکر مدیح تو میکنم / شعرم ز یمن مدح توسحری شودحلال
لیکن بدین حقارت من باشد این هنر / چون بادهٔ مروق در کاسهٔ سفال

وله ایضاً

غم زمانه دلم را چنان گرفته فرو / که ماه روزه بسر رفت وغم نرفت ازو
مگر بباده توان کرد چاره غم دل / کجا است ساقی سیمین عذار غالیه مو
الا بیار باقبال صدر نیك اختر / که دین ودولت مارنگ ازو گرفته‌و بو
ببرده فضلش ذل ازسؤال وننگ ازفقر / گشوده‌جودش چین ازجبین وخم زابرو
ثنای اهل زمین پیش عزتش قاصر / گناه خلق جهان نزد همتش معفو
فلك ز رفعت او عاریت گرفته مقام / ملك ز طینت او مستعار خواسته خو
نتایج نعمش در رسیده بر هر جای / مآثر کرمش بر گذشته از هر سو
بیك اشارهٔ او سوخته است خانهٔ ظلم / زیك ارادهٔ او ساخته است کار عدو
بکنه وصفش حاشا که پی برد هیهات / سمند وهم اگر قرنها کند تك و پو
زرای روشن وحزم متین و عزم درست / جهان سراسر دارد چو گلشن مینو

وله ایضاً

غمش بخانهٔ دل کی توان نهان کردن / که‌اشك‌خانه برانداز وعشق پرده‌درست
شکسته طرهٔ او گر دلیل خوبی اوست / مرادلی است که‌از زلف‌او شکسته‌تراست

چنان‌دو یده‌مرا یاددوست‌درر گ‌و پوست که‌جان‌من‌همه‌یادست و یادمن‌همه‌اوست
اگرچه‌دوست نهان‌ریحت‌خون‌من‌لیکن توان شناختن آنزخم‌را کز آن‌بازوست
گذشت زخم من ازچاره تا چه اندیشد نگار من که خداوند زلف عنبر بوست

مگو بطعنه که اندر هوای دوست نثار خیال بی اثر و عشق سرسری دارد
خیال اگرنه اثر داشت پس‌چرادل‌من زیاد قد تو شکل صنوبری دارد

وله

هرگزعجب زبوالعجبیهای عشق نیست کز آب چشم آتش دل تیز تر کند
دانی چه کس تواند جاوید زیستن دلداده‌ای که بیتو شبی را سحر کند

ناطق اصفهانی

اسمش میرزا صادق و اسم ورسمش موافق ازمعاصرین است درایران گشتی ومدایح امیران نوشتی اورا درفن‌تاریخ گوئی وعددجوئی قدرتی عجیب‌وصنعتی غریب بوده‌والحق درین فن گوی سبقت ازاقران‌میربوده چنانکه اکثر ازقصایدش هرمصراعی مفرداً الی آخر یك تاریخ‌بی‌زیاده و کم‌سالی معین بودی‌ودرتاریخ هربنائی مکرر مکرر قصیده قصیده فریده مشتمل برابیات عدیده بهمین نهج تمام نمودی از جمله قصیده در سال اتمام ایوان حضرت معصومه مرحومه همشیره علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌آلاف‌التحیة والثناعرض کرده مشتمل برشصت ودوبیت که‌عبارت ازیکصدوبیست و چهار مصراع خواهد بود تمام مصارع تاریخ است عجب آنکه لفظ شصت‌ودوبیت هم همان تاریخ است عجبتراینکه یکصدوبیست‌وچهار مصرع را هم چون بجسب اعداد شمارند همان تاریخ است کتابی درین علم نوشته درسنهٔ ۱۲۳۵ رحلت نموده اشعارش کم‌یاب است ازوست :

وله

نهی چوتاج تو برسر بسر نهد گوئی زآفتاب دگرآفتاب دیگر تـــاج
بباغ حسن نهال قد تو از کاکــل صنوبریست که دارد زسنبل ترتاج
رسیده‌است‌بمهرافسرت مگرازمهر بسرنهاده ترا شاه مهرافسر تاج

وله

همچون همای همت آنشاه برجهان گسترد بال درهمه جانب‌همای‌علم

این قبه راست‌جای‌بجائی که‌پایه‌اش ازاوج ماه ومهروزحل برترآمده
وین قبهٔ رفیع بدانجا رسانده قدر کزقدربا سپهر برین همسرآمده
زهراعفاف فاطمهٔ بنت موسی آنك بروی شرف زفاطمه وحیدرآمده
سلطان عهد فتحعلی شاه آن کزاو بستان ملك و گلبن جان‌را برآمده

نظیر زنگنه اسمش امان الله بیك وفاتش درسنهٔ ۱۲۲۶ و ازشاگردان رفیق بوده .

برون نمیرود ارحرفی ازمیانهٔ‌ما چنانکه غیرنداند بیا بخانهٔ ما

نصرت هندی اسمش عباسقلی خان اصلش ازدکن‌دردولت خاقان بایران آمده بزیارت رفته خطوط رابد نمی‌نوشته خاصه نسخ را طبعش متوسط وبهترین شعرش اینست :

زبیم آنکه دوران‌شایدم ازوی جدا سازد بارویش هرنگاه‌من نگاه‌آخرین باشد

عقده در کار من از آبلهٔ پا افتاد سخت وامانده ام ای خاربیابان مددی

نوای کاشانی اسمش درویش حسین مدتی سیاحت کرده درین عهد به تبریزرفته‌درحوالی روضه سید حمزه منزلی دلگشاساخته گلها ورياحين منزه بعمل‌آورده چنانکه فرزندان حضرت نایب السلطنه‌ولیعهد وبزرگ زادگان آذربایجان بتماشای‌آن تکیه رفتندی وبدواکرام کردندی درایام بیکاری‌تذکره کتابت کرده وقوه تشخیص‌شعر نداشته بعدازفوت اوآن کتاب بی‌مقدمه وخاتمه‌بنظررسید گاهی شعری میگفته این سه بیت ازواست :



هرطرف زمزمهٔ مرغ گرفتاری هست می‌توان‌یافت‌درین‌شهر که گلزاری‌نیست

هیچکس راچودرآن‌منظرعالی ره‌نیست زین چه حاصل که گروهی‌دوقدم‌پیشترند

نواازقید دنیا رستی و در بند عقبائی زهی مردی ولی یك همت مردانه دیگر

نوای هندی سیدی عزیزدرسنه ۱۲۲۹ بقصد زیارت بایران آمده ازوست :

دستی بدوش غیرنهاد از سروفا ماراچودیدسستی‌پارابهانه‌ساخت

وفای فراهانی نام شریفش میرزا محمد حسین سیدی جلیل ودبیری نبیل برادرجناب میرزا عیسی ملقب بقایم مقام بزرگ بوده مدتی وزارت سلاطین زندیه را نموده بعد ازانقراض آندولت بیسامان بدولت ابد مدت قاجاریه خدمات عظیمه کرد درسنه ... درقزوین درگذشت‌دیوانی‌دارند وازغزلیات آنجناب برخی نوشته‌میشود

وفا مباد ز افتادگان فراموشت دوروزاگرفلکت‌بهرامتحان‌برداشت

افزود نیاز ما بنازش از ماست هرآن ستم که بر ماست

نسیم آورد بوی گل چه بودی که باوی بوئی از پیراهنی بود

دل‌ازهجرم‌بجان‌وصبرفرماوعده‌جانان چوبیماری که‌زهراندردواریزدپرستارش

ای خوشا بیخودی از باده که دی پیر مغان — دید هشیارم و از میکده بیرونم کرد

دهیم وعده بفردا که زبس تاب و تبم — دانی امروز مرا نیست زپی فردائی

وفای قمی

اسمش میرزا اشرف بوده بهندوستان تشریف برده و برگشته بایران باز آمد بعد از لختی دربدری بشهر قم آمده توقف گزید وهم در آنجا درگذشت ازوست :

یار آمده بود بر سر مهر — بی مهری روزگار نگذاشت

عارض چون مهش یکی طرهٔ مشکفام دو — وای به تیره روزیم صبح یکی و شام دو

وفائی یزدی

اسمش آقا محمد و از شعرای معاصرین بوده مداحی حکام مینموده ازوست :



گرچه کارم بمسیحا دمی افتاده دریغ — درد آنست که این درد مرا درمان نیست

مکن ای دل ز مرگ اندیشه چندان — نگیرند از تو جانان حرف جانست

میرفت مدعی ره دیگر مرا چو دید — تا سوزدم ز رشك ره کوی او گرفت

رفت و با مدعی آن سرو روان باز آمد — مرگ من بین که بهمراهی جان باز آمد

زدود آه گشته روز من چون شب سیاه از تو — ز آه ما سیه روزان نمی اندیشی آه از تو

مرا بیجرم چون کشتی کشیدم زیر تیغ آهی — ز جرم این چسان گردم بمحشر عذرخواه از تو

چون شب تیره ترا زلف سیاه عجبی — اندر آن تیره شب افروخته ماه عجبی

بی زور و زر نباشد از بهر کس وصالی — بیچاره دل که ما راست نه زوری و نه مالی

با من عجب نباشد الفت اگر نگیرد — من پیر سالخوردی او طفل خوردسالی

وصاف قاجار

نام نامیش موسی خان از نجبای سلسله علیه قاجاریه است در جلادت و رشادت و قوت قلب و نیروی قالب معروف است چنانکه مکرر به تنها بر تنها زده و مظفر و غالب آمده در حسن صحبت و مجلس آرائی و اظهار بلاغت و سخن پیرائی بصفت وصافیت موصوف در مراتب دوستی و آشنائی وفیق و با دوستان در حضور و غیبت صدیق بتقدس و تعبد راغب و انزوا را طالب است و ازواست :

هر آنکه بیندت امروز می سپارد دل — بغیر من که دلت داده‌ام ز روز نخست

یکدم آهسته گذر در سر زلفش ای باد — که زهر پیچ و خمش دل سر دل میریزد

دلم از چاه زنخدان تو بیرون نرود — مگر اندر رسن زلف تو دست آویزد

ولـه

ناصح بیخبر نه من خود زقفای اوروم — صید که پای بندشدچون نرود کشان کشان

طایر بال بسته ام کنج قفس نشسته ام — دانه‌ام ار نمی‌دهی بشکنی ازچه بال من

بدین ملاحت وشیرینی وصباحت حسن — عجیب نبود اگر شوردرجهان فکنی

به‌پرده‌ای ودل ازشیخ وشاب می ببری — قیامتی شود آندم که پرده بر فکنی

وجدی هندوستانی اصلش ازلکنهورواسمش میرزا زین العابدین وازمعاصرین بوده بایران آمده چندی سکونت کرده ازغزلیات اوست:

جز گریه نیست کار دل درد ناك ما — گوئیکه باسرشك سرشتند خاك ما

ای پرستارچه حاصل زمداوا که طبیب — داروی درد نداند اگر افلاطونست

توبدین گونه که دلها بربائی ازدست — نتوان گفت که‌یك‌اهل دلی دیگرهست

سرعشق تواگرفاش شود جرمم نیست — زآنکه گنجینهٔ‌اسرار که‌دل بودشکست

هرکرا زخم زنی زندهٔ جاوید شود — آب تیغت مگرازچشمهٔ حیوان باشد

ای‌خوش آندل که‌درآنزلف‌مقید گردد — خوش‌اسیری که درآنچاه‌زنخدان باشد

وفای اشرفی اسمش میرزا مهدیقلی است وازنجبای عهد است اجدادش ازگرجیان زمان صفویه بوده‌اندوبابزرگان اشرف‌منسوب است درنزد منوچهرخان معتمد الدوله منشی خفیه‌نگاربوده وخطی شیرین داشته گاهی بنظمی رغبت می‌نموده ازوست:

زردان اندوزد اسمعیل نوری سال و ماه — تامگرروزی بدان مکنت وزیر ری شود

گرچه کونی‌پروراست‌اینچرخ‌لیك‌ازوی‌عقل — سنگ دلا کی قلمدان وزارت کی شود

وصال شیرازی نام شریفش میرزا شفیع وشهیر بمیرزا کوچك گشته همه خطوط را نیکونگارد ودرنسخ هر کسش قادرومسلم‌دارد درایام شباب بحسن صورت وحسن صوت نیزمضی ابصاراولوالابصارومفرح قلوب‌ابرار بوده کمالات روحانی نیزحاصل نموده روزگاری بارادت جناب حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمة‌الله علیه معروف ومشهور وازاکابر اصحابش مذکور بودی‌درشیرازمحفلش مجمع ارباب کمال واصحاب حال است درفنون نظم ماهرخاصه در غزل سرائی غزلیات شیرین ازمخزن طبعش صادروظاهر استاد موزونان‌فارس واکمل خوش نویسان آن دیار باشد مثنوی فرهاد وشیرین وحشی راتمام نموده ومثنوی بوزن تقارب مسمی ببزم وصال منظوم فرموده .وقتی‌این‌یك‌بیت بهردومعنی گفته بودم

عجب دارم ازآندل و ز ملالش — که باشد راه در بزم وصالش

دیوانش زیاده‌ازپانزده‌هزاربیت دیده آمدی درسنوات توطن فارس غالباً صحبتش میسرشدی اکنون هشت‌سالست که مرا درری فراق ازوصالست گویند صدمات روزگارش شکسته‌وبکنجی نشسته‌اکنون که سنه ۱۲۶۲ هجریست خبرفوتش رسید رحمةالله علیه از دیوان آنجناب آنچه ازقصاید وغزل نیکوست سمت تحریرمییابد.

درصفت قصروعمارت وباغ فرمانفرمای فارس

خوش وخجسته ونغز آمدی و نیك بجا — توای سرای بهشتی درین سپنج سرا
بدیع ترز روانی منیع تر ز خرد — وسیع تر زجنانی رفیع تر ز سما
گشاده چون دل دانا بلند چون همت — فرح فزا چوجوانی ودلگشا چو عطا
به تنگنای جهان درشدی باین وسعت — بدان مثال که اندیشه در دل دانا
دوروی داری همچون روان ابدالان — یکی بسوی بهشت و یکی بدین دنیا
مهین‌سپهری‌ازآن‌ساده‌ای زنقش صور — بهین بهشتی ازآن پر زنعمتی و نوا
ازین ملول نباشی که نیست تمثالت — که بود وجانورآمد بحکم بارخدا
براین گواه من‌آن ماه وش وشاقانند — که پیش خواجه بخدمت ستاده‌اند بپا
خهی‌تناورخنگش که ازشتاب ودرنگ — کسل نماید بادوسته کند غبرا
بهین خلف شمردگاه جستنش صرصر — مهین نژادش خواند بوقت پویه صبا
دمش قطاس ببندد بر ابلق گردون — سمش هلال نگارد بگنبد خضرا
اگر بخاك نگارند نقش پیکر او — نهد کسالت و چالاك بر جهد بهوا
جهد بچستی چونانکه آتش ازآهن — درآیدآسان چونانکه چشمه ازخارا

ازفارس بدکن بمیرزا طاهرنیری تخلص شیرازی فرستاده

رفتی و رفت روشنی از چشم تر مرا — رخت سفر تو بستی و رنج سفر مرا
ای مهربان سمیر سماری نشین بیا — وزغم چو بحر بین بتلاطم سمر مرا
این خود منم که براثرت ناله میکنم — واندر نظر که ناله کنی بر اثر مرا
گرمیل گوهر وزرت از من جدافکند — اینك سرشك گوهر ورخساره زرمرا
بس‌کافتاب مدح تو طالع شود ز من — گردون همی خطاب کند باختر مرا
تا درخور تو گوهری آورده‌ام بکف — بس گوهر سخن که بشد پی سپر مرا
شاعر مخوان سکندر گیتی سپارخوان — زینسان که پی سپرشده هرسو گهرمرا
اما نه آن سکندر محروم ازآب‌خضر — اینك ببین بگفته حیات بشر مرا
تا آفتاب مدح توام در ضمیر تافت — بر خود نهد بطوع فضیلت سحر مرا

درمدح ملک‌زاده والی گفته

صبح که رهبان این کبود کلیسا بر سر گیتی کشید چادر ترسا
چرخ یهودی منش ز صبح‌افق کرد عیسی خورشید را صلیب مهیا
بحری ازقیر بود و ماهیش ازسیم ژرف محیطی‌همه جهانش به پهنا
طرفه نهنگی دمان رسید و بیکدم زان همه ماهی یکی نهشت بدریا
تیره غرابی بزیر بیضه هزارش بیضه چو بشکست بچه‌شدهمه عنقا
چرخ کشاورزدانها که ! بیفشاند بازی اسپید در ربود بیك جا
زنگی گوهر فروش دکه فروبست دید چو ترکی عنان گشاده بیغما
دیو پریچهر گان کشید بدم در باز نهان شد ز مردمان پری‌آسا
شاه‌ختن جیش‌چون‌بملك حبش‌راند از پس لشکر براند یکه و تنها
صبح بر آمد ز ظلمت شب و گفتی رایت شه شد زگرد تیره هویدا
از عقب صبح آفتاب بر آمد از پس رایت چنانکه خسرو والا
تکیه براورنگ‌سبزرنگ‌فلك کرد خسرو گردون برسم خسرو دنیا
آب سنانش عدوی آتش فتنه آتش تیغش بلای خرمن اعدا
چست سمندش گرفته کوه بوادی تند پرندش شمرده خاره بخارا
پایه تختش قوام پیکر ماهی گوشهٔ تاجش طراز گردن جوزا
چشمه برآید زسنگ وچشمهٔ‌تیغش دجله در آرد همی زصخرهٔ صما
گوش‌صدف‌بشنودچووصف‌حسامش لعل بر آرد بجای لؤلؤ لالا
چون ز خدنگ یلان وسم ستوران مرد رود در نشیب و گرد ببالا
دشت چو دریا شود زخون مبارز تیغ دم آشام چون نهنگ بدریا
حاملهٔ دهر بچگان حوادث بفکند از بیم نارسیده بیکجا
چرخ بلا بار در شهاب فشانی دیو بسوزد همی بعرصهٔ هیجا
هم زسنانهای نیزه چرخ تو گوئی دوخته الماسها بدیبهٔ خضرا
هم ز سلیح فکنده خاك تو گوئی ساخته گنجینهای خویش هویدا
همچو خدنگ از پر عقاب گرفته روح بزور خدنگ ره سوی بالا
تازی شبرنگ چون بمعر که تازی روز و شبی خلق بنگرند بیکجا
شب‌شب قدری بر او هبوط فرشته روز چو روز شمار مایه غوغا
رخش بتازی یکین سپهر بجولان سیل برانی ز خون محیط به پهنا
گرزچو گیری بکف‌زسختی بازوت کوه بلرزد همی به سستی اعضا
جعبهٔ تیرتوشانه‌ایست که‌چون‌موی کرده پریشان برزم حلقهٔ اعدا

پهن‌چرا کرده گوش خودسپر خصم / خود نبود گر زبان تیغ تو گویا
تیر ترا از شرف بدیده نشاند / درع عدوی تراست دیدهٔ بینا
شکوه تیغ تو خصم برد بمریخ / کآتش اوسوخت جمله خشك‌وترما
گفت گر ایندست‌وقبضه‌است نبوداست / با تو مگر کار او برفق ومدارا
تا نبود چنگل تذرو چو شاهین / تا نبود نغمهٔ عقاب چو بیغا
قدر بلند تو تاج تارك گردون / گرد سمند تو کحل دیدهٔ جوزا

وله فی التحقیق والتوحید والتجرید والنعت النبی ص

چو بیرنگ‌جهانرا زدبه بی‌رنگی جهان‌آرا / مخور نیرنگ رنگ آخر گرت رنگیست‌ازمبدا
جهان‌آرای بیصورت بشکل خویش کرد آدم / تو زینسان سغبهٔ صورت زنسل آدمی حاشا
ترا هم صورت‌خود پای بند راه معنی بس / بصورتها منه دل بند محکم تر مکن برپا
باین جانی که هرجانورززور آب ونان‌دارد / نخواند مردمت مردم نداند بخردت دانا
بگویائی و بینائی ز جانور به بود مردم / نه با گویائی طوطی نه با بینائی حربا
بلی گویا بود مردم ولی با جان گوینده / بلی بینا بود انسان ولیکن با دل بینا
جهان‌بین‌راا گرجان‌بین کنی بینش‌ورت‌خوانم / وگرنه رو عصائی جو که داری چشم نابینا
چه سازی حس حیوان یار بهر دیدن جانان / چه گیری پر کرکس وام بهر منزل عنقا
بگیتی هرچه رانی کام‌یابی پیش‌حرص خود / که‌چندان کآب‌افزون‌نوشی‌افزون‌یابی استسقا
دو بال کرکس نفس خوداز سنگ‌فنابشکن / که گرکس نشکند این بال‌نتوان‌رفت بربالا
خودآرائی وخود رائی‌خدارا از سرخود نه / خدارا بالله ارهرگزخودآراجوید وخودرا
تومردی باعروس معنی آن بهتر که آسائی / بزرد وسرخ چندآساکنی‌خودراعروس‌آسا
به ازعمری ریاضت صحبت یکساعت پیرت / به ازصد حملهٔ برنا یکی تدبیر روشن را
غزا را کوشش برنا بکار و رای پیران هم / برو پیری گزین بهر غزای نفس ای برنا
ظفربرخویش‌اگرخواهی زخویش اول گریزان شو / گریزی عین فیروزی شکستی اصل استیلا
ترا هر آفتی کاید به‌پیش از خویشتن دانش / چنارآری‌بخویش ازخویشتن آتش کندپیدا
چوساغر گه‌شوی‌خندان‌زبسطی کت‌شودظاهر / چومینا گه‌شوی گریان زقبضی کت‌شود پیدا
ز قبض وبسط بیرون‌آی تا بازار ها بینی / بس‌است‌این خنده‌راساغربس‌است این گریه‌رامینا
بسیج بی بسیجی جست باید راه بی راهی / گرت زی منزل رندان بی پروا بود پروا
ره فقر و فنا را ساز هم فقر و فنا باید / نه هندی خیل با حرب نه‌ختلی خنگ باهرا
چنان‌بینی که برجانان‌چه گر برخصم آتش‌خو / چنان باشی که‌در گلشن چه گردرکام اژدرها

همه ابر ار بلا بارد ز جستن بر نتابی سر همه دشت ارسنان روید زرفتن وانگیری پا
شوی پولادا گر کوه آید وضرغام اگر بیشه سمندر گردی ار آتش رسد مرغابی ازدریا
مگر در سایهٔ احمد کنی این راه طی ورنه ازو هارب شود راهب ازو ترسان بود ترسا
ابوالقاسم محمد کهف ملت هادی امت ظهورش آیت رحمت وجودش مظهر اسما

وله فی المدح السلطان المغفور

چه جوهر است شگرف ازتبار آتش و آب بمهر و ماه ازو افتخار آتش و آب
بطبع وبوی بهار و برنگ وروی نگار زهی بهای بهار و نگار آتش و آب
بلون گوئی لعلست یار عنبروبان ببوی گوئی مشکست یار آتش و آب
کند بجائی خشم و کند بجائی رفق شگفت نیست که هست ازتبار آتش و آب
بطبع هر که گذر کرد چون خلیل و کلیم هراس می نکند از گذار آتش و آب
گر ازخواصش جوئی خواص عشق و شباب ور از شعارش پرسی شعار آتش و آب
بآب و آتش بتوان ستودش ار باشد زعود ومشک بخور و بخار آتش و آب
گوارشی است مرکب ز آب و از آتش زهی گوارش شیرین گوار آتش و آب
همی ببوی بهار است وطبع ازو چو بهار بهار سر زده از شاخسار آتش و آب
بشعر مدح شهش خور که باهم اند اولی بهار طبع وصال و بهار آتش و آب

وله ایضاً

دو مایه‌اند تو گوئی بکار آتش و آب حسام ورمح شه آن مایه دارآتش وآب
یکی بجرم فروزینه شهاب و درخش یکی بطبع خداوندگار آتش و آب
یکی هلالی از آسمان فتح و ظفر یکی نهالی از جویبار آتش و آب
یکی مسافر بوم و دیار آهن و سنگ یکی معاشر بوس و کنار آتش و آب
دو قاهرند که خوانندشان باستقلال بخیل آتش و آب از کبار آتش و آب
دو غالبند که خوانندشان باستحقاق به ملك آتش وآب اختیار آتش و آب
بجرم هریك چون بنگری تو گوئی شد ز عدل شاه بیکجا قرار آتش و آب
ابوالمظفر شاه زمانه فتحعلی که شد زتیغ وسنان شهریارآتش و آب
شهی که بر اثر تیغ و رمح او تازند چو جیش براثر شهسوار آتش و آب
بخشم و لطفش بنگر که طبع معمارش دو خانه ساخته اندر جوار آتش و آب
بجام و تیغش بنگر که عدل نساجش دو جامه بافته از پود وتار آتش و آب

مگر ندیده قرارش به پشت رخش کسی
که گفت نیست بیکجا قرار آتش و آب

زحزم اوست که سدی‌قوی به‌بست ازتیغ
زآب و آتش در رهگذار آتش و آب

وگرنه زین دو سبکبار دیو سار شدی
ز حرق وغرق جهانی شکار آتش و آب

بطبع زیر فلك شان قرار بد زین پیش
سنانش داد بگردون گذار آتش و آب

و یا ز خیره کشی وز پی گنه سوزی
پی قصاص بر افراخت دار آتش و آب

اگر درآید توقیع حکم او آید
زرنگ و پرتو بیجاده کار آتش و آب

مگر خلیل و کلیم است جوهر تیغت
که یافت پرورش اندر کنار آتش و آب

سمندر آسود از آب و ماهی از آتش
چوشحنه عدل تو شد در دیار آتش و آب

چو چاکران ز خداوند و بندگان بخدا
به تیغ تست یمین و یسار آتش و آب

نه‌آن زخاك کدر شد نه این ز باد تبه
چوحفظ وعون تو گشتند یار آتش و آب

بعرصه‌ای که زتن آب واز سم آتش ریخت
جهنده رخشت آن از تبار آتش و آب

بدست واسطهٔ عقد نو عروس ظفر
برنده تیغت آن یادگار آتش و آب

سبك شود چو برزم گران رکاب سران
عنان یکرانت آن فسار آتش و آب

تمام ژاله جانسوز بارد از چرخت
که‌دیده چرخ که باشد مدار آتش و آب

بخصم خیره شوی چیره ورز جوهر تیغ
رود زتفته دلی در حصار آتش و آب

عدو ز هیبت آن آبدار سوزانت
کنار مادر خواند کنار آتش و آب

همیشه تا بجهان باد و خاك را هرگز
بطبع کس ننهد در شمار آتش و آب

زدوست باز شناسند دشمنت هر چند
بفعل خود نبود اختیار آتش و آب

همی چولؤلؤ و یاقوت ایمن و محفوظ
موافقانت با اضطرار آتش و آب

همی‌چوشکرو گوگرد جفت سوزو گداز
مخالفانت باگیر و دار آتش و آب

وله فی صفت الکتاب المقتل

ای‌بت‌سیمین بدن ای لعبت مشکین‌نقاب
مشک توکافور بسترسیم تو عنبرخضاب

ضیمران برپاسمین داری وسنبل برسمن
عود برسیماب داری مشک برسیم مذاب

زنگیان داری سخنگولیك بالفظ دری
طوطیان داری زبان ور لیك با پر غراب

چرخ را مانی که داری‌اختران‌اما به‌عکس
چرخ‌کافوری لباس و اختران کحلی ثیاب

مشك برمه نقشبندی مرحبا شکلی عجیب
روز با شب جمع داری حبذا سحری عجاب

دایه‌ای‌ازروس و زنگی‌بچگان در دامنت
طرفه‌تر کاطفالت‌ازخواندن‌همی‌بجهدزخواب

زهرغم درکام ریزی وزتوآن نبود عجب
زانکه خوی انداختی باافعی مشکین‌لعاب

آن زبانور مرغ سر ببریده یعنی خامه اش — باصفیر سار و نطق طوطی و لون غراب
گوهر از گفتار میبارد بنور وحی صرف — شکر از منقار میریزد برنگ مشکناب
هست در رفتن چو کبک و هست در هیأت چو زاغ — زان چو زاغ و کبک در برفش ذهابست و ایاب
صد خیال از فاضلان و زخامهٔ او یک صریر — صد سؤال از بخردان و زجانب او یکجواب

وله فی اللغز والمدح المنشی الکاتب

چه طایر است که از شاخ سدره جسته مآب — چو مرغ سدره سرودش همه ز وحی و کتاب
هم او بسیر حمام و هم او بفر همای — هم او بلون تذرو و هم او بچهر غراب
ستون دولت و بازوی فتح و پیکر امن — معین ملت و پشت هدی و روی کتاب
گهی عذار جوانان ازو بوسمه وسیم — گهی محاسن پیران ازو بمشک خضاب
سواد روم کند بار نامهٔ مانی — چنانکه صفحهٔ چین جامه خانهٔ سقلاب
سکندریست که در دست خضر داده زمام — از آن زچشمه حیوان مدام نوشد آب
شهاب شکل و ازو روی ماه پر ز کلف — که دیده ماه که او را کلف رسد ز شهاب
همی بلون سدابست و زعفران زانست — که امن خورده ازو زعفران و فتنه سداب
ازو براده عوداست بر صحیفهٔ سیم — چنانکه قافلهٔ زنگ در شب مهتاب
چو واعظان شده بر منبر و زیمن نفس — چو هندوان سیه دل کشیده در محراب
بشکل مار و بمسموم فاقه تریاک است — که دیده مار که تریاک او بود زلعاب
چو یوسف است بزندان و از سرایر غیب — ازو هر آنچه بپرسند بشنوند جواب
همه ز نوع صوابست فعل او گرچه — زجنس او گهی آید خطا و گاه صواب
ازو چگونه خطا سر زند که مجبور است — بدست صاحب دیوان عمدة الکتاب
چو با کفایت کلکش فتاده کار جهان — برون نیامده جز تیغ ماه نو ز قراب
بدان رسیده کفش کز سخا کنون بخشد — ستاره های فلک را بجای در خوشاب
بکام او که همه عدل ناب جست هزبر — بدست خویشتن از کام خود برآرد ناب
اگر حمایت او بگذرد به بیضهٔ کبک — زجوف بیضه سر آرد برون بشکل عقاب
زخامهٔ تو عطارد چنان ز کار افتاد — که زهره کلکش نپذیرد از در مضراب
نشاط طبع ترا کوه مایه پردازد — چه گاه جود و سخا و چه گاه لهو و شراب
چو رای جود کنی سنگ را نماید لعل — چو گرم لهو شوی لعل را نماید آب
بمال و دولت اگر دیگران ستوده شوند — منت بفقر ستایم بدین کف وهاب
بزرگوارا از باغ طبع من بشکفت — گلی که غیر مدیحت از آن کشند گلاب
کهین برادرم آن آبروی و قوت پشت — کشیده قوت پشتش ز روی شرم نقاب
زمین ازو چو عزب خانهای زنبور است — عزوبتش بمن و بر زمیست هر دو عذاب

زخواب می نکند هیچ میل بیداری
مگر که دیو پریچهره بیند اندرخواب
زمین ازو بتزلزل بود که او زشبق
کند کواعب اتراب را ز کعب تراب
اگر نه طاق فلك راستون شدی شبقش
بنای عالم ایجاد گشته بود خراب
ببوی زلف بتان بوی میکند سنبل
بیاد لعل لبان بوسه میزند عناب
همیش گویم پند از برادر خود گیر
اگر بنقد نه بینی حکایت عم و باب
که داردا بروی زنگار گون هزار گره
که هست با لب عناب گون هزار عتاب
مکن توقع جام بلور و تشنه ممان
کف توجام بلوراست در کفایت آب
چونیست دامن زرمیتوان بدانگی سیم
زکان سیم زر آری چو بوتهٔ ضراب
عجب تر آنکه قدم جز بشرع می ننهد
ز بیم بوته دوزخ نمیزند قلاب
چونیست تابع نفس از کرم تواش بپذیر
چوهست پیرو شرع ازسخا تواش دریاب

وله ایضاً

ای کلك من ای گشته دانش زتوشاداب
حکمت زتو بافضل وفضیلت ز تو باآب
افشانده بصحرای ختن نافهٔ تبت
پوشیده بخوبان حبش دیبهٔ سقلاب
شبرنگ فشان ازتو گهی مفرش کافور
شنگرف نشان ازتو گهی معدن سیماب
ای خامه غریوم زتوچون گوی زچوگان
ای خامه خروشم زتوچون چنگ زمضراب
گویند که ماند زتو شعرخوش دلکش
سودی چه بود خوشتر ازین خون خوردرتاب
جان خسته چه حظم زدرودی که بر اسلاف
تن سوده چه سودم زدعائی که زاعقاب
ازخامه یکی بیشه بگردمن ومن خود
چون گرسنه شیری شده بی طعمه درآن غاب
موران خطم خصم منستندوعجب نیست
بر شیر ژیان مور زیانست بهر باب
در ناخنم ازخامه قضا کرده مگر نی
در کسب هنر تاشب وروزم نبرد خواب

فی صفت الصیف وایام الباحوری

یارب این روزگار با حوراست
یا که هنگام عرض منشور است
ابدان قبله گاه زردشت است
خیشخانه چو خان زنبور است
هر که را با تنور در نسبت
نسبت زنجبیل و کافور است
به اضافت سعیر با گیتی
شخص مختار ونفس مجبوراست
حقهٔ نار یا که حفرهٔ نار
نار بن یا که نخله طور است
در نگین خانه جوهر یاقوت
چون بساغر شراب انگور است
ماهی از حسرت سمندر سوخت
کای خنك حظ او که موفوراست
آب و آتش بفعل متفقند
نه که آن آمراینش مأمور است
نطفهٔ لعل در مشیمهٔ کوه
خون شود کش مزاج محروراست

یخچه گوئی ز دودهٔ اخگر شمر از خاندان تنور است
منبع نیل را مخوان مبهم کوه فیروزهٔ نشابور است
نار موجود را مگو معدوم که بسرحد فارس مزدور است
تا به شد حوض و باب زن شد شاخ کافت ماهی است و عصفور است
جرم بلور گشته آب خوش آنك آب را گفتئی که بلور است
ترك خونریز و هندوی خونخوار اینقدر فرق سایه با نور است
جام چینی روان چو آب بخاك مگر او را هوای فغفور است
سیم چون سیل شد نگون از کوه مگرش شوق دست دستور است
آنکه از بس رفیع گر به سپهر نسبت جاه او دهی دور است
وانکه از بس وسیع گر به بهشت مدحت خلق او کنی زور است
لفظ او هست و معنی بکرش آنکه هم جنت است و هم حور است
کلك او هست زادهٔ فکرش آنکه هم ظلمت است و هم نور است
عجبا کلك خامه اش عجبا که بفعل آیت دوم صور است
وحی چون دعوی اوچو برهانست غیب چون گنج اوچو گنجور است
سرخی روی شرع و تیره رخ است صحت جسم ملك ورنجور است
مخبرش شاخ سدره را ماند خبرش از ورای مذکور است
ویحك آن کسوه پوش پیکرامن کآفت فتنه است چون عور است
پنجهٔ شیر را همی ماند که طرازش ز پیکر مور است
سورامن ازوی آتشین برج است ملك عدل ازوی آهنین سور است
هست چون افعی زمرد فام لیك ازو افعی ستم کور است
حبذا آن سمند که پیکرش که بگاو زمین ازو زور است
خود برنگ ذلك بگاه غروب لیك برخصم شام دیجور است
با رکابش سپهر دوار است با عنانش قضای مقدور است
خصم اخدود را بهین خلف است آفت عاد را مهین پور است
بینی اندام او که از نرمی شرف خاندان سیفور است
نعل و مسمار هشته تا دانند که ز سیر فلك نه معذور است

درمدح شاهزاده مغفور محمدعلی میرزا گفته

ای بکیوان برشده ایوان بارت نی نی ازایوان تن بیخاتر نوا
تیزی کندآوران تا پیش تیغت رتبه گردنکشان تا پای دارت
منبری بالا تر از افلاك باید تا بشاهی خطبه خواند روزگارت

مرکبی لایق‌تر از اقبال شاید تا کند دست قضا بروی‌سوارت
آب‌وآتش ضدهم باشند از چه آتش افشانست تیغ آبدارت
اختیارت داده یزدان بر جهانی ازچه‌یارب نیست برجوداختیارت
درفرارت بینم از هر ناپسندی ازچه آیا نیست ازدشمن فرارت
دست‌حکمت‌چرخ رامی برد گفتا تاکجا گفتا به پیش شهریارت
چرخ گفت‌ای‌حکم‌شه‌پیوسته‌بادا خاکساران رابرآوردن شعارت
روزهیجا خصم اگرضحاك گردد در کفش آرد کمند همچو مارت
ور شود تاگاو وماهی نرم‌سازد پیکرش‌را ضرب گرز گاوسارت
هفت‌قصرعیش‌بهرام است گوئی هفتخوان رستم و اسفندیارت
هرچه کم بخشدزبخشش‌کان کم‌آرد توفزون بخشی‌ودولت برقرارت

لغز شمشیر

چیست آنجوهر که‌تابان همچو رخشان گوهراست
چون صدف دروی هزاران درو گوهر مضمراست
گه چو روی دلبران در زیر زلف مشکسا‌ست
گه بزیر ابر پنهان همچو ماه خاور است
گه بود چون پیکر رنجور مجنون پوست پوش
گاه چون رخسار لیلی زیر نیلی چادر است
بحر نی و همچو بحر او را هزاران ماهی‌است
چرخ نی و همچو چرخ اورا هزاران اخترست
همچو گردان مصاف اندر سر و بر دایما
از ادیمش جوشن و از استخوانش مغفر است
بس مصفا چون ضمیر فیلسوفان گویا
جام جمشید است یا آیینهٔ اسکندر است
پیکر او جوهر صرفست چون عقل نخست
فی‌المثل اورا اگر باشد عرض هم جوهر است
خوانم ار برگشته مژگان بتانش فی‌المثل
راست گویم‌زآنکه گه‌خونریزو گاهی‌خونخورست
آب وآتش هردو اندر وی بیکجا گشته جمع
مهربان آتش بآب و ایمن از آب آذر است
آب و آتش را چنین با هم ندارد کس بیاد
اینهمه آثار عدل خسرو دین پرور است

بهر کین بسته حمایل چون درآئی در مصاف
عقل گوید هین بجوزا آفتاب خاور است
روز عمر خصم از آن کوته شود این طرفه بین
خور چو در جوزا رود مقدار روزافزون ترست
صد هزاران صورت بیجان نگارد بر زمین
تیغ در دست تو همچون خامهٔ صورتگر است

در لغز علم ومدح فرمانفرما

چیست آن طرفه نهالی که بعالم علم است
چون قد سروقدان مایه‌شادی وغم است
میکشندش زره بیقدمی دوش بدوش
با چنین حال بهرمعر که ثابت قدمست
همچوسرویست که پیوسته بر آردخورشید
گوییا قامت شهزادهٔ کیوان علم است
آری آن هردو نهال است به بستان وجود
لیك آن‌راظفر آمد بروان‌را کرم‌است
مفخر اهل جهان شاه زمین فخرزمان
که‌حسن‌خلق‌و نبی‌خصلت‌وحیدرشیم‌است

وله

وصف انصاف تو باخلق جهان میگفتم
بحروکان‌شکوه نمودند که بیداد گراست
آن یکی گفت که سودم همه‌از وی بزیان
وان‌دگر گفت که نفعم همه‌ازوی‌ضرراست
این چه‌عدلست‌وچه انصاف که باخون‌جگر
هرچه پروردهٔ ما بود ازو درخطر است
این چه عدلست وچه‌انصاف که‌برد از برما
هرچه ماراست فروغ دل ونور بصراست
آب ما برد که مارا ز گهر کرد تهی
کان ودریا بچه ارزد چوتهی از گهراست
آنقدر گوهر ما برد که ماند محروم
سالها هر که ازین پس بجهان تاجوراست

هم در مدح دولتشاه مغفور گفته

خاك از بهار خلد برین باشد
گیتی نگار خانهٔ چین باشد
در لعل که نهفته شد از لاله
درکوه لعل اگرچه دفین باشد
در دل شمر ز عکس سمن دارد
در بحر اگرچه در ثمین باشد
ازخاك تیغ و تیر وسنان روید
مانا که با سپهر بکین باشد
اینك فلك ز بیم شبیخونش
شب تا سحر بدرع حصین باشد
این دستگه نداشت زمین گوئی
عون خدایگانش معین باشد
دولتشه آنکه جاه رفیعش را
نه چرخ آستانه نشین باشد
یك روز او اگر بجهان آید
ساعات آن شهور و سنین باشد
یك جود او اگر بشمار آید
احاد او الوف و ماین باشد
یك زاده بقاش ابد آمد
یك پر تو گمانش یقین باشد
گوئی کمانش حمل ظفر دارد
کز درد زه بآه وانین باشد

زین پیش ملک اگرد گرانرا بود ‌ انسان نخست ماء مهین باشد

چون بالغان بعهد صبی طعنش ‌ بر عهد ارسلان و تکین باشد

دل پرخون ودهر چوزندانش ‌ خصم تو همچو لعل نگین باشد

هم خود بدین مثال عدوی تو ‌ در بطن روزگار جنین باشد

از بسکه شوق داغ تورا دارد ‌ یکران چرخ جمله سرین باشد

روزیکه وقت رحلت مهر آید ‌ وقتی که روز فرصت کین باشد

از شیر رزم و شیر علم گوئی ‌ یکسرهوای و خاك عرین باشد

روئین خم و تکاور روئین سم ‌ جفت صهیل و یار طنین باشد

چون چین زلف ماه وشان آشوب ‌ در حلقهٔ کمند مکین باشد

کافر دل آن حسام جهاد تو ‌ کاندر سرش حمایت دین باشد

شکل هلال دارد و از گوهر ‌ ماند بابروئی که بچین باشد

ماند بفعل آتش و از هیأت ‌ گوئی که جوی ماء معین باشد

باشد چو باکف تو قران آرد ‌ برقی که با سحاب قرین باشد

وان برق چون شهاب همیسوزد ‌ خصم ترا که دیو لعین باشد

با آهنین دلی چه رحیم آمد ‌ کز مرد عبره‌اش نه بزین باشد

داند که مرد راست زمرکب را ‌ جرمی که با توحمله گزین باشد

خاتم صفت کمند تو از دشمن ‌ هر حلقه با هزار نگین باشد

مرگ آن زمان زسیر فروماند ‌ کز زله کمانت سمین باشد

در بر گرفته خاك حسودت را ‌ یعنی وداع باز پسین باشد

بر سر نهاده رمح عدویت را ‌ یعنی که پایگاه تو این باشد

وله ایضاً

ای غم عشقت بلای عقل خردمند ‌ خاطر آزادگان بمهر تو در بند

کین توام دوستی و نیش توام نوش ‌ خار توام پرنیان و زهر توام قند

زلف تو گشت آن مثل بنافه گشائی ‌ تاب ره صد هزار طرهٔ دلبند

لعل تو گشت آن سمر بقندفروشی ‌ تلخی کام شکر لبان سمر قند

آتش عشق ترا فرو نکشد آب ‌ بندی زلف ترا رها نکند پند

عشق تو درطبع داشت سیرت ضحاك ‌ سینه ام از غصه بود کوه دماوند

خوش بفسونش درون سینه نهفتم ‌ چند بریزد بخیره خون کسان چند

چهر تو بغداد صورتست بخوبی ‌ چیست که برروی من روانشده اروند

کس چوتو کشتی بخون کشته نراند ‌ شکوه جورت برم به بحر خداوند

آنکه بهشت نهم بخلق وبسیرت ‌ آنکه سپهر دهم بفر و باورند

زر که ز بهرش نهی سپند بر آذر		گشته زجودش چنانکه آب در اسپند
بخل که‌دور ازتوخال دیده‌مردیست		گشته‌زطبعش چنانکه آتش‌واسپند
با نعمش خوان معن از در امساک		با کرمش جود حاتم از در ترفند

هم در مدح سلطان گفته

تا که جهانست پادشاه جوان باد		شاه جوان باد و پادشاه جهان باد
آنچه زبخت جوان بجست چنان‌شد		آنچه بخواهد زچرخ پیر چنان باد
حادثه‌ای کش بوفق کام نباشد		در پس نه پرده سپهر نهان باد
خار سنانش که منبت گل‌فتح است		نقطهٔ پرگار امن باد و امان باد
تیغ جهادش که ماشطه رخ ملکست		غازه رخسار کون باد ومکان باد
رنگ دهد تا ادیم پیکر دشمن		گوهر تیغش همه سهیل یمان باد
آندوسه‌نانی که‌هست‌روزی خصمش		در دهن شیر و برزبان سنان باد
وان‌دوسه‌روزی که هست‌مدت‌عمرش		مهر فلك را مكان ببرج كمان باد
خصمش اگر کوه را چوکاه رباید		آن نه زقوت کز آفت یرقان باد
شیر درفش‌ازتو گشت خانه خورشید		باز ز منجوق صاحب سرطان باد
باز عدویت سر ار بماه درآرد		ماه صفت نیز صاحب سرطان باد
گرچه زتیغت بهار خصم خزان شد		چهره‌اش ازخنجر تولاله ستان باد
ورچه زسهم تو روز اوبه شب آمد		دیده‌اش ازحسرتت ستاره فشان‌باد
طعمه موران خنجر تو فزایم		خصم تورا گویم ارچوشیرژیان‌باد
دانه مرغان ترکش تو فشانم		فوج عدوگویم ار ستاره نشان باد
هندی غواص تو بلجه هیجا		حبس دمش مایه دوصد خفقان باد
تا هنر بازوی تو چرخ شناسد		فوج عدو با هزار تاب و توان باد
تا اثر حملهٔ تو دهر به بیند		خصم‌توباصد هزارشوکت‌وشان‌باد
تیر تو آن باز چشم بسته ترکش		از اثر بازوی تو در طیران باد
قوس تو آن چله‌دار گوشه قربان		بیمدد شصت تو گشاده دهان باد
خصم بکین تو آتشی که فروزد		درمدد تیره روزیش چو دخان باد
تیغ عدویت اگرچه خنجر بیداست		روز دغا هم نیازمند فسان باد
تا که فلك راست از مجره کمربند		بسته کمر بهر خدمتت بمیان باد

وله

خلق را آسایش و راحت مقرر کرده‌اند		زان خداوندی‌چنین برخلق‌سرور کرده‌اند
آنکه از دست ودل در پاش گوهر بار او		بحر را مستغنی وکان را توانگر کرده‌اند

بی‌سخن در یك صریر خامه او تعبیه است / هر سخن کزصوت اول صور محشر کرده‌اند
زان دوسر شد کزپی ترویج دین مصطفی / کلك او را نایب شمشیر حیدر کرده‌اند
حکم سنگین سنگ وعزم آسمان آهنگ اوست / آنکه نامش کوه قاف و بادصرصر کرده‌اند
معنی لفظ و دوات و خامه و دست ترا / چشمه سارظلمت وخضروسکندر کرده‌اند
ز آرزوی مجلس عالیت سکان سپهر / زاختران پیرایه ها برچرخ اخضر کرده‌اند

در جواب قصیده افضل الدین خاقانی شیروانی

گردون زرخ چوزلف چلیپا برافکند / بر چهر خویش چادر ترسا برافکند
باد سحر که نایب انفاس عیسویست / بر سطح خاك رسم مسیحا برافکند
گردون بکتف جبه خورشید بر کشد / واین خلعت مرصع دیبا برافکند
ازملك خود چو میرحبش رابرون کند / گردون بساط عیش مهنا برافکند
طرحی که برفکند وی از گنجهای زر / از یك سبیکه سیم زراندا برافکند
در بزم خویش ساغر زرین در آورد / در جام خویش لاله حمرا برافکند
ما ناکه چرخ جوهری پاك‌دانش است / در در بهای گوهر یکتا برافکند
یا آنکه شبرویست که آهخته تیغ دید / از بیم جان گریزد و کالا برافکند
یا بیع یوسف است و زلیخای روزگار / گنجینهای خویش بیکجا برافکند
نی‌نی که از برای نثار ره امیر / گنجور چرخ لؤلؤ لالا برافکند

ایضاً مطلع الثانی

گیتی چو راز خویش بصحرا برافکند / بر خاره فرش سندس وخارا برافکند
خاك آن بساط باده بآن خشك زاهدی / تر دامنی نگر که چه رسوا برافکند
مینا بدست غنچهٔ رنگین فرو نهد / صهبا بجام لالهٔ حمرا برافکند
هر لحظه برفزاید بر رونق زمین / تا بر سپهر طرح معادا برافکند
آن از ضمیر فکر سکندر کند پدید / این از نهاد مخزن دارا برافکند
بهر سپاه نامیه بر هیأت لوا / بر دوش سرو حله خضرا برافکند
هم چاوشی بسوسن گویا عطا کند / هم شحنگی بنرگس بینا برافکند
گاهی ز سبزه تیغ بمریخ بر کشد / گاهی ز غنچه تیر بجوزا برافکند

المطلع الثالث

ترسم که رسم ملت ترسا برافکند / یارم برخ چو زلف چلیپا برافکند
درهردلی که عشق وی آنجا فکند رخت / بیچاره عقل رخت بصحرا برافکند
عقلی که گفت دل بدو گیسوی او مده / گو باش تا که دست بیغما بر افکند

ناید ببر ز موج سرشکم زبیم آن — کاین سیل بیکرانه اش ازجا برافکند
کاش از معین ملك و امین ملك همی — آموزد و گـذار بدریا برافکند
آن سروری که جوهر برنده تیغ او — شاخ صور ز بیخ هیولا برافکند
مشکل که امهات دگر بارور شوند — گر یك نگاه خشم بر آبا برافکند
صوت صریر کلکش در بزمگاه چرخ — از چنگ چنگ زهره زهرا برافکند
رأیش اگر مدد نکند آفتاب را — بر روز کسوت شب یلدا برافکند

وله

چون سحر گه‌ازدل‌شب آفتاب آمد پدید — شاهدی گفتی بکف‌جام شراب آمدپدید
ازمعنبر بستهٔ کافور خالص شد برون — ازشبه گون حقهٔ یاقوت ناب آمد پدید
بیضهٔ طاووسی از زیر غرابی شد عیان — گوهر افشان‌تیغی از نیلی‌قراب آمدپدید
یا که‌شب بودی‌چودودی‌بس‌سیه‌همچون‌شبه — زان فروزان آتشی با التهاب آمد پدید
یاتو گفتی‌جیش‌فرعونی‌شداندر نیل‌غرق — بی‌زیانی پیکر موسی ز آب آمد پدید
یا ز گرد راه همچون‌جرم ماه‌از زیر ابر — فخردوران خسرومالکرقاب آمد پدید
آن‌جهانداری که بادست‌ودلش‌ابر ومحیط — این‌یکی‌چون‌دودوآن‌یك‌چون‌سراب آمدپدید

درصفت‌خط‌و‌ناله‌ومدح ممدوح خود بزرگ بندر بوشهر دریابیکی‌شیخ عبدالرسول‌خان‌عرب

ای زخطت مشکبوی خامه و دفتر — آهوی کلك تو داده نافهٔ اذفر
دیده بمعنی نیفکند کسی از لفظ — بسکه بالفاظ بسته‌کلك تو زیور
سحر بیان تو خامه از کف مانی — بشکند و درکند بناخن آذر
گوش چه‌خونهاخورد ز غیرت‌دیده — کزچه نیاراست‌دیدن آن‌خط دلبر
گرنه گهر باشد آنچه زاده‌زکلکت — بهرچه‌فاسدشود در آب چو گوهر
کلك تو شاهیست‌کاو قلمرو خط را — کرده مسخر هم ازسیاهی لشکر
خضر وسکندر شدند کلك و بنانت — خضر بمقصد رسید وماندسکندر
طرفه کزآن‌چشمه‌ای که‌خوردچشانید — غیرسکندر برومیان همه یکسر
ازدوسه‌انگشت‌تست‌ورنه که‌دیداست — از دوسه‌انگشت‌کلك این‌همه شکر
مقله بی مقله بی تـراشهٔ کلکت — هر سر مژگان او براوشده نشتر

وصف بنانت بس اینقدر که نگارد — شعر مرا در مدیح صدر مظفر

آنکه‌حدیث وی از عذوبت الفاظ — نسبت ملح اجاج داده بکوثر

آیت نصرت نوشته بخت به تیغش — اعجمیانش دهند نسبت جوهر

جام جهان بین نهاده چرخ بدستش — بیخردانش نهند تهمت ساغر

نام ترا بر سفینه گر بنگارند — با صفت حلم تو نخواهد لنگر

بحر نهد گر زحد خویش برون پای — این‌حرکت برخلاف خویش بمشمر

آید هر بامداد از مدد مد — پیش تو همچون فقیرپیش توانگر

مایه زدست تو یافت ورنه برفتی — آب وی ازابرزان سخاوت بیمر

شکر که‌جوداز کف‌تودیدونیاموخت — ورنه بطوفان شدی زمانه سراسر

فتح‌الاسلامت آن حصار که افراشت — سعی تو بر آب بهر دین پیمبر

همچو عروسیست با جهاز ولیکن — می‌نرود جز بکفو خویش بشوهر

فلك فلك را بمرد بشمرد و بس — زانکه همین چهرازونهفته بچادر

این نه‌سفینه‌است خودعصای کلیمست — زینسان کزوی شکافت لجۀ اخضر

باز نیاید بهم چو زخم حسامت — هر چه ز دریا شکافت در گه معبر

چون تو نشستی دراوی‌وغرق نگردید — باك ندارد خود از مخاوف دیگر

زانکه دو بحر گران بزیروز برداشت — ای تو زدریا فزون‌بطبع توانگر

خواندی‌و کردم‌خلاف‌واین نه‌خلافست — کس‌بخطرخویش رانیفکند اندر

دست تو ابرو مرانه طاقت طوفان — طبع تو دریا ومن نه مرد شناور

ابری‌کاو چون بخاك قطره فشاند — سیل نوالش فتد بجمله کشور

بحری‌کاو چون بچار موجه درافتد — غرقه احسان کند جهانرا یکسر

من بدیار خود از کف تو مخوفم — کم نه بناگاه سیل بگذرد از سر

لیك اگر بیم جان بود زتو کس‌را — کشته آن دست به که کشته خنجر

تا نسزد جلوه خار را بریاحین — تا نرسد حمله کور را به غضنفر

نرد ارادت هر آنکه با تو نبازد — باد درین شش جهة چومهره‌ششدر

وله ایضاً

آمد افروخته بارخ همچون قمر — طرۀ او تا بدوش گیسوی‌او تا کمر

ساخته‌چوگان‌زعود برده‌زخورشید گوی — بافته ازمشك دام کرده شکار قمر

آندوهلالش بسروتیغ کشیده بماه — آن‌دو عقیقش بگل راه‌زده برشکر

رفتم‌وآوردمش‌باده گلرنگ پیش — نارکلیم از فروغ باد مسیح از اثر

درتن‌دانش‌توان‌در سراندیشه‌هوش — رهزن کالای جهل آفت جان حذر

چون پری ازشیشه‌اش جای نمودم بجام
تا چوشهاب افکندیو غمش‌راشرر
جام می تلخ را برلب شیرین نبرد
روی‌ترش کردو گشت‌زهرفشان‌ازشکر
گفت‌تو بس بخردی‌چندخوری‌ریودیو
برتر ازین است کام گام بنه پیشتر

درمدح فرمانفرمای فارس شاهزاده‌حسینعلی میرزا

آن بخت کو که از اثر ناله سحر
آن ماه در سفر شده باز آیدم‌زدر
از تاب‌مهر ماهش درحالت خسوف
وز گرد راه‌شامش در کسوت‌سحر
بیخوابی رحیل درآن نرگس کحیل
از شب‌نخفته‌چشم منش کرده‌باخبر
مانند بخت من که سپیدی فروشدم
ازگرد ره بطرهٔ شبرنگ او اثر
بنشینم وز سختی هجران سخن کنم
گوید که‌وقت نیست‌ازین‌قصه‌درگذر
برخیزوسازره کن وبرباره برنشین
کاینك خدایگان تومی آیداز سفر
برخیزدو بزین کشدآن‌رخش‌تیز گام
کز خاورش‌بود قدمی تا بباختر
من برنشسته‌بروی ورانم بصدشتاب
برقم نه برنشانه ووهمم نه براثر
فرسنگکی چو پیشترك رانم آیدم
گردی بچشم نور دل وبینش‌بصر

در تهنیت عید نوروزسلطانی

گردد عیان ز گرد سلیمان روزگار
بادش مسخر آمده زان خنگ ره سپر
خورشید راگذاراست بر نقطه ربیعی
شدچرخ‌وخاك‌هم‌سنگ‌شدروزوشب‌برابر
برخیز وشوبه‌بستان کز فیض ابرنیسان
ازلاله‌باغ مینوست وزژاله‌برکه کوثر
گشته‌چکاومطرب گردیده‌سرو رقاص
آورده غنچه مینا پیموده لاله ساغر
گوئی زبان سوسن درمدح شاه شدباز
کز ژاله‌در دهانش‌افکنده‌ابر گوهر
غلمان‌صفت غلامان هرسوستاره بر پا
آنرا عبیر در کف این‌رابدست‌مجمر
وان‌بوالعجب رسن‌باز برریسمان ستاده
پایش ببند و می بست برپای‌بندیگر
بیم فتادنش بود گوئی که بود لرزان
همچون دل‌فگارم در تاب زلف دلبر
بس‌توپ آتشین دم در پیشگاه ایوان
تندر صفت در افغان تنین‌روش‌برآذر
اسکندرملك قدر کیخسرو فلك صدر
از روی‌چون مه بدروزرای مهرانور
بهرام زهره عشرت کیوان مشتری رای
مهر عطارد آیین بدر هلال خنجر
روز دعاکه گوئی دشت ستیز باشد
ازدارو گیر گردان‌چون گیرودارمحشر
آرام وعافیت راگر کس نشانه جوید
اندر دم نهنگ است یاپنجهٔ غضنفر
ناوك‌مکان‌نگیرد چون‌عشق‌جز که‌دردل
شمشیرجانسازدچون تاج‌جز که‌درسر
برد بهر که آید شمشیر و می نداند
کاین هست فرق دارا یا پهلوی‌سکندر
ترسان زسهم رمحش اندر سپهر رامح
گریان زبیم تیغش درآسمان دوپیکر

عار آیدم که گویم شیرانش در کمندند بیجان کمند خسرو چون آورد به چنبر

فی المدح والثنا

اگر سپهر هنر پرورد محیط سخا تو آن محیط سخائی و آن سپهر هنر
دو چیز تو نبود خالی ازدو چیز همی کف تو از گهر و در گهت زدانشور
مجره بر سر بحر سپهر پل گشته است بدین امید که رای تواش کند معبر
ببوستان بهوادار یت عجب نبود که غنچه سر زند از شاخسار با خنجر
دو دایه باشد عدل و سخای تو که چو طفل جهان و خلق جهانرا گرفته اند به بر

فی اللغز والمدح السلطان الاعز

بنگر آنسلطان بفرق اندرش تاج زرنگار پای او درقیر و بر اورنگ زرینش قرار
لشکر خود را کشد آنگه که گردد تیغزن پیکر خود را برد وقتی که گردد نیزه دار
نیست پروین و چو تابد مهر ماند بیفروغ نیست خفاش و چو شد خورشید گردد آشکار
سوزد و اینطرفه کش بر آتش ار آبی زنی برجزو شد زار و از پیکرش جان گیرد فرار
گر سلیمان نیست در صرح ممرد از چه روست ور سلیمانست چون بادش نباشد سازگار
گلبنی بیخار و جز یك گل درو بشکفته نیست گر کنیش آهنگ چیدن یابی ازوی نیش خار
تا سحر گریان و سوزان در قیام است و سحر سرش برندا ینت مزد زاهد شب زنده دار
زادهٔ زنبور و ماری در درون دارد مقیم بس عجب نبود که دارد خصلت زنبور و مار
گوئی ابراهیم را ماند که با آتش خوشست وین عجب کو دشمن نمرود سوزد در شرار
چون عصای موسوی باشد که گردید اژدها لیك اینطرفه است کو از نیل نتواند گذار
باهمه عزت ستاده تا سحر هر شب بپا چون پرستاران بزم خسرو جم اقتدار

درجواب قصیده خاقانی شیروانی ومدح حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی

مرا پیری جوان بخت است و من طفل زبان دانش شکسته زان سخن گویم که نغز آید ز طفلانش
درست این نقل من نقلیست کش اشکسته به باشد بلی این آب دندانست و باشد باب دندانش
مرا مادر پدر بودند طبع و نفس و من بودم از آن مادر پدر در رنج چون یوسف زاخوانش
فطامم را نخست از تلخی عیش وسیه روزی بمادر گفت کاندا ید بصبر و دوده پستانش
همیدون چون پدر را یافت دون طبع و فرومایه مرا در تربیت خو باز کرد از آب و از نانش
بگفت این بی بها گوهر نه در یا نه صدف خواهد یکی در یتیم است این و باید تاج سلطانش
خرد را پس بمن بگماشت گفت اینرا ادب فرما مرا گفتا مکش سر چون قلم از خط فرمانش
خردکاف کفایت یافت چون برسر از آن پیرم مرا چون دال جا فرمود در صدر دبستانش

شکسته از زبانم نسخ کرد و بست بر کلکم   بآیینی که چون یاقوت لالا گشت ریحانش

همم اسرار هیأت گفت با احکام و ادوارش   همم تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش

همه از بوستان جان من بشکفت آن گلها   که تخم افشاند چندی پیش از این در خاك یونانش

شدم چون خیك مستسقی وش از پیمانه‌اش اما   نبودش در سبو آبی که جان میبود عطشانش

فسردم کم خرد ننشاند آتش با همه سردی   که مدقوق ایچ ندهد سود سرمای زمستانش

چو سردم یافت دانست آذری باشد بکانونم   که ننشاند شرار از سیل بارد ابر نیسانش

به‌تکمیلم شریعت را بخود همدست کرد اما   چو شرع آمیخت با وسواس بینی جمله نقصانش

چو آب از چشمه آهن زهد مرگست جانور را   اگرچه خوانده است ایزد حیات جان حیوانش

سخن گرچه زلقمانست و جانرا لقمه حکمت   چو زاستیلای بت گوید نگوئی جز که هذیانش

سروشم گفت ننیوشی وصال این غره غولان   که مرغ سدره نبود لانه بر شاخ مغیلانش

شریعت زبده عشقست و درد او بود کوثر   میامیز ار تمیزی باشدت با میز شیطانش

بگوشم از سروش آمد چو نام عشق و اوصافش   چنان گشتم که آید دردمندی بوی درمانش

خرد را گفتم آن عشقی کزو هر کس سخن گوید   نهان از تست یاداری زمن چون گنج پنهانش

چو نام عشق بردم عقل همچون شعله سر کش شد   چنو شیری که آتش در زنی اندر نیستانش

تو گفتی غول را راندم بسر شمشیر لاحولش   تو گفتی دیو را خواندم ببر آیات قرآنش

بگفتا گر سلامت خواهی از عشق ای پسر بگذر   که هر کس روی او بیند نه سر بینی نه سامانش

یکی دریاست طوفان زا که چون موج آورد باشد   چو دریا نوح در تب لرزه از تشویش طوفانش

نگردد رام با کس تا نگردد نام چون ننگش   نسازد وصل با کس تا نسازد کفر ایمانش

کمالی را که از عین الکمالش لام اندودم   کشد از سر کشی بر سر چو بیند نون نقصانش

کسی را کو کند ممسوس بدنامی است تعویذش   دلی را کو کند مجروح جانبازیست درمانش

بمغزی کو مکان گیرد کند با شور مجنونش   بمصری کو وطن سازد کند با قحط کنعانش

اسیرش بسته بندی که خوانی زلف طرارش   شکارش خسته تیری که گوئی چشم فتانش

سرموئی نه و موئی نیرزد تاج جمشیدش   کف خاکی نه و بادی بود ملك سلیمانش

حریف لاابالی می‌پذیرد یار بی پروا   ز کفر کافرش ننگست و اسلام مسلمانش

بنقصان از کمالی کش بود کس را نیالاید   نه شیطان را ز انکارش نه آدم راز عصیانش

گروهی پیروانش آرزو دشمن که هر یکشان   بسر خصمی کنند ار هیچ باشد رای سامانش

مرافکر هزاران ساله هردم رنجه میدارد   وزاینان هر کرا بینی نه بینی فکر یك آنش

ز تحذیر خرد اندیشه عشقم فزود آری   هر آنچ از وی شود ممنوع جوید بیش انسانش

بگوشم خورده بود این نکته از آزاده وقتی   که معنی دانه و جز عشق صورت نیست بارانش

نگشته خستهٔ صورت نیابد مرهم معنی   چو یوسف سلطنت خواهد بباید رنج زندانش

بدین امید بستم دل بمهرروی مه روئی   که گوئی مهر گوئی بود پیش زلف چوگانش

بسا رنجا کز او جان بردوهم نگسست پیوندش   بساجورا کزودل دید وهم نشکست پیمانش
باخر هم بحکم سرنوشت ازوی جدا ماندم   که صورت گرچه پاید دیریابی زودپایانش
چو از صورت شدم لابدره بیصورتی پیما   بیابانی به پیش آمد مغیلان نیش غیلانش
بهرسو رهزنی کز دست دستانش حذر کردن   مسافر گر شدی سیمرغ یارا نی وامکانش
همه برصورت یاران ولی بر سیرت ماران   کجا مار است از شیرین زبانی زهردندانش
شده هریک چواشتر پشم پوش و کف بلفج اما   بکول از بار کجلولست کوهی جای کوهانش
یکی در کشف اسرار و همان اسرار ستارش   یکی در شرح توحید وهمان توحید خذلانش
بلی محرورا گرنوشد عسل اورا زیان دارد   بقرآن وصف اگرفیه شفاء گفته یزدانش
قرینم گرنبودی لطف حق و همت پیران   بهر یکشان قرین بودم کنون بودم زاقرانش
که دین و کفر مرجان را لباسی مستعار آمد   اگر زیور کنی زینش و گر خلعت دهی زانش
شنیدم پیری وعاشق شدم بر نام مسعودش   شنیدم خضری و عطشان شدم بر آب حیوانش
چو دیدم روی اودیدم خرد را نیز حیرانش   چو خوردم آب اودیدم خضررانیز عطشانش
نه مردی ژرف دریائی نه پیری پهن کیهانی   بهر یکقطره دریادرج دیگر گونه کیهانش
بکانون درونش آذری دیدم فروزنده   ز بی پروائی آذر یکی بد با گلستانش
دمار از مار نفس عالم او بارش بر آورده   عصا گردیده ثعبان نی عصا گردیده ثعبانش
مقیم کوی او گشتم چو در باغ جنان آدم   دریغ آن باغ کاخر داغ کرد افسون شیطانش
بهشتی بود درمن لوث هستی دید وشد دوزخ   بمن با مار و کژدم شد بدل حوری وغلمانش
چو جان فرسودم ازهجران دگره خواندم ازاحسان   نه از شایستگی کان نیز نوعی بود زاحسانش
نمود آن رخ کز آن برچشم من عالم دگرگون شد   مگر صبح قیامت سرزد از چاک گریبانش
چو گم گشتم درو دیدم همان پیر نخستینش   که اندر جامه‌اش میدیدم و امروز عریانش
همان عنوان منشور قدم یعنی ابوالقاسم   که بر منشور هستی شد حقیقت نقش عنوانش
یکی چرخ است پراختر یکی کانست پر گوهر   حقایق اختر چرخش معارف گوهر کانش
ولی آن مردم چشم ار نهفت از مردم چشمم   بجانش کز درون دل بود پیوند با جانش
چوحسن تن بجان بدیار عاجز بودم ازوصفش   کنون چون جان محض آمد چه وصف آرد سخندانش
همه در باغ رضوان خواستم گفتم مکان اورا   چو او درقبه یزدان چه حاجت باغ رضوانش

درصفت باغ و عمارت فرمانفرما

باغی تبارك الله زاب و هوای خوش   شاید اگر بخوانم فردوس دیگرش
در سایه بام سدره ز اشجار دلکشش   در جلوه جرم زهره زازهار ازهرش
آویخته بیاد قد خوشخرام خویش   هر سو دلی صنوبری اندر صنوبرش
نارنجش از زمرد طاقی فراشته   طاق زمردین فلك پست در برش
در دامن سپهر ترنجی ازو فتاد   هرصبح جلوه میدهد از طرف خاورش

در وی یکی عمارت عالیست کز علو سقف محدب فلك آمد مقعرش
دزدیده چرخ همچو کشف سر زبیم آنك سنگی ازو فروفتد و بشکـند سرش
ره در درونش جوید نعش فلك مگر باشـد ز حادثـات پناه سه دخترش

درمدح محمد مهدیخان متخلص بشحنه وصفت پریشانی مردم

نه خسته‌راست بمرهم نه تشنه‌را بزلال چواشتیاق جهانی بشحنه خاصه وصال
سپهر قدر امیریکه با سیاست اوست ستاره گـام شمار وزمانه تنگ مجال
نشاط او بفقیر است و عشق او بکرم نگاه او به نیاز است و گوش او بسؤال
همی بنالد کوه از عطای او بگهر همی بلرزد بحر ازسخای او به لآل
بهیچ روی‌درو حرص و آز نیست‌جزاین که سیر می‌نشود هیچ طبع او ز نوال
بدین دقیقه شناسی و نکته دانی چیست که فرق می نگذارد ز سیم تا بسفال
بغیر او که خداوند کلك وشمشیر است بیك سپهر عطارد کسی ندید و هلال
زکوه اروند ار خنـجر و حسام ترا همی کنند فسان و همیزنند صقال
ز دامنش بدمد تیغ جـای سبـزه تر زچشمه‌اش بزهد خون بجای آب زلال
هر آن زمین که از آن چوب نیزه‌تو برند گیاه آن همه اندر صفت بود قتال
سلیح خصم بکین‌توزی تو دانی چیست پر عقاب که هم برعقـاب گشت وبال
بمهر مه که هوا از وبا چوکانون شد بسوخت تفش پرنده را همی پر وبال
گشاده خاك زهر سو دهن‌زدخمه گور چو اژدهای دژ آهنگ آدمی آغال
زبیم جان همه ازشهر رخت برده‌برون چه درنواحی دشت وچه درشعاب‌جبال
پناه و مأمن خلقی شد از نهیب اجل هزبر رابن دندان پلنگ را چنگال
خدای داند و خلقی که گر نبودی تو نبودهیچکس‌ایمن‌زنهب‌وجنگ‌وجدال

وله

سرومن گشته‌چو نال‌ازغمت‌ای‌تازه نهال کزچه‌بدر توهلال آمده‌وسرو تونال
لاغری وصف‌میان بودچرا شد بسرین در همی درخور موبود چرارفت بحال
باغی و باغ گهی سبز بود گاه خزان مـاهی و ماه گهی بدر بود گاه هلال
بو که آرد بمنت بـاز بجای گلبرگ هر سحر منتظرم در گذر باد شمـال
بند بر ساعد سیمین چه زنی از یاره قید برپای بلورین چه نهی از خلخال
زارورنجوری‌چو نانکه‌فسون‌خوانده پری زردولرزانی‌چو نانکه‌خزان‌خورده‌نهال
چشم زخم دی ره یافت بفروردینت مگر ازچهره نبود آذرت اسپند زخال
گر تومحروری بهرچه پزشك غم تو همه از مردمك ما بگشاید قیفال
روی گلبرگ مثال توچنان‌شد که‌مگر زعفران گوئی آمیخته با آب زلال
زلف را زیبد بر بند بدو تاب وشکن خصم را باید بفرست بدو رنج وملال

خواهی آن باغ شود خرم و آن گل سیراب
رخ بخـاك قدم شـاه فلك جاه بمال
وای برحال بداندیش وسیه روئی او
اگر از خصم کند نفرت زین سان که زمال
با زن بارور ار وصف حسامش گویند
بچه از بیم بیندازد با پیکـر آل
باز را تیر تو باشد مگر اندر شهپر
شیر را تیغ تو باشد مگر اندر چنگال
کان بصیدی نجهد کش بنگیرد دردم
وان بخصمی نزند کش بندرد در حال
اندران دم که برانگیزد گردون دگر
نعل اسبان فلك پویه ز میدان قتال
تیر را رخنه بمریخ دهد زور کمان
طبل را نعره بناهید برد ضرب دوال
از شتابی که سوی چشمه شریان دارد
تا بمقصد نکند همرهی تیر نصال
علم از جلوه نیارامد و مرد از ناورد
توسن ازپویه نیاساید وخاك اززلزال
بشکنند آنچه نشد خسته هز بران از گرز
بسپرند آنچه نشد سوده ستوران بنعال

وله ایضاً

چون ززمین برفلك رسید سرظل
گشت سیاهی فزون سپیدی زایل
زنگی گفتی بروم تاختن آورد
بست اسیران بیکران بسلاسل
تیره غرابیست گفتئی که بیا کند
حوصله خود ز بچگان حواصل
یا بشبه گون ورق ز نقره محلول
بسته بسی نقشها مصور کامل
یکسو گاوی سرو کشیده وفربه
یکسو شیری دهان گشاده وهایل
جره عقابی دو بال در بجواهر
طرفه عروسی دو پای در بسلاسل
پیچان ماری نداده گوش براقی
چست سمندی نبسته زینش بکاهل
تاجی هر گز ندیده تارك شاهی
ساخته گوئی برای خسرو عادل
کاسی هر گز نگشته پرز گدائی
داشته گوئی همیشه بر درمدخل
بره ای آکنده ران ولحمش صالح
کژدمی آهخته نیش وزهرش قاتل

درجواب قصیده منوچهری ومدح نیری شیرازی بهندوستان فرستاده

چه روزی بود شوم آنروز کامد
فراقت برهزاران مرگ حامل
چو افغان عزاداران بگردون
زهر سو بر شد آوای جلاجل
چو بار عشق بر جان من مست
شتربان برشتر بر بست محمل
چگویم زان بریده پی که بادا
برهن تیغ برانش مفاصل
ببردن همچو کوهش باد کوهان
بخوردن همچو کاهش بـاد کاهل
چو فکر فیلسوف او را فراسخ
چو عمر روزگار او را منازل
گلویش میهمان کام اژدر
سرینش میزبان ناب بـاسل
خسك در زیر پای او ریاحین
سنان در پیش چشم او سنابل

ببار هرهیونش پشت ضامن / بنحر هر نجیبش نای کافل
زبانش کاش ببریدی چو گفتی / الا یا خیمگی خیمه فروهل
چه دریاهای ژرف ازدیده‌راندم / که در ره بودت آندریای‌هایل
یکی بحر فلك ما ناکه دروهم / نه پایانش پدید آید نه ساحل
به پهنا خنده اش بر فکر دانا / بژرفی طعنه اش بر رأی غافل
یکی دیوانه را ماند که دارد / کف اندر لفج وپای‌اندرسلاسل
تو گوئی عبره چشم منستی / که براندیشه سازد عبره‌مشکل
زبس کز بومهن این بوم لرزید / گسست اورا زیکدیگر مفاصل
ز شخهای زمین خیزد بخاری / عفن چون بوی سحر ازچاه‌بابل
رسوم ایندیار از بس تزلزل / چنانشد محو چونرسم فضایل
بزیر گل همه خورشید رویان / که نتوان گفت‌مهر اندودن‌از گل
من و در دست دست خردسالان / دریغ آن خردی عهد اوایل
بشب از بیم ظلمت عاشق نور / بروز از تاب گرما طالب ظل

در صفت اسب به تتبع حکیم انوری گفته

ای درحرکت فزون زانجم / بر چرخ ز پویه ات تقدم
ارکان توسخت تر ز آهن / اندام تو نرم تر ز قاقم
پیش نظرت بگاه جستن / شد جوی مجره جوی گندم
رفته نه ز لاغری ز چستی / از سم خیاط چون بریشم
بر باد گره زده ز افسون / آن کت بر بسته عقده دم
همواره ز چابکیت بوده / با باد خطاب لاتنم قم
جز بر حکم خدیو گیتی / بر هرچه بود ترا تقدم

در صفت شراب و مدح سلطان مالکرقاب

کدام است آن آفتاب درخشان / که گه گه‌شود درپس ابرپنهان
بصرح ممرد چو بلقیس اما / نه شایسته بارگاه سلیمان
نه‌روحست‌وچون‌روح باشدمقامش / گهی‌پیکرمرغ وگه‌شخص انسان
شب قدر باشد همانا ز خوبی / که باشد همی درمه‌روزه‌پنهان
چو اوانجمن ساز گردد بمحفل / چو اومحفل افروز گرددبایوان
بجام آید و جام در دست خسرو / چودریا بکشتی چو کشتی بعمان
خداوند گیتی ستان آنکه دارد / باو ناز گیتی باو فخر کیهان

درصفت کتاب نظم وشعر فرموده

ای خلف خاطر ای‌خزینه یزدان گوهر بحر دل اختر فلك جان
آب حیاتی به تیرگی متواری لعل‌نگاری نهفته درخط ریحان
آمده اول زعرش و باز بدانجا برشده‌هم با براق طبع‌سخندان
باعث آزادی ملول ز انده مایه خوشنودی رسول زحسان
نایب آب رزی بطبع هنرمند طبع هنرمند هم تراشده دهقان
دادهٔ کلکی ولی بلون چو شکر زادهٔ طبعی‌ولی بطبع‌چوحیوان
گشته چو عباسیان شعارتو تیره لیك‌در آن‌تیرگی‌چوچشمه‌حیوان

درمدح خاقان گیتی‌ستان فتحعلی‌شاه مغفور گفته

همچوسپهر ازتوشد صحیفه پراختر نام شه اندر میان چو مهردرخشان
تازه نگاری نه بلکه تازه بهاری زلف وخطش غیرت بنفشه وریحان
ساخته زلفش صلیب بافته گوئی عیسی دارد نهفته در لب خندان
دیوصفت سوی‌لعل او کند آهنگ جسته همانانشان مهر سلیمان
عشقش موسی دل منستش دریا یادش یوسف دل منستش زندان
موسی بحرش که دیده کوره آتش یوسف سجنش که‌دیده حفره‌نیران
ساعد سیمین و پنجهای نگارین ماهیی اندر دهانش شاخه مرجان
آن خطسبزش بگرد لعل‌روانبخش خضری اندر کنار چشمه حیوان
سوزم از هجر وحرف وصلش برلب آری هرتب گرفته گوید هذیان
در دل پر حسرتم خیال رخ او همچو پری کو بشیشه درشده‌پنهان
چونکه پری‌درمنست‌عذرمن‌این‌بس گر کشم از سینه چون‌پری‌زده‌افغان
داور گیتی پناه فتحعلی شاه مهبط آیات فیض و سایه یزدان
جمله ستایند تیغ و خنجر شه را هرگز نادیده مدح گفتن نتوان
کاین همه در سینه عدواست‌چو کینه وانهمه‌درمغز دشمنانست چوپیکان
چین جبین برد پیش تیغش دشمن غافل کالماس شه نگیرد سوهان
گوئی باد مسیح در کف شاه است اینك رمحش چوجانور شده پیچان
موسی بفکند چوب و ثعبان کردش شاه چوبگرفت چوب کردش ثعبان
رخشش بینی بگاه پویه زمینش گوئی گوئی فتاده در خم چوگان
هست سوارش بروز نرمی وچستی خفته که درخواب بسپردهمه کیهان
تیغش بینی هلال چرخ ظفر را باج فزاینده قلمرو خاقان
نگذرد ایزد پرست از سر دنیا زینسان چابك که اوزخاره وسندان

ضامن غوغای رستخیز مگر بود کاینهمه آشوب ساخت درصف‌میدان
کوه نشابور ساخت دشت مغانرا ازسر روسی زهی هلال سر افشان
دور نباشد که هیچ بدر نگردد چون نشود دور از کف شه دوران
روزی کز شب سبق برد به سیاهی از چه زشبرنگ باد پویه بجولان
جوشن گردان‌چنانکه کوره بتابش جوش‌سواران‌چنانکه‌دجله بطغیان
پیکر گردان خدنگ خورده‌بتوسن چون بره باد شاخهای مغیلان
گردچه باشد که پیش‌سختی گرزت کوه بلرزد همی ز سستی بنیان
مرد چه باشد که پیش تیزی تیغت سنگ بترسد همی ز نرمی خفتان

درتعزیت دولتشاه مرحوم وتهنیت محمدحسین میرزای قاجار

دریغ آن‌آیه رحمت فری آنسایه یزدان یکی پرداخته مسند یکی افراخته ایوان
یکی دولتشه باسل یکی دولت ده باذل یکی بادستگاه جم‌یکی با عدل نوشروان
یکی بدرود کرده تخت‌وپهلو داده برتخته یکی‌پدرام‌دیده‌بخت‌وایوان برده‌زی کیوان
بجای رنج بی پایان یکی در خلد پاینده ببوی خلد پاینده یکی در رنج بی‌پایان
چو شمع‌خیزران پیکرلگن‌بگرفتی ازقالب چو مرغ‌آهنین منقار سازد آشیان‌ازجان
برخش‌اندرسواران‌چون پلنگ‌وقله‌جودی بدرع اندر دلیران چون‌نهنگ‌وموجه‌عمان
قمررا گرد میدان ازکلف برصفحه عارض فلك را خون گردان‌ازشفق بر گوشه‌دامان
هم‌آن‌بر نیزه‌داران برزدی‌چون‌شعله‌در‌بیشه هم این‌بردرع‌پوشان‌برزند‌چون‌ماه‌بر کتان
هنوز ازرقه زوبین آن یك کرکسان تخمه مدام ازشعله شمشیر این یك‌سر کشان‌بریان

وله

چو شاه‌شرق بپرداخت‌این بلند ایوان گهر نگار شد این لاجورد شادروان
فرو درآب شداین زورق گسسته‌طناب وزو برآب هزاران حباب گشته عیان
مگربحقه‌خور مشک سوده بوده نهفت که‌درشکست‌وسیاهی‌فرو گرفت‌جهان
چو نیك درنگرستم درآن سیاهی بود ز ریزه ریزه آن حقه شکسته نشان
مرا ز روی نظر با خرد سؤالی رفت در آفرینش این بر فراشته ایوان
هرآنچه گفتمی از سنتم بدی حاجت هرآنچه گفتی از فکرتش بدی‌برهان

درشکرگزاری انعام وزیرکه جاریه حبشیه بجهة اوفرستاده بود

دوش‌چون گشت‌جهان‌ازسپه زنگ سیاه از درم‌آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
با رخی غیرت مه لیك بهنگام خسوف خنده‌برلب‌چودرخشی که‌جهدزابرسیاه

بینیش چون الف اما بسر های دهن ابرویش همچو یکی مد که نهی برسر آه
همچو نرگس که به نیمی شکفد دردل شب چشم افکنده بصد شرم همیکرد نگاه
لب چو انگشت ولی نیمه انگشت آتش موچو سرطان ولی‌چون‌شب‌سرطان کوتاه
چون یکی‌شب که دوروزش بمیان‌در گیرند میخرامید وز آصف دو وشاقش همراه
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب‌قدر وی بزلفین تو آورده شب قدر پناه
ای تو با بخت من سوخته توام زاده زی برادر بشب تیره که بنمودت راه
هر زمان بر من و بر کلبه من مینگریست آه میزد که بدوزخ شده‌ام واغوثاه
خانه‌ای حجره او هفت و مقیمش هفتاد سفره‌ای گرده او پنج و بگردش پنجاه
مطبخی دید بمانند یکی بیضه سفید روزنش لیك زدود دل اطفال سیاه
آن یکش گفت که بی‌آرد بزن‌نان بتنور وان‌یکش گفت که بی‌دلو بکش آب‌ازچاه
خواست دستاس‌یکی گفت که بر بام فلك جست گندم دگری گفت که درخرمن ماه
از من و خانه من شد همه نومید چو دید که همه چیز ضعیف است مرا حتی‌الباه
عاقبت گفت چگوئی چکنم با همه طعن گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه

وله ایضاً

شبی‌دیدم‌بخواب خوش که بامن بخت یارستی
می اندر دست‌و گل‌درجیب‌ودولت‌در کنارستی
بقامت مرحبا گفتی مگر سرو روانستی
بعارض حبذا گفتی مگر باغ بهارستی
دو رسته گوهر تابانش در درج عقیقستی
دو دسته نو گل خندانش در مشک تتارستی
همش گاه تکلم گوهر اندر لب نهانستی
همش گاه تبسم لؤلؤ از لعل آشکارستی
نشست اندر بر من در کنارش شیشه صهبا
تو گفتی آفتابی آفتابش در کنارستی

وله ایضاً

به پیش هر که برم شکوه از پریشانی کند حمایت زلفت زهی مسلمانی
بروز می ننماید هلال وطرفه که تافت هلال ابرویت از آفتاب پیشانی
بغیر عارض تو گوی آفتاب که دید که مار های سیاهش کنند چوگانی
تو آفتاب زمینی و ماه خاك ولی نه ماه نخشبی و آفتاب کنعانی

درمدح خاقان جنت مکان فتحعلیشاه قاجار طاب‌ثراه

نفس آرزوی جنت اعلی کند همی — گوئی بساط شاه تمنا کند همی
دارای عهد فتحعلی شاه کآسمان — گردش بعهد او بمدارا کند همی
مهرش زعفو زاده‌وخشمش زاحتمال — زان گاه خشم وقهر مدارا کندهمی
ازضرب گرز جرم ثریا کند چو ماه — بازش بنوك تیر ثریا کند همی
ازتیغ شاه خصم بمریخ شکوه برد — کاین کج نهادبین که‌چه باما کندهمی
کفتا گر این جلادت‌و ایندست‌وقبضه‌است — انصاف شاه باتو مدارا کند همی
روزی که‌روز کسوت‌شبگون ببر کند — چرخ‌ازغبار گونه چوغبرا کندهمی
زان‌شنبلیدزار که‌رخسار دشمن‌است — تیغش حصار لاله حمرا کند همی
غواص بحر رزم ز ارواح کشتگان — پیوسته غوص لؤلؤ لالا کند همی

درمدح مهاراج راجه چندولعل صاحب اختیار دکن

بخواب دوش چنان دیدمی که دریائی — زمانه طول وخرد عرض ووهم پهنائی
همی نمود سپهر حباب شکل بر او — بدان صفت که حبابی بروی دریائی
همی فشاند گهر ها بمن که پرتوشان — نماند فرق میان نهان و پیدائی
ازآن گذشته دگر دیدمی که فردوسی — نشاط پرور و غم کاه و شادی افزائی
دمیده سرخ گل از شاخسار خرم او — چو یاد گلرخی اندر ضمیر دانائی
مرا ازآن همه گل جیب ودامن آموده — چو غازئی ببدخشان فکنده یغمائی
زخواب جستم وزین هردو هیچ بامن نه — چنان شدم که سراسیمه‌ای و شیدائی
که ناگهان بمن‌آمد زدارملك دکن — خجسته فال بریدی فرشته سیمائی
نوید اوهمه این کز محیط جود وسخا — تسرا سفینه‌ای آمد بمایه دریائی
بگفت‌وبردبجیب‌اندرون‌چوموسی‌دست — برون کشید بهمراه دست بیضائی
منش گرفتم بوسید و بر نهاد بسر — که بد زطرفه خدیوی شگرف تمغائی

قصیده موسوم بآب زندگانی درتحقیقات ومدح خواجه بزرگ حاج میرزا ابوالقاسم

شب دوشین که بودم تکیه بربالین تنهائی — بمغزم انجمن بود ازچه از افکار سودائی
بنات خاطرم همچون بنات النعش‌پر کنده — بهرساعت بهرجائی چوشاهدهای هرجائی
گهی بودم پشیمان ازچه ازایام نادانی — گهی بودم پریشان ازچه ازوسواس‌دانائی
شمردی که خردراخاطرم کاین‌پیك آگاهی — نهادی که جنونرا دیده‌ام‌کاین کحل بینائی
گهی باآب میگفتم که‌الحق مایه رازیبی — گهی باخاك‌میخواندم که‌لاشك‌ماده راشائی
طبایع را بغفلت دادمی نسبت بسالاری — کواکب رازحیرت بستمی‌تهمت بدارائی

بوهم اندرخیالی خواندمی گاه آفرینش را / چوسوفسطائی ازبیدانشی و باد پیمائی
چو گبرانم دگرره دیده احول چنان دیدی / که ازاهریمن ویزدان بود زشتی وزیبائی
درآمد ناگهان خضرهمایون مقدمم ازدر / چو عور بینوائی را بدیمه خلعت شائی
نهانی ریخت درکامم ازآن آبیکه درکامش / نهانی ریخت درظلمات و کردش روح بخشائی
وزان پس گفت کی ذرات راهستی طفیل تو / بدینسان زنده چون دردخمه این مردگان پائی
توئی عنقای قاف قرب وداری هسته ازدانش / غراب آسا چه خو کردی بدین مردار دنیائی
بعجزش گفتم ای اصل بدی وی مایه رحمت / که ازآیینه هستی بصحبت زنگ بزدائی
یکی عمری اسیرچار میخ آخشیجانم / اسیرچار میخ آخشیجان را چه فرمائی
بگفت آن لحظه تریاقت رسد برسم این افعی / که درتجرید وترك ازپوست چون افعی برون آئی
بگفتم کآنکه راآری زجائی دیده بربسته / بخود کی بازگردد گرچه اورا دیده بگشائی
بگفتا برگزین پیری که ره دان باشدورهبر / که بااین سهمگین ره خویش برنائی ببرنائی
بگفتم راه دانان دیده ام بینا وروشندل / جزاین برمن نیفزودند کاندرخدمت افزائی
بگفت این رهبران دوراز تودزدانند دراینره / بدریا کی نمایندت ره این غولان صحرائی
هوس رانان بتهمت کرده در برلبس حق جوئی / مگس گیران بحیلت بسته برخود نام حلوائی
همه طاووس پیکر پای ایشان نفس شیطان جو / چو مار اندر درون بنهفته پای خود زرعنائی
نه اندرطره شان بینی بغیرازدام طراری / نه درسجاده شان یابی بجز زنار ترسائی
زمین بوسیدمش کای چون فلك دردیبه خضرا / چه باشد کم چواخترجاده تحقیق بنمائی
چوعجزم دید خندان گفت بسم الله مهیاشو / شدم بی جا بجویائی شدم بی پا بپویائی
بیابانی به پیش آمد که جز باخضر پیمودن / بعمرخضرطی آن نبد ممکن به تنهائی
درو بدکاروانی کشن وسیرهریك اندروی / بمقدارجوی در سالها وآنهم به پهنائی
مراگفت این بیابان دنیی است وساکنان او / که باصد جهد گامی طی کنند آن نیز نکبائی
ره دیگرسپردیم ازنخستین ژرف ترصدره / دروقومی سبك پی برق وش درراه پیمائی
بغل غول قومی باهمه مکرودغل سازی / بدام دیوجمعی باهمه تاب و توانائی
بگفتا عالم وهم وخیالست اینکه سکانش / برون ننهندازو گامی بدین چستی و کوشائی
گذشتم پس بدریائی که این نه چرخ پهناور / صدفهای کهینش را کمربستی به لالائی
زبس پهناوری چرخش زبان دیدی زغواصی / زبس بی غایتی وهمش گمان بردی بمبدائی
دمان دروی نهنگی آتشین کاندرعجب رفتم / ازآن آتش که درآبش چه سان باشد شکیبائی
عجب ترآنکه گر بگشادئی کام ازتنومندی / فروبردی چو کمتر لقمه ای دریای ودریائی
بگفتا خضر کان دریاوماهی عقل وعشق آمد / نگر گرمرد راهی تابدین حالت نه پروائی
که اینان پیشکارانند هریك آفرینش را / یکی درصاف آلائی یکی در درد پالائی
هزاران ساله ره زین بیشترباوی به پیمودم / که هر گامیش عمرخضر بایستی که پویائی
که تاپیش آمدم شهری که بگرائیده سکانش / بنادانی ز دانائی بخاموشی ز گویائی

نه اندر سینه‌ای سوزی زحسرتهای امروزی نه اندرخاطری باری ز کلفتهای فردائی
نه آنرا وایه‌ای دردل که بنشیند بنومیدی نه این راشاهدی غایب که بخروشدزتنهائی
خضررا گفتم این میقات گاه کیست کاندر آن کند جان موسی پیکر درختی سینه‌سینائی
بگفت این مهبط فیض خدا خلوتگه احمد امیریثربی سلطان مکی شاه بطحائی
نه بینی ساکنانش راچواحمددرره کوشش نباشد رهب رهبانی نیاید ترس ترسائی
بنص من رآنی پیررا احمد شمر کزوی دل ازتوحیدآرائی درون از شرك پیرائی
بگفتم اینقدردانم که نفس واحدند اینان ولی توضیح را خواهم بیانی نغز بنمائی
بگفتا اینقدردانم که خورشید حقیقت را نکردانکار خفاشان ظلمانی گل اندائی
زروی لطف هرآنی کند برخاکیان جلوه ولی این اخفشانرا تازیان ناید به بینائی
زراه جذب وجنسیت وسایط سازدازانسان کندبرشکل خویش از کشی و نغزی وزیبائی
بچشمش سرمه‌ای راند بگوشش آیتی خواند بخود بستاید آنگاهش به بینائی و شنوائی
نپاید واسطه جاوید ولطف او نگرددطی که آنراوصف ترکیبی است‌وین‌رانعت یکتائی
چواین دانی یکی دانی مسیح وموسی واحمد که این اسما نباشد جز شئونات مسمائی
کنون درقبه یزدان نه بینی جزابوالقاسم بشرط آنکه‌هم یزدانت بخشداین شناسائی
جهانرا نیر لامع خدا را مظهر جامع که مانندش نهان به‌تا کنون زآغازپیدائی
هم ازقانون احمد یافت جمعیت که بنوازد ز جنگ لی مع اللهی نوای یاحمیرائی
بجای چل چله گریکنظر بروی‌ازوهر گز چنان کمرا نبستی بر کمرصنعان صنعائی
عروس‌دهرگو آذین‌مکن‌کاین‌نیست آن‌یوسف که ذیل عصمت آلاید به بهتان زلیخائی

ازمثنوی مسمی ببزم وصال اوست

یکی یار از آزادگان داشتم که مهرش بدل‌درچوجان‌داشتم
ببزم وبرزم و بمهر و بجنگ خداوندست ودل‌وهوش‌وهنگ
برویم همی مجلس آراستی همه آرزوی مرا خواستی
گهی سبزه فرشم شدی درچمن گهم خیمه بر سرزدی نارون
به تنگی چورو کرد عیش‌فراخ زرافشانی ازدستش آموخت‌شاخ

وله

بباغی فرود آمدیم از نخست که مینو بخجلت‌در آن راه‌جست
به سیبش صبا برنیفشانده گرد یکی نیمه سرخ ودگر نیمه زرد
توگفتی که گلچهرگان فرنگ فکنده بسر معجر زرد رنگ
بگرد اندرون زرد چهر بهی چو نوخطی ازرنج رو در بهی
تو گفتی یکی حقه کهربا بیاکنده دهقان زمشك ختا
شده طارم تاك بارآورش سپهری ثریا همه اخترش

درخشان در آنشب سهیل یمن — چورای صواب از دل اهرمن
شب تیره گون بود گفتی غراب — همه چینه او ز در خوشاب
چو شدزان‌شب‌تیره گون‌یکدوپاس — به پیش اندر آمدرهی پرهراس
کریوه کریوه همه سنگلاخ — سم تازی اسبان ازآن شاخ‌شاخ
یکی کوه با برز البرز داشت — کی البرززانسان بروبرزداشت
سپهر ازبرش ره باندیشه داشت — که‌در بارخودزاختران‌شیشه‌داشت
ازآن دیولاخ وازان‌سخت کوه — سواران‌به‌تنگ وستوران‌ستوه

وله ایضاً

دوم روزچون سر کشید آفتاب — ستاره برخ بست زرین نقاب
در آمد بپرواز بازی سپید — وزو بچگان حواصل رمید
یکی‌خیمه‌بست ابرسنجاب‌رنگ — زتری هوا گشت چون بادرنگ
زباران بشست ازرخ سبزه گرد — همه دشت بنهفت در لاجورد
شده کبك درخنده آهو بلاغ — زبس‌زعفران‌خورده‌در کوه‌وراغ
درخشان‌شقایق‌چورخشان‌درخش — همه‌کوه ازو گشته کان بدخش
زدراج وتیهوی ونخچیر و گور — فکندند وبستند نزدیك و دور
گریزان شده شیربازور ووزن — بسان گوزنان ز چرم گوزن
یکی ژرف دریا درآمدبه‌پیش — بژرفی ز پهنای اندیشه بیش
حبابیست‌گفتی فلك بر سرش — نهنگی دمان کهکشان از برش
شناوردرآن بس دمنده نهنگ — بتن‌همچو کوه‌وبدم همچوهنگ
توگفتی‌پلی‌بسته هریك‌شگرف — زقامت برآن پهن دریای ژرف
سماری همیرفت بر روی آب — بسان یکی بازگونه حباب
توگفتی ستان خفته پیلی دمان — بر افراشته پای بر آسمان

وله‌ایضاً

همانا که موسی بدریا شتافت — عصا برزد وآب دریا شکافت
دگرشب چوبسپرد سالار روس — بشاخ حبش خرگه آبنوس
بجا ماند ازآن‌مشعلی نیم‌سوخت — خدیوحبش بزم‌ازآن برفروخت

وله ایضاً

دهم شب زمه بودومه‌نیم رنگ — چودرخط رخ مهوشان‌فرنگ
بتی دلربا لعبتی دلفریب — بلای قرار و عدوی شکیب
گلش‌مشکسا سنبلش گل‌فروش — مهی شام پرورشبی صبح پوش

بقامت صنو بر بچهر آفتاب | دوهندو بیغما دو جادو بخواب
برش چشمه‌ای‌بود بلور فام | در آن‌چشمه‌سنگین‌دلش‌چون‌رخام
نگارین کفش چون بساغر شراب | عیان کرده پس ماه نوز آفتاب
مگر گشته دیوانه روی خویش | که‌ز نجیر خود کرده گیسوی‌خویش
جهان گاه‌شادی و گاهی غم‌است | همه غم همه شادمانی کم است
یکی کوه بودی فزون تر زقاف | که گنجیدیش قاف‌در هر شکاف
زمین زیر او از بزرگی نهان | چوموری گرفته ملخ در دهان
زمعدنش‌لعلیست غلطیده مهر | که بگرفته درنیم‌راهش سپهر
دو نیمه بفرمود کشتن گروه | چپ وراست رفتن ببالای کوه
زتیغش همان برسواران رسید | که ازبرق بر کوهساران رسید
بهر کس کزو تیغ کین آمدی | ز مغفر گذشتی بزین آمدی
زمین آسمانی پر اختر شده | همه اخترانش دو پیکر شده

ازمثنوی فرهاد وشیرین اواست که دراتمام مثنوی وحشی فرموده

چودید آن نوش لب‌شوخ‌پریزاد | که‌فرهاداست درهر صنعت‌استاد
بشیرین نکتهای دلفریبش | زجان‌آرام برد ازدل شکیبش
به گلگون‌بر نشست آنسرو آزاد | فتاد اندرپیش چون سایه‌فرهاد
چنین رفتند تا نزدیك کوهی | خجسته پیکری فرخ شکوهی
هزاران چون مجره جویبارش | هزاران جدی‌وثور‌ازهر کنارش
مدار آسمان پیرامن او | کواکب سنگهای دامن او
اشارت رفت زانسرو پری زاد | که‌آن کوه افکنداز‌تیشه‌فرهاد
برون آرد بتدبیر و بفرهنگ | رواق و منظر وایوانی‌ازسنگ
نگار نازنین شیرین مهوش | چوزلف خود پریشان و مشوش

ذکر حال‌شیرین‌درجدائی خسرو ورشك شکر اصفهانی

تمنای درونی شاد میداشت | امید خاطری آزاد میداشت
ازین غافل که تا گیتی بپا بود | مکافات جفا کاری جفا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل | روان شاد وشیرین پای در گل
ولی‌چون لازم خوبی غروراست | نکوئی علت طبع غیور است
بدل آن درد را هموار میکرد | بیاران خوشدلی اظهار میکرد
بساغرچهره رامیداشت گلگون | لبش‌خندان‌چوساغردل پر ازخون

چو میل دل شدی سوی شرابش / باشك آمیختی صهبای نابش
مگر ازضعف دل پرهیزمیکرد / که صهبا را گلاب آمیزمیکرد
چنین صحرا بصحرا دشت دردشت / فریب خویشتن میداد ومیگشت
ز هر جا میگذشت از بیقراری / کـه با طبعم ندارد ساز گاری
همه از ناصبوریهـای دل بود / بهانه تهمتش بر آب و گل بود
بدشتی ناگـهان افتاد راهش / که‌ازهر گونه گل بودو گیاهش
غزالان وی از سنبل چریده / گوزنـانش بریحان آرمیده
چنان آماده نشو و نمـا بود / کزو هر برگ راچیدی بجابود
بپای چشمه‌ای آن چشمه نوش / فرود آمد که تا جامی کند نوش
بساقی گفت آبی در قدح ریز / که اندر سینه دارم آتشی تیز
دماغ‌ازآب‌می‌چون‌شست‌وشو کرد / بدایه از غم دل گفتگو کرد
که کس چون من نیفتد در پی دل / نبازد عمر در سودای بـاطل
دلی دارم که باهر کس بجنگست / براو پهنای هفت اقلیم تنگست
مراازخویش باشد مشکل خویش / که دارم‌هرچه دارم‌ازدل‌خویش
فریبی را طلب کاری شمرده / فسونی را وفا داری شمرده
وفا پنداشته مکر و حیل را / محبت خوانده افسون ودغل‌را
عجب‌تر اینکه باپیمان شکستن / بیار تازه عهد تـازه بستن
زشیرین بر زبانش نام هم‌نیست / سزای نامه و پیغام هم نیست
خوشا عشقی که جان‌وتن بسوزد / ازویك شعله صد خرمن بسوزد
بسی عشق اینچنین نیرنگ‌دارد / که گاهی صلح‌وگاهی جنگ‌دارد
بقای وصل خامی آورد بار / دوام هجر جان سوزد بیك بار
که هریك زاندو گریابد دوامی / نگردد پخته در آن هیچ خامی
از آن گه آب ریزد گاه آتش / که گردد پخته‌خامی زین کشا کش

حال فرهاد در کوه بیستون وعشق شیرین

چوشد فرهاد بربالای آنکوه / تن و جانی بزیر کوه اندود
بروز افغانی وشب یاربی داشت / بیمن‌عشق خوش‌روزوشبی‌داشت
پی‌صنعت کمر بر بست چالاك / بضرب تیشه کردآنکوه‌راچاك
چنان تمثال آن گلچهر پرداخت / که برخودنیز آن رامشتبه‌ساخت
بنوعی زلف عنبر سا کشیدش / که آندل کاندران گم کردیدش
از آتش غنچه لب‌ساخت خاموش / کزان‌حرف‌وفانا کرده‌بد گوش
دلش را ساخت سخت و بیمدارا / بعینه چون دلش یعنی که خارا

لبی پر خنده یعنی آشنائیم
سری افکنده یعنی باوفائیم
نگاهی گرم یعنی دلنوازیم
زبانی نرم یعنی چاره سازیم
سراپا دلربا زانگونه بستش
که گر بودی دلی دادی بدستش
چو فارغ شد از آن صورت نگاری
بپایش سر نهاد از بیقراری
فغان برداشت کای بت کام من ده
به بین بیطاقتی آرام من ده
چنان عشق فسون گر بسته دستم
که خودهم بتگروهم بت پرستم

ذکر ناله و بیقراری فرهاد در هجر شیرین

عجب دردیست خو با کام کردن
بناگه زهر غم در جام کردن
بسر بردن بشادی روزگاران
بناگه دور افتادن ز یاران
عجب کاریست بعد از شهریاری
درافتادن بمسکینی و خواری
شود هر چند افزون آشنائی
فزون‌تر گردد اندوه جدائی
چه دردست اینکه در دل گشته انبوه
دل است این دل نه هامونست نه کوه
اثر ها دارد این آه شبانه
ولی گر نیست عاشق در میانه
چو بیخود از دلی آهی برآید
درون تیرگی ماهی برآید
که دیداست این چنین یار جفا کیش
جفای او همه با عاشق خویش
نه چون مینا در آید در کنارم
نه چون ساغر کند رفع خمارم
نه دستی تا که خار از پا برآریم
نه پائی تا ره کویش سپاریم
نه دینی تا بآن دربند باشم
دمی از طاعتی خرسند باشم
کنون آن بیدل و دینم که بینی
حکایت مختصر اینم که بینی
دل ما را عجب کاری فتاد است
که کارش با چنین یاری فتاداست
شدم در چنبر زلفی گرفتار
که دارد از سر گردنکشان عار
سرش با تاج شاهان سر کش افتاد
ولی سوز گدایانش خوش افتاد
دریغا زین تن فرسودهٔ من
دریغا محنت بیهودهٔ من

نامه خسرو پرویز بشیرین در آشنائی فرهاد و طعن وی

دبیر آمد بکف بگرفته خامه
پرند چین گشاده بهر نامه
طراز پرنیان نام خدا کرد
که چرخ بیستون را او بپا کرد
فلک را زینت افزا شد ز انجم
خرد در وی چو وهم اندر خرد گم
ادب فرمای عشاق از نکویان
بساط آرای خاك از ساده رویان
بلا پیدا کن از بالا بلندان
خردشیدا کن از مشکین کمندان
یکی را سر نهد در دامن دوست
یکی را خون کند در گردن دوست

بـاین درد و بدان درمان فرستد
بهر کس هرچه شاید آن فرستد
از آن پس از شه باداد و آمین
سوی بیدادگر بانوی شیرین
نگار زود رنج تلخ پاسخ
بت دیر آشتی شیرین گلرخ
قدح پیمای بزم بیوفائی
نـوا پرداز قـانون جـدائی
بصورت نازنین وشوخ وچالاك
بدل دور ازهمه خوبان‌هوسناك
که تاچند از ستیز طبع‌خونریز
دل خود میخوری وخون پرویز
خریداری شنیدم کردت آهنگ
که‌نبود درترازویش بجز سنگ
تو هم دل در هوای او نهادی
گرفتی سنگی و سنگیش دادی
گرفتم کز شکر آزرده بودی
که‌ازرشکش بسی‌خون‌خورده‌بودی
نبـاید در هلاك خویش کوشی
چنین ازرشک شکرزهرنوشی
چوشیرین همچو فرهادیش باید
چرا پرویز را شکر نشاید
چرا دست‌ودل ازانصاف شوئی
مرا فرمائی و خود را نگوئی
تو تادرفکرخویش وکام‌خویشی
نه خصم من که خصم نام‌خویشی
برغم من بهر کس آشنائی
بمن گر دشمنی با خود چرائی
ز من از بیم بد نامی گذشتی
بنـام دیگران بدنام گشتی
بر آن‌سنگین‌دلت‌از بس‌فغان کرد
دلم گفتی که کوبد آهن سرد
گدائی تا چه حیلت کار فرمود
که آهن نرم گشتش‌همچوداود
نه عارت بود ای ناسفته گوهر
که شاهان بر نشانندت بافسر
چرا ننگت نمیآید بدین حال
که‌مسکینی درآوردت بخلخال
اگر رخش هوس‌زینگونه رانی
برسوائی کشد کارت تو دانی

رسیدن نامه پرویز بشیرین و جواب نامه نگاشتن شیرین

قلمزن چون زکار نامه پرداخت
شه‌ازخاصان‌غلامی‌راروان‌ساخت
بهـار دالکش باغ معـانی
چنین پیدا کند راز نهانی
که شیرین آن بهار گلشن ناز
بهاران شد بباغی غصه پرداز
بهشتی کوثر اندر چشمه سارش
دم عیسی نهان در جویبارش
فضایش چون سرای می‌فروشان
هوایش چون دماغ باده نوشان
زسنگش لالهای آتشین رنگ
سرآورده‌برون‌چون‌آتش‌ازسنگ
چمان در آن چمن شیرین گل‌رو
چو شاخ طوبی اندر باغ مینو
ز رویش ارغوان را آب رفته
ز مویش سنبل اندر تاب رفته
سر زلف آشنا با شانه کرده
زسنـبل باد را بیـگانه کرده
تبسم را درون غنچه ره داد
بدست غمزه تیغی از نگه داد
تفرج را سوی سرو وسمن شد
گلستانی بتاراج چمن شد

بپای سرو گاه آرام بگرفت / بزیر یاسمن گه جام بگرفت
نکوئی میل سرو و یاسمن داشت / که سرو و یاسمن در پیرهن داشت
چو لختی جان غمگین آرمیدش / بسوی باده میل دل کشیدش
یکی زان ماه رویان گشت ساقی / بجامش کیمیای عمر باقی
چو آتش گشت ازمی روی شیرین / نمود ازروی شیرین خوی شیرین
چو سرخوش گشت از جام پیاپی / بزد آهی و گفت ای بخت تا کی
اسیر محنت ایام بودن / بکام دشمنان ناکام بودن
نه از کس آتشم در خرمن افتاد / که این آتش هم ازمن درمن افتاد
گرفتم دشمنی را دوستاری / شمردم خودسری راحق گذاری
محبت خواستم از خود پرستی / نهادم نام هشیاری بمستی
وفا کردم طلب از بیوفائی / سزای من که جستم ناسزائی
بتلخی روز شیرین میرود سر / لب خسرو شکر خاید زشکر
گهی انصاف دادی کاین نه راهست / بکس بستن گناه خود گناهست
توصیدی افکنی بر خاک چالاك / نبندی از غرور آنرا بفتراك
چو صیاد دگر گیرد ز راهش / گنهکار ازچه خوانی بیگناهش
چنین باخویشتن میگفت ومیگشت / که آمد برق خرمن سوزی ازدشت
بدستش نامه سربسته از شاه / جگرسوزودرون آشوب وجانکاه
اشاراتی همه چون خنجر تیز / جگر سوراخ کن خوبانه انگیز
بیاران گفت جشن ای سوگواران / که آمد نامهٔ یاران بیاران
کرا لب تشنه اینك آب حیوان / کرا شب تیره اینك ماه تابان
کرا برجست چشم این شادمانی / که را خارید کام این ارمغانی
کدامین طالع این امداد کرداست / که شاه ازمستمندان یاد کرداست
پرستاری زشه بیمار گشته است / که بخت بیکسان بیدار گشته است
شکر را آسمان خاری بپا کرد / که خسرو صدقه بخشید وفدا کرد
ازین بی شبهه شه را مدعائیست / ز مسکینان طلبکار دعائیست
همیشه خوش ز دور آسمانی / شکر از طالع وشاه از جوانی
پس آنگه نامه شه را بینداخت / ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت
چو لختی ارغوان بر یاسمن گشت / بتلخی پاسخ آن نامه بنوشت

پاسخ نامه خسرو از جانب شیرین

که ازما آفرین بر آن خداوند / که نبود در خداوندیش مانند
سپهر از وی بلند وخاك از وپست / بلند و پست را او میکند هست
یکی را طبع آتشناك دادست / یکی را مسکنت چون خاك دادست

یکی را بار نه گردد قوی دست   یکیرا بار کش فرمود و پا بست
یکیرا گفت رو آتش بر افروز   یکیرا گفت چون خاشاك میسوز
بخسرو داد مغروری که می تاز   به شیرین داد مهجوری که میساز
کرم گستر خدیوا سر فرازا   عدالت گسترا مسکین نوازا
زمی هر کام وز اختر جسته دیده   شکررا رام و شیرین را رمیده
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز   رسید آن نامه یعنی تیغ خونریز
روان افروخت اما همچو آذر   جگر پرورد لیکن همچو خنجر
نمود آن ناوك زهر آب داده   بدل از آنچه می‌جستی زیاده
ز بی انصافی شاهم بفریاد   کزین‌سان بسته شیرین‌را بفرهاد
زبیم آن شهم در تهمت افکند   که برشکر زند لعلش شکرخند
زدی طعنم که گر مسکین نوازی   چرا با بیدلی چون من نسازی
تو شاهی پادشاهان ارجمندند   نیازعشق بر خود چون پسندند
تو نازك‌طبع و شیرین آتشین‌خوی   بهم کی‌سر کنند آن طبع و اینخوی
بیك تلخی که از شیرین چشیدی   بدرد خود ز شکر چاره دیدی
تو نیز ای شه ببد کس‌را مکن‌یاد   میالا خویش را در طعن فرهاد
چکارت با گدای گوشه گیری   ستمکش خسته زاری فقیری
زسختیهای دوران دیده نیرنگ   فتاده کار او با آهن و سنگ
بدست آورده باصد گونه تشویش   لب نانی بزور بازوی خویش
مگر با هر که فرماید کسی کار   نهانی باویش گر مست بازار
مرا مشغول تهمت سازی ای‌شاه   که با اغیار پردازی بدلخواه
مگر تا زهر در کامی نریزی   بعشرت باده در جامی نریزی
مرا دامان بحمدالله پاکست   زحرف عیب جویانم چه باکست
چه برمن ترسی از رسوائی شاه   کزین ره دیگران راداده‌ای‌راه
تو خودرا پاس‌دار ازحرف بد گوی   چوخود بهتر شدی درمان‌من‌جوی
ترا عیشی خوش‌وروزیست فیروز   چه میخواهی ازین‌جان غم‌اندوز
نه آن شیرین بود شیرین که‌دیدی   که گر کوه بلا بودی کشیدی
کنون‌سختی‌چنان ازکارش‌افکند   که گاهش مینماید کوه الوند
فزون‌ترشد جنونم زانچه‌خواهی   برسوائی فزونم زانچه خواهی
که‌آن‌خنجر که‌ازمژگان کشیدم   بمن بر گشت وزهر آن چشیدم
چو شمشیرم بد ابروی خمیده   کنون شمشیر بر رویم کشیده
بلا بودم چو بالا مینمودم   ولی آخر بلای خویش بودم
غزالی کو وصال شیر جوید   نخست ازجان شیرین دست‌شوید
طمع بستن بکس وانگه بپرویز   بود پهلو زدن بر خنجر تیز

بشکر بست خود در او ین نه بس بود | مرا بند بفرهاد این چه کس بود
شه آفاق داند خویشتن را | فقیری بی سر و پا کوهکن را
همانا در دل این اندیشه دارد | که او خنجر بدست این تیشه دارد
نداند کز فریب چشم جادو | گذارم تیشه این در کف او
چنین میگفت و ازدل ناله میکرد | دل ازمژگان خود پرگاله میکرد
زمین ازاشک چشمش سیل خو نشد | روان باسیل سوی بیستون شد
بلب زین رشك جان خسرو آمد | ولی فرهاد را جانی نو آمد

اشارت برفتن شیرین بکوه بیستون

چوچشم افتاد بروی کوهکن را | همی مالید چشم خویشتن را
بخودمیگفت کاین آنسرو نازاست | که شاهانرا بوصل او نیاز است
که شد سوی گدایان رهنمونش | که ره بنمود سوی بیستونش
که را تاب کمند آمد برافلاك | که ماه آسمان افکند برخاك
مگر راه سپهر خویش دارد | که ره براین بلندی پیش دارد
بکوه آمد نگار لاله رخسار | چوخورشیدی که آن تابد بکهسار

درعذر بیان قتل فرهاد و تخلص بمدح نواب فرهاد میرزا

چوسالی چندازین گفتار بگذشت | مرا دست و دل ازاین کار بر گشت
مرا گفتند کای در هر هنر تام | نشد فرهاد و شیرینت بانجام
چگفتم گفتم ای دانش پرستان | همه از باده اندیشه مستان
اگر مقصود آن باشد زانجام | که گویم کشته شد فرهاد ناکام
نظامی این خبر دادست ازین پیش | فرو برده بزخم عاشقان نیش
نظامی خسرو فرهاد کش بود | که نز خسرو نه ازفرهادخوش بود
مرا چون خسروی فرهاد نام است | اگرفرهاد کش باشم حرام است
دلش چون داد تا این راز گوید | چنان نابوده ای درا باز گوید
گر آن فرهادمردی کوهکن بود | زدل فرهاد ما انده شکن بود
بگیتی جاودان خوش باد وخرم | سر موئی مبادا از سرش کم
ازین فرهاد کار من تمام است | که صد خسرو بدر بارش غلام است
برادر شه نیا شاه و پدر شاه | ز آدم تا بخاتم شاه بر شاه
زنامش بر سخن می بندم آذین | که عیش تلخم ازوی باد شیرین
زهی زیبنده گردن فرازی | سر تیغت رواج دین تازی

طراز آسمان بخت بلندت سر مهر سپهر اندر کمندت

در مخاطبه نواب فرهاد میرزا حکمران فارس گوید

گفت ابرو دلت دریاست گویم بوصفت هرچه گویم راست گویم
ز رویت گلشن جانرا بهار است ز رایت کشور دین راحصار است
اگر گردنکش است ارزیر دست است بهر جا دست تو بالای دست است
درت افلاکیانرا چون سپهر است بمهر و ماه رایت ماه و مهر است
چو گردونی ز جاه و احتشامت هلال گوشه گردون حسامت
به نسرین سپهر انداختی تیر کمان آسمان را ساختی تیر
چو آرائی برو برز ازچپ وراست کسی کز بیم لرزد بیش جوزاست
خرد شد زه چو در رزم از کمانت بتحسین زه زه آید ز آسمانت
الا تا نام خسرو هست و فرهاد بروی خسرو این فرهاد خوش باد

من غزلیاته

بغیر دیر مغان دل ندید جائی را که فرق می ننهند ازشهی گدائی را
سلوك وادی خونخوار عشق یکسانست چه راه گمشده ای راچه رهنمائی را

پیش تو نام خویشتن اینجرم دیگر است اولی همانکه عذر نخواهم گناه را
با من مگو کز آتش عشقش چنین مسوز این خود ببرق گو که نسوزد گیاه را

بناوکی دگر از تست امیدواری ما خدا کند نبری پی بزخم کاری ما
خدا کند که در آسمان نباشد باز که آه و زاری ما نیست اختیاری ما

عشق دگر بتان مرا شد بسوی تو رهنمون ره بحقیقتی بود دوستی مجاز را
شوق دیار لیلیم جانب نجد میکشد دل بگمان که میکنم سازره حجاز را

ای که گوئی عشق راازمی دوا کن من زعشق آنچنان مستم که گم کردم ره میخانه را
گر تهی شد ساغرم از بادهٔ گلگون چه غم آنقدر گریم که ازخون پر کنم پیمانه را

بیچاره ما در آرزوی یك نگاه تو بیچاره تر کسی که برد آرزوی ما
ما درطریق عشق وی ازخویش گم شدیم ازخویش گم شوای که کنی جستجوی ما

شد نصیب ازتیغ او کامی که دردل داشتم دشمنیهای رقیب آخر بکار آمد مرا

وله

شاهد آن بهتر که باشد بی نقاب شاهد ار خواهی جمال آفتاب

زنهار میازار ز خود هیچ دلی را کزهیچ دلی نیست که راهی بخدانیست

عجب که چشم تو تنها بریخت خون جهانرا عجب تر آنکه بچشم منش فتاد غرامت

هر طرف سوخته‌ای از غم او مینالد این چه شمع است که عالم همه پروانه اوست
ای خوش آن رند قدح نوش که در روز خزا چشم رحمت همه بر گریهٔ مستانه اوست

که عشق چشم و ابرو و گه میل زلف و خال پیوسته روزگار مرا دل سیاه داشت

ز وصلم شادی ازعیشم طرب نیست ز عاشق این حکایتها عجب نیست
فلک نامهربان دلبر جفا کیش زما این آه و افغان بی سبب نیست

اشکم زسر گذشت همان سوزشم بجاست درحیرتم که سوختن من در آب چیست

بزهد خشگ تبه کرده‌ام جوانی عمر شراب خوردن پیری قضای مافاتست

دشمنی با دوستان آیین خوبانست و بس ورنه هرگز بی سبب کس دوست را دشمن نداشت

آوخ که خطی بود بخون من مسکین پنداشتم آنخط برخش مهر گیاه است

عجب از آتش رخسار جهانسوز توام که جهان سوخته و کشته ماخرم ازواست

گشتم ایمن از زوال عشق و در هنگام پیری برف چون در کوه افتد چشمها دیگر نجوشد

زشیخ صومعه فرقست پیر میکده را که دید و عیب نکرد این ندیده عیب کند

صدف گو در نثار ابر دامان طمع مگشا که زخم اره بر سر دانه گوهر نمی‌ارزد

گر شحنه شهر مست گیرد در کوی تو هر که هست گیرد

پخته در کعبه و بتخانه مجو ازمن پرس بددر آن سوخته‌ای چند و درین خامی چند

وله ایضاً

کوته نظرا حالت پروانه چه دانی کان شعله که درچشم تو آمد بپری بود

ساکنانش همگی گرچه زخود بیخبرند ما و میخانه که آنجا خبری خواهد بود

جزاین نبود که گاهی برهن می‌میرفت اگر بخرقه پشمینم اعتباری بود

از قول زاهد توبه کن تا گویمت اسرار دل
کاین می که مامستیم از آن بی توبه نتوان خوردنش

از کعبه‌و کنشت چومقصود روی‌اوست گر ره بکعبه نیست مقیم کنشت باش

با هر هنر مقابله کردیم عشق را فضل ازمحبت است وهنرها همه فضول

بودعلامت مجروح تیغ سرخی عارض مرا که خسته عشقم گواه گونه زردم

با نا امیدی از تو هنوزم امید هاست گر ابر کشته ام نشدی برق خرمنم
درشرع عشق خاطر آلوده نارواست بر من گناه چیست که آلوده دامنم

تا کی دلا بهر سو بیهوده در شتابی ازخویش‌چون گذشتی‌خواهی‌باورسیدن

دردانیافت کس که چه‌دردم هلاك کرد از بس نهفتم‌از همه کس گفتگوی او

مشکل که دست کوته‌همچون‌منی رسد ای میوهٔ رسیده بشاخ بلند تو
هرگز مباد از غم هجران خلاصیش آن طایری که جسته رهائی زبندتو

ای شحنه چشم مست بتانرا نهاده‌ای وین بیخودان عشق ببهتان گرفته‌ای

گرفقیری ازمحبت دم زند منکرمباش زنده‌ای‌درژنده‌ای گنجی است‌درویرانه‌ای

شادم که بنقداینك‌دردست تودارم‌دست دانم که نمی‌پایی این عهد که می‌بندی
آوخ که کنون‌عقلم‌خواهدپدری کردن با آنکه بمهدم خواندعشق‌تو بفرزندی

بزیر پرده چون مه در سحابی سخن بی پرده گویم آفتابی
چنانت عهد یاران شد فراموش که پنداری خیالی بود و خوابی

روزگاروهرچه‌دروی‌هست بس ناپایداراست ای‌شب‌هجران‌تو پنداری‌برون‌ازروزگاری

بچشمت‌ای که‌ازچشم‌نهان گشتی که‌دریادی بیادت ای که ازیادم‌بدر بردی که دریادی

قطعات

گر بخوردی مال ما وریختی گر آب‌ما هم تومعذوری‌ومارا‌جای‌عذر آوردنست
آب‌مردم‌ریزیت از آب‌مردم ریزی‌است مال‌مردم‌خوردنت‌ازمال‌مردم‌خوردنست

آن فرق که خواجه با زنش دارد اینست که قحبه از ره کونست
چندانکه نگه کنم ندارد عیب دور از تو ومن‌جزاینکه مابونست

مرا گر رند وشاهد بازخواند است چنین بهتان عجب نبود ز زاهد
معاذالله من این هرگز نکردم وگر کردم زن او هست شاهد

آن زر پرست بین که خداوند خویش را | هر جا که دید بردو نهان درمغاك کرد
سیم وزری که کرده خداوندشان عزیز | خاکش بسر که برسر آن هردو خاك کرد



روزگاریست رذل ودون پرور | روزکی چند دون ورذل شویم
چون بصد جهد منصبی یابیم | کام دل نا گرفته عزل شویم
جنس جد را رواج چندان نیست | جدگذاریم و مرد هزل شویم

والی کردستان

نام نامیش امان الله خان وسمی جدامجد خود است که در سنهٔ ۱۲۳۵ در تمامی کردستان استقلالی کامل داشته ومدت بیست وهفت سال بولایت گذرانیده ودرسنهٔ ۱۲۴۱ رحلت نموده بعد ازوی بحکم وراثت ولایت کردستان سنندج بخسرو خان انتقال یافته ووی بمصاهرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه نورالله مرقده اختصاص یافته این والی والاشان نبیره خاقانست و در سال هزار ودویست وشصت ودو بحکم شاهنشاه مرحوم ماضی محمد شاه قاجار رضا قلیخان برادر وی ازولایت ممنوع ووی بحکمرانی آنولایات مخصوص شد و پس از سالی دو در بدو جلوس شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه بدارالخلافه آمد ودیگر باره در سنهٔ ۱۲۶۵ ازجانب سلطان عصر بحکومت سنندج وتوابع آن مفتخر و نامور شد و تا اکنون که آغاز سنه ۱۲۷۴ میباشد در آن ملك استقلال دارد این ابیات از خیالات و اشعار ایشانست .

غزلیات

تاخواجه خواجه است دلا بنده بنده است | جز عجز خویش عذر میاور گناه را
دیده از بهر رخ اوست خدارا همه جا | به عبث خرج مکن جوهر بینائی را
بهرشاخی که بنشستم پری بشکست صیادم | بکام دل نکردم گرم هرگز آشیانی را
گفتمش این تو ودل باز بمن کاری هست | گفت این اول کار است مرو آری هست
یارب مباد کودك کس دربدر که دل | هرجا سراغ میکنمش جای دیگراست
تانه پنداری که خاموشیم از بیدردی است | داری ار گوش شنیدن نالهای زارهست

وله

چرخ برپا ازدم اوتاد عالی همت است | والی این نه خیمه رامیخ وطناب دیگراست
چه ازین کاشتن و چیدن وخرمن کردن | چون دمادم شرر عشق تو درخرمن ماست
سر زوخطت دگر هنری جز دلم دلی | دارش بسی عزیز که آخر شکار تست
جز دل کسی ندیده زمینی که باغبان | زین دست گل بکارد زان دست بو کنند

رحمش آمد بدل و ناوك دیگر بفکند بی‌خبر زین که همین‌زخم مراکاری کرد

خلاف جمله صیادان عالم‌ماه روی من زیکسودامها ازهرطرف‌بردانه میریزد

وله

بو لعجب راه خطر ناکیست راه‌عاشقی با بهرسو میگذاری سدی‌ازسر بسته‌اند

هر گل که در دل‌کاشتم بوئی نداد الا جفا آیاچه بوئی‌نودهداین گل که کشتم‌در گلم
برقی توان افروختن تیغی توان افراختن گر کشته‌ای بیحاصلم ور کشته‌ای ناقابلم

سنگ غم تو بشکند بال و پرم اگر دمی جز بخیال بام تو سر بدرون پر برم

داند ار جای خطست‌اینکه ازآن‌میجوشد عرق از روی بتان منفعل آید بیرون

گرفتم در حضور مدعی نتوان‌سخن‌گفتن بما از گوشه چشمی نگاهی میتوان کردن

بر هر دری سری بهوای تو سوده‌ایم ای در بدر کنندهٔ دل دربدر شوی

تو بدین‌شیوه اگرجلوه کنی‌درصف‌حشر بپرستیدن خود حجت و برهان منی

تمام نام ترا هیچکس بیان نکند زبان بکام بچسبد ز بسکه شیرینی
هزار عذر بگویم گر آورند بحشرم سیاه نامه بدستی ودست‌دوست بدستی



از من که کنده‌اند پرم یاد کن بباغ بالی چو بر کشی وسری زیر پر کنی

ای تیر غمش که از الست آمده‌ای خوش طایردلنشین بدست آمده‌ای
گویم اعضا دست بدستت ببرند چون دانمت از کدام‌شست آمده‌ای

این شیشه دل که متصل میشکنی آهسته که دل نه آب و گل میشکنی
هشدار که قلب‌مؤمنان‌عرش‌خداست بیدار خدا باش که دل میشکنی

وقار شیرازی

نام شریفش میرزا احمد خلف‌الصدق و اکبر اولاد میرزا کوچك وصال رحمه‌الله است که مرقوم شدوی در خدمت پدرمحترم وفضلای آنکشور معظم بتحصیل علوم عربیه وفنون ادبیه اجتماعی‌کامل کرده تا درهر علمی علم افتخار برافراشته ودر خط نسخ نیز بعد از پدر نامور پیشوای ارباب این صنعت شده مصاحف مجید باحسن وجهی بر نگاشته که هر یك باصرار حکمرانی و خواهش قدردانی صورت اتمام یافته بعد ازرحلت والدماجد که درسنه ۱۲۶۲ روی داد

سه چهار سال در وطن مألوف مرجع احباب واصحاب بود ازالم فوت پدر دلتنگ گردیده میل مسافرت و مهاجرت نمود در سنه ۱۲۶۶ با برادر کهتر خود میرزا محمود طبیب متخلص بحکیم که هم دراین تذکره مرقوم است سفر هندوستان گزیده وسالی دربندر بمبئی باستدعای اعاظم واعیان ایران معزز ومکرم توقف کرد ودر آن اوقات بنگارش کتاب مثنوی مولوی پرداخت و بقالب طبع درآمد و مطبوع اهالی آفاق شد تا نواب مستطاب نصرة الدوله فیروز میرزا حکمران فارس بوی دستخطی نگاشته اورا به شیراز دعوت کرده وی بموطن باز آمد ودرین سال که سنه ۱۲۷۴ است بدارالخلافه طهران آمده شرف حضور حضرت شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصر الدین شاه قاجار خلدالله سلطانه را دریافت ومورد توجهات شاهنشاهی گردید با خلعت ومرسوم بوطن رجوع کرد وپس از بیست سال مفارقت حقیررا درطهران سعادت صحبتش روی نمود الحق در خط وربط و نظم ونثر وعربی وپارسی صاحب پایه بلند ومقامی ارجمند است واز دیوان اشعارفارسیه ایشان بر سبیل تبرک وتیمن این ابیات درین کتاب تحریر افتاد و ازسال عمرش چهل ودو گذشته ازو است

من قصایده

ای ترک خزان آمد و بگذشت بهارا / بگسیخت ز هم قاعدهٔ لیل و نهارا

آن مرحله بگذشت که مقدارشب ازروز / کوتاه تر آمد چوشب وصل تو مارا

تبدیل کنون یافته است ازپس تعدیل / آری نبود هیچ قراری بقرارا

یکبار بشب نسبت گیسوی تو دادیم / پاینده شد از دولت زلفت شب تارا

آن رفت که می خواره اگر باده بشب خورد / تا چاشتگهش درد بسر بود و خمارا

اکنون بشب ار باده خوری تانفس صبح / نه سرت بدرد آید و نه دل بفشارا

آن شد که زبس جرم هواداشت عفونت / از صحبت هم خلق گرفتند کنارا

امروز به تنها نتوان خفت ز سردی / جان تو کنون موسم بوس است و کنارا

نك باد خزان بین که زند دردل اشجار / چون رستم اندر دل یکدشت سوارا

پر کنده کند گاهش و گاهی دگر انبوه / چون شیر که بر گله زند وقت شکارا

ابراز سپس کوه بگردون بگراید / با نعره چنو اشتر بگسسته مهارا

آن تاك که ازخوشه واز برگ همی بود / در دیده یکی کاخ پر از نقش ونگارا

امروز بکردار یکی خانه ویرانست / کز آن اثری مانده بدشت و بقفا را

انگور نهان دردل خم شد چوفلاطون / زان پس که عیان شد چومسیح ازسر دارا

در باغ همی فاخته کوکو زند از درد / همچون عرب از تعزیت ربع و دیارا

گوئی بمثل باغ بود صفحه تشریح / زاعضای بهم ریخته بی حد و شمارا

نی نی که بود معرکه رزم وز هر سو / انداخته خصمی ملك شیر شکارا

وله

چرخ معین است و بخت یار مرا | کرده جهان سخت بختیار مرا
زان همه روز سیه نماند نشان | جز خم آن گیسوان تار مرا
زان همه خمرغم ایچ نیست اثر | جز غم آن چشم پر خمار مرا
شکر خدارا که گل شکفت وسمن | جای چنان زخمهای خار مرا
کارم چونان نبد بکام ولی | عون ملك ساخت کامکار مرا
تیر حوادث بجان من نرسد | یمن ملك تا بود حصار مرا
نایب شاهم من و نموده ملك | صاحب فرمان و اختیار مرا
شعرم چون چرخ بشنود شعری | دوزد بر گوشهٔ شعار مرا
نثرم چون نثره بر سپهر برد | چرخ ستاره کند نثار مرا
طبع جهانگیر وعقل ودانش وفر | عنصر ملك کند این چهار مرا
با دل صافی و رای کافی من | نوز نه کافیست ایندیار مرا
چرخ اگر قرن من ازو نرمم | زانکه بود این سجیه عار مرا
چونکه مثالی دهم زطبع بلیغ | سر نهد این پنج وهفت وچار مرا
بینی اگر بگذرم بجرگ عدوی | یکتنه نیروی صد سوار مرا
گر بفلك نرد کینه ساز کنم | دست بود اندران قمار مرا
هندوی گردون کجا ودرگه من | هست چنو بنده صد هزار مرا

ایضاً

خیزید وبیکران نهید زین را | آرید مر آن باره گزین را
گیتی سپری کز کمال چستی | صد طعنه بکندی زند یقین را
آرید زخرگاه و راست سازید | بر گردن و پشتش لگام وزین را
کآماده شوم در شکار نخجیر | همراهی سالار راستین را
از من برسانید آگهی باز | آن لعبت ممشوق نازنین را
کای ترك زبزم طرب برون تاز | آماده کن اسباب رزم و کین را
آن گیسوی مفتول را گره زن | بفزای بر آن طره تاب وچین را
خفتان وغژا کند جامه درپوش | بر بند زره ساعد و جبین را
بر زن بکمر خنجر بران را | بگذار بسر خود آهنین را
زرینه کمربند و زان بیاویز | قلاده شمشیر سهمگین را
فتراك و کمندت بسی بکاراست | هرچند زمو داری این وآن را
آنگه بشکار آی و تا فلك بر | از کالبد جانوران انین را
از بار بهل چشم بند و بگشای | قلاده یوز از پی کمین را

بس صید بینداز و طعمه بر گیر
از تیهوی و آهو برو سرین را
بس پیکر وحشی بخاك وخون نه
چون خصم خداوند دادودین را
شاهی که دارد فروغ خلقش
درفصل خزان طبع فرودین را
گر حامله شنود حدیث تیغش
از بیم دونیم افکند جنین را

فی الحکمة والمعرفة وتتبع الحکیم الالهی سنائی

اذا ماشئت ان تحیی حیوة حلوة المحیا
فلاتبخل ولا تحرص ولاتحسد علی الدنیا
عرب گوید که گرخواهی زروی فهم وآگاهی
همه عمرت بدلخواهی بمقطع آید ازمبدا
حسد را برفکن ریشه بخیلی رامکن پیشه
به بیخ حرص زن تیشه برسم مردم دانا
حسد ورزی شوی رنجه کنی بادست حق پنجه
خود اندازی در اشکنجه بدست خویش برعمیا
ورت بخلست تعسالك که حاصل باشدت بیشك
نیاز مفلسان امروز و روز منعمان فردا
چوحرص آری زبون گردی بهردرخواروددون گردی
غنا از حرص میخیزد غنا ای خواجه زاستغنا
مرا باری بنامیزد همی خاطر نیامیزد
بدین سه خوی نامطبوع واین سه دیو نارعنا
مناعت میفروشم از قناعت با تهیدستی
نه بیند تلخ حلوائی چو کس کمتر خورد حلوا
چوخس راه هوا گیرد چه پروادارد ازطوفان
چو کس ترك گهر گوید چه انده داردازدریا
بعون الله حسد نبود مرا برجاه ومال کس
بدیو عشوه ده مفتون نگردد دیدهٔ بینا
کسی رشك ازجعل دارد که افزونش بود نعمت
برابرص کس حسدورزد که رخشانش بوداعضا
چوحرس آرم پی روزی چومیدانم که یزدانرا
مدام این قوت پاینده‌است هم این لوت پابرجا
ورم جودی نمی بینی نه بخلست اینکه مسکینی
چو نبود نعمت وکالا چسود از همت والا

وله ایضاً

فرخنده نامه‌ای ز برادر بمن رسید
عنوان نامه مدحت شاه مظفرا
سرتا بپا عتاب بمن کرده درخطاب
گرچه بسال بود زمن بنده کمترا
کاخر زجای خیز وسفر کن به بحرو بر
قدر هنر ببین و فروغ هنرورا
گوهرفروش گوهرخودیاوه کی کند
کاینجا کسی نمانده خریدار گوهرا
بایدتعب کشیدوطلب کردو بازجست
مردی گهرشناس و بزرگی توانگرا
دانش پرست رادوصفت سخت لازم است
جهد غریق و حوصلهٔ کیمیاگرا
چون من که سرزرنج گران برنتافتم
تا بخت بردر ملکم گشت رهبرا
شاهنشه زمانه محمد که کنیتش
هم بوالمفاخر آمد وهم بوالمظفرا
ادریس دهر گشتم با پر و بال عزم
رفتم بچرخ بل شدم ازچرخ برترا
تو نیزهمچو باز مشو میهمان زال
جبریل وار در صف کروبیان درا
چون ماکیان چه خواهی ازین فوج خاکیان
همچون فرشته برصف افلاکیان برا
ورخود بپارس پای رحیلت شکسته است
مدحی بگوی ونایب خود سازمرمرا

توصاحب هنرملك اينجا هنر پرست رو مدح بیحد آر و ببين لطف بيمرا
آمد ازوچومژده لطف ملك بمن گفتی رسیده مژدهٔ رحمت بکافرا
بنیاد مدح کردم و شعری بچابکی گفتم اگرچه مدح چنین نیست درخورا

وله

کی بارگاه جاه تو ازچرخ برترا میر معظمستی و شاه مظفرا
هر گه که نام خلق توشاعر بیان کند گیتی کند چو عرصهٔ تبت معطرا
تیغ کجت بغزوه گرگان همان نمود کاندر غزای بدر واحد تیغ حیدرا
با ذوالفقار تیغ توابن‌عم است ازآنك ازاینـدو یافت نصرت دین پیمبرا
سوزنده صارم تونیارد کسی بوهم الا مگـر بود بطبـیعت سمندرا
گر ذکر مردیت شنود گوش حامله نايد ز بطن او ابدالـدهر دخترا

در زمان توقف هندوستان بمدحت سیدحسن حسینی آقا خان گفته

الا باد صبا از من بگو آن ترك بد خورا
که ماهی بیشتر شد تا ز ما بنهفته‌یی او را
بس است آنرنج سی روزه که شددرزهد وددرروزه
یکی بدرود مسجد گوی و زینت بخش مشکورا
ملال غربت انده زاست بگشا خم صهبا را
هلال عید ناپیداست بنمـا خم ابرو را
بگیر آنساغر و مینای و محفل باغ مینو کن
که اجر روزه داران کرد یزدان باغ مینو را
بس است آن سبحه ومصحف بیار آن بربط و قرقف
گهی این و گهی آن عدل اگرخواهی ترازو را
بزیر زحمت تقوی است شیخ سالخورد اقوی
تو شوخ خوردسالی ترك کن این عادت وخو را
ترا در فربهی طاووس نر بودی رهی و ایدون
زند پهلویت اندر لاغری صد طعنه آهورا
ز بی آبی بعینه چون عقیق تفتـه‌ات بینم
مگر نه آب و تابت رنگ وررونق برد لؤلؤ را
ز کار افتاده شد چشمت بهم پیچیده شد زلفت
خدارا زین نکوتر پاسدار این چشم و گیسو را
یکی از سرمه زینت ده دو چشم غمزه گستر را
یکی ازشانه پرچین کن دو زلف عنبرین بو را
نه هیچم بالله از غربت نشاید داشتن شکوه
که کفرانست و کفران نیست مردان خداجو را

که شفقتهای میر از دل چنان برد انده غربت
که باهم آشنائی نیست پیشانی وزانورا
سپهر واژگونرا خود طبیعی نیست این هیأت
که از بیم سنان او بخود دزدیده پهلو را
به نیروی ضعیفان عون او گر پایمرد آمد
دهد خاصیت بال هما پر پرستو را
سر موئی خلافش را اگر کس در خیال آرد
بتن چون نشتر سوزنده بیند هر سر مو را
فلك بینی که در یکدم هزاران ساله ره پوید
زخنگ ره سپارش یاد دارد این تکاپو را
کجا با حملهٔ او دفع باشد حصن دشمن را
کجا در پیش صرصر پای باشد نسج تندو را

در واقعه زلزله شیراز گوید

یکی زلزله در کشور شیراز عیان شد که نی خانه‌ازآن‌ماند نه برج و نه‌حصارا
همی‌ازچپ‌وازراست زمین جنبد و پوید چنان کشتی بشکسته بگسسته مهارا
زمین بود یکی بسته پیچیده ز پنبه چو شد وازده بگرفت همه روی‌هوارا
بود خاك بمانند یکی خانه زنبور ز بس حفر نمودند بهر گوشه مزارا
زهم فرق شب‌وروز بنوراست‌و بظلمت وزین خود نتوان تفرقهٔ لیل و نهارا
زمین‌حاجب‌شمس‌است‌وچنان گشته‌مشبك که رسمی نبود راست نه‌ظلمت نه‌ضیارا

وله

لك‌الله ای نامه عشرت افزا بجا آمدی مرحبا لك و اهلا
بعز و شرف همچو بال فرشته ببوی وصفاهمچو گیسوی حورا
نه نامه یکی لجه ژرف وواسع درو حقها پر ز لؤلؤی لالا
بگوش اندرون نکتهای بدیعت چو مزمار داود و لحن نکیسا
چو توقیع مهدی بر قوم شیعی چو تصنیف لوقا بر جمع ترسا
چو دردست مفلق‌مکاتیب‌هرمس چو در چنگ مفلس اقالیم‌دارا
چو درکام مهجور زیبنده دلبر چو درجام مخموررخشنده‌صهبا
بملکی که عنین فحولش تناتن بمرزی که نادان رجالش سراپا
عقیم ار شود طبع حجت میاور خموش ار بود کلك دعوت‌مفرما
فروشوی‌دفترچو عاراست‌دانش فروبند دکان چو خواراست کالا

درجواب نامه وصال گوید

اگرچه ماهمه جهل و خلاف ورزیدیم — که بر وصال گزیدیم رنج هجرانرا
بفخر من پدر از لطف نامه‌ای بنگاشت — بدان صفت که خدا بررسول قرآنرا
بروزگار یکی چامه و یکی نامه — چنان فتاد که حیران کند سخندانرا
یکی ز پوری محبوب اهل بینش را — یکی زپیری مطلوب اهل ایقانرا
یکی پسر بپدر تحفه داد تا بخشد — سرورونور وفرح طبع و دیده وجانرا
یکی پسر به پدر هدیه کرد تا بدهد — ثبات وو قرویقین قلب‌وفکر وایمانرا
یکی بچرخ رسانید قدر و جاه وقار — یکی ز رنج رهانید پیر کنعانرا
در آن کتاب عتابی ولی زروی صواب — که بر بهشت چه بگزیده‌اید نیرانرا
چه باغها که پدرتان ز طبع تعبیه کرد — که طعنهااست‌ازآنها ریاض رضوانرا
در آن زقد ورخ وخطوزلف معشوقان — نهاده سرو و گل و یاسمین وریحانرا
تفو بهمت کوتاهتان که بگزیدید — ببوستان ارم همچو جغد ویرانرا

وله ایضاً

بنده‌ام از جان برید صاعقه پی را — گر بسپارد زشوق ساحت ری را
بر در خاقان دین پناه گراید — کس نسپارد اگرچه فرقجدی را
همچو سپهر از کمال عجز ببوسد — از قبل بنده آستانهٔ وی را
گویدش ای خسرویکه قصهٔ جودت — ساخته طی داستان حاتم طی را
جیش عدو را فرو نوردد تیغت — چو نان خورشید در نوردد فی را
هست نیاکانت را مفاخرت از تو — چون ز نبی افتخار کعب وقصی را
حزم تو داند رموز کار قضا را — همچو سرائیل سر خواب نبی را
نظم پر آبت براهل فضل‌عیان کرد — رمز من الماء کل شئی حی را
خشم تو با هر که در مجادله افتد — سلسله یابد بخویشتن رگ‌وپی را

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

عید است وحاج درحرم خاص کبریا — طوف آورند با دل بی کبروبیریا
طوف حریم کعبه دل به‌زآب و گل — زنهار پاکدل ز کجاآب و گل کجا
دل پاک کن که کعبه‌دل‌عرش‌ایزدیست — از دیده ریز زمزم‌وازسینه جو صفا
جان‌هدیه بر که‌این بوداز سالکان‌قبول — تن فدیه کن که‌این بوداز عاشقان‌روا
کم نه بمرده‌روی و بجوذروهٔ‌وصول — راه منی مپوی و بجو ساحت فنا

رمی ار کنی بتاب ز شیطان نفس روی
سعی ار کنی بساز بدربار عشق جا
بسرای تلبیه ولی ازغیر ذکر دوست
بنمای هر وله ولی از یاد آشنا

در نصیحة و موعظه و تخلص بمنقبت حضرت رسول (ص)

عشق خودداری و گوئی عاشقستم بر دود
مهر خودداری و گوئی مهرورزم با خدا
تابکی مکر و حیل با پادشاه رازدان
تابکی کبر و ریا در بارگاه کبریا
سردهی بر باد اگر جوئی ز بیمغزان گله
تن کنی پامال اگر خواهی ز بداصلان قبا
نام یزدان خوانی و با اهرمن داری نظر
دین احمد جوئی و با بوالحکم داری صفا
بگذر ازما و من و در مأمن وحدت گریز
کاین من و مارا در آنجا جمله لن بینی ولا
غوص در یا کن که دری پر بها آری بدست
ورنه عاقل در بسیط خاك ننماید شنا
زین مخنث سیرتان بگذر که بهری تای نان
بارها کردند در زیر کسان خود را دوتا
چشم آنداری که ازجیب کسان پر زر کنی
آنچنان جیبی که بایدشان دریدن در عزا
خون دل نوشی بسی خوشتر که روی دل نهی
پیش دونانی که نان خوردند عمری ازقفا
گر درودی میبری بر سالکان راه دین
ورمدیحی میکنی بر خاندان اصطفا
نور روی هریکی پرتو فزای کوه طور
خاك پای هر یکی سرچشمهٔ آب بقا
نوراحمد آفتابی بد فروزان وین گروه
چون ده و دو برج زان خورشید بذرفته ضیا

ایضاً درمدحت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

ای ترك شوخ دلنشین در بزم میخواران درا
وزچشم لعل شکرین گه باده‌ای گه شکرا
ماه دی و فصل شتا از باده منشین ناشتا
درجمع مستان باش تا سرما نراند لشکرا
گر فرودین یادی بود اصل طربها می بود
نبود ترا تا وی بود حاجت بچیز دیگرا
گل خواهی آن زلف طری سنبل دو زلف عنبری
باروی و مویت ای پری نه گل سزد نه عنبرا
بس آن زنخ سیب و بهی ای آن زنخ رامن رهی
ورزان دهان پاسخ دهی از پسته ریزی شکرا
بس دلفریب و فرخی مطبوع و شیرین پاسخی
از چهره ماه خلخی وزجلوه سرو کشمرا
رویت نشان دولت است آن لب بلای ملت است
آن یك چو روض جنت است آن یك چو حوض کوثرا
آن لعلگون آب عنب بر آن لآلی ازحبب
یاعکس آن دندان و لب افتاده اندر ساغرا
زلفت قمررا شق کند غمزه‌ت بتان را دق کند
این یك بنان احمداست آن ذوالفقار حیدرا
آن دربها بدرالدجا وین درنهی اصل الحجی
آن هالکانرا مرتجی وین سالکانرا رهبرا
آن یك علم افراخته تا عرش اعظم تاخته
این پیش از آن جاساخته نزد خدای اکبرا

درمدح والد ماجد خویش جناب وصال گوید

همی بجوشد جانم ز انبه اندوه
همی بتوفد مغزم ز کثرت سودا
ز گلستان جهانم بدیده خارستم
ز منجنیق سپهرم بسینه سنگ جفا

بدیده هرسر موئیم نشتری سوزان
بسینه هردم گرمیم صارمی برا

قضا نصیب من از خرمی توپنداری
نهاده در دهن شیر و کام اژدرها

زبسکه چشمم پالوده لخت لخت جگر
درست گوئی پالا و نیست خون پالا

دلم بآدمیان هیچگونه نگراید
که در نبیرهٔ آدم نماندصدق و صفا

بنطفه سه موالید سربسر خلل است
که چارشان بمثل مام وهفتشان آبا

دریغ برمن اگر زانکه بازنرهاند
زخیل حادثه ام عون سیدالشعرا

خدیو ملك هنر صاحب فرشته سیر
جمال مملکت فارس قدوةالادبا

وصال مالك ملك سخن که روح القدس
کند معاونتش گاه فکرت و انشا

صریر کلکش غم بگسلاند از خاطر
شمیم خلقش گل بشکفاند ازخارا

بمعن طعن زند دست او بگاه کرم
بفضل بذل کند طبع او بوقت سخا

توان بشعر ترش زاب داشتن مشغول
هرآنکه را بود اندر بطبع استقسا

آیا ستوده خصالی که راه می نبرد
بمنتهای کمال تو فکرت دانا

تو ره نمائی وناقوس بشکند راهب
تو وعظ خوانی وزنار بگسلد ترسا

بسنگ خاره درآید عنایت توفروغ
ز خاك شوره دماند ولایت تو گیا

بخدمت توسبق خوانده عقل چون اطفال
بحضرت تو کمر بسته چرخ چون جوزا

وقار نزد تو نام ادب برد هیهات
وقار پیش تو عرض هنر دهد حاشا

نه هرغبار که تن بر کشد فشاندنم
نه هر درخت که قد بر کشد دهد خرما

اگر بگویم زانفاس خوش مسیح دمم
مسیح یکشبه ام من نیم مسیح سما

وله

ای نگار خلخی صورت که روی وموی تو
این یکی سوسن برآرد واند گر سیسنبرا

چون بصحرا میروی صیداز تو بگریزد بجهد
ما خود آئیمت بپای خویشتن در چنبرا

ور بصید وحش پوئی از سلیحی ناگزیر
لیك گاه صید ماناید سلیحی درخورا

زانکه از ابرو ومژگان وزنگاه غمزه بار
هم کمان وتیر داری هم سنان و خنجرا

دام اگر باید سر گیسوی پر چین باز کن
تا درآید یکجهان دل در کمندت اندرا

راستی در تیر لازم باشد و مژگان تو
باهمه کژی خلد دردل چو سوزان نشترا

گر ز ننگ لاغری مارا نیاری در کمند
هم شود فربی بفتراك تو صید لاغرا

ور زرحمت بر سر ما تیغ نتوانی کشید
باك نبود چون دهد تیغت حیات دیگرا

درمدح نواب طهماسب میرزای مؤیدالدوله

ای برخ مهر وبقد سرو وببر یاسمنا
شوخ یاقوت لب و لعبت سیمین بدنا

مشرق مهرومهی مطلع ناهید وسهیل
تنگ قند و شکری باغ گل ویاسمنا

غارت عقل ودلی دشمن آرام وشکیب
فتنهٔ بوم وبری ولولهٔ مرد وزنا

شد گره در گره اسباب غمم تا که تراست
طرهٔ خم بخم و زلف شکن در شکنا

سخت سختم بگزد عقرب زلفت لیکن عنقریب است شود سست و شود ممتحنا
کانجمن کرده بر آن عقرب موران خطت عقرب آری فتد از مور بذل و محنا
دارم ازچشم تودرزلف تو نهمار شگفت که دگرگونه بود فنشان درچشم منا
این بود هندو و آن صاحب تیر است و کمان این بود آهو و آن آرد نافه ختنا
آن بود جادوی واین بر رخ مه سازد دود این بود شبرو و آن گشته شبیخون فکنا
آن بود جنگی واین راست ببر جوشن جنگ این بود زنگی و آن سرخوش و بی خویشتنا
این بود بادام این یك به بنفشه است قرین آن بود بیمار این داشته سیب ذقنا
این بود افعی و آن زهر فروشد بنگاه آن بود رهزن واین بستهٔ مشکین رسنا
صنما ساده رخا سیم تنا عشوه گرا ای بدی ماه مرا باغ گل و نسترنا
شد زمین سرد وهوا کرته قاقم پوشید تا زسنجاب وز خز دوخت فلك پیرهنا
زادگان چمن از هیبت وی جاندادند برف باز آمد و پوشید بر ایشان کفنا
ابر ماند بیکی بختی بگسسته مهار که همی نعره بلب دارد و کف بردهنا
باراو در عدن بوده و از بدروشی بار بگسیخته و ریخته در عدنا
بدو چشم تو که امروز زمان طربست چند کسب هنر و گوشهٔ بیت الحزنا
هیچ دانیکه نخست ایدون چبود در کار باده سرخ مشعشع چو عقیق یمنا
چون بدست آیدمان آب طرب ناچاریم از دوتن یا سه تن از اهل ذکا و فطنا
وانگهان رودزنی باید خوشخوی ببزم شرط بزم است که خوشخوی بود رودزنا
چارمین رکن طرب چیست کبابی تر و گرم که پس ازخوشی جان شرط بود فکرتنا
ور گل و سنبل بفزائی و نارنج و بهی در زمستانت شود بزم چو خرم چمنا
ورت نقلی شکرین باید بالله کافیست گفتهٔ نغز ملك زادهٔ شیرین سخنا

وله ایضاً

چون بخت منی تا بکی بخواب برخیز که برخاست آفتاب
نهمار بخفتن مکن درنگ برخیز و برفتن بکن شتاب
بر خیز که چشمان من نخفت دوش از غم آن چشم نیمخواب
مهر از دل شب سر زد آنچنان تیغی که برون آری از قراب
تو نیز چو مهر از دل افق سر باز برآور ز جامه خواب
ای هر قدمت را سری رهین ای هر نگهت را دلی خراب
بر گردنت آن زلف پر گره بر گردن مهر افکند طناب
حقا که مرا با دو چشم تو حیف است فرح جستن ازشراب
چشم تو سئوال دل مرا از نیم نگه داده صد جواب
سیماب صفت دل بلرزدم رویت چو برون آید از نقاب

وله ایضاً

هر گه که یادمیکنم ازشهر واز وطن چون زخم خورده مار درآیم به پیچ و تاب
هند از کجا و پارس زهی آرزوی دور اینطرفه در خیال توان یافت یا بخواب
بحری بچشم دارم و بحری به پیش چشم کوصولت نهنگ و کجا نیروی عقاب
هرچندهند ملك سروراست وجای عیش بر من بود چو حفره نارانه عجاب

درصفت زلزله شیراز وشرح حال اهالی آن بلد گفته

دل درغم خاطردژم و سینه بتاب است شهری بخروش است وجهانی بعذابست
گیتی همه با ولولهٔ روز نشورست عـالم همه بـا غلغلهٔ یوم حسابست
آنخانه که برجای بود خانهٔ موراست آنکاخ که بر پای بود کاخ حبابست
یك لحظه نیفتد ز تزلزل کره خاك گوئی که یکی جوزتهی برسر آبست
شد تیره جهان زانکه زمین نیمی برجاست وان نیم دگر بررخ خورشید حجابست
آمد کره خاك بمانند یکی گوی کز لطمه چوگانش بهر گوشه شتابست
گه پاره بگردون شود آنسان که تو گوئی او را دو پر کرکس و دو بال عقابست
خلقی زبنا کرده خود زار و هلاکند چون کرم بریشم که هلاکش زلعابست
کس را برد ارخواب براینخاك مشوش طفلی است که دردامن گهواره بخوابست
آنمرد که از نعره شیران نهراسد زین واقعه دهشت زده از پر غرابست
اززلزله درشهر دگر سایه گهی نیست گر برسر کس سایه‌ای افتد ز سحابست
جز سایهٔ ممدود شهنشاه جوان بخت کو سایه حق از همه رو وزهمه بابست
یك نیمه چو گفتار وطن ساخته درخاك برخاك دگر نیمه غریوان چو غرابست

وله

عید باز آمدو اسباب طرب پدرام است بخت یاراست وفلك یاورواختر رام است
نفسی خوش بطرب کوش که این یکنفس است مرد را فی المثل ار حاصلی ازایام است
چاره سردی دی جامه پشمین نکند ماو آن آتش افروخته کاندر جام است
ساده و باده و نقل و گل ومزمار بخواه که ازین پنج همه کار طـرب پدرامست
در زمستان که گل ایدر بگلستان نبود زیب محفل بت گلروی ومی گلفام است
گر زرت نیست بکن وام که ماراد یریست نقدتر وجهی ازاسباب معیشت وامست
و گرت وام فزون گشته و کامت نه رواست عون شهزاده برآرنده چندین کام است
نصرة الدوله ملك زاده فیروز لقب که عیان نصرة وفیروزیش اندر نامست

در نیام اندر شمشیر وی و صورت فتح — چون دو مغز است که بنهفته بیکبادامست

وله

بخشم چشم تو نظر میکند — شداست مست و شور و شر میکند
بحیرتم ز مژه‌ات کز اثر — بسینه کار نیشتر می کند
بحیرتم ز زلف تو کاین سیه — چه ساحریست این قدر میکند
گهی بر آندو رخ کله می‌شود — گهی بر آن میان کمر میکند
زمشك و بان گهی کمند آورد — ز قرص مه گهی سپر میکند
اگر کنم به چشم مستت نگاه — چو یك قرابه می اثر می کند
خیال وصل تو دلم کرد خون — چومی فزون خوری ضرر میکند
لب تو اینقدر شکر ناورد — مگر حدیث من زبر میکند

وله ایضاً

خوشا روزا که هم نوروز آید هم بهار آید — زمین پارس از نزهت بهار قندهار آید
بچشم اندر همی تابنگری نقش بدیع آید — بگوش اندر همی تابشنوی صوت هزار آید
چمن چون صحف انگلیون پر از نقش و صور گردد — زمین چون پر بوقلمون پر از زیب و نگار آید
هوا داودسان بر آب بی آهن زره بافد — زمین مریم صفت از روح بی شوهر ببار آید
مگر حشر طبیعی همره باد ربیعی شد — که هر بنهفته کاندر خاك بینی آشکار آید
بیادم روی آندلبر چو در شبهای تار آمد — مهم در بزم تابد آفتابم در کنار آید
کجا قامت نماید بی‌قیامت شور حشر آید — کجا گیسو گشاید روز روشن شام تار آید
چو پوید در بساط عیش گل روید سمن روید — چو آید در میان بزم عید آید بهار آید
گر او غازی هر آن زخمی که بینی دل نشین بینی — ور او ساقی هر آنخمری که نوشی خوشگوار آید
زبس خون دل ماخورد بیمار است چشمانش — بلی بیمار گردد هر که او بسیار خوار آید
بشام تیره از زلف درازش گر سخن رانی — درست آن تیره شب پیوسته با روزشمار آید
چو مو بسیار ماند مار گردد این شگفتی بین — که زلف او همان موی است و یا کردار مار آید
یکی ز اختر شناسان حکم رفت امسال و من دیدم — که ملك روم بی‌شبهت بدست زنگبار آید
چو کردم تجربت این گفته رمزی بود سربسته — که اطراف رخش مقهور خط مشکبار آید
سواد طره‌اش برغره چون نعلی است بر آتش — که چون افتد بتاب ازوی جهانی بیقرار آید
اگر کس اصل خود داند غرور و عجب نتواند — که اصل هر کس از خاکست و از خاك انکسار آید
خدا جوئی و خود جوئی بهم بالله نیامیزد — که کس نشنیده در گیتی که از یك دل دو کار آید
کسی کش حبه‌ای افیون پریشان کرد و دیگر گون — اگر فخر از توانائی کند آن فخر عار آید
چو مائی و منی از پاك یزدان غنی زیبد — ترا از عجز عزت زاید از خواری فخار آید

ایضاً در مدح نواب مؤیدالدوله

چون فلك هر روزه بر رنگی مجدد میرود خرم آن کز رنگها یکسر مجرد میرود

قیدها ر نگست و هرك این قیدها ازخود گسیخت با بـراق عزم از منشأ بمقصد میرود

فرق بسیار است از آن رهرو کداو با پای باز میرود تـا آنکه با پـای مقید میرود

قلب صافی و تجـرد مرد را بخشد مقام مهر ازین برفوق چرخ وفرق فـرقد میرود

آدمیزاد ار شود از رنگ و آلایش بـری بستهد با لشکر دیو ار چه مفرد میرود

نفس انسان کم ز سنگی نبود اندر دفع خصم نك بافعی باز بین آنچ از زمرد میرود

جان پاك ازقبض و بسط دهر کی یابد زوال مایهٔ دریا کجا از جـزر و از مد میرود

جان نا آلوده زی فرقد گراید آن زمان کاین جسد درحفره این تیره مـرقد میرود

پای ثابت کی شود جز در ره فقر و فنا ورنه بر هر ره رود سالك مـردد میرود

لیك اینره سخت دشوار است و بر آن کس نرفت غیر احمد وانکه بر آیین احمد میرود

مطلع الثانی

چون حدیث ار آن سرزلف مجعد میرود هرسخن کان میرود یکسر معقد میرود

زان لبان لعلفام و زان خط فیروز رنگ قیمت از یاقوت و رونق از زبرجد میرود

بزم در چشم آیدت باغی پر ازشمشاد و گل هر کجا هنگامه‌ای زان قد و آن خد میرود

هرسخن کزلب برون آید شود موزون بطبع در میان انجمن چون وصف آنقد میرود

در نظر هرگه در آید رسته دندان او میرود هر گوهر ازمژگان منضد میرود

سد اسکندر که ره بر فتنهٔ یأجوج بست فتنهٔ چشمش برون صدباره زانسد میرود

چون بیندازد قبا عکسی بود در آینه ور رود در انجمن روح مجرد میرود

هم در زمان زلزله گوید

خزیده من بیکی حفره و در اطرافم گرفته خاك بمانند مردگان در گور

ز خاکها چو بر آیم بجد و جهد تمام دو باره لغزم و وا پس فتم بخانه چو مور

ز بس براهگذر نقب هر طرف زده‌اند زمین شداست مشبك چو خانه زنبور

تلال خاك چنان سر کشیده برافلاك که چرخ زاروسته گردد از عبور و مرور

فروغ شمس بچشم آید از فراز تلال چنانکه روشنی آتش ازمیان تنور

زبسکه خاك در اینخانه روز رفته بچاشت هنوز خانهٔ همسایه چون شب دیجور

بعید نیست که مردم شوند منکر حشر که ره نمانده که خیزند مردگان زقبور

و له ایضاً

دل تا قیامت ناید از زلفت بدر — لابد من صنعاوان طال السفر
خواهد برون آمد ولی چون آید او — زنجیر و غلها باشدش بر پا و سر
مسکین کجا تاند شدن زین سخت ره — تا بجهد از دامی بود دامی دگر
چون شبروان پوید همی در تیره شب — تا کس مباد از رفتنش یابد خبر
خضر است کش افتاده در ظلمات ره — مانا که از لعل لبت جوید خبر
ترکا گر آن گیسوی پرچین وا کنی — تیره کنی ازخاوران تا باختر
دلها در او یا بی گره اندر گره — جانها در او بینی حشر اندر حشر
تا بگذری بر غالیه ساید قدم — تا بنگری بر ضیمران آید نظر
دشت مغان گردد همه سطح زمین — از بسکه مار آید برون از بوم و بر
مشکو شود چون کوی مصر از ساحران — هر سو گرازان گرزه ماری براثر
گیتی شود پر حلقه و پر دایره — چون درگه با رندگی سطح شمر
یا خود حکیمی کرده طوماری عیان — هر سو نگارد شکلی از علم اکر
گوئی که دهقانی بر اطراف جهان — شاهسپرم کارید و باز آمد ببر
از بسکه کردم وصف زلفت زین سپس — بر هرچه بینم تیره آید در نظر
طبعم که بد در خرمی چون شهر چین — ملك حبش شد زاندو زلف تیره سر
ای عارضت دلکش تر از نسرین و گل — وی غره ات تابان تر از شمس و قمر
در تیره شب گر یاد رویت کس کند — تا بدز بزمش صد هزاران ماه و خور

و له

ای بهر تماشا شده از شهر بگلزار — مائیم به هجران تو در شهر و دلی زار
ای جنت موعود نه ای جنت موجود — از بهر تماشا چه نهی روی بگلزار
روی تو دهد سوری بشکفته بخرمن — موی تو دهد سنبل آشفته بخروار
آنرا که رخی چون تو بود می چکند گل — کانجا که توئی گل شکفد از در و دیوار
گل هفته ای افزون بگلستان بنماند — رخسار تو شاداب و طری باشد هموار
در سایگه بید تو بنشسته براحت — مادر غمت از سایه خود نیز در آزار
تو شاد ز خون دل خم گشته قدح نوش — ما خسته ز خون دل خود گشته قدح خوار

درصفت بهار ومدح شهریار

عید خجسته آمد وشد فصل نوبهار — فرخنده باد عید بسالار روزگار
پوشیده باد جوشن رومی بر آبگیر — گسترد ابر مطرد رومی بمرغزار

جز جرگه تذرو نه بینی به بیدبن / جز نعره گوزن نیابی بکوهسار
ببرید ودوخت جامه‌سرخ و کبود وزرد / بهر برهنگان چمن دست نو بهار
بط بر کنارشط بمثل همچوزورقی است / کزموج ولطمه هیچ نیندیشد از بخار
برگ و گل بنفشه بچشم آیدت درست / چون گوشهای کرده‌زپیروزه گوشوار
آید بوجد سرو چو شنود نسیم گل / زانسانکه نزد یار بیاید پیام یار
ماند بگرد جدول زر خط لاجورد / آن رستهٔ بنفشه بر اطراف لاله‌زار
سیل از فراز کوه همیکرده رو بشیب / غژمان ولرزلرزان چون زخم خورده مار

در ذکر تب و بیماری خودگوید

چوتن بفسرد ازسرما بران تب شعله افروزد / چنو کافر که حق از زمهریر آرد بنیرانش
من اندر نعره ودر بستر ازتب شعله افتاده / چوآنشیری که آتش درفتد اندر نیستانش
بهردم از طبیبان نسختی آید مرا نونو / که عمر آید بپایان چون بخوانم تابپایانش
بجوشانند وبفشارند از آن سازند جلابی / که تا کس لب نهد بر آن یقین برلب رسد جانش
دوا از لب فرونارفته کز درنو به باز آید / بدان چستی که گوئی بادصرصر بوده یکرانش
ازاینها جمله بگذشته مرا ایندردمیکاهد / که‌هر کس هرچه‌ازمن بشنودخواند بهذیانش
مگر یزدان علاج اینچنین رنجی کندورنه / نه جالینوس تاند چاره فرمودن نه لقمانش
دومه‌زین بیشتر بودآنکه باغ ازفر فروردین / چنان بودی که بودی طعنها بر باغ رضوانش
ببستان حلهااز نسج بوقلمون و نسرینش / بصحرا کلها از ابر فروردین و نیسانش
کنون گرهیچ تابت هست‌روازخانه‌زی بستان / یکی بنگر چه آفتها رسید از ماه سرطانش



بسنگ ارتاب مهر افتدفروسوزدچوحراقش / بکوه ار بادصبح آید فروسنبدچوسوهانش
سمندر گر باب اندر چو بطان آشنا گیرد / تو بینی کاب و آتش هردو در طبعندیکسانش
زمین چون بوته سیماب گش بنهند درآتش / همان سیماب صاعد گشته کوکبهای رخشانش
هوا چون کوره تابان ومهر آنزر تفسیده / که تابد صیرفی تاآورد خالص بمیزانش
اگر کس چوبه‌تیری کند پرتاب زی بالا / فراشیب ارشود بی‌شبهه گردد نرم پیکانش
تعالی‌الله بتی دارم که دلها گوی چوگانش / بهرجا خاطری بینی چومن بینی گروگانش
زمژگان ریزدم لؤلؤاز آن دوشقه لؤلویش / زچشمان خیزدم مرجان از آن یکحقه مرجانش
اگر در حقهٔ مرجان ندیدی شقهٔ گوهر / درون پستهٔ خندان ببین دورسته دندانش
دلم کزجادوئی هاروت بابل را سبق گفتی / معلق گشته چون هاروت درچاه زنخدانش
چنان کان ترک ترساوش چلیپاسازد از گیسو / اگردیدی شدی چون شیخ صنعان شوخ کنعانش

امام پارسا گر این غلام پارسی بیند عجب گر ماند اندر دل هوای حور و غلمانش
دلش سخت است و پیمان سست و من دایم درین سودا که پیمانش شود چون دل و یا دل همچو پیمانش

وله

آن شاخ سر فراخته همچون الف خمیده شد معاینه بر شکل نون
ماهی دو پیش آبله گون شد درخت خوش خوش رسید آبلهایش کنون
گوئی بود معاینه نقش بر آب بازیچه‌های این فلك آبگون

وله ایضاً

بلبل کند سرو دبدستان باربد صلصل کشد ترا نه بقانون رامتین
حلق خجسته حقهٔ بیجاده را گرو گوش بنفشه قرطه پیروزه را رهین
نرگس بسان پیری مرتاض و زرد چهر در کف عصا و نور پدیدارش از جبین
اشکوفه چشم ناخنه‌داریست با بیاض با آن بیاض و ناخنه غماز و تیز بین
پر گوشت پاره باب زنی شاخ بیدمشك کش گوشتها بسوده پلپل بود قرین
سوری نموده غازه برخسار دلفروز سنبل کشیده شانه بگیسوی عنبرین

وله

ای بگهر پاك و ای بمجد یگانه با شرف آفتاب و رتبت کیوان
چامه زطبع تو پرداری رخشا نامه ز کلك تو پر جواهر الوان
شیری در کارزار و میر بدر بار چرخی در گیرودار و مهر در ایوان
غول فتن را همی بکندی ناخن گر گ ستم را همی شکستی دندان
شیر ز امرت بگور بود موافق دزد ز بأست بگاله بود نگهبان
زین همه بگذر بعفو و رحمت و رأفت همچو ملك نیست کس بعرصهٔ ایران
از سخطش دیو فتنه رفته بزنجیر از غضبش خصم خیره مانده بزندان
رسم وفاقش چو عقل باعث عزت راه خلافش چو شرك مایهٔ خذلان
عزم سکندرش هست و صولت گشتاسب تقوی سلمانش هست و حکمت لقمان
ضیغم غران بود چو کوشد در رزم افعی غژمان بود چو پوشد خفتان
قصهٔ عزم وی ار عزیمه نماید عبره کند مرد بی سفینه زعمان
صورت حلم وی ار تمیمه بسازد زورق ایمن شود زلطمه طوفان

بهاریه

فکند از سبزه خود رو بصحن باغ وطرف جو
صبا چون خادمان کو ز هر سو دیبهٔ رنگین

بهار از چپ و از دامن بزد زرینه و لادن
بجعد سنبل و سوسن بچهر سوری و نسرین
درخشان چون بت زیبا درون کرتهٔ دیبا
همه‌خوش‌فروخوش‌سیماهمه‌خوش‌طرزوخوش آئین

همی با نعره و مویه بهر سو ابر در پویه
گه از بابل بآمویه گه از کابل بقسطنطین
دل لاله است گر ایدون دلی را بنگری پرخون
بود چشم‌سحاب اکنون اگرچشمی سرشك آگین

درصفت ایام صیف

دراز شد سفر مهر در حظیرهٔ ماه
که گفت باز که عمر سفر بود کوتاه
مهی‌فزون‌نبود تا که مه بخرچنگ‌است
ولی بدیده ز سالی فزونتراست آنماه
بلی ز چنگل خرچنگ دیر بجهد مرد
اگرش صولت شیراست وحیلت روباه
مگر که مهر برودت زطبع‌سرطان‌یافت
ز تاب گرما آنجا مقام جست و پناه
چو بط سمندر برروی شط کند عبره
که تف نیران پیداست از خلال میاه
چو باده در خم جوشد درون فرغرآب
چوخس‌درآتش سوزد بپای جوی گیاه
زبسکه سیل‌عرق میشود برون‌زعروق
ز جوف جامه نشاید برون شدن بشناه
همی نداند کس در لیالی تشریق
که‌برسرش تف مهراست‌یاکه‌پرتوماه
سپهر آینهٔ زنگ خورده را ماند
ز قطعهای سحاب از غبارهای سیاه
بخیشخانه همی مرد منقلب گردد
چنانکه زر گدازیده در میانه کاه
قیاس کردم و دیدم بطبع تف تموز
گه زوال یکی بود بامداد بگاه
ره شد آمد باد آنچنان بود مسدود
که مرد عاصی ایمن بود ز باد افراه
چنان ز اخگر تفسیده طفل نهراسد
که‌گاه بوسه هراسان بود لبم ز شفاه
درست مروحه چون‌دامنی‌است‌پرآتش
بهل زدست که آتش زنی بخود ناگاه

در مسمط غدیریه فرماید

از ساحت میخانه دیروز بشیر آمد
کای‌باده کشان‌درخم‌می‌صاف‌وهژیرآمد
با تاب عقیق‌آمد با رنگ شقیق‌آمد
با طعم رحیق‌آمد با بوی عبیرآمد
چل‌روزفزونتر رفت تا باده مصفا شد
اشتاب چکارآید خوب‌آمد و دیرآمد
اول‌زحباب از خم سرزد دوهزار انجم
تامی پس‌ازآن طالع چون‌بدرمنیرآمد
روزطرب‌اندوزیست‌تاباده کراروزیست
عذراست‌بترك می چون عید غدیرآمد

ایضاً

امروز گرفت اسلام بس رونق‌وآئینا
زان‌گفت خدا الیوم اکملت لکم دینا

وه وه چه خوشست امروز دلدار بکام اندر — هم جام بدست اندر هم باده بجام اندر
بس دیر شود روزی این فره وفیروزی — هم باده بجام اندر هم ساده بکام اندر
چون دلبر و می باماست پس داد طرب بدهیم — کاین شرب مدام اولی است در قرب مدام اندر
مائیم اسیر خم در عید غدیر خم — مگذار بماند شیخ در قرب عوام اندر

دفع کرب امروزاست روز طرب امروزاست — هم در عجم آرامش عم در عرب امروزاست

ای ترك بیا برقع از روی تو بر گیریم — گر وقت صبوحی رفت ماصبح ز سر گیریم
رسم است بروز عید بوئیدن و بوسیدن — ای تنگ شکر بگذار کت تنگ ببر گیریم
امروز که با مائی بگذار ز گیسویت — هی سنبل تر چینیم هی عنبر تر گیریم
می خورز گنه مهراس از بیم سقر کامروز — ما سرخط آزادی از بیم سقر گیریم

امروز جهان یکسر در عشرت و عیش آمد — چون نجل ابوطالب سالار قریش آمد

میری که چو شمشیرش بیرون ز غلاف آید — هر لحظه هزیمتها بر اهل خلاف آید
خصم ار بمثل کوهیست هر ضربهٔ تیغ او — از کتف بران آمد وز فرق بناف آید
عکسی فتد از تیغش گر بر سپر گردون — چون کوه بهر قطریش صد جای شکاف آید
رمزی بدل پاکش پوشیده و پنهان نیست — عکسی نشود پنهان چون آینه صاف آید
بر صفحهٔ دل حرزیست حب اسدالله‌ش — هر روزه زنو لطفی است با ناصر دین شاهش

فی الترجیع

خوش آنکه مرا بود روان خاطر و خامه — بر گفتهٔ من شیفته هر خاصه و عامه
شد یاوه مرا وجدو همی شاعر بیوجد — ماند بیکی غازی بی جوشن و لامه
چیزی که بجا مانده مرا از هنر و علم — دو پاره کتابست و یکی کهنه عمامه
بی خدمت سالار مرا تنگ بود کار — تا رفته ازین ملك بخیر و بسلامه
میری که جهان هنر وچرخ تمیز است — نزد ملك و پیش خداوند عزیز است

مداح ویم لیك ازو بس گله دارم — دارم ادب اما چه قدر حوصله دارم
با آنکه خبر داشت زمن بنده که در پارس — تنها نه غم خود غم یك سلسله دارم
با آنکه خبر یافت ز وارونی بختم — وین خانهٔ ویرانه که از زلزله دارم
با آنکه بدآگاه که درحیطهٔ این ملك — نه مزرع و نه باغ و نه گاو و گله دارم
یکبار نفرمود که در کشور شیراز — ز احباب یکی داعی بیمنزله دارم
میری که جهان خرد وچرخ تمیز است — نزد ملك و پیش خداوند عزیز است

فی المسمط

عید باز آمد و هنگام بهار آمد
بوستان تازه تر از باغ بهار آمد
ابر چون بختی بگسسته مهار آمد
گاه یکسان شدن لیل و نهار آمد
آنچه بد حاصل این لیل و نهار آمد
درهوا نعره زنان آمد ودست افشان

باز کرد ابر سیه روی هوا تیره
از دم آتش فکن و نعره زن وخیره
کمترین پویه‌اش از آمل تا حیره
همچو دیوی که شود بآدمیان چیره
راست با دیو سپید آمده همشیره
گه هوا گیرد و گاهی جهد ازعمان

باز گسترد هوا فرش ستبرق را
لالهٔ نعمان نمود خورنق را
سار بسرود بهاریهٔ عمعق را
کرد آراسته این کاخ مطبق را
شد بدل خیری بهر امن ازرق را
بلبل ازشعر وقار آمد دستان خوان

خوید پرزمرد ترساخت صحاری را
نغمه برخاست ز نو قمری قاری را
از پی تهنیت باد بهاری را
بید زد پرده همه طرف براریرا
بیخت بر خاك هوا عود قماری را
نو بهار آری هست این دوسه‌مه مهمان

شلخ اشکوفه چنو رشتهٔ مروارید
ای دریغا که نظامش نبود جاوید
وان گهرها همه پر کنده کند برخوید
از صفا هر گهرش مشتری و ناهید
از یکی باد فتد لرزه برو چون بید
همچو برصحن فلك اختر بی‌پایان

بید مشك آمد با پنجهٔ بر بسته
کز پی صید کمین کرده و بنشسته
همچو گوش حبشی زادهٔ ناشسته
همچو چنگال یکی گربه آهسته
مو یکی نرم وضعیف ازتن او رسته
که همی تازه برون کرده سر ازهدان

آن ترنج آمده با روی ترنجیده
در شباب اندر در پوست نگنجیده
این چنین است بلی کار نسنجیده
مدت هستی خود دیده و سنجیده
وین زمان پیری خود دیده ورنجیده
مرد آخر بین هر گز نبرد خسران

آن بداق آید با خرقه و عمامه
چون یکی واعظك بخرد علامه
گرد تا گردش از خاصه و ازعامه
راست بنموده بتن سبزترین جامه
گرم سازد بچمن شورش وهنگامه
همه تن گوش که تاخود چه دهد فرمان

نسترن خیمه وخرگاه به بستان زد / نغز چتری گهرآگین بگلستان زد
خاصه این پرده برای دل مستان زد / بهر ساغر کشی باده پرستان زد
طاق گردونی در باغ بدستان زد / سر بسر کوکب وهر کوکب او رخشان

همه چشم‌اند که گل کی بچمن آید / بسر افرازی نسرین و سمن آید
آن غریب سفرش سوی وطن آید / شاد بنشیند و بلبل بسخن آید
چون من آنروز که سالار زمن آید / پای تافرق زبان گردم ومدحت‌خوان

فی المسمط

باز در آفاق راند لشکر جرار دی / نامیه از کار ماند ازچه ز نیرنگ وی
سرما بفشرد پای درما بفسرد پی / ساقی مجلس هلا چاره گری سازهی
ساتکنی پر بیار زآتش جانسوز می / کامد چیزی چنان درخور روزی‌چنین

لشکردی‌مه بخشم سوی‌چمن تاخته است / زابرسیاه وسفید چتربرافراخته است
برسراطفال باغ خنجر کین آخته است / یکسره اشجارراخانه بپرداخته است
سروسهی‌زان‌میان‌خودبدرانداخته‌است / آری زآزادگان کس نکشد هیچ کین

این دی دیوانه باز روی بناورد کرد / همچوهزبران‌زبرف‌سوی‌هوا گرد کرد
صحن‌زمین‌تارساخت روی‌چمن‌زرد کرد / هیبت اومرده‌سان‌جرم زمین سرد کرد
بلبل وصلصل فغان از دل پردرد کرد / آن بغم سرخ گل این زغم یاسمین

گشت ازین‌لطمه زرد روی‌ترنج وبهی / نارون آمد نزار از پس آن فربهی
با همه ثروت چنار ماند بدست تهی / زریون‌برخاك ریخت مشت زر ده‌دهی
گلبن از سرفکند افسر شاهنشهی / یاوه شد از یاسمن حقه در ثمین

ازدی‌باکس نرفت آنچه ستم شد بتاك / کش‌سرواندام شد زافسرودراعه پاك
وآنهمه‌پرورد گانش‌ریخت بخاك‌هلاك / جبههٔ این پر زخون عارض‌آن‌پرزخاك
وان‌همه‌را برد و کردمحبوس‌اندرمغاك / کوفته در زیر پای سینه وپشت‌وجبین

لاله‌فصل خزان چیست بط باده‌ای / گلبن‌دی ماه چیست تازه خط ساده‌ای
بستان‌خواهی بجوی بزمك آماده‌ای / ساقی آن بزمگاه سروك آماده‌ای
مطرب چون عندلیب ترك پریزاده‌ای / وین‌همه کردست‌دادی‌شودت فرودین

گفته عرب لازم است در بر هر زیر کی — در بشتا هفت کاف بهر طرب بیشکی
تجربه کردیم وداشت مخمصها هر یکی — رنج درافزون بود راحت در اندکی
هست قناعت نکو در بر هر کودکی — زآنرو زانها وقار کرد یکی را گزین

دانی کان هفت چیست بشنوا گر با هشی — کاسه پر باده‌ای گلرخ حوراوشی
گرم و بر افروخته مجمر پر آتشی — وز بر تیهوی و کبک نغز کباب خوشی
کسوتکی گرم ونرم کیس زربیغشی — کلبهٔ آراسته همچو بهشت برین

لیك ازینها همان کاسهٔ می بس بود — رمزی گفتیم اگردر ده ما کس نبود
اهل هنر را کجا کاخ مقرنس بود — لعبت زیبا بود جامهٔ اطلس بود
کاینها درکام شیر یا پرکرکس بود — کی بزمانی چنین هست گمانی چنین

لیك زحق نگذرم هرچه بگوئی بگوی — باده نشایست خورد بی صنمی ساده روی
باده گر آب حیات خون شودت در گلوی — ساقیش ار نیست آن ترکك آشفته موی
گاه فروزیده چهر گاه پریشیده موی — کرده سپرغم نثار برطبق یاسمین

من غزلیاته

شادم برضای تو اگروصل واگرهجر — کامیخته با عشق نخواهم هوسی را

بهر که رازتو گفتم هوای کوی تو کرد — حدیث با که کنم این غم نهانی را

اینقدر هست که یاران تونومید شوند — ورنه قتل من بینام ونشان اینهمه نیست

شادم ارکرد مرا پیر خرابات خراب — خانه ویرانه چو گردد یکی [illegible]اد کند

خون شد بدیده اشك بلی بخت بد نخواست — اینقدر هم بعشق مرا آبرو بود
معذور دارمت زجفا کز هجوم خلق — پاکیزه روی هر که بود تند خو بود
جان کی برم دوچشم ولب وزلف وخال دوست — اندر کمین جان من از چارسو بود
سختی برم بعشق ولی خوشدلم زشوق — چون مفلسی که پای بگنجش فرو بود

وله ایضاً

آنشوخ که کشتیها برلجهٔ خون راند — میگریم ومیخواهم کز چشم تر اندیشد
شد عشق وهوس درهم کاری بمیان آور — با هر که ندارد عشق فکرد گر اندیشد

به بهارمی طلب کن منشین بکاردیگر — که بسی امید خواهد که رسد [illegible]

دیدهٔ بازوضبط دل جذبه‌عشق وسترغم / بارچنین که می برد تا من مبتلا برم

ازمن طمع مدارید آیین زهد و تقوی / چندین هنرمرا هست لیك‌این‌هنر ندارم
این‌ترك‌حیله گر کیست کین‌شهرساخت‌یغما / وزهر که باز جویم گوید خبر ندارم

جوینده اکسیر و طلبکار وصالت / مردند وهمان در سرشان فکرمحالی
یك عمر شکایت ز غم هجر تو دارم / گردست دهد یك نفسم بـا تو مجالی

می فاش خوردن‌اولی زطریق‌زهدرفتن / که‌سرور بیخودی به که‌غرورخودپرستی
نفسی‌بخویش‌باز آی‌ادبی‌بچشم‌خود کن / که بما خبر نداری که چه‌میکند بمستی

ای آنکه‌ازچشم‌ودهان گه‌نقل‌و گه‌می‌میدهی / من نیز دارم قسمتی آن مرا کی میدهی
من مستمندم مفلسی خون جگر نوشم بسی / تو باده باهر ناکسی‌هی‌میخوری‌هی‌میدهی

قطعه

دردا که از ستیزه چرخ ستیزه کار / هر کاررا که‌خواستم‌آنسان‌شودنشد
مأیوس‌ازآسمان‌چوشدم گفتم‌این گره / باز از عنایت شه ایـران شود نشد
گفتم شه ار بحال گدایان نظر نکرد / رحمی بمن زصاحب دیوان‌شود نشد
گفتم که صدررا نبود گر مجال آن / کامم رواز خواجه دوران شودنشد
گفتم‌درین معامله یادآوری‌سزاست / جمعی شدند یار که عنوان‌شود نشد
گفتم بنزد خواجه شفیعی همی بـرم / کردم گمان که‌واسطه‌قرآن‌شودنشد
گفتم کنم قناعت واین پنجروزه عمر / جهدآورم که زود بپایـان شود نشد
ازاین وظیفه‌ای که زدیوان معین‌است / پنداشتم عمارت ویران شود نشد
بگذشتم ازاساس و گذر کردم‌ازلباس / گفتم که‌این‌بهای دومن نان‌شودنشد
گفتم که نان‌بمن‌رسد از کارگاه‌غیب / این‌وجه‌صرف قهوه وغلیان‌شودنشد
گفتم روم‌بری‌ولی‌اینوجه‌مرده ریگ / چندانکه بنده عازم طهران‌شودنشد

واله لکزی داغستانی ازخان زادگان داغستان‌لکزیه‌بوده‌آبـاواجدادش درعهددولت سلاطین صفویه‌انارالله برهـانهم‌بدارالسلطنه‌اصفهان آمده‌سکونت گزیده بودند وی درزمان دولت سلطان حسین صفوی معزز بوده وباخدیجه‌نام عمزاده خودمحبتی تمام میداشته درغلبه افاغنه برصفویـه و تصرف اصفهان معشوقه بدست افاغنه درافتاد بیچاره بااین درد بیدرمان تاب توقف نیاورده فرار اختیار نموده به‌بندرعباسی‌وازآنجا‌بولایت هندوستـان‌رفته‌مدتهادرسلك ارباب‌مناصب‌آن‌ولایت منسلك بود ودرمفارقت محبوبهٔ خود نالهـا کرد ونظمها سرود که بنظررسیده‌وتذکره براحوال و اقوال شعرای متقدمین ومتأخرین نوشته بانجام رسید ازجمله در احـوال معاصرین ازحاجی لطفعلی بیك آذر نوشته که برادرزادهٔ ولی محمد خان حاجی سرور بیکدلی است ودربیست و دو سالگی است ودوسه بیتی ازاو نوشته و شرح حـال

نیکوئی نگاشته چون آن تذکره بایران رسید حاجی نیز احوالی نیکو ازو ذکر نکرده علی الجمله درسال ۱۲۶۵ بهندوستان درگذشت قرب چهار هزار بیت دیوان داشته بعضی اشعار او را وقتی در تذکرهٔ وی دیده‌ام و این چند بیت و رباعی را از آنجا برگزیده از اوست:

غزلیات

اندیشه کس راه بکنه تو ندارد هرچیز که هست از تو نشان هست و نشان نیست

یک نغمه تراود ز لب قمری و بلبل قانون وفا مختلف آوازه نباشد

عشقبازان سخن حق بملا میگویند از که ترسند سردار سلامت باشد

چون بقاف عدمم راه تماشا افتاد هر کجا دیده گشودم همه عنقا دیدم
قطره بودم سرهم چشمی بحرم بنظر نظر از خویش چو بستم رخ دریا دیدم

حسن بهر کجا کشد دامن ناز بر زمین عشق به پیش او نهد روی نیاز برزمین

چاك میشد ببرت خرقه تقوی چون من گر تو هم میشدی‌ای شیخ گرفتار کسی

بگشای سر ترکش مژگان جگر دوز شاید که رسد چاك دل ما برفوئی
خوش آنکه بطوف حرم میکده آیم گه پای خمی بوسم و گه دست سبوئی

رباعیات

در معرکه عشق ستیزد گراست فتح دگر آنجا و گریزد گراست
فریاد و فغان و گریه و ناله و آه اینها هوسست و عشق چیزد گراست

من زنده بدوستم نمیرم هرگز مغزی بی پوستم نمیرم هرگز
هر کس که نه اوست مرده‌اش دان زازل من خود همه اوستم نمیرم هرگز

وامق یزدی

اسمش میرزا محمد علی و از سادات بوده گاهی غزلی موزون میکرده ازوست:

گرداد نیاید ز تو بیداد توان کرد آنرا که زیادش نروی یاد توان کرد

واقف هندی

اسمش نورالعین و از شعرای معاصرین بوده از اشعار اوست و شعر ثانی را میرزا آزاد کشمیری وقتی برمن خوانده بخود نسبت میداد:

دردمند از کوچه دلدار میآئیم ما آه کز دارالشفا بیمارمی آئیم ما

یارب چه چشمه‌ایست محبت که من از آن یکقطره آب خوردم و دریا گریستم

وامق اصفهانی

محمد صالح نام دارد و از معاصرین درغزل سرائی خوب است وازوست :

گشت دیوانه ویك سنگ نخورد ازطفلی	کس بحسرت نبود چون دل دیوانهٔ ما

مبادا آنکه باشد باطبیب من سروکارش	کشد درشکم براهش هر کرا بیمارمیبینم

غیر آگـه چوشد از رازنهان من وتو	فتنها سازد از ایـن پس بمیان من وتو

واله اصفهانی

نام شریفش آقامحمد کاظم واز اعزه واعیان آنشهر بوده مرجعیت وقبول تمام داشته روزگاری درعراق عرب بتحصیل فضل و کمال وتکمیل حال و مال میگذرانیده پس روی بوطن مألوف آورد ودرمدرسه جده حجره گرفت ومعتکف شد چون مردی بامایه وسلیقه بود حجره نیکوی واسباب حجره دلجوی فراهم کرده صاحب ذوقان شهر بگـردش حلقه زدند وریزه خور خوان فضایلش شدند جناب نظام الدوله حاج محمدحسینخان صدراعظم دولت حضرت خاقان که بهمت حاتم وقاآن بود وحکومت شهر صفاهان بوی اختصاص داشت درتربیت وتقویت وی بس کوشید خاص اورا تکیه ساختن فرمود وبنام وی والهیه خواند که در وضع و صفا وزیبائی بی نظیر بود اسباب حجره وی از خدام و فروش وظروف و کتب نفیسه بس کس را میسر نبود چون درسنهٔ ۱۲۲۹ درگذشت درصحن تکیه در مرقد خاص که ساخته بـود مدفون گشت خطی دلگشا داشته وعلم عـروض نیکو میدانسته از اشعارش جز این ابیات حاضر نیست ازو است :

ازبسکه درگلستان ذوق اسیریم بود	شکل قفس نهـادم بنیاد آشیان را

تا ازکه داشت پیغام این بادصبحگاهی	کاورده در ترانه مرغان نغمه خوانرا

آمد بسرم یـار وهنوز از ره حیـرت	چشمم بره قاصد و گوشم به پیام است

عشق از رشك طبیبی است که می افزاید	درد بیمار خود آنجا که پرستاری هست

بدورت چرخ مستانرا نمی آزارد ای ساقی	مگر از گردش افتاد آسمان از گردش جامت

بشاخ سدره و طوبی قرار کی گیـرد	بشوق دام تومرغی کز آشیان برخاست

کوته شداست دست من اندرغمش چنان	کز کـوتهی بچاك گریبان نمیرسد

چواشکم ازغم آنروی لاله گون بچکد	زخاك لاله بروید ز لاله خون بچکد

بالـی نگشادیم بگلزار کـه امروز	بـاید بمکافات بکنج قفس افتاد

زآشنا بتـو گفتم مباش بیگانـه	نگفتمت که به بیگـانه آشنا میبـاش

منم آن درخت بی بر که شکست بار و برگم	بامید سایه هر کس که نشست در پناهم

دردی که بر دلم تو نهی یادگار خود | گر خود طبیب دل شویم کی دوا کنم

مدتی شد کز دل من تیر خودداری دریغ | من بامید چه پیکان تو از دل بر کشم

بجای وعده یکبوسه صد جان دادم و شادم | نمیدانم گرم یکبوسه میدادی چه میکردم

وله

تو بزرگی و زان بزرگی بیش | که درآئی بعقل دور اندیش

آسمان پیش آستان تو پست | عرش در جنب درگه تو عریش
هم ز فیض دل تو بحر قوی | هم زجود کف توکان درویش

وله

از مردم زمانه دلا مردمی مخواه | دیو ند و دیو را روش آدمی مخواه
نام وفا و محرمی اندر جفا مبر | از دل وفا مجوی و ز دل محرمی مخواه
از حقه سپهر و زمینای روزگار | داروی انبساط و می خرمی مخواه
شاید بانتها برسد ظلم و جور چرخ | بیشی بخواه و این ستمش را کمی مخواه

وله

با من چو جفاست کار یارم چکنم | با یار وفاست چون شعارم چکنم
چون نیست جفا باختیارش چکند | چون نیست وفا باختیارم چکنم

وجدی خراسانی نام شریف آنجناب مولانا محمد اسمعیل واصل مولدش قریه ازغدبروزن سرمداز قرای شاهاندز مشهور بشاندز ازمضافات مشهد مقدس رضوی بوده وی ازجوانی طالب علوم صوری و معنوی شده بجناب سرعالم شاه هندی و جناب سید قطب الدین نیریزی فارسی و آقامحمد هاشم شیرازی خلیفه وی و آقا محمد کازرونی رسیده و سالها بعبادت و طاعت و ریاضت گذرانیده تا بدرجات بلند ارتقا و اعتلا یافته مرجع سالکین و عارفین شده گاهی مثنوی و رباعی منظوم میفرموده این دو رباعی تیمناً ازو قلمی میشود :

ای آنکه بدلبری توئی بالا دست | عمریست که گشته‌ام بدامت پابست
پائی بسرم نه که فتادم ازپای | دستی بدلم رسان که رفتم ازدست

تا بتوانی بجان بکش بار دلی | میکوش که تا دلت شود یار دلی
آزار دلی مکن که ناگاه کنی | کار دو جهان در سر آزار دلی

درسنه هزار و دویست وسی ودو درگذشته .

وصالی مازندرانی

نامش میرزا رضا مولدش شهر ساری مازندران و منشأش همان سامان در مبادی شباب تحصیل کرده در هنگام حکمرانی نواب امیرزاده معظم اردشیر میرزا بمازندران و جرجان در خدمتش بمنصب کتاب داری منصوب و دررکابش بصفحات عراق متوطن شد و تکمیل کرد از یمن تربیت نواب والا تتبعی کامل حاصل نمود طبعی پخته وشعری سنجیده دارد وترقی خواهد کرد در مدرسه دارالفنون بتحصیل علوم طبیعی اشتغال دارد ازاوست :

درمدح نواب مستطاب اردشیرمیرزا

ای مشکبار طره مشکین دلبرا — درحلقه مشك داری و درتاب‌عنبرا
نی نی نه‌عنبراست‌و نه‌مشکست‌ولی‌مدام — بی‌مشك و عنبر از تو گیتی معنبرا
فرخ فرشته‌ای و بخلد اندرت مقام — ازعود خام بالت وزنافه شهپرا
گونه‌غرایت اما چون طوطیان هند — گردی بگرد پسته‌ و بادام‌و شکرا
هاروت‌عهد گویم و ماروت خوانمت — چون بینمت که‌زهره کشی‌تنگ دربرا
گرهندویت سرایم باآنرخ چوخلد — هرگز سزا نباشد درخلد کافرا
ورخوانمت چوجادوی‌افسونگرای‌عجب — آمیزش پری چه‌بود بافسونگرا
جادو اگرنه‌ای‌ز چه در چاه بابلی — هندو اگر نه‌ای ز چه بپرستی‌آذرا
افتی گهی بمژه وغلطی بر ابروان — روئین تنی چه بینمت ازتیر وخنجرا
نی‌نی‌چوزنگیان گه اسایش ازمصاف — از تیغ و تیر کردی بالین و بسترا
بر کتف آفتابی از غالیه زره — بر فرق ماهتابی از نافه مغفرا
تیره شبی همانا برخیره چشم من — یا سایه‌ای زرایت شهزاده خاورا
شهزاده اردشیر زهی‌خاوران خدای — کز باخترت ملك سزد تا بخاورا

ایضا درمدح نواب والا اردشیرمیرزا

آمد ز درم دوش یار زیبا — چون از در وامق ورود عذرا
ماه رخ او را نه ماه همبر — سر و قد او را نه سرو همتا
از سرو نروید دو باغ سنبل — وز ماه نخیزد دو قرص بیضا
گفتمش بتا گاه شادکامی است — بنشین و بنوش و ببخش صهبا
آن باده که اندر شبان تاری — تابنده بود همچو مهر رخشا
زان باده که باشد همی ز صافی — چون رای ملك روشن و مصفا
در روز وغا از غرور کوشش — نه طاس فلك پر طنین آوا

هم در مدح نواب مستطاب والا اردشیر میرزا

پارسی ترك من آن غیرت ترك ختنا عنبر ومشك پراکنده بسرو و سمنا
ضیمران طره او بر ورق یاسمنش ناردان پسته او بر شجر ناروُنا
شهد آمیخته از خوشی بر لولؤ تر مشك آویخته از کشی بر نسترنا
چمن آراسته ازخاك وخط وقامت و رخ چو منش خلق گرفتار بسیر چمنا
به پری ماند در پیرهن دیبه نهان گر پری را بود از دیبهٔ چین پیرهنا
راست چون بچهٔ حور است که هستش به بهشت برلب کوثر و در سایهٔ طوبی وطنا
گر بدین حسن در آید سوی بتخانهٔ کنك شمنانش بپرستند بجای وثنا
بشگرد جانها ازلعل شکر در شکرا بشکند دلها در زلف شکن برشکنا
زلف مشگینش یکقافله مشك ختن است لعل نوشینش یکمرسله در عدنا
سرو قد ماه رخ وسیم بر وساده سرین فتنه جان و بلای دل وآشوب تنا
شود ازچهره رخشانش فلك پرشررا بود از نرگس فتانش جهان پر فتنا
سرزلفین چو ثعبانش بگرد لب لعل تا کسش ره نبرد سوی عقیق یمنا
بست ازخال برخ زان ره آمد شد زلف تا بفردوس برین ره نبرد اهرمنا
سرآنچاه زنخدانش نهفت از خط سبز کاندر افتد دل سر گشته بچاه ذقنا
تابر آرد دل ازآنچاه و درآرد بکمند رشتهٔ زلف فروهشته برو چون رسنا
تلی از سیم نهان کرده بدیبای حریر گاه بنموده که اینم بروآنم بدنا
موی آویخته بر کوه که اینم کمراست پسته آمیخته باقند که اینم دهنا
پروریدش مگر ازشیرهٔ جان دایه که هست شهد گفتار وشکرخنده وشیرین سخنا
دانه خال رخش را نه پدید است بها گوهر لعل لبش را نه هویدا ثمنا
کاش آرندز کنعانش چو یوسف سوی مصر کش بخرد بزر و گنج عزیز زمنا
آسمان شرف و مجد ملکزاده راد هرکجا نامش آنجا ز شرف انجمنا
بد سگالش را باشد گه هیجا و ستیز تیر تابوت ولحد خنجر و خفتان کفنا
آنکه ازرفعت واجلال و بزرگی بجهان کهکشانش علم و قرص سپهرش مجنا
سرکشان را زخط حکمش امید خلاص راست چون قصه موراست بلغزان لگنا
مه و خور پیش دل صافی او مرتعشا بحر وکان نزد کف کافی او مرتهنا

در ستایش خاقان اعظم وسلطان معظم ناصرالدین شاه قاجار غازی خلدالله ملکه

نوبت گذشت دولت آبانرا حشمت رسید موکب نیسان را
اردیبهشت ماه فراز آمد آراست چون بهشت گلستانرا
درجویبار عکس شقایق بین چون درمحیط شاخهٔ مرجان را
بنگر شکوفه کز اثر ژاله رونق شکست گوهر عمان را

آراست از ریاحین پنداری رضوان رواق روضهٔ رضوانرا
چون گوش لعبتان بهشتی کرد از ژاله ابر لاله نعمان را
از خرمی فضای چمن امروز ماند بساط خسرو ایران را
سلطان عهد ناصردین شاه آنك پیراست از عدالت کیهان را
شاهنشهی که فرض کند تیغش برشخص کفر طاعت یزدان را

وله ایضاً

سرزلف ماه من ای مشك چینا فرو هشته بر مه ز مشك آستینا
نه آکنده مشکی و درمشك داری شکنج وخم وحلقه وزلف وچینا
نه عنبر فروشی و داری زعنبر برو جامه و آستین عنبرینا
بدزدی دل خلق در روز روشن نکو شبروی مرحبا آفرینا
نه هندوی افیونئی و چو هندو مدامت ببر کاسهٔ انگبینا
نه زنگی می خواری وراست داری از آن لعل میگون بلب ساتکینا
پرافشان شوی چون برخسار جانان چو طاوسی اندر بهشت برینا
همیخواندمت مشك و گفتمت عنبر چو اندیشه کردم نه آنی نه اینا
همانا که ازمشك وعنبر مدادی بر کلك صدر زمان و زمینا
چو خرم یلان کار او استوارا چو عزم شهان رای او پیش بینا
منظم بتقریر او امر دولت منسق بتحریر او کار دینا

درمدح جناب نظام الملك

مهی سروی که سنبل برفراز ارغوان دارد همی زان ارغوانم رخ برنگ زعفران دارد
سرشکی بررخ ازحسرت بسان ناردان دارم بشاخ نارون تالعل همچون ناردان دارد
رخش را نسترن گویم که رنگ نسترن دارد خطش راضیمران خوانم که بوی ضیمران دارد
اگرازمشك روید گل و گرازسروخیزد مه گل اندرمشك ومه بنهاده برسرو روان دارد
خرامان سرو او ازلاله در بر پرنیان پوشد فروزان ماه او ازنافه برسر سایبان دارد
دهدهجرش اگر پیری جوانی آورد وصلش زهجرم گه کند پیروز وصلم گه جوان دارد
بتا خرم بهار آمد می روشن فراز آور که دل را ایمن از کید دی و بیم خزان دارد
بده آن لعل یاقوتی از آن الماس گون مینا که رنگ بسدو مرجان و بوی مشك و بان دارد
خطا گفتم که بامستی چشمت جام می خواهم که اول گر برد اندوهم آخر سر گران دارد
زدلجوئی رخت ماند ببزم صهر شه مانا که دل را دیدن آن فیض بخش و کامران دارد
جهان دانش و بینش نظام الملك راد آنکو جهانرا منتظم از جنبش کلك و بنان دارد

درستایش حضرت شاهنشاهی

الا ای شکسته سر زلف دلبر که ازلادن و نافه داری دوچنبر

اگر نیستی چون سمندر پس ازچه کنی جا درآذر بخوی سمندر
گهی ماه را ازتو بر کتف خفتان گهی سرو را از تو بر فرق مغفر
شوی گه خم اندرخم و گاه چین چین چو مشکین کمند عدو بند داور
سر شهریاران ملك ناصرالدین کیای جهانبان خدیو ملك فر
گوارنده با مهراوزهر و حنظل گزاینده با قهراوشهد وشکر
بدو کامران از ازل هفت آبا وزو شادمان تا ابد چار مادر
فرازنده از فر او فرق دولت فروزنده ازرای او روی لشکر

ولە

ای تیره‌تر زروزمن ای‌زلف آن‌پسر ای تار تار تو ز شب تار تارتر
بر دوش آفتابی یك پشته ضیمران بر گوش ماهتابی‌یکرشته مشک‌تر

درستایش شاهنشاه عصر ناصرالدین‌شاه

معنبر زلف آن ترك سمنبر فشاند آستین بر مشك وعنبر
بکاهد اندر آذر مشك و ایدون درآذر مشک او بالد فزون‌تر
نهان در طره‌اش مهرمشعشع عیان بر چهره‌اش خط معتر
کند گه زهره را درتنگ حلقه کشد گه ماه را درتیره چنبر
بگل ازنافه پوشد درع وخفتان بسرو ازخودبیندد خود و مغفر
دو ماه او دو مشکش‌رانگهبان دو ماروا دو گنجش را مجاور
برخ آراسته نسرین و سوری بقد پیراسته سرو و صنوبر
جهان معدلت شه ناصرالدین که زاد از مام منصورومظفر
گران‌تن‌حزم اوچو نکوه شهلان سبك‌روعزم اوچون باد صرصر
قضا با بیلك چرخش بنی‌عم قدر با قبضهٔ تیغش برادر
همه کردار او کردار بهمن همه آثار او آثار نوزر
ز کالنجرزندگه رای سقسین زقسطنطین کندگه قصد کشمر
ببازو بشکند کوپال برزو بخنجر بر درد پهلوی سنجر
زندگه پره اندر مرز خاقان کشد گه‌باره اندر بوم قیصر

درمدح نواب والا اردشیرمیرزا

چو بر نهادم بر باره زین بعزم سفر پی وداعم از در در آمد آن دلبر
ستیزه کردو بر آشفت‌و گفت کای مسکین چه روی داد و هوای که داری اندرسر
مگر بگرد زنخدان‌چودیدی این خطسبز بدین سبب زخط عشق من کشیدی سر
هنوز نرگس مکحول من بود رهزن هنوز طره مفتول من بود دلبر

نرفته بیرون سرخی هنوزم از لاله   نگشته زایل زردی هنوزم از عبهر
بماه دارم ریحان و سنبل و نسرین   بسرو دارم بادام و پسته و شکر
گه خرام قدم راست جلوه طوبی   گه کلام لبم راست رونق کوثر
بگریه گفتمش ای سر و قد سیم اندام   بلابه گفتمش ای ماه روی نسرین بر
دو سال بیش بسر بر شدم که‌ماندم دور   ز درگه شه کیهان شکوه گردون‌فر
از آن بریدم مهر ای نگار از یاران   بدان نهادم زین ای غلام براشقر
همی شکافم کوه و همی بتازم دشت   همی بدرم بحر و همی ببرم بر
وداع گفتم و بدرود کردم و جستم   به پشت باره در آندم بوادی و که‌ودر
دوان شدم‌چوسحاب وروان‌شدم‌چون‌سیل   بگاه پویه و رفتار بر که و کر در
گهی چو رنگ شدم بر بکوه سهمنده   گهی چو آهو راندم بدشت پهناور
زبرجد است تو گفتی بدیده دامن راغ   زمرداست تو گفتی بجلوه شاخ شجر
بجای ریگ زهامون پدید شد لؤلؤ   بجای سبزه زصحرا دمید سیسنبر

وله ایضاً

بعزم تهنیت عید ناگهان از در   درآمد آن بت فرخار و فتنهٔ کشمر
سپید سیمش ازغالیه کشیده کمان   سیاه مشکش از ارغوان گرفته‌سپر
دو ناردانش‌مانا دو رشتهٔ یاقوت   دو گیسوانش گفتی دو پشتهٔ عنبر
دلش بسختی همسنگ صخره‌صما   برش بنرمی همرنگ دیبهٔ ششتر
عیان نموده ز سیماب لاله حمرا   پدید کرده ز عناب حقه گوهر
بماه عاریه واداده زاندوحقه عقیق   بسروتعبیه بنموده زاندولاله قمر
گهی بشوخی بوسیدمش‌دونسترون   گهی ببازی بوئیدمش دو نیلوفر

وله ایضاً

ایدون خجسته باد بر عم نامدار   همواره درجهان تشریف شهریار
شیراوژن دلیر شهزاده اردشیر   آنشاه را نبیر این شاه را تبار
چون برشود بگاه ازکاخ بارگاه   اجلالش از یمین اقبالش از یسار
چونشد جهان پیرفرخنده وهژیر   از فر فرودین از یمن نوبهار
از لاله و سمن وز شاخ نسترن   بیدا پر از فروغ صحرا پرازنگار
پر نافه و عبیر شد دشت وآبگیر   از ابر مشک بیزوزباد مشکبار
رای خدیو عصرچون کرد اقتضا   یکچند بسپرد هامون و کوهسار
دادش بملك ری فرمان مهتری   میر ملك حشم شاه فلك مدار
خواندش‌چوبرسریرداش‌یکی‌وزیر   بی مثل وبی‌نظیر دانا وهوشیار
این‌خسروی نسب وان هاشمی‌حسب   این مردمی گهروان آدمی شعار

هم در مدحت نواب والا اردشیر میرزا

دو ساتکین میم ایدون بیاورید فراز — که روزگار وصالش دوباره آمد باز
اگر هویت جوئی ببند دیده شرك — و گر حقیقت پوئی مگرد گرد مجاز
کنید بنگهم ایدون زروی وموی بتان — بسان دکهٔ عطار و کلبهٔ بزاز
گمانم آنکه زری باز سوی مازندر — خجسته رایت منصور شاه آید باز
نمود امسال آهنگ آمل و ساری — کند بسال دگر عزم بصره و اهواز
جهان مجد و سپهر سخا و بحر کرم — خدایگان مهان اردشیر بنده نواز

وله ایضاً

شد از روی بهشت اندر جهان همچون بهشت ازفر
که آمد سوری و عبهر ز هر سو حور و غلمانش
ز سرو و سنبل و ریحان خورنق وار شد بستان
فروزان لاله نعمان چراغ و شمع دیوانش
زمین شد غیرت گردون ز زیورهای گوناگون
گل سوری زآذریون مه و مهر درخشانش
وجود شه چو واجب شد قوام دین و دولت را
از آن آورد یزدان از عدم در صدر امکانش
یکی اندیشه آوردم نهاد حزم و حلمش را
دو برهان مبرهن یافتم البرز و شهلانش
بیا ای چرخ مینائی بیا ای عهد برنائی
ببال ای ملك دارائی که دورانست دورانش

در صفت بهار و مدح چاکران دربار

خوشا اردی بهشت و باغ و راغ و فروآیینش
قضا ایمن کناد از آفت کانون و تشرینش
بر اسب پیلتن نیسان چو رخ بنهادزی بستان
پیاده مات ماند آبان جدا ازشاه و فرزینش
چوچوگان کرده بهمن پشت وشداز گلستان بیرون
ز تیغ کوه غلطان شد بصحرا گوی سیمینش
صبا افروخت از گل قبله زردشت در هر سو
قوی ماناد محکم تا بمحشر ملت و دینش
زخوید و لاله گوئی شخ بمرد جوهری ماند
کجا از زمرد و یاقوت بستر کرد و بالینش

زمین چون گنبد اخضر پر از انجم پر از اختر
که از نسرین و از نستر فروزان ماه و پروینش
جهان شد غیرت چین و ختن از نکهت نافه
مه من در چمن بگشاده گوئی جعد پر چینش
عروس غنچه را تا ابر نیسان گشته مشاطه
بنرخ جان شیرین بلبلان بستند کابینش
هوای سبزه و صحرا عبیر آمیز و عنبرسا
همانا عنبرسا را عجین کردند در طینش
چمن فردوس دیگر گشت و هر جو کوثری تازه
درین فردوس نك غلمان و حورا سرو و نسرینش
بساط بوستان از انبساط و وسعت و ترتیب
بود چون بزم صهر شاه و دست گوهر آگینش
نظام الملك و الملة که دهر از رفعت و همت
بمردی گفت تمجیدش برادی کرد تحسینش
اگر از قرب شه نازد کسی این فخر اورا بس
که صهر خویشتن فرموده سلطان السلاطینش
هنر را قدر و مقدار است از شأن و مقاماتش
ادب را طرز وقانون از رسوم واز قوانینش
ز طبع عنصری ما نا سخن دادند تعلیمش
ز رای بوعلی گوئی خرد کردند تلقینش
بود چون بسته شکر فرح افزا مقالاتش
بود چون رشته گوهر روان آسا مضامینش
مکین عالم سفلی و با علویست پیوندش
قرین مرکز خاکی و با قدسی است تضمینش
بسنجد گر بمیزان دهر با کوه گران حلمش
نجمد از گران سنگی ز حمل کفه شاهینش
ز باس او گریزان بد سگال آسیمه سرآری
شهاب کلك او آسوده خاطر از شیاطینش
ز عزم تیز تك همواره رای چین وسقلابش
ز رای دوربین پیوسته قصد سغد و سقسینش
برسم هدیه بهر زیب و آذین سمند او
فلك را بر کف از روی ارادت گوی سیمینش

درمدح نواب امیرزاده حمزه میرزای حشمة الدوله

سپیده دم چو بماه فلك رسید زوال / ز در درآمدم آن آفتاب حسن و جمال
بطرف غبغب سیمین و گرد ساعد وساق / ز کبرو ناز فروهشته یاره و خلخال
سپید ماه برآمیخته به تیره سحاب / سیاه مشك فرو ریخته بآب زلال
ببرده رونق فرخار و تبت ازرخ وزلف / شکسته قیمت ریحان وعنبر ازخط وخال
ازو پژوهش کردم چه ماجرا چه خبر / چه دیدی وچه شنیدی چه ممکن وچه محال
بخنده گفت بده مژده کالتفات ملك / خجسته عم را گردید شامل احوال
جهان حشمت و اقبال حشمت الدوله / که ازفضایل وجاهش کمال یافت کمال
بلند اختر و فیروز روز و خرم عهد / بزرگ حشمت وفرخنده بخت وفرخ فال
کفش سحاب ودلش کان وخاطرش دریا / بگاه بخشش وهنگام جودو وقت نوال
در هدایت او راست یکجهان سایل / کف کفایت او راست یکزمانه عیال
ز خشت و گرز بکوبد سپهررا باره / ز فرو برز بمالد زمانه را کوپال
ز دم رخش کند چهرهٔ فلك مجروح / بپای پیل کند پیکر زمین پامال
سنان اوست یکی مار آتشین پیکر / پرند اواست یکی شیر آهنین چنگال

درستایش شاهنشاه حمجاه الناصر لدین الله سلطان ناصرالدین شاه

تهنیت گوی صبح عید صیام / از درآمد نگار سیم اندام
خشك لب ازحرارت روزه / تنگدل از مرارت ایام
تن بتاب تب از رکوع وسجود / دل بدرد وغم ازقعود وقیام
سرخی اورا پریده از عناب / زردی اورا نشسته در بادام
ترك چشمش بگریه ازآشوب / لب لعلش بتوبه از دشنام
خال هندوی او زغایت زهد / پیرو شرع و تابع اسلام
چشم جادوی او زفرط ورع / دیده بربسته ازگناه وحرام
رفت درهرمقوله گفت وشنود / تا سخن دررسید ازمی وجام
لب بمدح وثنا گشاد بعید / در مدیح شهنشه ایام
فخر اسلام ناصرالدین شاه / که ازوکار دین قرین قوام
هم ازومعدلت فزوده فروغ / هم ازو مملکت گرفته نظام
آسمان جلال و بحر شرف / آفتاب ملوك و فخر انام
از ولای تو حرزتن جویند / نطفه درصلب ومضغه درارحام
کین تو دشنه ایست درپیکر / بغض تو خنجریست براندام
آفتابیست روی تو روشن / بوستانیست تخت تو پدرام

از تغزل قصیده ایست که تخلص بمدحت سلطان کرده

می در پیاله‌ای بت ترسا کن ترویج دین و کیش مسیحا کن
هم دامن عطا بکمر برزن هم آستین بخشش بالا کن
هین مایهٔ نشاط بساغر ریز هان داروی سرور بمینا کن
تا غم بعرق و پی نکند رخنه از باده سد رخنهٔ اعضا کن
تن‌پروری خوش است و تن‌آسائی طاعت گذار و صحبت صهبا کن
بی جرم مال شیخ بغارت ده بی شرع خوان واعظ یغما کن
نی نی زفرط جهل مشوغره اندیشه از شریعت غرا کن
تا برشوی بمنبر یکتائی حمد و سپاس ایزد یکتا کن
تا درشوی بخلوت الاهو حق را بری زشرکت الا کن
هل شاهد و برضوان چشمک زن نه ساغر و بکوثر ایما کن
گر حلهٔ بهشت طمع داری بستر زخار و بالین خارا کن
در وادی شریعت مسکین گیر در خطهٔ طریقت مأوا کن
هم خانه را چو وادی ایمن ساز هم سینه را چو سینهٔ سینا کن
تا دل زمعصیت نشود تیره روشن چو رأی خسرو والا کن

وله ایضا

تا مرا از دل زداید انده و رنج و محن ساده‌ای باید جوان و باده‌ای باید کهن
ساده‌ای بخشنده باید چون رحیق اندر قدح باده‌ای رخشنده باید چون عقیق اندر یمن
شاد باد آنکس که دارد شادمان اندر وثاق باده‌ای شیرین گوار و ساده‌ای شیرین سخن
سنبلش برارغوان ولؤلؤاش در ناردان لاله‌اش در ضیمران و نافه‌اش برنسترن
تعبیه کرده خوش و پیوند کرده بس بجا ارغوان برضیمران و ناردان برنارون
لعل نوشینش بجان بخشی روان اندر روان زلف مشکینش بدلبندی شکن اندر شکن
چهره‌اش عشاق را یك آسمان رخشنده مهر طره‌اش مشتاق را یك کاروان مشك ختن
چهره‌اش چون آفتابست و همی بینی عجب زهره‌اش اندر بناگوش و ثریا در دهن
عارضش چون گلستانست و همی یا بی شگفت ارغوانش برصنوبر ضیمرانش برسمن
شهد و شکر ریزدش هردم ز لعل شکرین راست گوئی مدح دارا می‌سراید همچو من
تیغ او تیز است و جوید از سر گردان کنام رمح او مار است و گیرد در دل شیران وطن
این یکی را طعمه میباید هم ازچشم پشین وان دگر را لقمه میباید هم از مغز پشن

وله ایضاً

این مبارك سرای جاویدان باد جاوید در سرای جهان

روضاتش همه نگار آیین قطعاتش همه بهارستان
صلصلانرا بپای سرو آهنگ بلبلانرا بشاخ سرو الحان
شجرش را بهای لادن و عود حجرش را خواص عنبر و بان
راد شهزاده اردشیر که کرد روی گیتی بعدل آبادان
تیغ او را نه خوف از مغفر تیر او را نه بیم از خفتان
آن گذارد سپهر اگر خارا وین شکافد زمین اگر سندان

وله

برخیز هلا آب فرو ریز بآذر اکنون که بهار آمد و شد آذر و آبان
خیز آن می لعلی ده ای آنکه همی هست یاقوت درخشان تو چون لعل بدخشان
آن بادهٔ رخشنده که در ساغر بلور از غایت لطف است چو خورشید درخشان
بستان بگلستان ارم ماند امروز برخیز بتا تا بخرامیم به بستان
آخر نه فروزان شوای اختر مسعود آخر نه خرامان شو ای سرو خرامان
خفاش نه‌ای چند نهان مانی در روز خورشیدی و خورشید روا نبود پنهان
امروز بباید بدر آئیم من و تو هریك زپی کاری سرمست و غزلخوان
من بر در خسرو ز پی تهنیت عید تو از پی گلگشت چمن خرم و خندان

مسمطات

آمد خرم بهار گیتی پدرام کرد باید آغاز کار فکر سرانجام کرد
روی دلارام دید روی دل آرام کرد قصه جمشید گفت ذکر می و جام کرد
خادم بزمی بچین ساقی جامی بیار
روزی بس خرم است باده فراز آورید شربت نخوت دهید داروی آز آورید
درحرم می فروش روی نیاز آورید زان می نوشین مرا جامی باز آورید
ازچه نخیزیم شاد وزچه نشینیم زار
بلبل بر شاخسار نغمه سراید همی صلصل زان لحن خوش غم بزداید همی
فاخته کوکو زنان جان بفزاید همی کبك بصوت دری لب بگشاید همی
خرم برطرف دشت خندان بر کوهسار
لالهٔ نعمان بشخ همچون بیجاده شد نرگس مخمور و مست مانا از باده شد
شاخ سمن بی سلب چون صنم ساده شد سوسن در بندگی لعبتی آزاده شد
از قدم فرودین وز اثر نوبهار
باغ ز نقش و نگار غیرت فرخار گشت راغ ز بوی بهار دکه عطار گشت

دشت زانفاس باد تبت و تاتار گشت باد فرح بیز شد ابر گهر بار گشت
سرو شد ازخرمی رقصان درجویبار

باز نسیم بهار دشت معنبر نمود شاهد گلزار باز زینت وزیور نمود
باد گل تفته را لادن و عنبر نمود خشک چمن را بجوی رادو توانگر نمود
چون گه داد ودهش طبع خداوندگار

آنکه بخدمت زشه شان امارت گرفت صدق وامانت فزود شغل وزارت گرفت
بود سزاوار صدر فر صدارت گرفت آنچه نشاید به تیغ او باشارت گرفت
دولت ازو کامجو ملت ازو کامکار

روز نشاط است هان شادزی و شاد باش عشرت وشادی گزین وزغم آزاد باش
سیم بده زر ببخش با دهش وداد باش مردمی ومجد را باره و بنیاد باش
شاخ سعادت نشان بیخ نحوست بر آر

وله ایضاً

نوروز فراز آمده فرخنده وفیروز خیزید ومرا باده بیارید بنوروز
گیتی زریاحین شده پدرام ودلفروز صحرا طرب آگین شدو بیدا فرح اندوز
بردشت پراکنده هوا لؤلؤ شهوار

ازعیش بهرسو دربستان بگشودند گرد از شکن طرهٔ سنبل بزدودند
وجدوطرب وعشرت وشادی بفزودند گلها بشکفتند وهمی رخ بنمودند
آمد گه سیر چمن و گردش گلزار

ایام نشاط است هلا باده بیارید آن بادهٔ برگونهٔ بیجاده بیارید
بردست بت سیمبر ساده بیارید در بزم فرح زای ملك زاده بیارید
عم ملك راد جوان بخت جهاندار

کارش همه لشکر کشی و کشور گیریست درروز وغا شهره بمردی ودلیریست
با طنطنه پیلی و باصولت شیریست اخترش به پیروزی وزورش به هژبریست
امسال بزرگیش فزون بینم از پار

مصروحبش وروم بیك حمله ستاند درتخت کشد قیصر و بازش بنشاند
خاقان زختا وختن و چین بدواند بدخواه ملك را سرو گردن بفشاند
چون دست بشمشیر فراز آرد هموار

شاها ملکا داد ده و دادستان باش در رادی وانصاف مطاع ملکان باش
منظور جهانبان و نگهبان جهان باش برخلق جهان ازره اشفاق شبان باش
احرار جهان دا بود این پیشه واین کار

تارای تو مأمور بمعماری ری شد ری درخور اورنگ جم و مسند کی شد
صد مهرفروزان ز درو باره وی شد بنیانش بفر تو برازجدی وجدی شد
معمور شود ملکی کاو را چو تو معمار

ایام نشاط است بزی خرم و پدرام بگذار غم و انده پیش آر می و جام
زن بوسه همی بررخ آن ترك دلارام ازچشم و لب او بستان پسته و بادام
وزچهرهٔ او بزم بیارای چو فرخار

ایام سعادت همه ایام تو بادا منشور جوانمردی بر نام تو بادا
تشریف سخا بر بر واندام تو بادا کامت ز لب و لعل دلارام تو بادا
تا از پس آذرمه آید مه آزار

مسمط دیگر دراقتفای بمنوچهری تخلص بمدح نواب اردشیر میرزا

می بیارید که نوروز فراز آمد روزمی خوردن می خواران باز آمد
سیمبر ساقی با عشوه و ناز آمد باده خواران را هنگام نیاز آمد
کف زنان مطرب با نغمه و ساز آمد از پی تهنیت موکب فروردین

شاد و پدرام دگر باره مه نیسان اندر آمد سوی بستان ز پس آبان
چمن آراسته از سرو و گل و ریحان از نسیم سحری رفته ره بستان
مطربا خیز و یکی بزم بیارا هان ای بت ساده بط باده بیاور هین

جیش خرداد گرفته است ره هامون ابر آزاردمن کرده چو آذرگون
رخت بربست خزان شد زچمن بیرون باژگون گشت مدار فلك وارون
نه بساطی بود از بهمن و ازکانون نه نشانی بود ازآذر و از تشرین

گشت پیروزه شخ ازنکهت نوروزی باغ را خرمی و بهجت و پیروزی
راغ را فرش حریر و سلب توزی چمن افروخت ریاحین بدل افروزی
بست دی دکه زربافی و زر دوزی کشت را گشت دگر زیب و دگر آذین

باد آمد ز ره و بوی بهار آورد بوی جان پرورم از طره یار آورد
عنبر و بان بگل و لاله نثار آورد صندل و غالیه و عود ببار آورد
نافه تبتی و مشک تتار آورد چون درآمد زره وزدنفس مشکین

دشت خرم چو رخ حور بهشتی شد روزکشی وبهی آمد و زشتی شد
نیك کارچمن از نیك سرشتی شد کش همی درو گهر بستر و پشتی شد
زاهد صومعه چون پیر کنشتی شد تا بهار آمد و آورد گل و نسرین

دگر امروز شکوفه است بباغ اندر | از فروغ سمن و سوسن و سیسنبر
از نسیم سمن و بوی خوش عنبر | وقت آنست که نوروز بصد زیور
ز ابر آزار بهامون و که و کردر | راست چون بزم ملکزاده کند آئین

عم نام آور شاهنشه شیراوژن | آنکه شیرانرا اندر کنفش مأمن
اردشیر آنکه چو پوشد گه کین جوشن | بشگرد دشمن اگر رستم و گر بهمن
کس نیارد سوی اودست بجز دامن | سرکشانرا گه هیجا است ازو تمکین

آنکه شد شهره ازو مردمی و رادی | هرچه ویرانی ازو روی بآبادی
خلق را در کنفش راحت و آزادی | کند از داد بن و بیخ ز بیدادی
بشکند شاخ تعب از طرب و شادی | نخورد انده و هر گز نشود غمگین

پهنهٔ گیتی از عدل بیاراید | شاخ مجد و شرف و فضل بپیراید
پیکر فتنه و آشوب بفرساید | خاطر آسوده کند خلق و بیاساید
از کران تا بکران جاده بیفزاید | شودش رفعت و اجلال دوصدچندین

خسروا روز نشاط است چه آسائی | غم چه افزائی و اندوه نفرسائی
مطربانرا ز پی رقص نفرمائی | بزم از آن یار پریچهره نیارائی
چند پیمانه ننوشی و نه پیمائی | گو بیارند دف و چنگ و می نوشین

وقت آنست که می نوشی و می گیری | هی بیارند می خلر و هی گیری
می ز فروردین تا آذر و دی گیری | جام جمشیدی بر مسند کی گیری
شرف و مجد ز دارائی ری گیری | من کنم گاه دعای تو و گه آمین

تا جهانست ترا کامروا باشد | از تو معروف همه جود و عطا باشد
آستان تو پناه امرا باشد | کف راد تو کفیل فقرا باشد
ذکر خیر تو شعار شعرا باشد | تا سپهراست بود سیر مه و پروین

از غزلیات اوست

خانه دل شد اگر منزل جانان زچه روی | خانه ویران شد و هیچش خبر از خانه نبود
از چه گریان همه شب از غم و حسرت بگداخت | شمع اگر با خبر از حالت پروانه نبود

درد آن نیست شود به بمداوای طبیب | خنک آندرد که در عشق تو درمان نشود

عجب مدار بر آرد سر از لحد محمود | اگر بتربت او قصهٔ ایاز کنند

چشم و ابروی تـرا هر که ببیند گوید باز شمشیر کشیدند دو بـد مست بهم

وله

زن استاد حما می بگادم دو بدره سیم انعامم عطا داد
عفاهاالله کرم کرد از پس و پیش پس آنگه پول حمامم عطا داد

خواجه بر خوان خویشتن از بخل می نگارد بعمد صورت شیر
که گرش میهمان رسد از بیم نشود میهمانش از نان سیر

وله

هر که با من بدی و نیکی کرد بدو نیکیش در سزا گـویم
آنچه زیشان بمن رسد پنهان من همی فاش و برملا گویم
آن یکی را بـدل کنم نفرین وان دگر را بجان دعا گویم
زن این را چوقحبه خواهم گفت جفت آنرا چو پارسا گویم
خان حاکم چه مصلحت دانی رانمت هجو یا ثنا گویم

پرسید زایرخایهٔ بـا فرهنگ کای از تو همه شتاب و از بنده درنگ
کون از پی گادنست به یا کس گفت یك کون فراخ بهتر از صد کس تنگ

رباعی

ای ایر چو چرخ باژگونت بینم دایـم بجماع رهنمونت بینم
چون طفل یتیم دربدر پیوسته گاهی بکس و گهی بکونت بینم

ای زلف که گرد روی جانان گردی پیچان ماری که در گلستان گردی
کردی چو پریشان و شکستی دل من امید که بشکنی پریشان گردی

وفائی تفرشی نامش میرزا عبدالله خان چندی در خدمت شاهزادگان نواب ظل سلطان وشیخعلی میرزا ندیم بود و برسبیل سیاحت وقتی بشیراز آمد خدمتش روزی شد مردی با اخلاق و درویش بی نفاق وصاحب صفات حمیده و حالات پسندیده بود ازوست:

بکام دل زند تا دست و پا درخون خود صیدم سرم از تن جدا چون میکنی بندم ز پا بگشا

بهیچ جا نرود جز بآشنائی کس بغیر عشق که کارش بـآشنائی نیست
هر آنکه درزند او را بمحرمان گوید درش بروی گشائید گر وفائی نیست

فلك چو یافت حیاتم در آشنائی تست نمیشود که ترا با من آشنا نکند

و له

چو قاصد بنگرد حال زلیخا رحم نگذارد
که با یوسف ز حال ساکن بیت الحزن گوید

کسی بیاد ندارد شهی چو پادشه ما
که شیوه اش همه بیداد و دادخواه ندارد

بگوشم آمد آواز پری خوشنود گردیدم
چو دانستم که با او ناوك صیاد میآید

نگویم جای می شادی فروشد می فروش اما
بسی ناشاد دیدم کز در اوشاد میآید

و له

بقای شمع بادا رفت بر باد
اگر خاکستر پروانه‌ای چند

شرمنده خط تا نشود یار وفائی
خواهم که نشان زاه در آئینه نماند

گشتم از طعنه او فارغ و از رشکم کشت
ناصحم کاش نمیدید بروی چو مهش

اگر می بود عشق پرده سوزی
نهان در پرده کی ماندی جمالش

جای دل را میان جان دادم
داده‌ام تا درون دل جایش

و له

هر دیده که بینم نگرانست برویت
یك عمر بر آن دیده بحسرت نگرانم

میان زاهد و من کاش پرده‌ای بودی
اگر بحشر نپوشند پرده بر گنهم

دعا کن تا سر و کارت نیفتد ناصحا با دل
و گرنه چون تو منهم عشق را انکار میکردم

یکره از طره اوشانه نیامد بیرون
که از وصد دل دیوانه نیامد بیرون

رفت بر باد ندانم ز چه خاکستر شمع
ناله‌ای ازدل پروانه نیامد بیرون

نه تفقد کنی به بنده نه جور
تو چه نا مهربان خداوندی

هدایت رخشنده اختر سپهر جاه و خطر فروزنده گوهر دریای فخر وفر سر دفتر اصحاب فضل و هنر جناب میرزا هدایت الله وزیر دفتر است که آثارش از آفتاب مشهور تر است والد ماجدش میرزا حسین آشتیانی با مرحوم مبرور میرزا حسن مستوفی الممالك نورالله مرقده بنی عم و در دولت خاقان خلد آشیان جزو مستوفیان خاصه دیوان اعلی بوده و تمام عمر در آن آستان بصداقت و درستی خدمت مینموده و در نهایت حرمت و عزت میزیسته جناب معظم الیه بعد از فوت پدر والا گهر چون در جمیع کمالات صوری و معنوی از همگنان برتری و بر امثال و اقران مقام سروری داشت و در کفایت بی عدیل و بدرایت بس بی نظیر بود و بمنصب نیابت جناب اجل امجد اکرم آقای مستوفی الممالك ممتاز و سرافراز آمد و سالها باین شغل جلیل مفتخر چندی نیز وزارت لشکر بر آنجناب مقرر شد رفته رفته برمدارج اعتبارش افزود و بمعارج ارتقا صعود نموده بوزارت دفترخانه مبارك که استیفا برقرار گردید حال چندسال است که باین منصب ارجمند سربلند و جنابش ملجأ و مرجع اهالی ایران و آستانش محل آسایش دانشمندان جهانست با اینکه از خدمات دیوان اعلی کمتر فراغت دارد

اقتضای ذوق فطری وذکاوت جبلی گاه گاه جنابش را بنظم اشعار و نشر آثار میدارد و آنچه از بحر طبع ذخارش طراوش نماید بنوك خامه در ربار برصفحه مینگارد بیتی چند از مثنویات آنجناب که رشحی ازسحاب و پرتوی از آفتاب است در نظر بود تیمناً زیور این کتاب نمود ازوست:

سنیان کاندر عداوت ذوفن‌اند / عنکبوت آسا بخود بر می‌تنند
زین سبب بو بکر را دارند دوست / ثانی اثنین اذهما فی النار او است
هست این نص عناد آن دغل / که بیان فرمود حق عز وجل
ثانویت ضدشیئی است ای عمو / ضد اگر نبود تو او را یك بگو
با محمد هر که او ثانی بود / موردش آنجا که میدانی بود
چون علی را نفس احمد خواند حق / لاجرم بردست از عالم سبق
قل تعالوا ندع ابنا را بخوان / نفس احمد شاه مردانرا بدان
گر تو خودبینی خودرا کم کنی / قطرهٔ هستی خود رایم کنی
باورت گردد که احمد با احد / چون علی با احمدست او متحد
این سه مصباح اند و مشکوة و زجاج / می‌پذیر ازمن مکن جنگ و لجاج
اجنبی را تا بکی داخل کنی / بی‌دلی را چند اهل دل کنی
آشیانه جغد و بلبل خود جداست / گوهر از هامون طلب کردن خطاست
گر گهر خواهی بدریا روی کن / ترك این تلبیس و گفتگوی کن
آنکه از سر تاقدم عیب آمداست / چون جلیس مجلس غیب آمداست
مرگ را بر خود مدان اسباب قهر / گرچه از وی خائف آمد خلق دهر
یك مثل گویم ترا من گوش دار / بر خردمندان بسی آید بکار
مرغ اندر روی تخم خود نشست / عاقبت بینی که خود او را شکست
تا برون آرد ازو طاوس نر / که گشاید او بهر سو بال و پر
مرغ حق پیوسته اندر روی تست / گر ترا نشکست چون گردی درست

همای شیرازی

اسم شریفش میرزا محمدعلی از بدایت حال هم در نزد علمای فارس تحصیل علوم ادبیه کرده پس از تکمیل بمسافرت مایل آمد چندی در بلاد عراق عرب وعجم سیاحتی کرد در شیراز و دارالخلافه ری که تختگاه حضرت زیبنده تاج کی است مکرر مصاحبتش دست داد اینك دراصفهان سکونت دارد و بصلات بزرگان آن دیار مؤنت میگذارد جوانیست عاشق پیشه و نیکواندیشه غالباً درسلك درویشان و کسوت ایشان است ومصاحب فقیران و گریزان از خدمت امیران با زیبا رخان نظر بازی کند و با غزالان غزل آغازی نماید بروزی مقرری قانع است ودر سیر صنایع صانع تا مآل حالش چه شود و برسرش چه رود قصاید فصیح وغزلهای ملیح دارد وغالباً روزگار بنظم اشعار میگذارد چون منظوماتش هنوز مدون و مرتب نگردیده و بتمامه بنظر نرسیده بعضی از غزلیاتش که بدست آمد نوشته شد ازو است:

زاهد که از حلال شناسد حرام را ‌ ‌ اوازچه خورد خون‌دل خاص وعام را
شربت بدست غیر و بجام حبیب زهر ‌ ‌ انصاف ده که من بستانم کدام را
ساقی بهای جام زما ملك جم گرفت ‌ ‌ زان پیش تر که جم بزند نقش جام را
خام است شیخ صومعه ساقی بیار جام ‌ ‌ لیکن زآتشی که کند پخته خام را
بدنامی ار بکیش تو ننگ است زاهدا ‌ ‌ ما بر خلاف ننگ شناسیم نام را
ای باد اگر بمنظر آنماه بگذری ‌ ‌ زنهار ناتمام نگوئی پیام را
در ملك عشق غیر توای پادشاه حسن ‌ ‌ بیجرم کس ز خانه نراند غلام را
آنکس که گفت طول قیامت حکایتست ‌ ‌ قامت نما که قصه ندانند قیام را
جز زلف وروی دوست که جمعند صبح وشام ‌ ‌ دیگر کسی ندیده بهم صبح وشام را
زین ناکسان سفله مگر تیغ پادشاه ‌ ‌ در روز داوری بکشد انتقام را
سلطان عصر ناصردین شه که روز رزم ‌ ‌ رنگین کند زخون دلیران حسام را
دیدی هما که صوفی و زاهد فروختند ‌ ‌ آخر به پیر میکده بیت الحرام را

وله ایضاً

طوطیان نغمه سنج گلشن رازیم ما ‌ ‌ اندرین کنج قفس چندی هم آوازیم ما
همدم زاغان زشت آوای این گلخن نه‌ایم ‌ ‌ همزبان عندلیبان خوش آوازیم ما
همچو کرکس پای بند جیفه دنیا نه‌ایم ‌ ‌ همچو بازدست سلطان چشم و دل بازیم ما
چون طلای بیغش ازسندان وپتك آسوده‌ایم ‌ ‌ نی چوقلب تیره محتاج دم و گازیم ما
چون سرافرازان کوی دوست سربازی کنند ‌ ‌ اندران میدان سر بازی سر افرازیم ما
در طلب هرسو کمند همتی افکنده‌ایم ‌ ‌ تا مگر مشکین غزالی صید خود سازیم ما
اهل صورت منکر عشقند کو صاحبدلی ‌ ‌ تا نقاب از چهره معنی براندازیم ما
ای بهشتی رو خدارا مژدهٔ وصلی بده ‌ ‌ تا بکی در دوزخ هجر تو بگدازیم ما
پرشد ازبیداد عالم تیغ دادشه کجاست ‌ ‌ کاین رسوم جور از عالم براندازیم ما
سایه‌ای بر ما اگر سلطان بیندازد هما ‌ ‌ رخش دولت برفراز آسمان تازیم ما
دولتش پاینده یارب بادکز انعام او ‌ ‌ سالها باشد که اندر نعمت و نازیم ما

وله ایضاً

خورشید سر زدای پسر بگذار از سر خواب را ‌ ‌ جامی بمیخواران بده بیدار کن اصحاب را
تا زاهد افسانه گو ترك مسلمانی کند ‌ ‌ بگذر بمسجد ای صنم بتخانه کن محراب را
مشکین خط و خورشید رو دلها بچوگانش چو گو ‌ ‌ در چین شکسته زلف او بازار مشکناب را

وله ایضاً

پارسایان که بعشقند ملامتگر ما ‌ ‌ کاش بی پرده به بینند رخ دلبر ما
در تن ما ازل عشق تو با جان بسرشت ‌ ‌ تا ابد عشق تو بیرون نرود از سر ما

دور از قافله‌ماندیم‌دراین بادیه کو خضر راهیکه بسوی‌توشود رهبرما
چرخ‌خاکستر مارا کندا کسیرمراد گر بسوزند بعشق تو صنم پیکر ما

وله

من نه‌دیوانهٔ آن زلف‌چوزنجیرم‌وبس که‌درین سلسله‌دیوانه‌چومن چندین‌است
با گدائی درمیکده خوشباش که‌جم داشتی حسرت‌خشتی که ترا بالینست

وله

مارا نه غم جنت ونه‌حسرت حوراست بادوست‌خیال‌دگری عین قصور است
بی روی‌تو گرصبر ندارم‌عجبی نیست دارم‌عجب‌ازآنکه‌ترا دیده‌وصبوراست

وله

تاپرده از جمال‌خود آندلستان گرفت خورشید وارحسن جمالش‌جهان گرفت
میخواست شمع سرغمش سازدآشکار دیدی چگونه آتشش اندرزبان گرفت
در سایه عنایت شه هر که یافت راه نامش چوآفتاب کران‌تاکران گرفت

وله

عاشق دیوانه‌ام با کفر و دینم کار نیست کفرودین‌جززلف وروی آن‌بت‌عیار نیست
کی ز سر نقطه خال تو یابد آگهی آنکه‌دراینداىره‌سر گشته‌چون‌پرگار نیست

رهنمای عاشقان عشقست در این ره هما عقل را در بزم سلطان محبت راه نیست

وله ایضاً

کنار آب‌روان ساغر شراب خوش است زدست ماه‌وشی همچو آفتاب خوش است
زدست کبک‌خرامی بطی‌چوچشم‌خروس بوقت آنکه پرد زآشیان غراب خوش است
خوش است‌من‌چوبگریم بخنده‌آیدیار که‌خنده‌چمن از گریه سحاب خوش است
ازآن نهفته غمش در دل خراب منست که جای گنج نهان در دل خراب خوشست
زرخ نقاب میفکن مگر بمجلس شاه که آفتاب در آن بزم‌بی‌نقاب خوش است
پناه دولت و اسلام ناصرالدین شاه که ملك را کنفش ملجأ و مآب خوش است
جهان مباد بجز در پناه او خرم که تا جهان بود آنشاه کامیاب‌خوش‌است

وله

زنده جاوید کیست کشتهٔ بازوی دوست ای خنك‌آنکس که‌دادجان بسر کوی دوست
ماه کشد در کمند طره طرار یار شیر در آرد به بند چشم چو آهوی دوست
هزار سلسله دیوانه آن پسر دارد ازآندوطره‌مشکین که‌برقمر دارد
کسی بگردن‌جانان کند‌حمایل‌دست که در برابرشمشیر جان سپردارد

وله ایضاً

زلف بر افکن که‌شام هجر سر آید
در دل شب نور آفتاب بر آید
شب همه شب مست‌خواب‌غفلتی ار نه
مژده رحمت ز دوست هرسحر آید
کشتی نوح است مهر آل پیمبر
هر که درین کشتی‌است بیخطر آید
نی اثر ازلات‌ماند و نه ز عزی
دست خدا چون ز آستین بدر آید
مرد هنرور هما بعیب نکوشد
عیب کسان جوید آنکه بیهنر آید

وله

کاش بودی چوتودر شهردلارای دگر
یا مرا بود چو ایندل دل شیدای دگر
داشتم یکدل ویغمای تو شد اول کار
کودلی تا دهمت باز بیغمای دگر

وله

تا بدامان تو مادست تولا زده‌ایم
بتولای تو برهردو جهان پا زده‌ایم
درخورمستی‌مارطل‌وخم‌وساغر نیست
ما ازآن‌باده کشانیم که دریازده‌ایم

وله

صبح شد ساقی خدارا خانه خمار کو
شاهد سیمین عذا روساغرسر شار کو
دل همابگرفت ازویران سرای مدرسه
در پناه میفروشان سایه دیوار کو

وله

فرح آن ایام وخرم‌باد یارب‌روزگاری
هردلی خرم زیاری بودومارابودیاری
تا بکویش پانهادم اختیارازدست دادم
مدعی آن‌عاشقی‌باشد که دارد اختیاری

هاتف اصفهانی اسم شریفش سیداحمد ازسادات‌حسینی‌وبهمه کمالات متصف‌بوده طبابت نیز مینموده نثراً ونظماًعر بیاوفارسیا اورا قدرت وافی و رتبت‌کافی باحاجی لطفعلی بیک‌آذروحاجی سلیمان صباحی‌معاصر ورفیق وهمزبان‌دیوان مختصری دارد دیده شده‌مات‌فی‌سنهٔ۱۱۹۸چون درین سفینه غزل نوشته نمیشود به‌بعضی ازقصاید وترجیع او اکتفا رفت ازواست :

درمدح حضرت‌امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام

سحراز کوه‌خاورتیغ اسکندرچوشد پیدا
عیان‌شدرشحه خون‌ازشکاف جوشن‌دارا
میان روضهٔ‌خضرا روانشد چشمهٔ روشن
کنار چشمهٔ روشن برآمد لالهٔ حمرا
مگرغمازصبح‌ازبام گردون‌دیدشان ناگه
که پوشیدندچشم‌ازغمزه‌چندین‌لعبت‌زیبا
برآمدتر کی‌ازخاورجهان آشوب‌وغارتگر
بیغما برد دریکدم هزاران لؤلؤلالا
نهنگ‌صبح‌لب‌بگشودودزدیدندسر پیشش
هزاران‌سیمگون‌ماهی‌درین‌سیما بگون‌دریا

بر آمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
گریزان انجمش از پیش رو به سان گراز آسا

چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان
چنان کز حملهٔ ضرغام دین ابطال در بیدا

مطلع ثانی هم در صفت بهار و عید و مدح آنحضرتست

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا
زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا

زفیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
زالطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری
هوا آکند در جیب گریبان عنبر سارا

عبیر افشاند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین
گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا

بگرد سرو گرم پرفشانی قمری مفتون
بپای گل بکار جان سپاری بلبل شیدا

چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت
گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا

پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره
نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا

چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله
سر لهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا

چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل
میان انجمن دمساز شد باساغر و مینا

نه بینی سرو پا بر جای را کازاد خوانندش
که با اطفال میرقصد میان باغ بر یک پا

پریشان طرهٔ شمشاد و افشان گیسوی سنبل
نه از نامحرمان شرمو نه از بیگانگان پروا

میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین
عیان بالاله جام می زند رعنای نارعنا

بپاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر
که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا

همایون روز نوروز است امروز و بیفروزی
باورنگ خلافت کرده شاه لافتی مأوی

شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز و اژدر در
امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم وحوا
غرض ذات همایون تو از دنیا ومافیها

شد از دست قوی دین خدا آئین پیغمبر
شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزی

نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت
ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه الا

رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
مکلل شد بتاج لافتی وافسر لولا

وله ایضاً

کرده‌ام از کوی یار بیهده عزم سفر
خار ملامت بپای خاک ندامت بسر

چون سفها خویش را بی سبب افکنده‌ام
از غرفات جنان در درکات سقر

چون بگشایم زهم دیده بهر صبح دم
هاویه سان آیدم بادیه اندر نظر

آب درون قیر گون خاک مخمر بخون
فتنه در آن رهنمون مرگ در این راهبر

شب چو بآرامگاه رو نهم از رنج راه
بستر و بالین من این حجر است آن مدر

طاق رواقم سحاب شمع وثاقم شهاب
فوج ذآب و کلاب همنفسم تا سحر

همدم من مور ومار دام وددم در کنار
دیو ز من در فرار غول ز من در حذر

دل دو سه روزم کشید جانب کاشان دوید
جنت وخلد و در آن جنتیان را مقر

نیم‌شبی ناگهان آه کزاین شب فغان
ساخت بیک لحظه‌اش زلزله زیر و زبر

بس گل رعنا که شب در بر عیش وطرب
خفت وسحر در کشید خاک سیاهش ببر

دوش که در کنج غم باهمه درد والم
تا سحرم بود باز دیده اختر شمر

نـاگهم آمـد فراپیری فرخ لقـا
خاک رهش عقل‌را آمده کحل بصر

عقل نخست از کمال صبح دوم ازجمال
عرش برین ازجلال چرخ کهن از کبر

گفت روان می‌شتاب تادرفرخ مآب
گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بیخبر

درگـه شاه جهان سدرهٔ فخر کبـار
صفدر عالی تبار سرور والا گهر

وارث دیهیم وگاه دولت ودین‌را پناه
شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر

جامع فضل‌و کرم صاحب سیف و قلم
زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر

مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ
بحر معالی گهر ابـر لآلی مطر

خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام
رستم کسری شکوه کسری جمشیدفر

هم درمدح یکی ازمعاصرین خود گوید

چه باداست حیرانم این باد دلکش
که عطر وعبیر آرد و بوی عنبر

نسیم بـهاراست گوئی کـه خیزد
ز روی گـل تـازه وسنبل تـر

نسیم بهشت است و در او نشانها
ز تفریح و تسنیم و ترویح کوثر

نسیمی است ازباغ الطاف صاحب
نکو ذات ونیک اخترونیک محضر

عروسان ابکار در پرده دارم
همه غرق پیرایه ازپـای تا سر

ولیکن چه لازم که دختر دهد کس
به بی مهر داماد وبی مهر شوهر

نباشد چو داماد شایسته آن به
کـه درخانه خود شود پیر دختر

الا تا قمر لاغـر و فـربه آید
ز نزدیکی و دوری مهر انور

محب تـو نزد تو بادا و فـربه
عدوی تو دور از تو بادا و لاغر

درمدح هدایت خان حاکم گیلان گفته

روای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن
عبیرآمیز گردان جیب و عنبربیز کن دامن

زرنگین لالها گلگون قصب‌زرپوش برپیکر
زگلگون غنچها رنگین حلی بربند برگردن

گلاب تازه براندام ریز از شیشهٔ نرگس
عبیر تر بـه پیراهن فشان از حقهٔ سوسن

بنرمـی غنچهٔ سیراب‌را از دل گـره بگشا
بهمواری گل شاداب را ازرخ نقاب افکن

بچین ازشاخساروجیب‌ودامن نرگس‌وبنشین
بروی سبزه نـو رسته زیر چتر نسترون

بطرزی‌خوب‌ودلکش‌دستها‌بربند ازآن گلها
چونقاشان شیرین کاروطراحان صاحب فن

میان دستهای گل اگر باشد خسی برکش
کنار برگهای گل اگر خاری بودبرکن

بکف برگیرآن گلدستها را و خرامان شو
برسم ارمغان آندستهای گـل ببر از من

بعالی مجلس دارای جم‌شوکت‌هدایت خان
که تاج سروری برسر نهادش قادر ذوالمنن

نشیند چون بایوان بانگین وخامه ودفتر
درآید چون بمیدان باسنان ومغفر وجوشن

هم از رشك بنانش سر کند تیر سپهر افغان / هم از بیم سنانش بر کشد ترك فلك شیون
در آن‌میدان که‌از گرد سواران گلشن گیتی / بچشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن
امل در گریه هرجانب گذارد درهزیمت پا / اجل در خنده ازهرسو برون آردسر ازمکمن
بدستی تیغ چون آب‌وبدستی‌رمح‌چون‌آتش / بسر بـر مغفری از زر ببر خفتانی ازآهـن
برمح و گرز وتیر و تیغ در دشت نبرد آید / پلنگ‌آویزواژدر بند و پیل اندازوشیر اوژن
سر دشمن بزیر پالهنگ آرد چنان آسان / که چابکدست خیاطی کشاندرشته درسوزن
الا تا مهر و ماه واختران درمحفل گردون / همی ریزند صاف و دردمی‌درجام مرد وزن
ببزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش / بقصرت‌مهر پرور شاهدان‌همواره زانوزن
همه‌خوشخوی‌وعشرت‌جوی‌وشیرین گوی وشکرلب / همه گلروی‌وسنبل موی‌وسوسن‌بوی‌ونسرین‌تن

وله ایضاً

آنکه بهر تارك و بالای او پرداخته است / چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری
اینکه چرخ ازرقش کردند نام از مطبخش / تیره‌گون دودیست بالا رفته با خاکستری
شهر قم کز تندی باد حوادث دیده بود / آنچه بیند مشت خاکی از عبور صرصری
از قدوم او در دولت برویش باز شد / گوئی از فردوس بگشادند بر رویش دری
کرد برپا بس اساس نـو در آن شهر کهن / دادش اول از حصاری تـازه زیبی و فری
لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج / فرق هر برجی بلند از فرقدان سامنظری
شوخ چشمان فلك شبها پـی نظاره‌اش / از بروج آسمان هر يك برون آرد سری
باره‌ای‌چون سد اسکندربشهر قم کشید / لطف حقش یا وروالحق چه نیکو یاوری
عقل چون‌دید از پی تاریخ آنحصن حصین / گفت سدنیك گرد قم کشید اسکندری
ای بر خورشید رایـت مهر گردون ذره‌ای / آسمان درحکم انـگشت توچون انگشتری
با کف دریا نوالت هفت دریاقطره‌ای / پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری
طبع من بحریست پهناور که ریزد در کنار / گه دری و گاه مرجانی و گـاهی عنبری
کی رهین کس‌شوددریا که‌گر گیرد ز ابر / قطره آبی دهد در پی درخشان گوهری
من به نیروی تو در میدان نظم آویختم / هیچ دانی‌با که با چون انوری کند آوری
راستی نندیشم از تیغ زبان کس کـه هست / در نیام کام همچون ذوالفقار و خنجری
من که نطقم معجز فصل الخطاب احمدیست / نشمرم جز باد سرد افسون هر افسونگری
ریسمانی چند اگر جنبد بافسون ناورد / تاب چون گردد عصا دردست موسی‌اژدری

هم درمدح صباحی کاشی گفته

دارم از آسمان زنگـاری / زخمها بر دل و همه کاری
دوش چون رونهاد خسروزنگ / سوی این بوستان زنگاری

سوی خلوت سرای طبع شدم | یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آنخانه را ز ویرانی | جغد دارد هوای معماری
نو عروسان بکر افکارم | همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان یغمائی | رشك مه طلعتان فرخاری
کرده اندر دهان ضواحکشان | لبشانرا ز خنده مسماری
غمزه شانرا نه شوق خونریزی | طره شانرا نه میل طراری
زلف مشکینشان بر افشانده | گرد بر چهره های گلناری
همه خندان بطنز گفتندم | خوی شرم ازجبینشان جاری
چه فتادت که نام ما نبری | چه شد آخر که یاد ما ناری
سرد هنگامه‌ای که یوسف را | نکند هیچکس خریداری
گفتم ای شاهدان گل رخسار | که نه بینید زرد رخساری
نیست زاهل هنر کسی کامروز | بشما باشدش سزا واری
جزصباحی که درسخن اوراست | رتبهٔ سروری و سالاری
سخنش داروئی که می بخشد | گاه مستی وگاه هشیاری
آفرین بر بنان وخامه تو | که ازآنها چها پدید آری
چارانگشت نی تعالی الله | بدو انگشت خود نگهداری
دریکی لحظه بریکی صفحه | صد هزاران نگار بنگاری
خون دل می چکد زنامهٔ من | گر بدست اندکی بیفشاری
از شکایات من یکی اینست | که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت وزینکار | چاکران مراست بیزاری
فلك انباز کرده ناچارم | با فرومایگان بازاری
که گمان داشت کزتنزل دهر | کار عیسی کشد به بیطاری

ترجیع بند درتحقیق وتوحید گوید

ای فدای توهم دل و هم جان | وی نثار رهت هم این وهم آن
دل فدای تو چون توئی دلبر | جان نثار توچون توئی جانان
دل رهاندن زدست تو مشکل | جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل توراه پر آشوب | درد هجر تو درد بیدرمان
بندگانیم جان ودل بر کف | چشم برحکم و گوش برفرمان
گردل صلح داری اینك دل | ورسرجنگ داری اینك جان
دوش ازشورعشق وجذبهٔ شوق | هر طرف می شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم سوی دیرمغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم روشن از نور حق نه از نیران
هرطرف دیدم آتشی کان شب دید در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی بادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار همه شیرین زبان‌وتنگ دهان
چنگ وعود و دف و نی و بربط شمع و نقل ومی و گل وریحان
ساقی ماه روی مشکین موی مطرب بذله‌گوی خوش الحان
مغ ومغ زاده موبد و دستور خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی شدم آنجا بگوشه‌ای پنهان
پیرپرسید کیست این گفتند عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش ازمی ناب گرچه ناخوانده‌باشداین‌مهمان
ساقی آتش پرست وآتش دست ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماندونه‌دین سوخت هم کفراز آن‌وهم‌ایمان
مست افتادم و درآن مستی بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا همه حتی الورید و الشریان
که‌یکی‌هست وهیچ نیست‌جزاو وحده لا اله الا هو

وله ایضاً

ازتوای دوست نگسلم پیوند گربه تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود زما صد جان وز دهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم که نخواهد شد اهل این‌فرزند
پندآنان دهند خلق ای کاش که ز عشق تو میدهندم پند
من ره کوی عافیت دانم چکنم کاو فتاده ام بکمند
در کلیسا بدلبر ترسا گفتم ای دل بدام تو دربند
ای که دارد بتار زنارت هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی ننگ تثلیث بر یکی تاچند
نام حق یگانه چون شاید که اب وابن وروح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت وزشکرخنده ریخت ازلب قند
که‌گر از سر وحدت آگاهی تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناك افکند
سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی وحریر وپرند
مادرین گفتگو که از یك سو شد زناقوس این ترانه بلند

که یکی هست وهیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

وله

دوش رفتم بکوی باده فروش — ز آتش عشق دل بجوش وخروش
محفلی نغز دیدم و روشن — میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف درصف — باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر درصدر و میکشان گردش — پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی — دل پر از گفتگوی ولب خاموش
همه را از عنایت ازلی — چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن آن باین هنیئاً لك — پاسخ این بدان که بادت نوش
گوش برچنگ و چشم برساغر — آرزوی دو کون در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم — کای ترادل قرار گاه سروش
عاشقم در دمند و حاجتمند — درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت — کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
توکجا ما کجا که از شرمت — دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده — وآتش من فرونشان از جوش
دوش میسوختم ازین آتش — آه اگرامشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر — ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه‌ای در کشیدم و گشتم — فارغ ازرنج عقل وزحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم — مابقی راهمه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت — این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست وهیچ نیست جزاو — وحده لا اله الا هو

وله

چشم دل باز کن که جان بینی — آنچه نادید نیست آن بینی
گر باقلیم عشق رو آری — همه آفاق گلستان بینی
برهمه اهل آن زمین بمراد — گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد — وآنچه خواهد دلت همان بینی
بی سرو پاگدای آنجا را — سر بملك جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را — پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را — بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یك را — بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره یی که بشکافی — آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی — کافرم گرجوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق — عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات در گذری — وسعت ملك لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشی آن شنوی — آنچه نادیده چشمی آن بینی
تابجائی رساندت که یکی — از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز ازدل و جان — تا بعین الیقین عیان بینی
که یکی هست وهیچ نیست جزاو — وحده لا اله الا هو

وله ایضاً

یار بی پرده از در و دیوار — در تجلی است یا اولوالابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند — روز بس روشن و تو در شب تار
گر زظلمات خود رهی بینی — همه عالم مشارق انوار
کوروش قاید وعصا طلبی — بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین — جلوه آب صاف در گل وخار
ز آب بیرنگ صدهزاران رنك — لاله و گل نگر در این گلزار
پا براه طلب نـه و ازعشق — بهر این راه توشه‌ای بردار
شود آسان زعشق کاری چند — که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو و آلاصال — یارجو بالعشی و الابکار
صد رهت لن‌ترانی ار گویند — باز میدار دیده بر دیـدار
تابجائی رسی که می نرسد — پای اوهام و پایه افکار
بار یابی بمحفلی کانجا — جبرئیل امین ندارد بار
این ره این توشه تو آن منزل — مرد راهی اگر بیا و بیار
ورنه‌ای مرد راه‌چون‌دگران — یارمیگوی و پشت سرمیخار
هاتف ارباب معرفت که گهی — مست‌خوانندشان و گه هشیار
ازمی وجام وساقی و مطرب — وزمغ ودیر وشاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست — که بایما کنند گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی — که همین است سر آن اسرار
که یکی هست وهیچ نیست جزاو — وحده لا اله الا هو

در اثبات علو همت خود فرموده

خار بدرودن بمژگان خاره بشکستن بدست — سنگ خائیدن بدندان کوه ببریدن بچنگ

لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
پنجه باچنگال ثعبان غوص در کام نهنگ

از سر پستان شیر شرزه دوشیدن جلیب
در بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ

تیره غولی روز بر گردن کشیدن حیرخیز
پیره‌زالی در بغل‌شب بر گرفتن تنگ تنگ

طعمه بر کردن بخشم ازکام شیر گرسنه
صید بگرفتن بقهراز برثن غضبان پلنگ

تشنه کام وپا برهنه در تموز و سنگلاخ
ره بریدن بی عصا فرسنگها باپای لنگ

نقشها بستن شگرف از کلك مو بر آب تند
ثقبها کردن‌پدید ازخارتر درخاره سنگ

صدره آسان تر بود بر من که دربزم لئام
باده‌نوشم‌سرخ‌سرخ‌وجامه‌پوشم‌رنگ‌رنگ

چرخ گرد ازهستی من گر برآرد گوبرار
دور بادا دور ازدامان نامم گرد ننگ

رباعیات

ازعشق کزاوست‌برلبم مهرسکوت
هردم‌رسدم بردل وجان قوت‌وقوت
من بندهٔ عشق ومذهب وملت من
عشق‌است وعلی ذلك احیی واموت

یك روز کسی که با تودمساز آید
یابا تو دمی همدم و همراز آید
از کوی‌تو گرسوی‌بهشتش خوانند
هرگز نرود و گر رود باز آید

بازآی و بکنج فرقتم فرد نگر
از درد فراق چهره ام زرد نگر
ازمرگ دوای درد خود میطلبم
بیمار نگر دوا نگر درد نگر

دارم ز غم فراق باری که مپرس
روز سیهی و شام تاری که مپرس
از دوری روی دلفروزیست مرا
روزی که‌مگوی‌وروزگاری که‌مپرس

وله ایضاً

این میکشدم دورز کویت‌چو بمیرم
کزمردن من غیر رساند خبر آنجا

هرشب ازافغان من بیدارخلق اما چسود
آنکه باید بشنودآن ناله‌را بیدار نیست
گلشن کویت بهشت خرم است اما دریغ
کزهجوم زاغ‌یك‌بلبل درین گلزار نیست
اگر بقامت موزون کشد دل هاتف
نه جرم او که تقاضای طبع موزونست

خدا نگیردشان گر چه چارهٔ دل من
بیك نگاه نکردند و میتوانستند

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردمش
او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردمش

وله

بیگانه و آشنا ندانی بیگانه کشی و آشنا هم

چه حاصل ازوفاداری من کان بیوفا دارد وفا با بیوفایان بیوفائی با وفاداران

منم آنرند قدح نوش که از کهنه و نو خرقه‌ای دارم و آنهم بخرابات گرو

بندگان را تفقدی فرمای تو که بر خسروان خداوندی
تو بمانی بکام دل که بمرد در تمنایت آرزومندی

من پس ازعزت وحرمت شدم ارخوار کسی کار دل بود که با دل نفتد کار کسی
نا امید است ز درمان و ز تیمار طبیب چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

همدم سمنانی

مسمی بمیرزا محمد علی وخلف الصدق میرزا محمد رضی منشی بوده و در خدمت نواب شاهزاده محمد ولی میرزا والی سمنان وخراسان سالها ملازمت رکاب کرده بمنصب صندوق داری و وقایع نگاری اختصاص داشته تاریخی موسوم ببدایع الوقایع در دولت علیهٔ قاجاریه و واقعات خاصهٔ شاهزادهٔ معظم الیه نوشته که بنظر رسیده طبع سریع الخیالی داشته ودرشعر نیز تتبعی کرده این چند بیت از قصاید اوست :

فی المدح

جهان زبار گهت یافت فیض امن وامان جنان زخاك رهت دید زیب وزینت وفر
بلی چو بار گهت یافت یافت باب مراد بلی چوخاك رهت دید دید کحل بصر
سپهر و مهر ومه و مشتری و مریخت خطیب وخادم ودربان وحاجب وچاکر
فلك ببار گهت لاف همسری چون زد اگر چه هست سها ناپدید در بر خور
ملك بحکم ارادت پی سیاست آن بگوش شخص قضا و قدر رساند خبر
چنان بحلق فکندندش از مجره طناب که دیدگان کواکب برون شدش ازسر

همایون فریدنی اصفهانی

چون از اولاد و احفاد شیخ جلیل القدر شیخ علی عبدالعال عرب معاصر صفویه بوده عبدالعال نام داشته ولی جز باسم باشیخ مذکور تناسبی پیدا نکرده مردی یاوه گوی ساده جوی هزال بوده محمد ابراهیم رهی صفاهانی را هجا گفته وی نیز بمکافات و کیفر این قطعه را درهجو همایون فریدنی منظوم ومشهور کرده :

راستی گر چه در عراق و حجاز چون همایون کسی نه موزونست

لیك نو شاعران اصفهان نغمه تیزشان همایونست

عاقبت‌الامر کار همایون بجائی کشید که باغوا واغرای اکابرعهد که ایشان‌را اهاجی رکیکه قبیحه گفته بود شب اورا در جامهٔ خواب بکشتند

ماه صیام است و گاه ترك مدام است ترك مدام از برای ماه صیام است
ساقی دوران شکسته ساغر مینا برافق اینك نگون شکسته جام است
پیر مغان آنکه گفت باده حلالست میکده را در ببست و گفت حرام‌است
رند خرابات جا گرفته به مسجد لیك چوآهوی وحشئی که بدام است

درهجو رهی اصفهانی این قطعه ازواست

فضلهٔ اوباش اصفهان رهی آنکه عقلش در میان پیزیست
روده‌اش ازایر و رویش زآبله چون بن غربال گندم بیزیست
در میان کاسهٔ چشمش لعاب همچو کیپا در میان دیزیست
اسبی‌است‌مرمرا که زاسراف جوع آن قدر و بها رسانده بمشك و عبیر کاه
همچون‌سگ گرسنه مرا بردرد شکم گر بگذرد بغفلتم اندر ضمیر کاه

همدم شیرازی نامش نجفعلی برادر کهتر میرزا ابراهیم منظور بوده وی نیز از برادر طریقهٔ افسانه دانی وقصه خوانی کسب کرده درخدمت نواب شاهزادهٔ معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس شبها بدین شغل اشتغال داشت و با نواب نایب‌الایاله رضا قلی میرزا وتیمورمیرزا اختصاصی یافته بطریق ملازمت در رکاب همی بود وغالب اوقات صحبتش دست همیداد گاهی غزلی میگفت وطبع‌متوسطی داشت و درجوانی درگذشت :

ازغزلیات اوست

ناکامی ازکام جهان شد باعث هرکام ما بد نامی از عشق بتان آمد بعالم نام ما
درزهد عمرم‌شد بسر وزآن ندیدم‌حاصلی درعشق‌خوبان بعدازاین‌مصروف‌به‌ایام ما
زدیرو کعبه نمودی جمال‌خویش‌وزعشقت فغان و غلغله ازجان خاص و عام برآمد
تا زلف و خال سوی رخت راهبر شدم از نکته‌های کثرت و وحدت خبر شدم
ندانم وصل‌وهجران چیست وز جانان چه میخواهم
همی دانم که دلدارم بکام است و فغان دارم
ساقیم پیمود روزی از کرم پیمانه‌ای وه که تا روز قیامت مست ازان‌پیمانه‌ام

هاشم شیرازی نام شریف آنجناب آقا محمدهاشم و ازنجبای نویسندگان‌خوانین زندیه بود نظر بفطرت پاك وطینت صافی ترك ملازمت دیوان

کرد و بخدمت جناب قطب المحققین سید قطب الدین محمد النیریزی الفارسی که از علما وفضلا ومشایخ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیهٔ کبرویه بود رسیده بتصفیه وتزکیه کوشید و بادهٔ حقایق ومعارف نوشید بعد از وصول بمراتب بلند و حصول مقامات ارجمند بمرتبهٔ مصاهرت و خلافت سید اختصاص یافت ومقتدای طالبان عهد شد گاهی به مثنویات وغزلیات میپرداخته ازو است :

ای دوستان ای دوستان رفتم زخود من بارها
تا آنکه دیدم یار را در کسوت اغیارها
وحدت چو آمد در نظر کثرت شد ازپیش بصر
بتها شکستم سر بسر وارستم از زنارها

هرچند نه بینند عیان مهر چو خفاش خورشید نهان نیست زصاحبنظری چند
غواص صفت غوطه درین لجهٔ توحید خوردیم بسی تا که برآمد گهری چند

هجری تفرشی

اسمش میرزا ابوالقاسم ولد میرزا صادق تفرشی بوده دراصفهان تحصیل کرده وبرشت رفته ازخوان اکرام وانعام هدایت‌الله‌خان رشتی مائده خوار بوده تا رحلت نمود ازو است :

خوش آنکه‌چون‌ازدست‌اومن‌نالم‌اوخنجرزند من نالهٔ دیگر کنم او خنجر دیگر زند
بچاه غم فلك آنروزم افکند که آن چاك گریبان آفریدند
پی دلجوئی قومی که وفا نشناسند اینهمه خون بدل اهل وفا نتوان کرد

رباعی

مردم بمن و بکار من میخندند بر دیدهٔ اشکبار من میخندند
دیروز بروزگارشان خندیدم امروز بروزگار من میخندند

قاصد زتوام‌اگرچه‌شرمنده‌هنوز اما بفلان بگو فلان بنده هنوز
میریزد خاك بر سر و میگوید خاکم‌برسر که‌بیتوام زنده‌هنوز

ازهجری وازدردنهانیش مپرس زآزرده‌دلی‌وخسته‌جانیش‌مپرس
پرسی‌اگراز زندگیش دورازتو زنده‌است‌ولی‌ززندگانیش‌مپرس

همای مروزی

اسم‌شریفش‌میرزا محمد صادق و ازنجبای مرو و درصحبت‌جناب حاج محمد حسینخان بن بیرامعلی خان قاجار مروزی ملقب بفخرالدوله بمشهد رضوی‌آمده بتحصیل علوم پرداخت و دراندك وقتی بهمهٔ علوم‌کامل‌شد بعد از قضیهٔ شهادت بیرامعلی خان عزالدین لوی قاجار مروزی بدست بکجان اوزبك و اختلال امرآنسامان میرزای سابق‌الذکر ازسواحل عمان بزیارت نجف اشرف رفته بکاشان

آمده متوطن‌شد و با یکی ازاهل شهرقم مواصلت گزید وچون کمالاتش بظهورآمد در آستان خاقان صاحبقران باریافت ومنصب گرفت‌داروغکی دفترخانهٔ همایون ووقایع‌نگاری دولت روزافزون مخصوص وی گشت ویوماً فیوماً برمدارج قرب واعتبارش درجات عالیه حاصل شد وازجانب حضرت خاقانی مکرر بسفارت سرحدات خراسان و آذربایجان و عراق عرب مأمورگشت واعتباری خطیر یافت برحسب اشاره اعلی‌تاریخ جهان‌آرارا با بیانی وافی‌وروایتی‌کافی‌واسلوبی‌مرغوب وفصاحتی‌مطلوب به رقم آوردومدایح‌خاقان‌راجمع کرد درجلدی دو بنگاشته زینت‌المدایح خواند وقواعدالملوك وشیم عباسی بنگاشت در نظم ونثر ازفصحا وبلغا بل از اماجد مترسلین واعاظم متکلمین معاصرین ومتأخرین‌است خدمتش دست داده وابواب توجهات بر روی مؤلف گشاده چون داعی حق را لبیك‌اجابت گفته درگذشت فرزند ارجمند خلف‌الصدقش میرزا محمد جعفر بمنصب و مرتبه و راتبهٔ وی علی‌الاستحقاق‌ممتازشد و درحسن‌خلق وعذوبت گفتاروگرمی صحبت بی‌نظیرومطبوع برنا و پیر است از دیوان فصاحت بنیان آن مغفور قصیده و غزلی چند برطریق انتخاب درین کتاب مسطورمیگردد :

درهنگام‌سفارت وتوقف در تفلیس بشاهزادهٔ معظم حضرت نایب‌السلطنه ولیعهد طاب ثراه فرستاده

به تفلیسم فلك آورده دروا — فغان زین ظلم وآوخ زین تعدا
مرا زان پاك تربتها که پاکان — چوجان‌درتن‌درآن‌دارندخوش‌جا
بصفوت خلدخاکش‌رازمین‌بوس — برتبت عرش فرشش‌را جبین‌سا
سپهر آواره آورده استوکرداست — انیس روسی و مأنوس ترسا
نه قسیسم چه جویم سیر مریم — نه رهبانم چه جویم راه عیسی
مرا نام پدر ز اولاد یاسین — چو نام من که‌هست ازآل طاها
مراد ازخاج‌خواهم همچوروسی — طواف دیر آرم چون نصاری
بسر بودم هوای خاك یثرب — بدل هستم نیاز راه بطحا
کنونم پنجماه آمد که آمد — بگوش از ناله ناقوسم آوا
نه جزشکل صلیب ونقش زنار — مشاهد مرمرا از زشت و زیبا
کباب ازران خنزیرو شرابم — زخیك خوك وآن پاك این‌مهنا
بعقد شصتم و در شصت کفار — گرفتار آمدستم بیمحابا
مگر تیغ ولیعهد عدو سوز — مگر تدبیر پیر شاه برنا
خلاصی بخشدم زین‌شوم مسکن — رهائی بدهدم زین زشت سکنا
جهان داور خداوندا یکی ره — زتیغ آب رنگ برق آسا
ز راه دین غبار کفر بنشان — زروی شرع رنگ مشرك‌بزدا
ترا اختر نهاده بر سر افسر — تراگردون‌همی سر سوده برپا

برزمی هرچه حبیش کفر بشکن بفری هرچه حصن روس بگشا
ترا لشکرشکاری بهره زاجداد ترا کشور گشائی ارث ازآبا
زگرگان زی سپاهان راندجدت ابا جیشی خروشان همچو دریا
به تیغ سر فشان از خون افغان زمین آورد همچون لاله حمرا
ازآن پس دویمین جدت که میسود پردیهیم بر فرق ثریا
همه کشور برای عدل پرور تهی آورد از آشوب و غوغا
پس ازآن شه محمد شاه کزفخر همی سودی بپایش جبهه جوزا
بعزم چست و رای دور اندیش برزم سخت و فکر چرخ پیما
زاعدابی اثر آورد گیتی زشاهان بی نشان آورد دنیا
فرود از پایه خود دید گیتی روان درقصر مینو ساخت ماوا
زلعبت بازی گردنده گردون جهانرا نقش دیگر گشت پیدا
غنوده فتنها بیدار گردید نهفته حقدها آمد هویدا
زهر کشور غبار فتنه بر شد زسطح خاك تا این سقف خضرا
پدرت آن تاجور شاهنشه ترك که تختش چرخ فر تاجش فلك سا
زملك جم بری رو کرد وبنشست به تخت کی ابا بختی توانا
بتدبیر درست و رای روشن به تیغ تیز و عدل ملك آرا
زجیحون تا بعمان کرد تسخیر هم از بحر خزر تا شط زورا
بدلجوئی زچیپالش طرایف بیاری ز امپراتورش هدایا
کنون بگذشته سال ازسی که ساید سمندش سم بسطح چرخ مینا
کنون هفتاد واند از نسل خسرو بامر و نهی خسرو کام فرسا
همه جا چهر زیبا شیر صولت همه جا خلق نیکو ملك پیرا
ترا ازایشان پس ازخود خواندوالی ترا زیشان برتبت داشت والا
هوس درمرز ایران کرده دشمن بجوش آورده در سر دیك سودا
فرو بنشان بآب تیغ جوشش که داندان هوس خام است و بیجا
درافکن برزمین این طاق روئین برافشان بر فلك این تل غبرا
جهان چون کام ضیغم ساز برخصم زمین چون چشم مور آور براعدا

در تهنیت فتح ترشیز و امیر آباد و خبوشان بدست نواب مستطاب نایب السلطنه عباس شاه

مژده نصرت گرفته روی زمین است پیك ظفر یا که جبرئیل امین است

نصر شهنشاه جو که نصر عزیز است / فتح ولیعهد بین که فتح مبین است
دیو سیر کج نهاد کردی بدخو / گفتی کز خوی بدچو دیو لعین است
چندی پیچیدسر ز حکم شه آری / آخر هر کرد دیو سیرت اینست
شاه بعباس شاه غازی آنکو / پور جهانگیر پادشاه مهین است
داد اجازت بقتل مرد بد اختر / فتوی خسرو بحکم شرع مبین است
رفت و گرفت و گشاد و بست بعزمی / آنچه عدو بود و آنچه حصن حصین است
باره تر شیزرا که سر بفلک سود / حصن امیر آنکه با سپهر قرین است
از دم خمپاره وز توپ شرر زای / آن بفلك برشد آن بقعر زمینست
ملك ستان داورا بفتح ممالـك / جیش ترا بی سخن خدای معین است
برق یمان بوالفتوح ناظم ایـران / تیغ ترا اسم و کنیت ولقب اینست
حاصل یکروزه عزم ملك ستانت / بیش ز اندازه شهور وسنین است

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلیشاه نورالله مضجعه

دوش گفتم بخردکاینهمه اسرار جهان / در بر آینهٔ فکرت تو جلوه گراست
چیست آنچرخ مکلل به لآلی کهمدام / همچو افلاك مدارش نه بگرد مدراست
آسمانیست پرانجم شب وروز ومه وسال / که قرارش همه در پنجهٔ شیران نراست
از فلك تیر حوادث بزمین بارد و این / عالمی را همه از تیر حوادث سپراست
گفت این پیکر آراسته ازلعل و گهر / سپر داور دارا در جمشید فر است
گفتم آن پیکر رخشنده چه باشد کهمدام / نرم از آن دشمن شه راسر پرشور وشراست
چون ثریاست بتر کیب وچوماهی است بوضع / لیك هنگام وغا اژدر مردم شکر است
هست مار وعجب اینست چومار ضحاك / گر غذائی طلبد ماحضرش مغز سراست
کو کب ذوذنب چرخ جدالست از آن / خرمن عمر عدو را باثر چون شرراست
گفت گرز گهر آگین شهست آنکهمدام / فلك از صدمه او رفته فرو تا کمراست
بازپرسیدمش آنجرم منور چه بـود / کههمی از کف شه مهر صفت جلوه گراست
گوییا گوی سپهر است مکلل بنجوم / که بسر پنجهٔ حکم شه خورشید فراست
بصفت سیب زنخدان بتی را مانـد / که ز آزرم بر خساره اش از خوی اثراست
یا چونارنج درخشنده زسر پنجه شاخ / که فرود آمده بر وی قطرات مطراست
گفت شمامه شاه است که از خجلت آن / سرخ رخساره خورشید بخون جگراست

درجواب قصیده قایم مقام وتخلص بمدح میرزا محمد تقی صاحبدیوان

این دل دیوانه جا در طـره دلدار دارد / طـره دلدار از این دیوانه ها بسیار دارد
آن پریشان خط بر خسار تو هر کس دید گفتا / خطهٔ اسلام یکسر لشکر کفـار دارد

روی همچون روز تو درحلقه زلف شب آسا یا که زاغی بیضه خورشید درمنقار دارد
دل ربودی ازمن و زنجیر برپایش نهادی هیچکس دیدی که‌مهمانرا بدینسان‌خوار دارد
دیده خونبار است ازهجرتو ام پیوسته آری هر کرا دل‌خون‌شد ازغم دیده خونبار دارد
کی پرستار من بیمار گردد آنکه چون‌من یکجهان بیمار در هر سایهٔ دیوار دارد
باحضور غیر از وصل تو باید درگذشتن زانکه‌رنج آرد زپی گنجی که‌بر سر مار دارد
دست افشان پای کوبان زیر پی سرها سپارد برزمین‌بس‌نازها این سرو خوش‌رفتار دارد
گوهر ارزان گشت آن لعل لب آیا درفشان‌شد یا که‌صاحب بر بکف آن کلك گوهر بار دارد
گوهر دانش تقی الدین که‌فیض نظم و نثرش جیب و دامان جهانرا پر در شهوار دارد
تلخ کامان سخن‌راکام شیرین‌شد ز کلکش این چهار انگشت نی تاچند شکر بار دارد
گر سرایم گفت اورا جا بهفتم آسمانست من ندانم هیچکس دراین سخن‌انکار دارد
آسمان انصاف اگر بایددهد انصاف‌داده روزگار اقرار اگر باید کند اقرار دارد
خود بنظم ملك درعهد شهنشاه فلك فر در همه کشور به نیکوئی بسی آثار دارد
هم‌پدرش آنرادمرد ناموركز برواحسان در سرای آخرت جا در برابرار دارد
پاچو بردست وزارت برنهادی چرخ گفتی پی ز پایه بر فراز سبعه سیار دارد
اینك اندرعهد خسرو ازدبیران کس‌ندانم غیر او کو خامه در بار در دربار دارد
تیر نعت ذات او پیوسته در دفتر نگـارد مشتری طومار مدحش بسته بردستار دارد
شرمسارستم‌ازین‌طومارمدحت ازچه‌زانرو کاسمان درمدح اوزینگونه صد طومار دارد
بوستان ازطیبت او نکهت جان‌بخش آرد روزگار از گوهر او رونق بازار دارد
چون‌پری‌درشیشه‌دلهاروزوشب‌اندرجنابش حسن خلق او تو گوئی صنعت احضار دارد
زآسمان برتر بود ازجودکاین آورده‌خالی دامن ازدینار واو دامن پر از دینار دارد

در مدح شاهزاده معظم دولتشاه مکرم محمد علی میرزا و بیان فتوحات آن

آسوده جهان سربسر ازشور و شر آمد تا منتظم از خنجر فخر بشر آمد
شهزاده محمد علی آنکو ز حسامش گیتی همه ایمن ز بلا و خطـر آمد
از معدلتش گلبن امن از چمن ملك سر برزد وخرم شد وبا برگ وبر آمد
ای داور جم رتبه که بدخواه تراخون در فتوی هفتاد و دو ملت بدر آمد
آنجامه که برقامت جاه تو قضا دوخت نه اطلس گـردونش یکی آستر آمد
وقتی بختا خاك قدوم تـو صبا برد زانست که در نافه نهان مشك تر آمد
راندی ز پی دفع بداندیش شهنشاه فوجی که فلك نیزیکی زان حشر آمد
تا بصره و بغداد که یکسر ز سپاهت چون بخت بداندیش تو زیر وزبر آمد
تنها نه‌همین چشمه خور تیره‌شدازگرد گوش فلك از طنطنه کوس کر آمد
از آتش پیکار تو در ناحیه روم گردون چو یکی مجمرهٔ شعله‌ور آمد

نه رحم پدر را بدل از قتل پسر بود / نـه شرم پسر را ز هلاك پدر آمد
باحشر صف رزم ترا فرق همین بود / کاین در نظر و شورش محشر خبر آمد
یك دجله‌سوی بصره روان کرد ز بغداد / تیغ تودر آن خطه چو دشمن‌شکر آمد

وله ایضاً

شبیه کیست که چشم ستاره هیچ ندید / نظیر کیست که مام زمانه هیچ نزاد
ستوده فتحعلی‌شاه کز شکوه درش / شکوه بهمن و افراسیاب رفت ازیاد
چو مار گرزه همه ازگزند جان آگاه / چوشیرشرزه همه در رسوم‌جنگ‌استاد
یکایك آیت قطع امل چو پیك اجل / تناتن آفت جان عدو چو صرصر عاد
بعیش زی که دراطراف کشور توقضا / دوپای حادثه بست ودودست امن گشاد

وله

اندر آن‌روز که درعرصه میدان‌ترکان / تازی برق نشان در جولان آوردند
پرده از خاك برخساره خور بربستند / کور از ناوك چشم دبران آوردند
از نهیب تو شود چهره گردان‌دلیر / زرد آنگونه که گوئی یرقان آوردند

در صفت شهرسلمانیه و مدح شهربار بزرگ خاقان صاحبقران ترك فتحعلی شاه

ویحك ای سور سلیمانیه قصری و حصار / یا بر آراسته چرخی بزمین جسته قرار
گرنه‌چرخی زچه‌رو خسرو وخاصان‌دارند / در مدارات تو مانند مه و مهر مدار
بوالعجب چرخی کز روی طبیعت باشند / اختران تو مه‌و سال سراسر سیار
کهکشان بر شده ازتست یکی جدول آب / آسمان بر شده از تست یکی مشت غبار
روح بی روح تو در جسم ندارد تأثیر / جسم با روح تو با روح ندارد سروکار
خجلت زهره و بیضا است ترا لاله و گل / غیرت سدره وطوبی است تراسرو و چنار
اخت انفاس مسیحست تـرا بـاد ربیع / دخت بیضای کلیم است تـرا شاخ انار
این خطر درتو زجمشید سلیمان سیراست / این شرف با تو ز دارای سکندر آثار
دادگر فتحعلی شاه که از نسبت او / فخر دارد بفلك ایل جلیل قـاجار
مهر را پیکر از بیم خدنگش لرزان / ماه را رخسار از نـوك سنانش افکار
باد را عزم وی از سیر سبك خسته قدم / خاك را تیغ وی از خون عدو بسته نگار

وله ایضاً

شنیدم دوش بـران تیغ دارای جهانداور
بـه کردار سنانی شد بردارا زبان آور

کەسال افزون زششصدباشد ایدون تابخونریزی
بنظم ملك بـودستم نیاکان تـرا در بر
زعهد خصم افکن تاجور قاجار خان کورا
صلاح اندیش بودی آسمان ور ایزن اختر
نجستم در نیام آرام وناسودم ز خونخواری
فشاندم تا ز اعدا سر گشادم تا جهان یکسر
هم از نیروی بازوی سیم جد تو آوردم
کنار زنده رود از خون افغان لاله احمر
ازآن پس‌دویمین جدت حسن شاه‌آنکه میسودی
باوج آسمـان تاج و بفـرق فرقدان مغفر
زآب گوهـرم افـزود آب دولت تـرکان
ز برق جـوهرم در زد بجان سر کشان آذر
پس ازآن تاجور شاهان که ازشمشیرشان بودی
پر از خون مرکز غبرا پر آذر گنبد اخضر
پدرت آن تاجور دشمن شکر گیتی ستان شاهی
که بود از بیم تیغش اخترانرا لرزه در پیکر
پلنگ آویز ترکانرا شکست از ضربتم تارك
فلك فر خسروانـرا داد از خونباریم کیفر
چو از سر پنجهٔ زال اجل سست آمدش بـازو
چو از روئینه چرخ تندرو کند آمدش خنجر
بسودم سر پی خدمت محمد شاه را بر پـا
که بود او را برادر مر ترا عم کرم گستر
زجیجون تا بزورا از خـزر تا ساحل عمان
به بند بندگـی آورد شاهان فلك چـاکر
پـی تسخیر شوشی رانـد ازری رایت نصرت
ابا جوشنده دریائـی ز لشکر بیحد و بیمر
پس از تسخیر مرز شوشی اجرای شریعت را
سوی تفلیس روآورد با آن سر فشان لشکر
سپهر از تیره گرد پردلان شد کام اهـریمن
زمین از نقش خون مشرکان شد دیبه ششتر
اسیر حلقه فتـراك ترکان گشت مرد و زن
کسیب غـازیان رزمجو گـردید سیم و زر

هنوز از دودمانشان دوده ماتم رود بالا
هنوز از خانمانشان شعله سوزان برآرد سر
عنان زی خاوران در داد از آنجا کینه‌ور دارا
بآیینی که زی دارا عنان در داد اسکندر
زمرو و بلخ وخوارزم و بخارا وهری شه را
بخدمت هر که بود ازسروران سودند سر بردر
مسخر ساخت چون از خاوران تا باختر آمد
زمان آنکه رو آرد بسوی کشور دیگر
برآسود از نوای نای زرین ملکشاهی
سپهر وپر طنین آمد فلك از نوبت سنجر
توای صاحبقران زاصطخر راندی باره‌سوی ری
ابا عزمی قضا سیر و ابا بختی قدر چاکر
زاکراد شقاقی دیو ساری خواست تا گردد
سریر ملك را مالك سران قوم را سرور
ز آذربایجان آمد خروشان تا در قزوین
ابا جیشی همه چون دیو زشت آثار وبد منظر
زری راندی برزم وی ابا فوجی که کردندی
زپیکان چشم اختر کورواز غوغوش گردون کر
زبس خونریخت در میدان ز تیغ تیغزن‌ترکان
ز موج خون بخون اندوده آمد چرخ را پیکر
از آن یك عطفه آذربایجان آسود از غوغا
چنانچون ساحت ام القری از فتح پیغمبر
هم اندر خطهٔ خاور زمین قومی زخودکامی
بفکر فتنه انگیزی شدند آشوب را مصدر
تو ای صاحبقران با پیلتن ترکان زملك ری
روان گشتی بمرز خاوران چون خسرو خاور
گشادی چون خورآسان مر خراسانرا بفیروزی
از آنخونبار شمشیری که بارش فتح ونصرت بر
چنان آنملك را پرداختی از دودهٔ نادر
که گفتی درجهان نازاده ایشانرا مگر مادر
از آن پس طالب آشوب در ملك عراق آمد
کسی کو شاه را کهتر برادر بود در گوهر

خروشان لشکری از فارسان فارسی باوی
بخاك اصفهان گشتند گرد انگیز چون صرصر
شد اندر مرز آذربایجان زین قصه شه آگه
از آنجازی عراق آمد روان چون شعله‌آذر
گرفت وبست وخست و کشت‌مرآشوب جویانرا
چنانچون شهسوار لافتی در غزوه خیبر
پس‌از سالی سه چار از روسیان رزمجو مردی
بر آن پیکار جویان جمله سالار آمد وسرور
ابا پور شهنشه کینه‌ور گردید در میدان
زآتش گشت میدان شعله زن چون سینه مجمر
روان گشتی سوی روسی بنای وکوس کاوسی
سعادتمند بختت یار و فضل باریت یاور
شبی همچون قضا در تاختی بر آن‌سیه روزان
نه روسی ماند برجاو نه از روسی بجا سنگر
سر سردار ایشان زیب بخش دار دارا شد
تنش از تیغ شاهنشاه آمد با زمین همبر
بود سی سال کز نیروی بازوی تو دادستم
قرار ملت و دولت نظام لشکر و کشور
مرا مگذار تا آسوده آیم در نیام آری
چو من آسوده‌آیم ملك نارامد زشور و شر
شها کشور ستان صاحبقرانا روزگاری شد
که بود این تیغ در سرپنجه شاهان گردونفر
گشاده حصنها بشکسته صفها کشته دشمنها
نشانده موج خون ازخاك براین تل خاکستر
کنون قرنی است تا در حضرت صاحبقرانستی
بغیر از راستی کاهی نگشتستی سخن گستر
بود گفتار او برهان قاطع رزمجویانرا
بباید داشت در کشور گشائی گفت اوباور

درمدح نواب نایب‌السلطنه مغفور عباس‌شاه

باد صبا ای ستوده پیك سبك خیز
خیزوروان شوزری بجانب تبریز
پیکرخودلاله‌سان بمشك بر آلای
جامه خود غنچه‌وش بعطر درآمیز
راه بسر درسپار وروی بشهر آر
لب ز جسارت نگاه دار وزبان نیز

بوسه ده آنگه بخاك درگه دارا
سر بنه آنگه بر آستانهٔ دهلیز
بیم قفارازخشم حاجب و دربان
عوذه همی وردساز وحرز درآویز
بینی برگاه کی چو کسری عادل
یابی برتخت جم چو خسروپرویز
فرخ عباس شاه آنکه دریده
پهلوی شیر فلک زخنجر خونریز
ریزدش از بادحمله دشمن بر خاك
راست‌چوبرگ درخت موسم فائیز
عدل‌وی‌آن کرده‌درزمانه که‌گردون
از ستم وجور توبه کرده و پرهیز
گر فلکش از در ستیزه درآید
شخص‌قضا گویدش که بیهده مستیز
حادثه را بارها ز عرصه گیتی
شحنه‌امنش خطاب کرد که بگریز
ابلق دوران ز برق پویه عزمش
پیش نیفتد بتازیانه و مهمیز
در صف کین کز دم حسام دلیران
جوشن رومی دریده همچو قناویز
خون یلان همچو سیل‌آید جاری
نقدروان همچو خاك باشد ناچیز
بخت بشارت‌رسان که تیغ‌فروکش
فتح اشارت کنان که رخش برانگیز
بهر غزا برکشد بمیدان لشگر
از پی کین در زند نهیب بشبدیز
رومی‌بینی شکسته تا در سنجار
روسی یابی فتاده تا در پاریز
دادگرا در ریاض‌سلطنت اکنون
سر نکشیداست‌چون توسروی‌نوخیز
جزتو کرا در جهاد رومی و روسی
خنجر کین‌تند گشت‌ونوك سنان‌تیز
گرچه زیك معدنست آهن وپولاد
نیست چو پولاد هند آهن نیریز
هردو سفیدند لیک در برناقد
فرق بود در میان نقره وار زیز

درمدح شاهنشاه صاحبقران فتحعلی‌شاه خاقان طاب ثراه

در آنحلقه طره مشك فام
دل خسته ام بسته آمد بدام
دو مرجان اوآفت مرد وزن
دو جادوی اوفتنهٔ‌خاص وعام
بخون دل‌عاشقان شسته‌دست
لبان باز ناشسته ازشیرمام
ببوئی‌ازآن موی عنبر شمیم
حرامست بوی گلم برمشام
اگر سرو در باغ داردقرار
وگرماه را چرخ باشدمقام
مرا سرو ازجان برویدهمی
مرا ماه از دل برآید مدام
شودتیره خورزابرومهرمرا
فزایش بتابش‌زمشکین غمام
بافسون نشدرام‌ما‌این که گفت
بافسون پریراتوان کردرام
ولی رام گرددچوخوانم بدو
مدیح شهنشاه گردون غلام
جهانگیر فتحعلی شاه ترك
کش‌اختربدامست‌ودوران‌بکام
بروزی که‌ازسر گرایان گرز
بوقتی که از کرکسان‌سهام
یلانرا زهم درگسسته صدور
تنانرا بهم درشکسته عظام

بطعن یلان نیزه در ارتعاش بضرب سران تیغ درابتسام
سنانراپی قطع وفصل اجتهاد کمان‌راپی قبض‌وبسط‌اهتمام
گریزندگان را اجل ازقفا گرازندگانرا بلا در امام
بیك حمله شاه دردشت کین نماند تنی جانور از خصام

درمدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام

آسمان فضل بوالقاسم که هست فضل را در گوشهٔ بزمش مقام
خامه اش را رای افلاطون رهی نامه‌اش را جان اسکندر غلام
بزم او جانهای پاکانراست بند نظم او دلهـای روشن راست دام
عقل صرف آمد بفطرت کش روان حکمت از مغزاست ودانش‌ازمسام

وله

مشتری ار بخصم‌او رو بسعادت آورد صورت‌جمله اختران‌نقش‌دو پیکر آورم
گر زحل از نحوستی یاد کند بعهد او گام بهر کجـا نهد کام غضنفر آورم
چون‌پی‌فسخ کشوری‌بیندعرض‌لشکری ازمه پرچمش دهم زاختر لشکر آورم
نام دو سعدخویش برپرچم اورقم کنم بال دونسر خویش برناوك اوپرآورم

وله

خسرو گردون خدم فتحعلی شاه آنکه چرخ
خویش را بر درگهش کمتر ز دربان یافته
از زمردگون حسام خون فشانش آسمان
سرخ دامان شفق را همچو مرجان یافته
خاك راهش عقل باجان نرخ‌بست‌انصاف گفت
این متاع بس گرانرا عقل ارزان یافته
ابر باجود کفش دم از سخا زد زان سبب
برق را بر خویشتن پیوسته خندان یافته

وله ایضاً

عدلت بچیردستان تا جسته شحنگی عونت بزیر دستان تاکرده سروری
ضیغم گرفته رم زغزالان تبتی روباه بسته ره به پلنگان بربری
عرف تو همچو شرع نبی از خلل‌تهی حرف توهمچو متن نبی از خطابری
خورپردلان جیش ترا کرده خرگهی مه ساقیان برم ترا کرده ساغری

بمیرزا ابوالقاسم قایم مقام فراهانی فرستاده

تیره روز و تیره تر از روز دارد روزگاری
تـا قراری جسته دل در تار زلف بیقراری

میروی بی اختیار اندر قفای خوبرویان
این دل آواره پندارد که دارد اختیاری
ای شکسته طره دلدار آخر از چه محنت
همچوسنبل پرشکنجی چون بنفشه سوکواری
حلقه اندر حلقه خم در خم مگر دام بلائی
نفخه اندر نفخه بو در بو مگر مشك تتاری
بر بخود پیچان یکی مارسیا هستی ولیکن
من ندانستم گزینند جا در آتش هیچ ماری
بررخ مه طلعتان زیباتر از نقش بهشتی
بر بناگوش بتان خوشبوتر از عود قماری
مشك برکافور اندائی مسلسل می ندانم
خامه صدری و یا خود زلف مشکین نگاری
صدر آذربایجان قایم مقام صدر ایران
کآسمانرا در حریم بارگاهش نیست باری
صاحب‌کافی لقب بوالقاسم آنکو از کفایت
پهلوی دولت سمین آورد از کلك نزاری
بارنی نشکفت اگر شکرشگفتی اینت کاین نی
سال و مه جز رشته گوهر ندارد هیچ باری

در تهنیت نواب شاهزاده اعظم نایب السلطنه مغفور گفته

مژده از هرسو بآذربایجان آید همی
کاینك اورا برتن افسرده جان آیدهمی
ظل حق‌عباس شه ازجانفزا ملك عراق
کامیاب وکام‌بخش و کامران آید همی
با درفش فتح زایش تیره رو بادا اگر
چرخ را یاد ازدرفش کاویان آید همی
روزهیجا کزدرخشان بیضه هندی‌نژاد
درنظر بازیچه‌رزم هفتخوان آید همی
ناوك پران بدلها پی‌سپار آید ز کین
نیزه لرزان زتنها جانستان آید همی
سینها پرویزن ازنوك سنان برق سان
مغزها آشفته ازگرز گران آید همی
روم‌را کشور خدا اراست جیشی بس‌فره
تا زمرز ایروان کیفرستان آید همی
نصرت‌اسلام را روسوی‌روم‌آورد شاه
زانکه‌بخت‌شاه‌نصرت راضمان آیدهمی
راندلشگرسوی‌میدان‌صف‌برزم‌آوردراست
راست‌چون گوریکه‌برشیرژیان آیدهمی
گردران رو میان مرتیغ ترکانرا برزم
خوش گوارا طعمه‌ای اندردهان آیدهمی
بنگه رومی سراسرشد کسیب غازیان
مال‌کافر خودنصیب غازیان آید همی

ترکیب بند در مدح خاقان صاحبقران مغفور طاب ثراه

ابر آزاری بگیتی نقش آذر ریخته / یا که طاوس جنان در بوستان پر ریخته
لالهٔ یاقوت گون در سبزه مینا مثال / یا به پرطوطیان خون کبوتر ریخته
عنبر آگین خاك از گل یا بهنگام عبور / در چمن تاری از آن زلف معنبر ریخته
گشته آذر گون گلستان ز ابر آزاری مگر / قطره ای زان آب آذر گون بساغر ریخته
غنچه را ابر در افشان در بگوش آویخته / سبزه را بادبهاری گل به بستر ریخته
آب جدول روح پرور گشته رضوان جنان / جرعها گوئی در آن از حوض کوثر ریخته
قطره باران ببرگ سبزه یا گنجور شاه / بر زمرد گون بساطی عقد گوهر ریخته
بوالمظفر خسرو خورشید فر فتحعلی / کز دم خنجر فلك را خون ز خنجر ریخته
اردشیر شیردل نوشیروان مملکت / خسروی کاسوده از عدلش روان مملکت

وله

پستهٔ لعلی بگلبن غنچه خندان کرد باز / رونق بستان زیك خنده دوچندان کرد باز
جنبش باد بهاری جیب کوه ودشت را / لعل خیز از لاله چون کان بدخشان کرد باز
شحنه شد ازکار وزاهد بیخبر از بوی می / آسمان کاری بکام می پرستان کرد باز
راح ریحانی زریحانی خطان باید گرفت / خاك را مشکین چو باد از بوی ریحان کرد باز
تاچه بشنید ازصبا گلبن که هنگام صبا / بر بساط سبزه از شادی گل افشان کرد باز
گوئی ازخاصان شاهش این نوید آمد بگوش / کز طرب شاه جهان عزم گلستان کرد باز
جم نشان فتحعلی شه آنکه در عهد خوشش / چرخ یاد ازرونق ملك سلیمان کرد باز
آسمانرا فتنه شد ازیاد ودورانرا ستم / تا که شد بر آن حسامش پاسبان مملکت

وله

بحر ازرشك کفت دراضطرابست اینهمه / چند پاشی همچوخاره در نابست اینهمه
گرنه از بیداد جودتست باآن مایه زر / خانهٔ کان ازچه ویران وخرابست اینهمه
سرخ رو پروردگانش راپراکندی بخاك / زردروئی زآن سبب در آفتابست اینهمه
رفت خواریها زجودت برعزیزانش مگر / کز تظلم درذهاب و درایابست اینهمه
نقشها برصفحهٔ تقدیر زد کلك قضا / بااساس جاه تونقشی بر آبست اینهمه
فتنه راز افیون بأست گرنه بیهوشی ربود / درسواد دیدهٔ خوبان چه خوابست اینهمه
چرخ درجنب تودم از برتری زد زان زمان / سرزپا نشناخت آری زاضطرابست اینهمه
برمثال تیغ وچوگانت شبی سرزد هلال / گفت چرخش کردهای ناصوابست اینهمه
راستی از کرده بیجای خودشد منفعل / وین سیه روئی در آن زین انتسابست اینهمه
خلق را آسایش ازعدل شه آمد سال وماه / هست آری عدل شه نوشیروان مملکت

وله

ساقیان شاه را جام شرابست آفتاب
زان لبالب گشته ازصهبای نابست آفتاب

آتشی دارد بجان گوئی زرشك ساقیان
همچو کانون‌زان‌سبب‌در التهابست آفتاب

بی‌حجاب‌ازشوق‌بزم‌شاه‌سر برزدز شرم
باهمه‌آتش مزاجی غرق آبست آفتاب

شاه‌راچون گشت‌روشن کزوقوع‌این‌خطا
سال‌ومه‌سیماب‌سان‌در اضطرابست آفتاب

پیکرش‌راداد زیبی تازه‌ازتشریف‌خاص
جلوه گرزانروی درزرین‌ثیابست آفتاب

چهره‌نیلی کردماه از سیلی‌غم تاشنید
نقره‌خنك شاه را زرین‌رکابست آفتاب

شاه‌رااتختی مرصع برزمین‌است‌آسمان
درسپهرش خیمه زرین طنابست آفتاب

تیرزاب زرمدیح شاه بردیوان نوشت
صفحه‌ای‌درجیب‌گردون‌زان‌کتابست‌آفتاب

چون تواندکام بخش‌آمد بذرات‌جهان
گرنه‌ازفیض عطایش کامیابست آفتاب

آفتاب چترخسروسایه گسترشد بچرخ
پر ضیازان آفتابست آسمان مملکت

وله ایضاً

روزعیداست وپی‌خدمت‌میان‌بست‌آسمان
جشن‌شه‌را زیوری نو برجهان‌بست‌آسمان

اینك از بهر رسن بازان ز ذرات شعاع
برهواچون‌حقه‌بازان ریسمان‌است‌آسمان

قیروان در قیروان در پیشگاه خسروی
از سحاب گوهر افشان‌سایبان‌بست‌آسمان

تا تواند برشود کیوان ببام قصرشاه
گوهرآگین‌سلمی‌ازکهکشان‌بست‌آسمان

خسروا شخص‌تو بودش‌درنظرچندی‌اگر
نام شاهی را به‌بهمان یافلان بست آسمان

گیتی از عدل‌تو تامعمورشد تزویر دید
زیور عدلی که برنوشیروان بست آسمان

از دلیری با شجاعت پیشگان جیش تو
تهمتی بر پهلوان سیستان بست آسمان

حرزی از نام همایون تو از روز ازل
بهر نصرت بردرفش‌کاویان بست‌آسمان

خود زشاخی‌جز گل‌نصرت نروید تابود
زآب شمشیر تو خرم بوستان مملکت

وله

بخت شه گوید سرمیر فرنگ آورده‌ام
شیشه امید روسی را بسنگ آورده‌ام

کرد پاازحدودست‌از آستین‌بیرون منش
دست درفتراك وپا درپا لهنگ آورده‌ام

درمحیط‌کشور شه راند کشتیها بکین
کشتی او جمله در کام نهنگ آورده‌ام

وسعتی‌بر کشورخود خواست‌افزاید‌براو
عرصه گیتی چو چشم مورتنگ آورده‌ام

رزمجو باخسرو رستم توان آمد زکبر
کورچون‌اسفندیارش ازخدنگ آورده‌ام

برسپاه او که‌چون‌شیران فرسی فارسند
حملهٔ ترکانه چون پور پشنگ آورده‌ام

گرچه گردون‌قیرگون‌از گردشان‌آمدولی
خاکرا ازخونشان یاقوت‌رنگ آورده‌ام

منت ایزد راکه ازنیروی بخت‌شه شدند
زین بشارت شادمان پیر وجوان‌مملکت

ترکیب بند دیگر

ای آب مثال برق کردار — تنین اثر و نهنگ دیدار
ای آینه‌ای که نیست در تو — جز عکس رخ ظفر پدیدار
ای‌شاهد تندخو که ازخون — گلغونه کنی بزیب رخسار
ای موران سپید قامت — زهرآگین و گزنده‌چون‌مار
ای آمده ز آتشین نهادت — این گنبد آبگون بزنهار
یك‌خنده کنی بدشت وآری — زان خنده هزار دیده‌خونبار
از مصر ترا نژاد و اینك — آسوده ز گوهر تو امصار
خودهند وی جوزنی که‌هردم — شنگرف برآوری ز زنگار
دین از توقویست تاتوهستی — در پنجهٔ شهریار قاجار

وله

ای عرش بفرش آرمیده — بر فرش تو عرش جاگزیده
از حسرت پایه تو شد پیر — مسکین گردون قدخمیده
انگشت گزان زپایه تو — کیوان چویکی شگفت‌دیده
با تابش شمسه تو در خور — نبود خور اگر زکه دمیده
تو در کنف شهی و شاهان — اندر کنف تو آرمیده
آن مرغ که فتنه نام دارد — در عهد وی از جهان پریده
در سم سمند اوست غلطان — خور همچو یکی سر بریده
هر صبحدم از صفای رایش — صبح است که پیرهن دریده

غزلیات

گرفتم اینکه کنم رام خویش دربان‌را — چگونه رام کنم شوخ سست پیمان را
بهرکه مینگرم دست در گریبانست — گشوده‌اند مگر چاك آن گریبانرا

بیغما کودکی فرزانه برخاست — زهرویرانه‌صد دیوانه برخاست
قراری بود دلها را در آنزلف — پریشانی نخست ازشانه برخاست
دراین‌کاشانه یك‌شمع‌است‌وزان‌شمع — پرافشان‌اینهمه پروانه‌برخاست
حدیث عشق حرفی بود ز اول — درآخرزان‌هزارافسانه‌برخاست
زبیداد توگر ویرانه شد دل — هزاران گنج‌ازین‌ویرانه‌برخاست
خردمندان نه من دیوانه گشتم — کی‌ازکوی‌بتان‌فرزانه‌برخاست
فتوحی‌رواندادازکعبه و آخر — گشایش‌ازدرمی‌خانه برخاست
چه بود آیا همارا دوش کزدل — بزاری نعره مستانه برخاست

وله ایضاً

از زلف بتان دوش حدیثی زصبا رفت — دل از بر من رفت ندانم بکجا رفت

از سینه من بردل غیر آمد واین بود — تیری بقضا گرز کمان تو خطا رفت

مرا گوئی چرا دل دادی از دست — مگر از دست خوبان میتوان رست
جهانی دل بموئی بست و دیدم — که با موئی جهانی میتوان بست
یکی ماهی درین بحر وز هرسوی — جهانی را پی صیدش بکف شست
زدام ماست هرصیدی که برخاست — ببام تست هر مرغی که بنشست
چه آید تا بسر ما راکه آن شوخ — پریشان کرد زلف وطره بشکست
شه گیتی ستان فتحعلی شاه — که روی ماه از نوک سنان خست

شهر آکنده بمشك است مگر باد صبا — گذرش باز بدان طره مشك‌افشانست
خلق‌را دیده گریان شود. آسوده بصبح — صبح خندید وهمان دیدهٔ ما گریانست

تادل دیوانه شد افسانه از سودای او — قصه‌عشق بتان پیشش بجزافسانه‌نیست
نیست‌دلها را صفائی ورنه بهر بندگی — هیچ فرقی درمیان کعبه و بتخانه‌نیست
پیش‌شمع روی‌او دربزم سربازان‌عشق — هر کرااز‌سوختن‌پروا بودپروانه‌نیست

من پری دیدم اگر مجنون شدستم شیخ شهر
روی او نادیده یارب ازچه رو مجنون شداست

چون توان پیچید سر از خط جانان کز ازل
عشق او سرگشته ما را اندرین پرگار داشت

وله ایضاً

فسانهای عجب یاد باشدم اما — فسانه‌ای که‌غم‌ازدل‌بردفسانه‌تست

گر ندادت ره به گلشن‌باغبان ای‌دل‌منال — بهر ما حسرت نصیبان رخنه دیوارهست

چون بود حال دل مرغ اسیری که ز دام — گردد آزاد ونداند ره گلزار کجا است

دارد هوای دام کسی ورنه مرغ دل — در آشیانه اینهمه اش اضطراب چیست

جانان عوض بوسه اگر جان نستاند — افسوس که جانها همه بیفایده ماند

روزی دوسه‌ای مرغ دل‌ازناله بیاسای — ترسم که کنی ناله ز دامت برهاند

از شوخی چشم سیهی خسته دلی چند — دادند دلی چند به پیمان گسلی چند
دانی‌برصاحب نظران قصرجهان‌چیست — افراشته باجور وجفا خشت وگلی چند

بزمیست قیامت برعارف که در آن بزم / گرد آمده از کرده خود منفعلی چند
ایوان‌فلك برشده دودیست در آن دود / زاه دل ما نایره مشتعلی چند

نیستم آگه زحال دل‌ولی دانم که‌دوش / طایری‌درناله‌بود وناله‌اش جانکاه‌بود

چو خود دیوانه‌ای خواهم که گاهی / تهی سازم دل از فرزانه‌ای چند

عجز پیش آر ومشوغره که درروزجزا / اینهمه صومعه داران خجل از طاعاتند
ناله‌ودردوغم‌و سوزدل ازبوالهوسی / ورنه دلباختگان ایمن ازین آفاتند
کاش آنانکه شب وروزبطوف حرمند / یاد آرند از آنقوم که در میقاتند
چه نکو گفته‌شهنشاه جهان آنکه زوی / جمله شاهان جهان در طلب حاجاتند
صبر پیش آر هما شاه زکار آگاهست / خسروان نیز گهی در صدد مافاتند

در راه وفای او زدم گام / چندانکه زپا فتادم آخر

تا ترا یار دیدم از همه کس / دوختم همچو باز دیده باز
دل محمود را پریشان کرد / آنکه آشفته ساخت زلف ایاز

دل ما با سر زلف تو چو پیوست بهم / ای بسا کس که ز افسوس‌زند دست‌بهم
بفسونیکه کند غیر مکن رشته مهر / آنچنان پاره که دیگرنتوان بست بهم
جوربین کز پی‌تاراج دل ودین همای / یار گشتند دو هندو بچهٔ مست بهم

وله ایضاً

دی یکی گفتا که آنزلف دوتاپیراسته / دوش میدیدم بسی ازشام هجران‌کاسته

شهری دل آشفته زموئی که شنیده / یا بسته بموئی دل یك شهر که دیده
با غیرکسی دیده بجائیت وگرنه / زینگونه چرا رنگ ز روی توپریده
باشد زمکیدن اثری برلبت افسوس / تا باز که دیگر لب لعل تو مکیده
می خوردن شبهای تومردم همه گویند / در شهر بگوش تو همانا نرسیده
خوی بررخ تو یا بگلی قطره‌شبنم / یا باده نابست که بر لاله چکیده

ای که بناز میروی پای باحتیاط نه / جان و دلست اینهمه فرش‌بخاکراه‌تو
نفحه سبزه خطت جان بفزایدم بتن / مایه جان مگر بود تعبیه درگیاه تو

بیکی تیرنگاهم توکه برخاك فکندی / چه فتاداست کنونت که بفتراك‌نبندی
شد بلای دل ما چشم سیاه تو مبادا / رسدازچشم بدی‌ناگهت آزارو گزندی
بندبگذار چو آئی‌سوی نخجیر که‌داری / بر کف اززلف پرازحلقه‌تابنده کمندی
جز محبت بتو چیزی نپسندیم توآیا / ازچه با دلشدگان اینهمه بیدادپسندی

ناصحا پند هماچند ز سودای نکویان هیچ دیوانه شنیدی که دهد گوش بپندی

نسیم کوی تو دوشم غمی بدل افزود بباد رفته در آنکو مگر غبار کسی

ما رادل سودا زده‌ای بود که آن نیز در دام سر زلف تو شد بسته بموئی
یارب زچه رو بود که دوش ازهمه‌سو بود روی همه سوی تو وچشم تو بسوئی

گر بدین‌قامت دلجوی خرامی نگذاری دل و جانیکه بدام سر آنزلف نیاری
زاب چشمم بهمه شهر یکی خانه نمانده آه‌از آنروز که بیرون‌جهدازسینه‌شراری

وله‌ایضاً

دل در برم آهنگ طپیدن دارد مرغی ز قفس میل پریدن دارد
گوئی خبری زامدن یارش هست کز سینه سر برون دویدن دارد

ای ماه دلت از غمم آگاه مباد غم را بدل تو هیچگه راه مباد
در پای تو تا سر نفشانم روزی دستم ز سر زلف تو کوتاه مباد

بر همزنی آئین وفا میدانم خواهی شدن از روی جفا میدانم
وعده دهیم که باز آیم ببرت بر وعده نمیکنی وفا میدانم

چون نرگس بیمار تو زاریم همه همچون زلف تو بیقراریم همه
خون بار ز دیده آتش افشان زدلیم درهجر تو بنگر به چه‌کاریم همه

یاری اصفهانی

اسمش میرزا محمد حسین چندی بمنادمت امرای زندیه بسر برده مردی خوش حالت بوده درسنهٔ ۱۲۱۵ درگذشته درغزل سرایی طبع متوسطی داشته ازو است :

من ازاهل وفا نه بندهٔ ایندر نه آخر خود یکی‌زاهل‌هوس‌پندارم ای دربان‌ودربگشا

ای باغبان که گفتی باغ گلم خزان شد اکنون بیا و با من بگذار این‌خزانرا

گفتی بی من چه حال داری کس بی‌تو بگو چه حال دارد

همدمست ایندم بت سیمین تنم آسمان گویا نمیداند منم
پیش گلها عزت خاریم نیست میکنم‌دل‌خوش که مرغ گلشنم

همی گوئی غمش در دل نهان دار نصیحت گو نمیگوئی دلت کو

گفتی که بگویمت که چونست دلم خون از ستم سپهر دونست دلم
خونست دلم دلم زمحنت چونست چونست دلم ز غصه خونست دلم

شیخ یوسف گرد ستندجی

از شیخ زادگان آنولایت وصاحب‌فضیلت بوده در نزد ولات کردستان عزت تمام داشته معاصر امان‌الله خان والی واین چند بیت از نتایج آن طبع عالی است :

عجب مدار که زاهد مرید جام نشد — نخست قسمت خاصان نصیب عام نشد
دمید کوکب طالع ز باده‌ام در جام — ولی چه فایده کایندولتم مدام نشد
کبوتر دل مارا بدیر و کعبه مخوان — مجال پر زدن ما براین دو بام نشد

یوسف گرجی

از پروردگان نواب شاهزاده محمود میرزای قاجار ابن خاقان صاحبقران طاب ثراه بوده‌ملاقاتش اتفاق نیفتاده این ابیاتش از سفینةالمحمود نقل افتاده است ازوست :

اول ازسنگ ستم بال وپرمن مشکن — چون ز بند غمت آخر کنی آزاد مرا

دردا که تا که بود گلستانی و گلی — صیاد جور پیشه ز دامم رها نکرد

شد روان در پی خال رخ او مرغ دلم — آه کزلف شکن درشکنش غافل بود

نگذاشت ز هستیم اثر جلوهٔ روئی — این آتش جانسوز ندانم زکجا بود

خطش دمیدوچشمانش‌مایل بعارض‌اوست — آری بسبزه الفت دارند میگساران
گر روزحشر باشد آن غمزه برسرجنگ — یارب که می‌پذیرد عذر گناهکاران

یغمای جندقی

نام شریفش میرزا ابوالحسن و از نجبا و اشراف جندق بوده ولی درعراق تحصیل کمالات نموده پیوسته با اعاظم واکابر و ابنای ملوك وارباب سلوك مصاحب ومعاشر و دربدوجوانی چندی بنویسندگی ذوالفقار خان سردار سمنانی که مردی شجاع تند خوی فحاش بودگرفتار شده بناء علیه برسبیل طیبت بعضی اشعار هزل‌آمیز گفته آن مجموعه را سرداریه نامیده ودرمیان خلایق‌انتشار واشتهار یافته و الاحسن خلق مشارالیه بیش از بیانست و درنظم ونثر وخط وصحبت و وفاق و حقوق بی‌نظیر دیوانش حاضر نیست ناچار ببعضی از اشعارش‌این نامه را زینت میدهد

غزلیات

چشم سیه مستش نه خود بگشود از هم دیده را
فریاد من بیدار کرد این فتنهٔ خوابیده را

مگو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر
برآن روی بهشتی زلف کافر خال هندو را

دل اگر سر کشد از خط بسپارش سر زلف
چاره زنجیر بود بندهٔ نا فرمان را

توان دانست باز ازدیدن یارم پس از کشتن | که در دل حسرتی دارم بغیر از سر بریدنها

کرده درآینه حسن رخ خود شیدایت | طره زان سلسله آویخته اندر پایت
گشت پایان توپیدا مگر ای دشت جنون | بر نتابید بشیدائی ما صحرایت

میزند گوی و دلم خون که بجولا نگه او | تا سر کیست که در پای سمند افتاد است
می برم رشك بدشمن چه توان کرد که دوست | آشنائیست که بیگانه پسند افتاد است

سنبل زلف تو یکخوشه و یك شهر گدای | گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است

میرود از پی ترکان یغما | چکند کار فلك وارونست

ماخراب از غم وخمخانه زمی آباداست | ناصح از باده سخن کن که نصیحت باداست
سیل کهسار خم ازمیکده درشهر افتاد | وای بر خانه پرهیز که بی بنیاد است
گوش اگر گوش تو وناله اگر ناله من | آنچه البته بجائی نرسد فریاد است

طره وکاکلی ازسر خردم بیرون کرد | عاقبت الفت این سلسله‌ام مجنون کرد

نه خال وخط و کاکل و زلفست که حسنش | آورده پی کشتن یغما رقمی چند

در بتکده گر خانه‌ای آباد توان کرد | از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد

زلف درپای تو بیمست که دیوانه شوم | آه بینم اگر این سلسله برپای دگر

وله

نه زاهد بهر پاس دین ننوشد می از آن ترسد | که گردد آشکارا گاه مستی کفر پنهانش

دجله دوراست ومرا وقت نه‌ای شیخ مزن | بر گریبان می آلودهٔ من دامن پاك

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم | فدای چشم توساقی بهوش باش که مستم

پست کردی برهش عاقبتم عذر چه گویم | من بدین پایه ندانستمت ای بخت بلندی

عیار نقد اخلاص حرم جویان نشد ظاهر | بهر یکسال روزی کعبه آتشخانه بایستی
بزاهد تا زمی بوئی رسد بعدازشکستنها | سفال میفروشان سبحه صد دانه بایستی

چون اشعار هزل آمیز سرداریه بطرزی تازه است و ایندفتر باید باقسام اشعار از هزل وجد مشحون باشد بعضی از آن غزلیات که مضامین تازه دارد نگاشته می گردد.

وله

زن گیتی بگادند ایندو خرملای وسگ صوفی
خلاف من که گادم هم زن این هم زن آنرا
دو خر زن قحبه‌تر زاینان بزراقی و شیادی
بصد زنقحبگی بستند برخود شرع وعرفانرا

شش جهت زنقحبه بازار است گوئی نیست هست
واندران زنقحبگی کاراست گوئی نیست هست
چند وتا کی پرسی ازمن درجهان زنقحبه کیست
در جهان زنقحبه بسیار است گوئی نیست هست

هین مگو مفتی همین دراعه ودستار داشت
فضل را آگه نیم زنقحبگی بسیار داشت
شیخ را منصف ستایند این خلاف راستی است
بارها دیدم که از زنقحبگی انکار داشت

هر که زین جانوران صورت آدم باا وست
هرچه زنقحبگی اندر همه عالم با اوست
شرع بربسته بمردم به‌مثل دانی چیست
دیو زن قحبه که انگشتری جم با اوست
گرنه زن قحبه‌ای ازلعل بتان دست مدار
کان سلیمان زمانست که خاتم با اوست
باتو ای زاهد زنقحبه چه رامش زبهشت
هرگز آن عید نیاید که محرم باا وست
در میان دلبر و زنقحبه رقیبش بکنار
چه تمتع ز بهشتی که جهنم با اوست
مرگ ازین هستی زنقحبه رهاند تن‌مرد
جان سزد برخی آنزخم که مرهم باا وست
همه حیران توانائی زن قحبه دلم
تاچه‌سان قطره خونی دوجهان غم باا وست

وله

من نگویم آفرینش سر بسر زنقحبه‌اند
جنس حیوان خاصه ناطق بیشتر زنقحبه‌اند
غیر ارواح مکرم کز نظر ها دور باد
دور و نزدیك آنچه آید در نظر زنقحبه‌اند
برخی از تقلید اخوان پاره‌ای ازبطن مام
زمره‌ای زنقحبه از پشت پدر زنقحبه‌اند

غالب آنانرا که مردم ترستائی در قیاس
چون بدقت بنگری زن قحبه‌تر زنقحبه‌اند
هرچه‌این زن‌قحبه داند داند آن زنقحبه لیك
مصلحت را برخلاف یکدیگر زنقحبه‌اند
نیمه گویند آدمی سازند فوجی از سروش
این اگر خود راست آنان‌تا کمر زنقحبه‌اند

وله

مرا آه آتشین‌زان خط مشك آلود برخیزد
زهی زنقحبگی کاتش همی از دود برخیزد
سزا رزم است ارواح مکرم را ولی چالش
کجا بایکجهان زنقحبه زین معدود برخیزد

از میم انکار کوزن قحبه لر زنقحبه‌لر خوشتر از اینکار کو زنقحبه‌لرزنقحبه‌لر
برج روئین سارانده توپ برج اوبارمی توپ برج اوبار کو زنقحبه‌لر زنقحبه‌لر
فتنه عالم گیرشد در مأمنی باید گریخت خانه خمار کو زن قحبه‌لر زنقحبه‌لر

وله

گاه هش زنقحبگی هنگام می زنقحبگی آخر ای زنقحبه مردم تابکی زنقحبگی
قیروان تا قیروان بینم قطار اندر قطار باره هی زنقحبه ساران بارهی زنقحبگی

همیخواهم بآویز مراد انگیز جولانی
دریغ ای پهنه زنقحبه کیهان تنگ میدانی
توای زنقحبه پی کیهان بدین‌زنقحبگی‌مردم
اگرخود مصرویوسف مرمرا گر گی‌وزندانی

رباعیات

گر جام کشی مایه شینت رانند ور صره زبون ثقلینت دانند
چون‌من‌بخطی‌سبزولبی‌سرخ گرای تا کامروای نشأتینت خوانند

دیدیم زن و مردجهان غمگن‌وشاد خرزنده دلان‌نفس‌کش سغله وراد
تاگشت سپهرجز که زنقحبه نگشت تازاد زمانه غیر زنقحبه نزاد

یغما من و بخت و شادی وغم باهم
چون نوسفران زگرد ره بخت بخفت
گشتیم روان بملك هستی زعـدم
شادی‌سر خود گرفت‌ومن ماندم‌وغم

گیتی همه پیدا و نهان زنقحبه
معذورم دار اگر همی مقهورم
سربسته زمین و آسمان زن‌قحبه
یکتن چکند بیك جهان زن‌قحبه

مفتی چه سراندر پی درویشانـی
زنقحبگی ار علت آزردن تست
ناخن زن زخم جان دلریشانی
صدبار تو زنقحبه تر از ایشانی

هدایت طبرستانی

ولادت مؤلف فقیر رضا قلی المتخلص بهدایت بن محمد
هادی در پانزدهم محرم‌الحرام سنهٔ ۱۲۱۵ درشهر طهران
حدوث یافته والدم را مسقط‌الرأس چارده کلاته از ملك
هزار جریب بوده که سمنان و دامغان از بلاد مشهوره آن حدود است‌وچون نسب آباء
و اجداد او بشیخ کمال خجندی می پیوسته در اسامی آنطایفه کمالی الحاق مـی شده
چنانکه جد فقیر را اسماعیل کمال‌مینامیده‌اند وشهادت یافته است‌علی‌الجمله پدرم بملازمت
جعفر قلیخان بن محمد حسن خان قاجار مواظبت داشته بعداز حادثه او خاقان کبیر آقا
محمد شاه وی را ریش سفید عمله خلوت وصندوقدار جنسی خود کرده درسال شهادت
خاقان کبیر بزیارت عتبات عالیات رفته در آغاز جلوس خاقان صاحبقران فتحعلی شاه
بخدمت آمده در سفر خراسان که خبر تولد فقیر رااستماع کرده بدین نامم موسوم
ساخته بعداز سالی دو بتحویل داری وصاحب جمعی کل متوجهات دیوانی فارس مأمور و
بخدمت نواب شاهزاده معظم حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس مشغول بود ودر سنهٔ
۱۲۱۸ درگذشت‌جسدش‌را به نجف، اشرف نقل کردند وفقیر ووالده‌وپیوستگان‌بطهران
باز آمدیم‌وچون جمعی از اقارب امی در بارفروش مازندران سکونت داشتند مانیز در
آن‌شهر متوطن شدیم بعداز چند سال والده قصد زیارت مکه معظمه کـرده بفـارس
باز گشتیم‌او بمکه رفته وفات یافت وفقیر بحکم انتساب‌در خدمت ابوی‌مقام‌محمدمهدیخان
متخلص بشحنه متوقف بودم وتحصیل مینمودم چون زمان خردسالی درگذشت‌بملازمت
شاهزاده فرمانفرماوفرزندانش بسر میرفت ومعززومکرم میزیست ومناصب مناسب‌داشت
وشاهزادگان معظم فرمانفرماوشجاع السلطنه التفاتها میفرمودند وتقویت‌مینمودندچون
از بدوشباب آثار طبع موزون بظهور پیوست هم از جوانی بمنظومات پرداخت درآن
ایام چاکر تخلص مینمودو نسختی از غزلیات مؤلف بمازندران افتادوازآن پس‌بهدایت
متخلص شدومقاطع بعضی غزلیات تبدیل یافت علی‌الجمله در زمانیکه خاقان‌صاحبقران
کبیر نورالله مضجعه بشیراز آمد شرف حضور ارزانی فرمود ونسبم بشناخت وبالطافم
بنواخت لقب خانی وامیر الشعرایی بخشود وچون ملك الشعرای مغفور فتحعلی‌خان صبا
رحلت کرده‌بود بدین‌منصب منظور داشت ولی بواسطه بیماری صعب درهنگام حرکت
موکب اعلی‌ازرکاب همایون محروم ماند بعداز قضیه ناگزیر خاقان مغفورولیعهددولت
ابدمدت نایب السلطنه محمد شاه ابن ولیعهد مغفور جلوس فرمود و شاهزادگان‌معظم

حسینعلی میرزا وحسنعلی میرزا مغلوباً بطهران آمدند و نواب فیروز میرزا ومعتمدالدوله منوچهر خان وجمعی از اکابر دولت در فارس متمکن شدند فقیر را بمنادمت نواب فیروز میرزا منصوب داشتند پس ازسالی دو نواب امیر زاده معظم فریدون میرزا بفرمانفرمائی فارس مأمور شد ومرا از برادر بخود دعوت کرد وفیروز میرزا بحکمرانی کرمان رفت و بنده ناچار بماند ومورد التفاتها شد تا درسنهٔ ۱۲۵۴ که پادشاه جمجاه قطب السلاطین از یورش بلاد شرقی بدارالخلافه رجوع فرمود فقیر ازجانب فرمانفرمای فارس مأمور بطهران شدم بعدازورود درپانزدهم رمضان بخانهٔ جناب فاضل معظم حاجی میرزا آقاسی صدراعظم منزل یافته بحضور اقدس همایون شاهنشاهی مشرف گردیده بتوقف جناب والتزام رکاب مخصوص شدم وتربیت نواب شاهزاده عباس میرزا را بعهدهٔ اینغلام فرمودند روز بروز مراتب مرحمت ومکرمت شاهانه نسبت باین فقیرظهور وبروز همیکرد چنانکه محرم خلوت ومقرب حضرت شدم ودرسفر وحضر در رکاب همی بودم وباکرام وانعام وتشریف ومنشور وحکومت بعضی بلوکات اختصاص داشتم وقابل خدمات بزرگ می‌شمردند و غالباً بصحبت تواریخ و اشعار میگذشت تا درسنهٔ ۱۲۶۴ که پادشاه جمجاه درقصر جدید تجریش شب سه‌شنبه ششم شوال جهانرا بدرود کرد درخدمت شاهزادگان وامنای دولت بطهران آمدیم وانتظار وصول موکب فیروزی کوکب حضرت ولیعهد دولت ابد مدت را از تبریز بدارالخلافه همی بردیم تا این سعادت حاصل شد و در یکمنزلی دارالخلافه برکاب بوسی شرفیاب گشته بخدمت مقرره مأمور آمدم بسببی چنداز آن خدمت استعفانمودم وبکنج عزلت افتادم پس ازچندی سلطان سلاطین شاهنشاه عهد ابوالنصر ناصرالدین‌شاه خلدالله سلطانه مرا بخواند وبسفارت خوارزم مأمور داشت ودر پنجم جمادی الثانی سنهٔ ۱۲۶۷ از راه مازندران واسترآباد بتفصیلی که در رسالهٔ روزنامهٔ سفارت خوارزم معروض شده برفتم وبازآمدم پس بریاست و ناظمیت مدرسهٔ دارالفنون که مجمع علما و حکمای فرنگستان ومدرس مستعدین ایران است مفتخر گشتم ودرین ضمن حسب الامر باتمام تاریخ روضة الصفا حکمی رفت ازصفویه الی الآن شصت هزار بیت درضمن سه جلد برهفت جلد سابق افزودم وبامر امنای دولت یکهزارجلد باسمه نمودم ومورد انعام واکرام شدم چون این تذکره روزگاری در دست بود بنام نامی مزین شد ومقررآمد که باتمام آن کوشد وازآنجاکه رسم اهل فن است درخاتمه ازخود شرح حالی نگارند واشعار خودرا مرقوم دارند اگرچه منظومات ومرقومات فقیر بیش ازآنست که درتذکره گنجد لیکن ازهریك چیزی به‌نمونه مذکور خواهد شد واسامی تألیفات مؤلف چنین است :

مثنویات سته ضروریه انوارالولایه بروزن مخزن‌الاسرار گلستان ارم مشهور ببکتاش نامه بحرالحقایق بروزن حدیقه سنائی انیس العاشقین خرم بهشت بروزن تقارب هدایت نامه‌بوزن رمل وجزاین نیزمثنوی‌منهج الهدایه رساله مدارج‌البلاغه مظاهرالانوار مفتاح الکنوز لطایف المعارف فهرس التواریخ تذکره ریاض العارفین .

ورسایل دیگراست وازقصاید وغزلیات زیاده ازسی هزار بیت مجموع است که‌ردو قبول آن بصاحبان سلیقه مستقیم وطبع‌سلیم محول است وهمانا بطرزوزبان‌فحول استادان سلف وخلف آشنا است وبرهان ایندعویرا این اشعارمرقوم شد .

درتحمید وتوحید ایزد تعالی وتخلص بمدح ونعت جناب رسالتمآب

این هفت توی گنبداین ششدری سرا — ازشیب و از فراز فرو دیدم و فرا
در ذره ذره صنعت صانع ازو پدید — در پایه پایه حکمت خالق ازین بپا
موجی ز بحرجودش‌وصد بحر پر گهر — تابی ز مهررویش وصد مهر پرضیا
هم عقل بردر او جایش برون در — هم عشق در ره او فرقش بزیر پا
ره جسته درحریم‌جلالش زروی‌درك — نی عقل اهل حکمت ونی کشف‌اصفیا
مستانه ازجهانست ازوهر که هوشیار — بیگانه از جز اوست بدو هر که آشنا
تاج ستاره آنکه بدرگاه او فقیر — شاه زمانه آنکه بدربار او گدا
مارابدوست‌فخروخوداز‌غیراوست‌ننگ — دارد اگرچه ننگ ز ما فخر انبیا
سلطان‌ملك کثرت ووحدت که‌میسزد — خاکدرش بدیدهٔ اقطاب توتیا

درصفت فصل دی وورود جنود برف‌ونعت‌آتش وباده ناب

چه کرد آنشاره لعای چکرد‌آن کرته مینا
که‌شخ‌سیما بگون حله‌است وتل‌سنجابگون‌دیبا
هوا کافور بیزستی سما سیماب ریزستی
شمر پر تیغ تیزستی شجر پر بیضهٔ بیضا
دمنها چون چمن یکسرچمنها پرسمن‌یکسر
فلك پرنسترن یکسر جهان پر لؤلؤ لا لا
زمین‌خشک‌شدچونرود ودشت صاف‌چون‌تشنه
نه‌پشته‌است آنکه‌باشد که‌نه‌رود‌است‌این‌بوددریا
مگر پیلان صف بسته بهم خرطوم پیوسته
خرامان رام وآهسته گهی پاینده گه پویا
چوبختی‌همست گردد افکند کف‌ازدهان بیرون
شگفتا پیل بالا افکند کف پیل ازین بالا
زبس پیلان پوینده ز بالا کفك افکنده
نه رخشان مهر رخشنده نه پیدا عالم پیدا
کنون‌آن نغز خاتون ختن بنهفته چهرستی
که چون لعل بدخشانش رخی‌رخشان بدوزیبا

شبستانرا گلستان کن سرا را چهرمستان کن
هوا را سنبلستان کن ز دود عنبر سارا
من و آن لعلگون ژاله که اژدر های اکاله
همش سنبل همش لاله نهان درزیر و دربالا
پدیدار آمده از آهن و چون آب ازو آهن
عیان گردیده از خارا وهمچون‌خاك ازوخارا
ببالان اژدری ماند که از کینش تنی لرزان
بغضبان‌روسئی ماند که از خشمش رخی حمرا
هم اندر مبتلا سوزی چو خوی دلبر خلخ
هم اندر گیتی افروزی چوروی گلرخ یغما
بخورد آید اگرسازی نعامه وار از آن خور
بجا باشد اگر گیری سمندر سار در آنجا
بدوش‌آور سمور وخزفروزان سازتاغ و گز
بساغر ریزخون رز فروخوان مطرب گویا
بخواه از ساقی ساده دمادم ساغر باده
مئی همرنگ بیجاده سرور افزای وغم فرسا

در مخاطبه بمحبوبه وتشبیهات مرغوبه

لولؤ چه نهی به‌لاله تزیین‌را — چنبرچه کنی کمندمشکین‌را
پروین توتا بماه چشمم دید — از چشم فکندماه‌وپروین‌را
نسرین تودیده برفرازسرو — تادیده‌ندیده‌سروونسرین‌را
در دام نهند دانه صیادان — مرصید هوائیان مسکین را
غیر تو که‌دیده است‌صیادی — بردانه کشیده دام پرچین‌را
در جرثقیل بس هنرمندان — آورده شگفت‌سوروآذین‌را
من جزتوندیده‌ام که‌آویزد — بر موی نزار کوه‌سیمین‌را

در صفت بهار وتواتر امطاروصفای فصل وحرمان یار

چو بردی از برم ای دهر یار ویارانرا — ازین چه سودم کاورده‌ای بهارانرا
بهار گر چه‌شگرفست‌وباغ گرچه‌بدیع — بدل نشانند این هردوروی یارانرا
بلاله زار چسان رو کنم که دامانم — زپاره دل همتا است لاله زارانرا
بجویبار چرا بگذرم که چشمانم — زاشك جاری‌مایه است جویبارانرا
کبود سوسن ونیلی بنفشگان در باغ — بننگری بکه مانند سوکواران را
مغان بزمزمه گوئی دِرآمدند بدیر — زبسکه زمزمه مر قمریان وسارانرا

ز کوه کوه بخار اندر آسمان که بخاست
بذره نتوان سنجید کوهسارانرا

ز تیره ابر که روشن گهر دهد گوئی
فرشته زاید مرا هرمن تبارانرا

ز چرخ بینی آونگ تارها از سیم
ز بس شتاب همی‌قطره‌های بارانرا

بدیده ناید زیبا مرا گل رعنا
که از دو رنگی‌ماند دوروی یارانرا

چو ساغریست بلورین تو گو پیالا له
که کرده ساقی پر بهر میگسارانرا

خجسته‌را برخ‌ازشرم گل‌همان گونه‌است
که موسم گل رخسار توبه‌کارانرا

مرا بهار برین نغمه هزار فریفت
بلی فریفت بهاران چو من هزارانرا

کجاست باده که‌باتو به بشکنم تب‌زهد
برای خاطر مستان وهوشیارانرا

بروز گاران‌روشندلی چو من خیزد
چرا سیاه کنم روی روزگارانرا

سحاب واز بگرییم وبرق وش خندیم
که خنده‌درپی گریه است اشکبارانرا

مرا برای سخن ساختند ورندی‌وعشق
چنانکه از پی تسلیم خاکسارانرا

در این زمانکه منم شاه کشور سخنم
دراین سخن سخنی کو سخن گذارانرا

بروز جولان گو رزمشان بیا بنگر
پیادگان نپسندند اگر سوارانرا

مقراست که از بددلی‌وبی سیمی است
گدای شهر نکوهدچوشهریارانرا

من ارچه نیک نیم لیك بد ندانستم
در این سرای بد انجام نیك‌کارانرا

تغزل بهاریه ومدح سلطان عصر خلدالله ملکه

بر گل بویا سرود بلبل گویا
ساده گویا بخوان وباده بویا

بلبل بر گل نوای خار کن آراست
صلصل بر سرو ساخت نغمه عنقا

آهوی دشتی چمان‌بر اطلس‌دشتی
طوطی زیبا روان بصفحه دیبا

هامون‌بر سر فکنده خرقه‌اکسون
خارا در بر کشیده جامه خارا

گردون‌زابروزمین زسبزه‌تو گوئی
چون‌پر بیغوشده است‌وچون‌بربیغا

ها چمن ودشت گشت جنت ومینو
جنت و مینوست جای ساغر ومینا

باده سوری بکش به‌نغمه ساری
بر گل سوری ببوی عنبر سارا

باده بهنگام گل روان بفزاید
خاصه ز دست نگار ساده زیبا

سنبل پیچانش یار لاله نعمان
حقهٔ مرجانش جای لؤلؤ لالا

تن بصباحت عدیل توده نسرین
دل بصلابت بدیل صخره صما

نسترن ویاسمن بسینه واندام
سرخ‌گل ونارون بچهره وبالا

زلف پریشیده ترز خاطر عاشق
طره پژولیده ترز حالت دانا

خنجر ابروی او وبرش خاره
ناوك مژگان او ودوزش خارا

ابروی بگرفته‌خوی‌خنجر سلطان
مژگان بربوده رسم ناوك دارا

خسرو غازی خدیو عصرابوالنصر
ناصر دین ومعین ملت بیضا

وله ایضاً

در آمد بفرخ فری مهرگانا | فری مهرگان جشن فرخ کیانا
بهرکار خوانمش بستوده نبود | مگر کیمیا گرش یا باغبانا
کجا کیمیا ساخت خرمن بخرمن | چه در کوهساران چه‌درشارسانا
همی زعفران کارد اندر به بستان | همی بد رود لاله و ارغوانا
بباغ اندرونم بدین خنده خیزد | بلی خنده آرد همی زعفرانا
مرا این زمان از بهاران به آید | اگرچند هست این زمان خزانا
که‌هم‌چهره گردد بمن‌می‌تو گوئی | همه باغ راغ و همه گلستانا
مرا مهرزی مهرگان خیزد ایرا | که گیتی درو بشکند مهرگانا
همه زر و زیورش پاشدبهرسو | بزیر پی ره سپر رایگانا
بفرخ فریدون چه بودی همایون | چنین است هم بر امیر جهانا
تو گوئی بود کوه خارا به سستی | به پیش پرند آورش پرنیانا
چنان ره‌بردتیرش اندرتن‌آسان | که مرغی برد راه زی آشیانا
درین‌مهرگان‌جشنی آرا که‌هرگز | نیاراست جشنی چنو باستانا
شبی‌خیمه‌زن خوش‌درین‌نرگسستان | نگرچرخ واستاره و کهکشانا
همی کن نظاره بنرگس‌درین‌شب | زچرخ و ستاره نگر صد نشانا
دوصدمه نگرهرطرف بردمیده | شش استاره بر گرد هرمه عیانا
درین‌نرگسستان بکش‌جام‌پرمی | نگر ماه و استاره و آسمانا
برین پهلوی چامه بگمار گوشی | که بر بستر راحتت پهلوانا

درشکایت افلاك وانجم واشارت برحلت خاقان مغفور

کوآخری‌این بد اختران را | تا کی ستم این ستمگران را
جان طعمه دهم بدان عقابی | کو بشکرد این کبوتران را
ثوراست‌اسد دریغ اگر نه | تك‌تابکی این تکاوران را
چون چشمه مردمی بخوشاد | آب این پدران ومادران را
وانگه اثر از اثیر پیوست | جان وتن آب پیکران را
پیوسته بباختر تمکن | سلطان سریر خاورانرا
بر هفت و چهار باد تقسیم | سو کی که‌بودسه‌خواهران‌را
زافسانه صورخواب درچشم | این انجمن فسون گران را
هرموی بتن شهاب دیگر | این فرقه دیو گوهران را
کاین‌قوم زغدرخودنخواهند | آسوده بدهر دیگران را

یك لحظه ببرق غم بسوزند هم سوختگان وهمتران را
از صفه و از مصاف رانند چه صاف دلان چه صفدرانرا
گستاخ بباره نخل برند چه سالگیان چه نوبران را
آوخ که ز بزم بیدلان برد این غول صفتچه دلبرانرا
دردا که زتخت ملك انداخت ایندیو حیل چه سروران را
زان پس که باصفهان قران زاد شاهنشه صاحب القرانرا
چون ساحل بحر گشت لب خشك آن بحر محیط بیکران را
از ناوك آه ماتم شاه تن گشت زره زره ورانرا
مانند بنات گرد نعشش جا گشت بسوك دختران را
نیلوفر و زعفران فرورست رخسار و بر سمنبرانرا
گریه اثر آمدش اگر چند خنده اثر است زعفرانرا
گردون همه کین کند بمردان سازند خصی بلی نران را
برانجمنی که تاخت دشمن اول بکشد مصدران را
باری چتوان که دهر یاراست این بیخردان وابترانرا
ز آهن زنجیر شیرواز زر بین حلقه فرج استران را
مردانرا قوت خون و یاقوت یکدانه بفر غراین غرانرا
انده بسخن کشید نطقم مشغولی طبع همبران را
مهدی چوزآسمان در آید چه بهتر جاست اعورانرا
چون صور نخست بر کشد بانگ مردن اولی است جانورانرا

درمدحت نواب فریدون میرزای مرحوم

بپرورد خواهی اگرداد و دین را یکی پرور ای دهر میر گزین را
ملك زاده راد فرخ فریدون کزو فخر مر زاده آبتین را
بفیروزه آسمان خوار بیند چنان کش نه زیباست گوئی نگین را
شرف یابد از آفرین نام هر کس شرف زاید از نام او آفرین را
جهان آفرین گاه او آفریدم زهی فضل ومنت جهان آفرین را
خهی شهریاری که خلداست ودوزخ بهرجا مجسم کنی مهر و کین را
ز تو کامکاری ز تو نامداری سمند و کمند و کمان و کمین را
پی خدمت تست کاندر مشیمه کواکب فزایند نیرو جنین را
هم از شوق داغ تواست اینکه آهو ز هر عضو به پروراند سرین را
بچارم فلك نیك ماند سمندت تو زینت دهی خاصه چون صدر زین را

گزین تیرت اسپندیار ار بخوردی / شمردی بهین سرمه تیر گزین را
چو در زن که درزی سپوزد بتوزی / بسنبد چنان بارهٔ آهنین را
زمین بوس خواهد براه تو گردون / ازیرا همی گرد گردد زمین را
حسود ترا کس نظیر تو خواند / کس انباز کوثر نهد پارگین را
چوشیر ژیان کی بسر پنجه کوشد / چو وارونه پوشد خری پوستین‌را

درتهنیت شهر شیراز بورود مسعودخاقان صاحبقران مغفور

بخ بخ لك ای دیار فرح زا / فرخ و فرخنده وخجسته و زیبا
چرح هنر آمدی ز معبر خسرو / گنج گهر آمدی ز مقدم دارا
قبله عالم شدی ز قبله عالم / مفخر دنیا شدی ز مفخر دنیا
تابتو بنهاد کی زعرصه ری روی / تا بتو بگرفت جم زساحة جی‌جا
دشت‌توشد درصفا چووادی‌ایمن / کوه توشد درسنا چوسینهٔ‌سینا
مایه برانباشتت بروضهٔ مینو / پایه برافراشتت بقبهٔ مینا
آب توصفوت‌فزای کوثر صافی / خاك تونکهت زدای عنبرسارا
بسکه زسرهنگها بهرسو غلغل / بسکه زسربازها بهر کو غوغا
نای خروشند گان وسرمهٔ مکی / گوش‌نیوشند گان وصخرهٔ‌صما
کوه‌ودرازجوش‌وجیش‌خاقان گردون / بام و برازموج‌فوج سلطان‌دریا
گردونی آهنین بعرصهٔ میدان / دریائی آتشین به پهنهٔ بیدا
کوکب آن‌چرح‌جمله‌خنجر بران / ماهی آن بحر جمله صارم برا
اینت‌سکندر که‌دهر بروی‌حیران / اینت‌سلیمان که‌چرخ بروی‌شیدا
سدی از آهن کشید از درهمت / در ره یأجوج گر سکندر دانا
خسروصاحبقران براه همان قوم / سدی از زر ناب بست بعمدا
راحت خلق دیار جست و گرنه / بود حسامش‌سدی سدید بهیجا
همت ایران خدای بین وشه روم / نام مبرزو بر شهنشه والا

در صفت محبوب و مدحت ممدوح

دلم ربوده دلبری سمن برا / سیاه سنبلش بیاسمن برا
برخ چو جنت وبچشم حورعین / بقد چوطوبی وبلب چو کوثرا
سیاه چشمکان بسان آهوان / بگرد آهوان سیاه خنجرا
اگرنه چهر اوچومهر ازچه رو / جهان بود ز چهر او منورا
اگرنه زلف او چونافه ازچه ره / سرا شود ز زلف او معطرا

چگونه مرمرا بدلش ره بود — که دل بود به سختیش چو مرمرا
ز لعل آبدار به لبان او — بویژه چون کشد بلعل ساغرا
زغمزه‌اش همان رسد مرا بدل — کجا رسد برگ ز نیش نشترا
سنان خسرو جهان گذر کند — هم آنچنان ز جوشن و ز مغفرا
ابو المظفر آن ملك که روز کین — بهر سپه دمی شود مظفرا
به پیکری که تیغ او گذر کند — بچرخ رزمگه شود دو پیکرا
فروزد اختر فلك ز شرم او — فرازد او بر آسمان چو اخترا
کدام فصل کش نشد مسلما — کدام مرز کش نشد مسخرا
چو پا نهد فرا زتخت عاج خود — چو جا کند بکوهه تکاورا
تو گوئی آفتاب خاوری مگر — نموده رخ ز کوهسار خاورا
یکی تن است و تیر او بهر تنا — یکی سراست و تیغ او بهر سرا
زهی خدیو راستین کز آستین — همی بپاشی ابروار گوهرا
یکی چکامه گفتمت که آنچنان — نگفته هیچ نکته دان سخنورا
پسند عامیان نیفتد این سخن — فتد پسند خاصگان کشورا
سخنوران باستان بر آستان — مرا شوند اگر بوند چاکرا
بیك طریق هر کسی برفت و شد — مراست هردمی طریق دیگرا
نه شعر من سزایت ارچه من شدم — ز شاعران هر زمانه اشعرا

در مدحت دودهٔ رسالت و امامت ائمهٔ اثنا عشر سلام‌الله علیهم اجمعین

بدانش کوش ای نادان و بینش جوی ای دانا
که دانش سروری ذیشان و بینش خسروی والا
جهان شیرین نمودت در نظر و آوخ نمیدانی
که چون فرهاد کش پیریست این فرتوت چهر آرا
چه بندی دل بدان دلبر که هردم با کسی دیگر
چه جوئی وصل آن شاهد که هرساعت بدیگر جا
مشو خرم ممان غمگین گرت عزت ورت ذلت
مگو تلخ ومجو شیرین گرت حنظل ورت حلوا
نماند دیر در دوران اگر راحت و گر زحمت
نپاید باز در کیهان اگر مسکین و گر دارا
براه بندگی میپو چه در دیر و چه در مسجد
نشان پایشان میجو چه از پیر و چه از برنا

گر از پندار خود رستی چه در گلشن چه در گلخن
ور ازصهبای او مستی چه برخاك و چه بر دیبا
نباشد غیر کوی او اگر بتخانه ور کعبه
نجوید غیر روی او اگر فرزانه ور شیدا
بمعنی راه او پوید اگر مؤمن وگر کافر
بباطن قرب او جوید اگر هندو اگر ترسا
چو کویش راشدی راغب چه قسطنطین چه کالنجر
چو رویش راشدی طالب چه جابلقا چه جابلسا
بجز او نیست کس جانان چه درظاهر چه در باطن
بجز او نیست کس سلطان چه در پنهان چه در پیدا
یکی باشد بر صادق اگر زهر و اگر شکر
یکی باشد بر عاشق اگر خار و اگر خرما
همه درهای یکمعدن گر این ناقص وران کامل
همه گلهای یك گلشن گر این نادان وران دانا
برو راه پیمبر گیر گرداری سر بینش
که جز راه هدایت نیست راه ایزد یکتا
بفلسی فلسفی مستان بنانی حکمت یونان
کزین حکمت سنائی نی بسینه بوعلی سینا
خوش آن حکمت که ایمانی بدان حکمت که یونانی
مروزی عرصهٔ یونان گروزی ساحت بطحا
ده ودو شمس برج جان ده ودو برج شمس حق
فروزان زان ده و دو برج یك مهر جهان آرا
بویژه مهدی غایب مرآن احرار را نایب
که پیش بینش صایب نهان از دیده و پیدا

در نعت حضرت خاتم‌الانبیا (ص)

در جام کن آن می مروق را — آن آتش قید سوز مطلق را
آن می که ز پرتوی کند احمر — این گنبد گرد گرد ازرق را
آن‌می که به‌لمعه‌ای کند گلگون — این توسن بد لگام ابلق را
ای ساقی مست دلستان بفکن — در حلقم کاکل محلق را
تا قمری سرو قامتت ماند — زین طوق کبوتر مطوق را
برخیز که رو نهیم در صحرا — نظاره کنیم قدرت حق را

کز فیض ربیع زیب هر ربعی رونق شده سندس وستبرق را
سنمار کجا که پیش هرکاخی زاندیشه برون کند خورنق را
بر باد دهند خلق پنداری در هر سو نافهٔ مسحق را
گردون چون لجه وابر چون زورق در بحر نگر هزار زورق را
شنگرفی کرده کوه پوشش را زنگاری کرده دشت قرطق را
بالا زن آستین خود چندان کآنساعد بنگریم و مرفق را
بر دفع جفای گنبد ازرق در می ده غوطه خط ازرق را
دادی چو شکست صف شهوت را بر بام سپهر کوب بیرق را
صورت بگذار از کف و ره ده در دل معنی صورة الحق را
صدریکه ز نسبت سر انگشتش تا محشر فخر ماه منشق را
برخاك حریم او دوصد حسرت گردون مرفع مطبق را
ایزد پی حشو جامه‌اش کرده این کشت پراز هزار جوزق را

درمدح پادشاه جنت جایگاه سلطانمحمد شاه طاب ثراه

چه بود این خرف مانده پیر کهن را که همچون جوانان بر آراست تن را
زگل چهره کرد و ز سنبل ذوائب ز شمشاد قامت ز غنچه دهن را
قد خود فرو ساخت سرو سهی را بر خود بر آراست برگ سمن را
یکی در نگر کز حریر مخضر ببر کرده اینك چسان پیرهن را
نسیم ربیعی به نشو طبیعی دم عیسوی داده گوئی چمن را
بدخشان اگر نیست ازلعل رخشان چنین مملو ازچیست دامن دمن را
زبس قطره باران بهرسو ز باران زند طعنه هر توده لجه عدن را
زبس سرخ لاله که برساحت تل وداع عقیق از خجالت یمن را
شمر را نگر ز اهتزاز صبا رخ که ماند همی گیسوی پرشکن را
ز ناف زمین هر گیاهی که روید شمیمش دهد شرم نافهٔ ختن را
تو گوئیکه در عید سلطان ایران بخلعت بیاراست تن مرد و زن را
محمد شه راد دارای غازی که یزدان بدو داده خلق حسن را

وله ایضاً

بروز ابر و شب ماهتاب بادهٔ ناب
چنان خوش است و گوارا که‌تشنه لب را آب
نکو است عیش همه روز خاصه وقت صبوح
خوش است می همه شب ویژه در شب مهتاب

برنگ باده چو شد شاخ وشخ زلاله و گل
بباغ و راغ بیاید کشید باده ناب
اشارتیست بمی خوردن اینکه در این فصل
ز خاك لاله بر آید چو جام پر ز شراب
بوهمم آید این لاله آنچنانکه کسی
یکی پیاله پر می برون دهد ز تراب
همان زمین که بماهی دو پیش ازین گفتی
ز ابر و برف غرابست و بیضهای غراب
ز بس شکوفه و گلهای سیم رنگ کنون
بتن تو گوئی پوشیده قاقم و سنجاب
به لعبتان چمن در نگر که پنداری
ببر نموده همه از پرند سبز ثیاب
مگر نقابی بر روی این شگرفان بود
صبا بنرمی از رویشان کشید نقاب
سرشك ابر رخ یاسمن فرو شوید
چنانکه شوخ سمن رخ زند بچهره گلاب
ز سبز برگ درفشنده سرخ گل گوئی
میان کان زمرد برسته لعل مذاب
صبا چو برگ فشانی کند ز نسترون
مگر تو گوئی برف آید از هوا بشتاب
چنان بود که بشنگرف برزنی زنگار
بروی گل چو بغلطد ز باد برگ سداب
چو دست عاشق برگرد گردن معشوق
همی به پیچد بر شاخ نسترن لبلاب
بروی یکدیگر افتند شاخکان ز نسیم
چو می کشان بهم تکیه کرده مست و خراب
همی دمد بدمن زاب و ژاله لاله بلی
شگرف نیست که شنگرف خیزد از سیماب
کنون اگر نکنی کی کنی بباغ نشاط
کنون اگر نخوری کی خوری بعمر شراب
ز دست ترکی گلرخ بطرف گلزاری
مئی بگیر برنگ گل و ببوی گلاب

بچهر لاله بابرو کمان بمژگان تیر
بمو بنفشه ببر نسترن بلب عناب
بهار و فصل گل و گاه عیش و موسم عشق
زمان فتح و ورود خدیو چرخ جناب
ز بیم تیغش ز ارحام مادران نطفه
همی گریزد واپس بجانب اصلاب
سپاه شاه ز مضمار جنگ واگشتند
بچنگها بر مزمار و چنگها مضراب

درمدحت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

در بحر جهان گم شدم شباب / در بحر بلی گم شود حباب
بر بود زمن رهزن مشیب / آوخ همه سرمایهٔ شباب
در شکل مرا تیر شد کمان / در طبع مرا نارشد تراب
چون پر حواصل دورنگ گشت / موئی که بدش گونه‌غراب
سیماب برآورد کان قیر / کافور برون داد مشکناب
گر موی‌شود زر شگفت نیست / کاینك شده چون نقره‌مذاب
برکاه ربا در مرا که شد / چون‌کاه ربایم درخوشاب
باشد بگذشتن بلی دلیل / چون زرد شود نور آفتاب
اشکم نکند ساعتی درنگ / تا کرده سپیدی بسر شتاب
آری‌چو بکه‌سر نشست برف / نشگفت اگر خیزدش زهاب
از گردش این آس‌شدچو آس / رخسار مرا عنبرین ثیاب
بی شبهه سیه مو شودسپید / آنرا که مکان اندر آسیاب
تا چند رخ شیر گون سهیل / در پوشم درقیر گون‌سحاب
عیبم نه که برگونه گنه / شد چیره مرا گونه ثواب
رفت آنکه کشیدی‌همی دلم / زی‌چنگ‌ونی‌وشاهدوشراب
گه دیده سوی جلوه قدح / گه گوش سوی نغمه رباب
جان‌درغم هر جعد پرزپیچ / دل درخم هرزلف پرزتاب
زین پس من‌وازباده‌احتراز / زین پس من وازساده‌اجتناب
بگشایم ازدیده سیل‌اشک / بربندم برچشم راه خواب
جائی ننشینم که‌آن خطا / رائی بگزینم که آن صواب
زی شمس بتابم‌رخ ازظلال / زی بحربه پیچم سراز سراب
تاره‌نزند دیوم از عبور / تاگم نشود راهم از شعاب

پای من وسامان شهرشرع — دست مـن ودامان بوتراب
شاهنشه مـلك بقا عـلی — کز خیمه قدرش فلك قباب

فی الحکمة والموعظه

هژیر بخرد داند که دهـر دار فناست — هر آن بنا که فناراست جمله رنج وعناست
بخواب مانـد گیتی بصورت و بصفت — بدین حدیث که راندیم عقل وشرع گواست
چنانکه شب همه خواب وصباح بیداریست — حیات قوم همه نوم ومرگ اصل بقاست
اگر جهان نه سپنج است پس کجاشده اند — همان شهان که ازیشان بغیر نام هباست
خردپژوه شناسد که اینجهان فـانیست — نمود بی بود است آنچه صورت دنیاست
گذشته را بشنیدیم و بوده امـروز — ولی ندانم هرچ آنکه حاصل فرداست
کجاشدند بزرگان دین ودانش و عدل — که اسمشان همه سیمرغ وجسمشان عنقاست
حدیث من همه ازحکمت است ومعرفتست — نه کذب وفریه که آن شیوه شیمه شعراست
مـرا بشعر ستودن زبـعد پنجه و پنج — نه از قواعد انصاف نزطریـق صفاست
همه بدیدم هرچ آن بدهرغث وسمین — همه چشیدم هرچ آن بجسم رنج وشفااست
نه مردم است هرآن رستنی که آن بیروح — نه آدمیست هرآن طوطئی که آن گویاست
بذات خویش همی آفتاب پا شد نـور — نه خصمیش بسهیل ونه یاریش بسهاست
مرا هدایت در جمله کشور خوارزم — یکی رفیق دل آسای وآن نسیم صباست
فرستمش عجب ارسوی ری زبهر پیام — نکرده ترك رفیقی هرآنکه اوتنهاست

در نعت حضرت رسول خاتم الانبیا (ص)

هیچ دانی کز آنچه موجوداست — گردش چرخ راچـه مقصوداست
راست پرسی پی وجودویست — غیر انسان هرآنچه موجوداست
بیگمان بـرفـرشته دارد فضل — آدمی کش برتبه مسجود است
تا نگوئی که هرکه را این نام — خودبهرعهد شخص معهوداست
نام سیمرغ و کیمیا بسیار — ذاتشان زین میانه مفقود است
نام بگذار نغمه اش بنیوش — هرکه داود او نه داودست
کمترین پایه اینکه آدم را — شاهد ازهرچه هست مشهوداست
پست تر نظره اینکه درنظرش — عبد آیینه دار معبود است
ظل ممدوداوست هرچه جزاوست — کوخود ازذات ظل ممدود است
این چنین کس بجزمحمد کیست — که مقیم مقام محمود است
ذات او لجه ای که حدش نیست — گرچه بابحرذات محدود است
هرچه جزاوست جمله دادهٔ اوست — علت جان و فطرت جود است
گیتی از بهر ذات او آری — غزنه خودنامور زمحمود است

ای هدایت درین مدیحه ترا بسکه‌مجدوشرف بمجدوداست
در ثنای محمد محمود نظم دلکش بطرزمسعوداست

در نصیحة و وعظ وحکمة وحقیقة

برعقل‌خویش هر کومفتون‌است نی عاقلست و بخرد مجنونست
عقل اربسنده بودرسل ازچیست بازی نه کار ایزد بیچونست
مر زهر رابخیره مخوان‌تریاق زهر است‌اینکه‌نامش افیونست
معنی‌چوجان‌ولفظ‌چنان‌چون‌جسم معنی‌چونار ولفظ چوکانونست
ویحك نه ساحر است مگر دنیا هشیارشوکه بیهش‌مغبونست
سحرش مخر فریب‌مخور زنهار کاین‌لطف‌ومهراوهمه‌وارونست
مال جهان واهل جهان بالقطع اقطاع شیخ نجدی ملعونست
هر کس‌عزیز بوده‌ازوخواراست هر کو علا گزیده ازو دونست
هاخاك ازوبفرق کیومرث است ها خار ازو بچشم فریدونست
این خاك توده را چو نکوبینی هرذره پر زقارن و قارونست
در جزو جزو عالم جسمانی چندین هزار اهرن واهرونست
هرچ آن زخاك سرخ برون آید دلهای رفتگان پر از خونست
خاکست اینکه زرفریبنده است آبست اینکه لؤلؤ مکنونست
یاقوت سرخ خون‌دل کوه‌است کز تب زچشمش آمده‌بیرونست
صهبای ناب حیض عروس رز واینجاش نام باده گلگونست
دانی که گل چرا بدمد ازخاك درگل‌زبسکه گلرخ مدفونست
چشم سپندیار بود بی نور بررسته نرگسی که بهامونست
روح فراسیاب بود نالان پیوسته غرشی که بجیحونست
این سنبل سیه خط پرویزاست وین بیدواژگون قد مجنونست
در خانقاه خاك بزانو سر چندین هزارشبلی وذوالنونست
در مصرروح‌ونفس‌دوصدفرعون هرلحظه‌غرق موسی‌وهارونست
چندین‌مگو که‌دهرچنین‌چون‌شد دایم چنین بدست که اکنونست
ازحکمة است شعرمن ای نادان دیگر مگو ز عالم غاوونست
این بهره‌ایست ایزدی‌اندرخلق فیضی بزرگ‌ونغزو همایونست
از آدم است تا بکنون دردهر اندر زمانه نظم نه ایدونست
از شاعران یونان گر پرسی اومیرس است ودیگرسولونست

درمدح وستایش پادشاه عهد

ای چوشب روز کرم درروز گارت تا بشب بذل درم هرروز کارت
ای کف شه زینهار ازاین تطاول رحمتی برکان که اندرزینهارت
آن زیادتها که از تخت سلیمان اندکی آمد زعزم باد سارت
وان کنایتها که از سد سکندر رمز کی آمد ز حزم استوارت
هرچه اندر پرده آن بی پرده گردد پرده بردارد زدر گر پیشکارت
آورد رجعت عناصر زی عناصر از تن گردنکشان در کارزارت
حسرت گورش بگوراندر بسوزد بیند ار بهرام گوراندر شکارت
خجلت ظلمش روانش برفروزد یابدار نوشین روان درروزبارت
خود نزارو پهلوی ملکت سمین زو ای عجب ازفعل شمشیر نزارت
بیقرار و داده کشور را قراری ای شگفت ازکار رمح بیقرارت
زحمت روئینه دزدیگر ندیدی دیدی ار روئینه تن اسفندیارت
نیز زی زابل نگشتی باز رستم کابلی خنجر چو بودی در کنارت
بگذرد از سینهٔ خارا چو خارا چون بجنبد خنجر خارا گذارت
ره سپارد طایر جانها چوطایر چون بپرد ناوك گردون سپارت
شیر گردون حیلت روباهی آرد حمله چون بیند ز گرز گاوسارت
ده تن ار یکبار پیش صارم آری بارها حاجت نیفتد بردوبارت
ای عجب تر کت سواری یك نماند وز یکی ضرب توبنماید چهارت
عدت اعدا فزاید بر میارش کاتشی افتد به تیغ آبدارت

درصفت بهار و ریاحین وتخلص بمدح ممدوح

گوئی که کوه طبع سمندر گرفته است کز لاله جای دردل آذر گرفته است
آن مرغ زند باف مگر مؤبد یست راست کاستاو زند و پازند از سر گرفته است
برسوری است ساری بنشسته در چمن یاهندوئی است جای براخگر گرفته است
دورویه گل نظر کن در طرف بوستان هر روی او جمالی دیگر گرفته است
روئی نشان زچهره عاشق ربوده است روئی اثر ز طلعت دلبر گرفته است
یا زرگری بدیع باظهار صنعتش برگی ززرد گل را درزر گرفته است
یا همچو اقچه ایست برو سکه نا زده روی دگرش رنگ معصفر گرفته است
ازابر چرخ خرقه ادکن نموده لبس وز سبزه دشت سدره عبقر گرفته است
رنگ بنفشه بنگر و تصویر کن چنانك گردی زنیل دیبه اخضر گرفته است
در لاله آن سیاهی پندار فی المثل مشکی که جای دردل مجمر گرفته است

دو دیست زیر آذر و آذر فراز آن
دود ار چه‌جای برسر آذر گرفته‌است
آن نسترن‌پر از گل چو نانکه شاهدی
کافور گو نه برسر چادر گرفته است
آن گلبن گل سرخ اشکفته سر بسر
طاووس مست در بچمن پر گرفته است
درفصلی اینچنین کسی از دهر برده بهر
کز دست‌سبحه داده وساغر گرفته‌است
باغی بطرف راغی او را که عارضش
از باده رنگ لاله احمر گرفته است
ساده‌پرند و سوده عقیق آنرخ ولبان
وزایندو رشوه‌از گل‌وشکر گرفته‌است
گاهی زقیر برتن جوشن نموده است
گاهی زمشك بر سر مغفر گرفته است
از مشکناب ماری بر مه فکنده است
وزسیم صاف ناری بر بر گرفته است
ابر و کمان وزلف کمند وبچشم مست
تر کی کجا زمژ گان خنجر گرفته است

در مدح سلطان‌السلاطین شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه قاجار

هافصل بهاراست وچمن‌رشك‌بهاراست
یاچهر نگاراست کش‌این‌نقش‌ونگاراست
اطفال ربیعی همه را نشو طبیعی
یك دایهٔ زنگی‌شان واطفال هزار است
از مادر زنگی نزهد بچه رومی
اوهندی وورومی بچگانش بقطار است
زی‌سرو وچنار ودگر اشجار نظر کن
وانگو نه‌وآنجامه که‌درسرووچناراست
دیبای مخضر همه را بر بسر و بر
سادات‌نیند اینان این‌خودچه شعاراست
آن یاسمن زرد نگر پهلوی نبستر
گوئیکه یکی عاشق پهلوی نگاراست
آن سرخ گل سوری سور افزا را بین
گوئی‌رخ‌تر کان کش‌وتنگ‌حصاراست
آن‌سنبل‌وآن سوسن‌وآنخیری‌مشکین
مشك تبت وخلخ وچین‌است وتتارست
تشبیه دگر جوئی اگر منت بگویم
چون‌طره‌وچون گونه‌وچون‌خط‌عذاراست
آن‌ناربن و آن گل نارش نگر از دور
کاین نخله طور آمدوان شعله ناراست
آن رسته بنفشه طبری در بلب جوی
ماناچو خط لاله رخان غالیه بار است
آنشاه سپرغم بین نزدیك خجسته
کاین طره و آندیده ترکان خماراست
زیباکلکی دلکش و دوروست بهرسو
یکروی چوخمراست‌ودگرزرعیاراست
گوئی رخ گلگون بتی مست بمستی
بر زرد رخ عاشق دلخسته‌زار است
آنژاله که بنشسته بر آنسرخ گل‌تر
وه‌وه کف‌باده‌است که‌برروی‌عقاراست
آن قطره بارانکه بریزد ز سر شاخ
سلکی مگر ازلؤلؤ برعود قمار است
رخشنده گل نار بروزی که بود ابر
گوئی که بشب‌هرطرفی مشعله‌داراست
اینها همه گردند بدان تا بسوی باغ
بگراید شاهی که فرو فخر تبار است

قصیده مردف بردیف

ببیند ار لبت ای ترك دلستان یاقوت
چو کهربا شود ازرشك آن‌بکان‌یاقوت
کنم چو لعل ترا نسبتی بدان از شرم
برنگ‌زرد ترآید ز زعفران یاقوت

دل ضعیف مرا نوشی ازلب تودواست — بلی علاج کند ضعف ناتوان یاقوت
چوبنگرم لب و دندانت راکنم حیرت — گرفته لؤلؤ ناسفته در میان یاقوت
ببحر مظلم اندر جزیره ایست بشرق — کزآن به نیروی‌خورمیشودعیان‌یاقوت
یقین بدزدد خورشید رنگ لعل ترا — وگرنه رنگ‌دهد از کجا بدان یاقوت
کنونکه‌دهرجوان گشته‌همچودولت‌شاه — بکش زساغر برروی اینجوان یاقوت
چو پرنیانی خضراست دشت وز لاله — بدوختند بر آن سبز پرنیان یاقوت
کنون دو گوهر تابان بباید اندربزم — که باغ‌راست بسی درو بیکران یاقوت
یکی بکانون افروخته بدان قانون — که جمع سازی وقتی بناردان یاقوت
یکی بخم درياقوت رنگ ودر ساغر — چنان گداخته گردیده و روان یاقوت
کنند ایندوهمی‌رنگ‌سرخ وجزایندو — ندیده‌ام که کند خیری ارغوان یاقوت

وله

دردها مشعله است و غم دود است — مرگ آتش زنه‌است و تن پود است
چونکه پیری رسد مهیا باش — یعنی ای خواجه گاه بدرود است
بخرد روحها بقا یابد — نه بجسمی که رنج فرسود است
گر چه نابود میشود تن مرد — روح چون بخرد است بابود است
آدمی جان و هستی است و خرد — تن دنی کودنی پر از کود است
معنی آدمی نه صورت اوست — کاین یکی شعله واندگر دود است
بی ثمر این و با ثمرد گری — این یکی بید وآن دگر تود است
شکل آدم کجا بود آدم — برگ امرودکی چوامرود است
آنکه جان و تنش‌ز لطف یکیست — کامل الذات و معنی بود است
علی عالی است و از اعلی — نام او مشتق است و مأخود است

تشبیبات بهاریه و تخلص بمدحت حضرت سلطان

گرنه شمر باشمال‌بر سر کین است — گاه ملاقاتش از چه چین بجبین است
پیچ و خم‌جعدهای زنگیش از چیست — گرچه بصورت چوروی‌لعبت‌چین است
صید سمك رابرآب کس‌شبك افکند — برسر آب ارنه ازچه اینهمه چین است
فصل بهار است و باد غالیه بار است — یا گذرش از دو زلف غالیه گین است
حاملهٔ گوهر است ابر وازیرا — حامله آسا ز درد زه بجنین است
ساید هر لحظه‌اش شکم بسر سرو — بنگر کزحمل تا چه‌مایه بطین است
لیك چه هولش رسیده است ندانم — کانچه فتد زورسیده‌نیست جنین است
گوئی خودرا بباخت تاکه نظر کرد — کش پسر زال با کمان بکمین است

برطرف کوه‌تا که قوس قزح دید — اشك فشانش دو چشم حادثه بین است
لاله پر ژاله را نگر که تو گوئی — ساغر یاقوت پـر زدر ثمین است
سنبل و گل را بهم ببین که بگوئی — طره و روی نگار زهره جبین است
چندان باریداز آسمان که توان گفت — ابر نه دست خدایگان زمین است
نام حسامش مبر که سد سدید است — یاد خیامش مکن که‌حصن حصین است
گرد سمندش متن که کوه گرانست — دم ز کمندش مزن که حبل متین است
از نسب او مجو که پور پشنگ است — وزحسب او مگو که باب پشین است
چرخش از تیغ تیز بوده جبانست — مهرش بر خاك راه سوده جبین است
چونکه بخصمش شتاب باد بزانست — چونکه براسبش درنگ‌مهر بزین‌است
چرخ و سپر چون بیازوانش کمانست — شیروشرر چون به پهلوانش کین‌است
زودوتن آسوده دردو جای توان‌یافت — جای چونا ورد گاهش ازدر کین است
از نظر عام آنکه جسته جنانست — در شکم مام آنکه مانده جنین است
اهل وغاگوروا‌و چو شیر سیاه است — فوج عدو کبك واو چوباز خشین‌است

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار ثانی نور الله مرقده

محمد شه‌ای توسن چرخ رامت — همه پویـهٔ او بـوفق مرامت
بدانسانکه رایض کندرام‌توسن — شد این‌توسن‌ازرایض بخت‌رامت
بهرسو که‌خواهیش‌فرمااشارت — که‌خوش‌نرم‌ورام‌است‌زیر لگامت
اگر یکنفس‌سر کشی‌پیشه آرد — ادب یابد البته در خم خامت
وگر بخت بد بیش‌ازین‌است‌خصمش — نگاهی بالماس فیروزه فامت
بدین نیز گر از خطا بازناید — یکی‌برق‌ازآن‌آتش‌افشان‌حسامت
سپهرم همی‌دست‌بوسد بخواری — چو خواهم تشبه نمودن خیامت
بهشتم همی لا به آرد بزاری — چوخواهم تصور نمودن مقامت
شوددر صدف‌آب لولود‌گرره — چو لؤلؤ فشانی زشرم کلامت
دگر باره‌درناف‌آهو شود خون — اگر بشنود نافه‌در چین پیامت
سلامت زند خیمه بیرون گیتی — تساهل کند گرجهان‌در سلامت
قیامت کندجلوه درصحن گردون — تکاهل کند گر فلك در قیامت
دهد خاك خاصیت آبحیوان — علیلی فرو گیردش گر زکامت
نهد ناز کیفیت باد عیسی — خلیلی درون آیدش گر بنامت
زهی‌برق جانسوزخسروچه‌تیغی — که از سینه خصم شاید نیامت
خهی تیردلدوزدارا چه شیری — که‌ازچشم بد خواه باید کنامت

درنصیحة و موغطه و مدح حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

هر که برعمر وجاه‌مغرور است — گوش‌او کروچشم‌او کوراست

عمر برفی رقیق را ماند — که بر او آفتاب با حور است
جاه پیکی که هر کجا آسود — دم دیگر بپویه مأمور است
مرد عاقل اگر بکار جهان — نکنند التفات معذور است
کاینجهان دیو خانه‌ایست کز او — جم غمین است ودیومسروراست
حاجت شرح نیست مکرش را — مکر های زمانه مشهور است
گوراگر در کمند بهرامی‌است — باز بهرام نیز در گور است
مور اگر طعمه خواستی از جم — باز جم نیز طعمه مور است
بیشتر از لعاب گرمی نیست — گرچه‌این اطلس‌است‌وسیفوراست
زر بتحقیق خاك زردی بود — اگرش عزتیست از زور است
عین نور است اینکه آن ناراست — عین ناراست‌اینکه آن نوراست
هست آب و گل این سلالهٔ نال — گرز پنجاب‌و گرز لوهوراست
و آنکه آنرا عسل همیخوانی — فضلات لعاب زنبور است
گرمی وسردئی زجذب سلوك — معنی زنجبیل و کافور است
حاجت انتظار محشر نیست — دمبدم حشر و نفخه صور است
هر که‌دیدارجواست‌همچو کلیم — دل او را تجلی طور است
بنهایت چو در رسی نگری — هر که‌آن‌ذاکراست‌مذکوراست
چون مصور شود عبادت تو — این‌یکی خلدوواندگرحور است
لاجرم حاصل تو است قصور — چون بدان‌همت تومقصور است
گر بجز حق مؤثری بینی — دیده بینش تو رنجورست
جهد کن جهد تا که در یابی — کاینجهان گنج‌وعشق گنجوراست
عشق نا مرد را نماید مرد — بر عنن چاره خودسقنقوراست
عشق نور ولایت علویست — جای آن کی‌قلوب دیجور است

در مدح پادشاه مغفور مبرور محمد شاه قاجار نورالله مضجعه

سیاه ساج ترا بر کنار سیمین عاج — هر آنکه‌دیدشوددروزروشنش‌شب داج
دلت برنگ‌دوزلف‌وتنت برنگ‌دو روی — رخت سپیدچو عاج ودلت سیاه‌چوساج
اگر نه‌خرمن سیماب آن سرین‌سیمین — چراچوخرمن سیماب دمبدم‌رجراج
رخت بخوبی دیباج وان‌خط مشکین — چو گردمشکی بنشسته گرد آن‌دیباج
رخ تو و رخ من همچولاله‌است‌وزریر — دل تودل من‌همچوصخره‌است‌وزجاج
تراست طره‌چوچنگال بازو هست مرا — دلی اسیر بچنگال زاغ چون دراج
صلیب زلف‌ترا گرمسیحیان نگرند — بجای خاج پرستند وبشکنند آنخاج
ابوالمظفر فخر جهان محمد شاه — که کارشرع‌محمد ازو گرفته‌رواج
سپرده‌جزیه بگر گانش والی گرگانج — بسوده دیده بطمغاش خسروطمغاج

در آنزمانکه قضا را لب امل بسام | در آنزمین که قدر رایم اجل مواج
زهول طبل بدنها بلرزه از طبال | زبانگ سنج روانها بر عشه از سناج
دریده تیر ز پهلوی پهلوان اعصاب | بریده تیغ ز حلقوم سر کشان ادواج
زبانك کوس که هزمان بچرخ گشته بلند | ببطن مادرکان چشم کودکان شده کاج
زمین ز بسکه بخون یلان در آغشته | نسیج حمری گسترده گوییا نساج
مبارزان دلاور به پیش شه باشند | چو پیش شیر قوی پنجه روز حمله رجاج
حدیث طبع من و طبع همگنان باشد | حدیث عذب فرات و نظیر ملح اجاج
سخن که گفت تواند چومن بهر شیوه | گرو که برد تواند ببازی از لجلاج
بصورت ارچومن آید کسی چومن ناید | کجا چومشعل خورشید شعله وهاج
عجب که آب شط آید بطعم چون کوثر | عجب که پای بط آید بذوق چون دیباج

در حقایق ومعارف و نعت حضرت خواجه کاینات

زین نگارشها که بر این سقف ازرق کرده‌اند | بر محقق قدرت حق را محقق کرده‌اند
اندرین شطرنج رنج و نرد درداین مهره‌ها | نز پی نظاره هر مرد احمق کرده‌اند
تارخ صدشاه پیل افکن رسد برخاك عجز | ثابت وسیاررا چون اسب وبیدق کرده‌اند
بیکران بحریست چرخ نیلگون کاندرصفت | فی المثل آن بحررا گوئی معلق کرده‌اند
اخترانرا درتکش سیمین صدفها ساختند | ماه نو رابر سرش سیمینه زورق کرده‌اند
پنبه زاری سبز را ماندفلك هرشب بشکل | کز نجوم آنراپراز بشکفته جوزق کرده‌اند
یامگر نردیست کش سیمین وزرین مهره‌هاست | صفحه آن نرد از نیلی ستبرق کرده‌اند
مهره های او همی ساکن نمیگردد دمی | راست گوئی خلقت آنان ززیبق کرده‌اند
ماه نوچون در شفق پیدا شود گوئی درست | هست جامی کاندران خمر مروق کرده‌اند
تا نه‌پنداری که بربازیچه‌این نیلی حصار | یا بنا واجب بگردش ژرف خندق کرده‌اند
هفت صعلوك مدبر را بهاروتی روان | روزوشب بیجا بهشت وچارجوسق کرده‌اند
گرچه حکمتهای پنهان برفزون ازفهم ماست | هم بفهم رازها ما را موفق کرده‌اند
گربمعنی روی آری جامع زیر و زبر | آدم خاکیست کاورا صورة الحق کرده‌اند
آدم اردرصورت آمد اسبق ازاحمد ولی | معنی او رابر آدم بسکه اسبق کرده‌اند
بوده آدم خود بقید آب و گل کانشاه را | تختگاه خسروی از نور مطلق کرده‌اند
ازشجرمقصد ثمر باشد نه خودذات شجر | از برای شخص ماتر کیب قرطق کرده‌اند

در تشبیبات وتشبیهات و مدیح سلطان عهد خلدالله سلطانه

کمانی درخم آورده کمندی پر ز چین دارد
ندانم باکه ترك من دگر آهنگ کین دارد
چو دیگر غازیان نبود کمان او کمند او
کمان قیر گون دارد کمند عنبرین دارد

کمان قیر گون او مکان بر فرق مه گیرد
کمند عنبرین او نشان ازمشك چین دارد
یکی سر بر کنار توده مشك ختابنهد
یکی جا در میان روضه خلد برین دارد
نه تنها ترك تر کش بندمن در قتل مسکینان
کمانی آنچنان باخود کمندی اینچنین دارد
دو صف ترکان تیرانداز جنجر بند با دشنه
مهیا پیش چشم از بهر غارت در کمین دارد
دومشکین آهوی مست‌است‌خنجرزن بحکم‌او
که‌هریك زاندوآهو کشته‌صد شیرعرین دارد
دو خفتان پوش چینی دربر آن آهوان بینی
که خفتانهای هریك پیچ‌وچینی دلگزین دارد
یکی حقه‌است‌ازلعلش که‌قفل آنراست از زمرد
در آن سی و دو در شاهوار بیقرین دارد
چوخاموش ازسخن‌لعلش‌در آندرها گمان‌افتد
چواندر گفتن‌آید هر کس آندرها یقین‌دارد
عجایب بین که درآن حقه پردر یکی چشمه
ز شهد ناب پر چون چشمه ماء معین دارد
عجبتر آنکه درآن‌چشمه کاب آن‌بود نوشین
یکی ماهی مرجان رنگ گفتار آفرین دارد
فرود حقه لعلی ز سیمش گوئی آویزان
که‌دو چوگان ز قیراندریسارو دریمین‌دارد
سر چوگان سلطانست گوئی زیر گوی او
چو در میدان بازی اسب تازی‌زیر زین دارد
فلك فیروزه گون شد تا نگین خاتمش گردد
کیش روی نگین گیرد که‌در زیر نگین دارد
کمانش اژدری کابستن ماران پرنده
چو برا عدا برد حمله زدردزه حنین دارد
چرا فرزندهای خویش را دورافکند ازخود
که هر مادر محبت بابنات و با بنین دارد
کسی دید است کز اژدر چنان‌پرنده مارآید
که هر ماری گذر از درعهای آهنین دارد

در مدحت سلطان السلاطین شاهنشاه عهد سلطان ناصر الدین پادشاه

ز سوده دوده شد این قبه‌زدوده کبود
بلی کبود شود قبه زدوده ز دود

شگفت بین که بر آید فراز دود آتش
همیشه گرچه بر آید فراز آتش دود

درخش هر دم از ابر برزند پرتو
وزو درخشد در تیره‌شب فراز و فرود

همی‌تو گوئی آتش پرست هندوی چند
نشسته باد بر آتش دهند زودا زود

ز باد ابر سیه همچو قبه جنبان
که‌فی‌المثل بهوا برد کر کس نمرود

ویا تو گوئی صندوق موسی است به‌نیل
درونش روشن نور و برونش قیراندود

مگر که باد بزان ابرهه‌است و ابر چو پیل
هوا حرم که بخواهد بپای پیلش سود

چو برق بیش فروزد سیه‌تر آید ابر
زتف آتش گوئی مگر فلك بر هود

همی فروزد از تیره ابر روشن برق
چو روز خیبر تیغ علی ز فرق جهود

درون ابر سیه که گهی بتابد ماه
چنانکه کشتی سیمین بروی آب کبود

به شك فتاد و گمان برد نفخه‌صور است
هر آن‌ملك بفلك ز آسمان غریو شنود

چو چاه بیژن تاریك بنگرم گیتی
در اینچنین چه روشندلی چگونه غنود

الا بیفروز امشب بگرد چه آتش
که تهمتن رسداز راه و هفتخوان پیمود

کدام آتش آن آتشی که‌چون آبست
در او نه‌خار و نه‌خاشاك و نه‌شرار و نه دود

بخم بمانده چو فرزانه مرد یونانی
زخم بر آمده و داده بخردانرا سود

همه زمردی درطبع داده فعل و اثر
همه زحکمت بامرد کرده گفت‌وشنود

چوریخت‌ازلب خم‌سرخ گشت خم تاپای
زکوه گفتی آید فرود خون فرود

برنگ‌خرمن گل دیدطشت‌از آن‌دهقان
از آن سپس که بپالاونش دوره‌پالود

گهش زراه مثل خرمن‌شقیق بخواند
گهش زروی صفت توده عقیق سرود

گه از پرستش آنراه زردهشت گزید
گه از ستایش آن رسم جم شید ستود

همی‌تو گفتی‌خون سیاوش است بطشت
و یا بمنقل رخشنده آتشست بتود

بآزمون‌زندارد دست کس بر آن‌پنجه‌اش
همیدرخشد چون دشنهای خود آلود

چو برلب آیدناگاه رخ‌شود گلگون
چنانکه گوئی کس‌چهره‌اش بعمدشخود

بساتکین در مانا که وشی حمریست
که‌چونش‌دری گلگون بودچه‌تاروچه‌بود

الا بمن ده یك ساتکین که نوش کنم
بیاد خسرو وخوانم بعمر شاه درود

خجسته‌شاه جوان بخت ناصرالدین‌شاه
که‌خلق‌ایران‌زوخوشدلندوحق‌خوشنود

ز رای پیرش فرسوده چرخ پاید دیر
اگر چه دیر نپاید هر آنچه آن‌فرسود

جهان خدیو اهر کس چو بنده‌می‌نشود
نه‌رود کی‌شود آن کور کو نوازدرود

نه هر شریری‌پور آورد چو قارن راد
نه‌هر ضریری‌نغز آورد چو یوسف‌رود

چه فرقهاست‌زغولی که‌فی‌المثل‌حنظل
بدست او دو ودر دست امردی امرود

چه پایها است زافیون‌تلخ کش گیرند
ز خصم وزلب‌شیرین دوست شفتالود

روان چنگ زن ترمدی زمن شد شاد
که او بعهد کهن نظمی اینچنین فرمود
هدایت ازچه پس ازعنصری وفرخی است
بفر مدح تو مانند او نه هست و نه بود
بسا سواران چوگان بکف درین پهنه
در آمدند واز آن جمله گوی بنده ربود
اگر مفاخرتی رفت در میان سخن
سخن شناس سخنگو ندارد ما خوذ

وله ایضاً

اردی بهشت ماه فراز آمد
هنگام سور ورامش و ناز آمد
دل مرده بود وایدون شدزنده
گل رفته بود و اینك باز آمد
آن پیر ابلق شب و روزدی
برناه گشت ودر تك و تاز آمد
آن زرد دیبهی که به تشرین بود
گلرنگ گشت ولعل طراز آمد
گر گینه اشتری که جهازش خورد
خوش خوش چرید سوی جهاز آمد
فرسوده تن بزی که پس اغنام
فربی شد وبه گله نهاز آمد

در نصیحت و حکمة و موغطه

مرا ز گردون در دل همی شگفت آید
که غیرخود را فرساید و نفرساید
شگرف بحری بینم سپهر راکه بموج
نگردد اندك وزو بحرها بموج آید
جهان چولولوی پیریست کز برای فریب
همی چوبرنا هر لحظه رخ بیاراید
جهانیان همه چون مردمان شاهد باز
که هر تنی بزنی دامنی بیالاید
جهان بغنج ودلال وبحسن روی و جمال
ز آبروی همه پشتشان بپالاید
کنند چونکه زناشوی وار آمیزش
عیان بود که چه فرزندهایشان زاید
دریغ هستی ماکش حجاب پستی ما
فسوس مهراکوسوی ابر بگراید
چرا حقیقت مادر مجاز ماست نهان
کس از گل رخ خورشید می نینداید
فسوس روح که بینورشد زتاری نفس
که گفت نورنکاهدزمه چوسگ لاید
خوشست تن را لذات حسی ار ماند
نکوست ما را عیش جهانی ارپاید
جهان و نعمت او نرم مار رنگینی است
بزهر قهراگرخلق را بنگزاید
ولی دریغا کاین مار مارگیرانرا
ز لوح هستی نام وجود بزداید
فراسیابا چون رستمی به بیژن یار
ترا بتوران خواب گران نمیشاید
ز خواب غفلت گردد اگر دلت بیدار
خیال رستمت از دیده خواب بر باید
شدی چو پیر ببایدت رفت از گیتی
که باغبان باغ از کهنه شاخ پیراید
دلامبند بگیتی خیال آسایش
دلی نه بینم من کز جهان بیاساید
هلال ناخن گردد از آن بهر سر ماه
که چرخ ازین ناخن چهرخویش بشخاید
ترا گمانکه فلك بر تو چیره لاوالله
هم آسیای فلك عاقبت فروساید

بسر درآید این تند سیراشهب چرخ پس از من‌وتو اگر چند ره‌به پیماید
سخن بپاید از هرچه هست در گیتی هم ازسخن بجهان نام خسروان پاید

وله ایضاً

بگاه خردی کاغاز عهد خاقان بود مراولادت در مرزری بطهران بود
بفارس برد مرا سایق قضا و قدر همه‌حطام‌وفطامم‌درآن شبستان بود
بملک فارس‌مرانزدخسروان یکقرن اگرنبود فزونی کمی نه‌زاقران بود
اگرچه عهدجوانی ولهوبودوشباب دلم بدانـا خرم تنم بناداں بـود
بحکم گردش گردون‌واقتضای‌زمان گهیم‌خاطرخرسندو گاه‌پژمـان بود
فزونم ازهمه‌حالات بودحـالت‌عشق هوای فطری نی ازهوای‌خذلان‌بود
بخم‌زلف‌چوچو گان‌دلبران‌پیوست دلم طپنده چو گوئی بخم‌چو گان‌بود
همیشه میلم بـا زلفکان ژولیـده هماره عشقم بر چشمکان فتان بود
پس‌ازدو پانزده‌سال آمدم‌بری‌وقتی که خودمحمد شه پادشاه‌ایران‌بود
به‌بنده تربیت‌پور خود حواله‌نمود دوپنج سالم شهزاده زیب‌دامان‌بود
زبعد آنشه دوران ناصرالدین‌شاه که هم زمهدولیعهدشاه دوران بود
پس‌ازسفارت خوارزم‌نظم‌دارفنون بمن حوالت ازآنشهریار ذیشان‌بود
بنظم و نثربنامش نگاشتم دفتر اگرچه‌مدح‌ویم زیب‌وزین‌دیوان‌بود

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه‌قاجار نورالله مضجعه

هر که اندر پای خاقان سر گـذارد شایـدار پا بـر سر قیصر گـذارد
باد لطفش گروزد بر خـاک دوزخ آب حیـوان دردم آذر گـذارد
نار قهرش گر دمد بر بـاغ جنت تف نیران در دل کـوثـر گـذارد
بگذرد محور ز خاک ارشه زحلمش ذره ای بر گنبد اخـضر گـذارد
همسر خاک آید آری کوره راکس چون فـراز لاشه لاغـر گـذارد
تـاج از سلطان قسطنطین ستاند بـاج بـردارای کالـنجر گـذارد
شاره اندر بـازوی بـرزو ببندد موزه انـدر گـردن نوزر گـذارد
در دها بـرجـان گیو نیـو بنهد بندها بر بال زال زر گـذارد
میخ خرگه در دل کیوان بکوبد بیخ درگه بر سر محور گـذارد
سنکها بر جام کیخسرو بـریـزد ننگها بر نـام اسکندر گـذارد
باخرد گفتم که گردون ازچه‌هر شب بیضه چون ققنس بخاکستر گـذارد
راست پنداری که برنطعی زاکسون راد مرد گوهری گوهـر گذارد
نیلگون نردی به سیمین مهره‌مشحون پیش چون نراد بازیگـر گـذارد
مهره‌هایش را زسعد و نحس بنهد کعبتینش را زماه وخور گـذارد

گفت زانرو تاز شش سوخصم شه‌را
مهره امید در ششدر گذارد
یا پی آن تا خروس همت شه
جمله این گاورس در ژاغر گذارد
یابجذب خاطر شه چهر خود را
خالها چون شاهدی دلبر گذارد
یا بمنع آفت عین الکمالش
هر شب این اسپند درمجمر گذارد

در مدحت شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین پادشاه ابدالله سلطانه

درین فصل کنجی مکان کرد باید
در آن کنج گنجی نهان کردباید
زرود وسرود و نگار و نی و می
یکی گنجکی شایکان کرد باید
برین ابر بارنده آسمانگون
زمین را برین آسمان کرد باید
ز عکس می وآذر چهر جانان
بهاری درین مهرگان کرد باید
بدان ناردان فلك شکل تابان
همی نار چون نار دان کرد باید
پر از زعفران کرد گیتی‌چو بستان
زمی بزم پر ارغوان کرد باید
اگر برف بارد تحرك که یارد
بمی هر چه دارد رهان کردباید
پی آتش آب وآب چو آتش
گذر سوی دیر مغان کرد باید
بپای خم ار ره دهندت چو مرغی
اگر زیر کی آشیان کرد باید
قدح را ز لرزنده آب چو آذر
بشکل سهیل یمان کرد باید
چو سر خوش شد از باده‌دلدارساده
بعیاریش مهربان کرد باید
سبکدست مستانه از بهر بازی
درآن طره سرگران کرد باید
گه از سینه آهی برآورد باید
گه از دیده اشکی‌روان کردباید
نخستین ببباید لبش را مزیدن
بدلداریش امتحان کرد باید
چه بهتر بعاشق زوصل نگارین
دل پیر از آن جوان کرد باید
از این بهتر از عیش خواهی بمستی
مدیح خدیو جهان کرد باید
ملك ناصر الدین شه آنشاه غازی
که ایثار اوجسم و جان کردباید
اگر بایدش کرد شایسته نامی
سلیمان گیتی ستان کرد باید
وگر کنیتی کرد بایدش شایان
شهنشاه صاحبقران کرد باید
ز دادش اگر داد خواهی نشانی
کنایت ز نوشیروان کرد باید
ز رزمش اگر گفت خواهی حدیثی
سخن از یل سیستان کرد باید
بدین پارسی چامه فرخجسته
صلت مرمرا اسپهان کرد باید

در مدح پادشاه مغفور مبرور محمد شاه نورالله مرقده

تا دلم در سر آنطره طرار بود
صعوه را ماند کاندر دهن مار بود
زلف بر روی درخشان توآری‌ماریست
کز بر آتش‌سوزنده‌نگونسار بود
مارضحاك‌شنیدم‌زسران‌خوردی مغز
تو نه‌ضحاکی‌ومارتوجگرخوار بود

باد جنباند تاتار سر زلف ترا
زیر هر تارش صد نافه تاتار بود

دل مجروح مرا زلف تو بفزاید درد
وای مجروحی کاندر بر عطار بود

آتشین چهر تو از زلف سیه مروحه ایست
که بجنبش پی افروختن نار بود

زلف و بالای ترا هر کس بیند گوید
هندوی دزدی آویخته از دار بود

هر که با یاد سر زلف تو یکشب خسبد
صبح در بستر او مشك بخروار بود

بچه ماند سر زلف تو برویت دانی
سنبلی را که بر افتاده بگلنار بود

تادل مؤمن و کافر بکشد جانب خویش
گاه چون سبحه شود گاه چو زنار بود

نو بنو شور جنون خیزدش از این زنجیر
رستن دل زخم زلف تو دشوار بود

غیر چشمت که زند راه دل اهل خرد
دیده کس مستی کو رهزن هشیار بود

گر دل آزار بود نرگس مستت چه عجب
ترك خونریز چو شد مست دل آزار بود

از تو و چشم توام چشم وفاداری نیست
نادر افتد که یکی ترك وفادار بود

بامنت مهر و وفاهست ولی مهر کمی است
اینقدر مهر مراهم ز تو بسیار بود

حیرتی دارم چشم تو چرا بیمار است
کش مسیحی چو دو لعل تو پرستار بود

مردم چشم تو در فتنه گری مکارند
فتنه آری صفت مردم مکار بود

روی آئینه وشت ز آه دلم زنگ گرفت
خود چنین است رخی کاینه آثار بود

خط پرگاری بر نقطه لعلت از چیست
دهن و خط نه‌ات از نقطه پرگار بود

عقل از این دایره در نقطه حیرت محو است
که لبت نقطه و خط دایره کردار بود

منبت زنگار ار معدن لاله است ترا
معدن لاله چرا منبت زنگار بود

چیره شد هندی بر رومی و خود تا یکچند
در میان دو سپه کینه و پیکار بود

زلف آشفته شد از خط و فراموشش شد
کش ز صد دسته فزون لشکر جرار بود

نی دو زلف و مژه و خط تو خود هندویند
صلح ایشان بشه هند پدیدار بود

باید این ملك نگهداشت از این پس با تیغ
که کمینگاه پر از زنگی غدار بود

وای رخسارا محجوب از آن مشکین خط
گوئی اسلامی مغلوب ز کفار بود

نی خطا گفتم اسلام کجا مغلوب است
تادر اسلام شهنشاه جهاندار بود

معنی دین محمد همه گیتی گیرد
تا خدا یار محمد شه قاجار بود

در شکایت از نکایت روزگار

دانا بدهر خوار و حزین باشد
رسم جهان که گفت جز این باشد

ابنای دهر هر که درم دارد
دانندش آنچنانکه سمین باشد

یا هر خزف که در کفشان افتد
خوانندش آن گهر که ثمین باشد

بیمایه‌ای همال و قرین سازند
با آنکه بیهمال و قرین باشد

مردم بصورتند چو مردم لیك
شیر علم نه شیر عرین باشد

پرچین و چین و چین نه یکی معنی است
در لفظ گرچه هر دو سه چین باشد

حاصل که مرد بخرد کامل را — جز مرگ نیست آنچه گزین باشد
آنکه پسند خاطر عام افتد — صاحب هنر که زیر زمین باشد
مرد هنر شناس چو اینجا نیست — شاید که در بهشت برین باشد
افسانه‌ایست جمله گیتی لیك — پند آنکه را که رای زرین باشد
دنیا چو می‌نپاید و باقی نیست — طوبی لك ارترا سر دین باشد

در تأسف وتلهف از حال مشیب

از عهد جوانی چو آورم یاد — برمه کشم از چرخ پیر فریاد
بر یاد جوانیست حسرت پیر — چون‌مرده که از زندگی کند یاد
سنگینی پیری رسید چونکوه — چستی و جوانی گذشت چون باد
پیسه است کنون همچو بال عکه — پری که بدی تیره چون پرخاد
خفته است کنون همچو شاخه بید — قدی که بدی راست همچوشمشاد
آوخ چه شد آنشاخ عشق پرور — آوخ چه شد آنکاخ عیش بنیاد
رخشان می‌خلر بجام بلور — چون آذر سوزان بدیر خراد
در چشمه سیماب معدن لعل — در حقه الماس کان بیجاد
هر بزمگه‌و ساقی سمن چهر — هر انجمن و لعبت پریزاد
هم پیکر آن رشك نخل سیمین — هم قامت آن شرم سرو آزاد
بر منظره ها روی زهره و ماه — در مجمره ها بوی عنبر ولاد
در بندگی نایب الایاله — با خواجگی دهر گشته معتاد
دارای فلك فوج کامل راست — دریای گهر موج ذاخر راد
سنبنده سندان بنوك ناوك — برنده آهن به تیغ پولاد
در فخر ازو صنع گاه صنعت — در وجد بدو روح وقت ایجاد
یکماهه به بینش چو سال خورده — یکهفته بدانش چو مرد هفتاد
هم آدم اولیست در دم دید — هم کسری ثانیست در گه داد
ای طبع تو یازان بروی بخشش — چونانکه بسوی عروس داماد
خط تو دلکش عبارت تو — از چشمه چشمم دو دجله بگشاد
تو جای ببغداد داری و من — از چشمان بر خط شط بغداد
ای خسرو خوبان بقصر شیرین — چون درنگری جوی شیر فرهاد
زین دیده که‌دوجوی‌خون گشاداست — دریاد تو یك لحظه یاد کن یاد

دربی ثباتی حیات مستعار

ای دل دایم فلك بکین بنماند — دور فلك سال ومه چنین بنماند

من به نگویم و لیك بخرددانـد — خرمن ودهقان وخوشه‌چین بنماند
زلزلهٔ صور چون بولولـه جنبد — چرخ بریزد زهم زمین بنمانـد
در شکم امهات بهر نمونه — از بدو نیکو یکی جنین بنماند
هرچه سروش وسروش بدهمه‌میرند — روضه و غلمان و حور عین بنماند
بیشتر از نام نیك‌و از سخن نیك — هرچه بود نغزو دلنشین بنماند
خواجه‌زیرك‌چورفت‌خواهدازین‌دهر — حیف بود بروی آفرین بنماند
معرفت کردگار ماند جاوید — هرچه جزاز حبل او متین بنماند
جمله جهان مستعاروفانی خوابست — غیر جهانبان مستعین بنماند
گرچه بسی پویه آورد ولی آخر — رخش فلك دیر زیر زین بنماند
خواجه چه آزاریم بدولت ایران — سلطنت روم و روس و چین بنماند

در مدح خاقان مغفور محمد شاه مبرور طاب ثراه

شرار دوریت چون آتشم در جان فروریزد
همی بر کهربا از جزع من‌مرجان فرو ریزد
ز عشق لعل چون رمان‌وچشم همچو باد امت
شگفتی نیست کز بادام من رمان فرو ریزد
ترا تامشك بر لاله مرااشکی‌است چون ژاله
چو گیرد گردمه هاله بلی باران فرو ریزد
مراشد تا شدم مایل بعشقت خون دل حاصل
کنون هرخون که‌اندردل‌مرا مژگان‌فروریزد
غمت یار دل ودل خون ومیترسم که‌چونگریم
غمت با دل ز راه دیده در دامان فرو ریزد
سحاب دیـده من اینقدر کاندرد می گریـد
سحاب آن قطرها کی درمه‌نیسان فرو ریزد
ولی چشم من‌و نیسان گهر بارند اگر عمری
کف شه‌یکدم از همت‌دوصدچندان‌فروریزد
ز مرد فام و آب‌اندام و افعی شکل‌و آتش دم
ز مرد دیده کس کز آن‌همی مرجان‌فروریزد
تعالی الله شهاب دیو سوز شه که در هیجا
ز چرخ دولت‌و حشمت دوصدشیطان‌فروریزد
محمد شاه غازی خسرو ایرانکه چون دستش
رسد بر تیغ دست از بازوی‌دستان فرو ریزد

نگردد جمع باهم آب و آتش ای عجب تیغش
پود چون چشمه کوثر کزو نیران فرو ریزد
اجل را نام بد نامی امل را کام ناکامی
عطاردهای بهرامی چو از کیوان فرو ریزد
زچرخش چرخ در شیون ز تیرش تیر پرویزن
ز چرخ تیرزن برچرخ چون پیکان فروریزد
محمد چون سحاب فیض را بارندگی بخشد
فزون ز اصحاب لؤلؤ بر سر حسان فرو ریزد
بلی حسان ثانی من تو سلطان محمد خو
بمن شاید که جودت گوهری شایان فروریزد
بفر مدحت دارا من آنمرد سخن آرا
که کلکم عنبر سارا ببحر و کان فروریزد
سرذ کز شرم شعر من معزای معزی را
ز کف کلك ظهیر وصابر وقطران فروریزد
دل و جانی ندارم لایق خدمت ولی کلکم
دمادم دل فرو بارد پیاپی جان فرو ریزد
چنینم گرچه‌درمنطق بمدحت لیك من‌اخرس
چسان کس جمله‌عالم در یکی انبان فروریزد

در صفت فصل بهار ومدح سلطانمحمد شاه قاجار

زین نفحه که در دم شمال دارد — دهر از دم عیسی ملال دارد
باز این پدر سالخورد چونست — کاطفال چنین خرد سال دارد
بازش سپس پیری ازچه‌پوراست — این زال مگر طبع زال دارد
خامش‌زبدخشان که لعل رخشان — همچون جبلش هر جبال دارد
وز مدح عدن کم که بیش‌از آن‌یم — هر برزن و کوئی لآل دارد
چون‌خنجر وپیکان وبیدبر کش — باغ ارنه بگردون جدال دارد
باغی‌دگر اندر شمر توان یافت — آینیه‌اش از بس صقال دارد
در پرده بچشم هزار غنچه — صد غمزه و غنج و دلال دارد
صحرا که‌چوکام غضنفرش نتن — نك نکهت ناف غزال دارد
بستانکه‌چوصحن معصفرش‌چهر — هاگونه دیباج آل دارد
گیتی بمحلی است در نکوئی — کز خلد کس آنرا محال دارد
زین بیش‌چه‌وصفش که نسبتی کم — با خلق شه بیمثال دارد

سلطان محمدصفت که باخویش نام نبی و خلق آل دارد

انجم نه که ازشرم قدراوچرخ بر رخ عرق انفعال دارد

پرتو نه که ازرشك رای اومهر بر چهره اثر ز اشتعال دارد

وقتی که‌جهان کوس چرخ پرغو از طنطنه اتصال دارد

گوئی که صماخ سپهر سیماب زآوای صهیل و صیال دارد

دارای جم آیین گشاید ازبند آندیو که پا در عقال دارد

چارش مه‌و برهرمهی شش اختر زارکان یمین و شمال دارد

پوینده پیش کوه‌وخاره‌درپای همسان رمادو رمال دارد

دارا بفرازد رخش‌پورخش در دست چه رخشان دوال‌دارد

گوئی که‌سپهریست‌واندرومهر جمع آمده بدر و هلال دارد

بر نوك سنانش سپهردر دور وآندور که برنال تال دارد

گوئی که مگر تال‌بازی‌آنجا تالی پی بازی بنال دارد

شوقیش بآورد گه که گوئی داماد گذر بر حجال دارد

میلیش بخیل گوان که مانا سیمرغ سر صید نال دارد

وله ایضاً

اگرخوداز بدخشان‌لعل‌وازعمان گهر خیزد چرا ازغنچه خیزد لعل واز لعلت‌درر خیزد

بباغ اندربسی گشتم بچرخ اندربسی‌دیدم نه سنبل ازسمن رویدنه‌عقرب‌ازقمر خیزد

شبان وادی ایمن کجا تا بنگرد از نو که ثعبان زاید ازبیضا وآتش‌ازشجرخیزد

همی اندر شگفتم من که درباغ جمال تو طبرزد خیزد از مرجان‌و از گل مشك تر

ترارخ آذر رخشنده و جان‌منش مجمر ازآن آذر سپندآیدوزین‌مجمر شررخیزد

سیه ماری‌درآن‌رخشنده‌آذرسرنگون‌بینم که پیچان دمبدم مرباز گشتن‌رابسر خیزد

همانا بر میان آن‌شکستی آمد از دستی که‌چون خیزدپی‌بر گشتن‌ازجاتاکمرخیزد

مگرمارکلیم‌است‌این‌وآن نارخلیل آمد که‌دراین‌نارآن‌مارآنچه خسبدبی‌ضررخیزد

وله

گه‌آن‌شد که از خیزاب عمانرا شرر خیزد
سمندر زاید از ماهی و مرجان ازگهر خیزد

زیم برجوشدآن سنگی که ازکوه بدخش‌آید
زکه برخیزد آن موجی که ازبحرخزرخیزد

بسازد کمیائی کیمیا ساز فلك کز نو
زباغ وراغ‌وکاخ وکوی کیهان جمله زرخیزد

از آن طوفانکه مائی ما نپالودیم از آلایش
ازین طوفانکه ناری شاید این عارازبشرخیزد

منش هامان‌به‌نگراید یکی زی‌خوبی از زشتی
بدان از نوح روح ما به‌نفرین لاتذر خیزد

همانا شاهد خورشید اندر کام شیرستی
که از تیمار او زین دهر بیمارالحذر خیزد
محمد شاه غازی آنکه از سهم سهام او
فغان‌درجسم وجان‌افتد خروش‌از بحروبرخیزد
درآنموقف که‌از گردون‌همی‌شور وشعف‌زاید
درآن معرض که از گیتی همی تیروتبر خیزد
زمین و آسمان را از هلال و بدر پربینی
زبس رزم آوری هر گوشه باتیغ وسپر خیزد
زجسم وخون که درهرسو بود افکنده وجاری
بدشت رزمگه گوئی همی کوه و شمر خیزد
کمانراکار در دست جهانجو چون بجرافتد
زخون بدسگالانش بهرسو جوی و جر خیزد
بگوش‌آید ز چرخ گوژپشت‌آوای زه هر دم
زچرخ دال شکلش چون عقاب دال پر خیزد
چولعل‌ازکان‌وسیم‌ازسنگ‌وباران‌زابرودرازیم
زتیغ وتیر و رمح وپرچمش فتح وظفر خیزد
همی زی بنگه سیمرغ بگراید عقاب جان
چوبهر پرفشانی ز آشیان مرغ سه پر خیزد
چنان گر گرد بادی تند گردی خیزد ازجائی
سوی گردون همی‌جان یلان یك بر دگرخیزد
بجزتیغ عدوسوزش که درآن کف عدوسوزد
معاذالله که را باور که از جنت سقر خیزد

درمدح خاقان مرحوم محمدشاه قاجار ثانی نورالله مرقده

مشك‌است یا که غالیه یاعنبر
دامست یا که سلسله یا چنبر
ماه‌است یا که‌لاله ویاسوری
لعل است‌یا که‌غنچه‌ویا شکر
تیغ است یاهلال ویامحراب
جزع است یاغزال ویا عبهر
سرواست یا که‌فتنه‌ویاشمشاد
تیراست یا که نیزه ویاخنجر
زلف‌تویا که‌هندوی‌ایمان‌دزد
چشم‌تویا که‌جادوی‌افسونگر
زلف سیاه بربرخت یاهست
پر غراب در بمی احمر
دیبای سبز بربقدت یا هست
سروی ستاده درچمنی اخضر
برروی آتشین توخال تو
گوئی سمندراست که‌برآذر
بر چهر دلربای تو جعد تو
ما نا که‌افعی‌است‌بگنجی‌بر

بی‌حکمتی نباشد اگر داری
درزیر زلف کج خط جان‌پرور

زیرا که بهر زهر دم کژدم
بس آزموده آمده سیسنبر

نی لاغری نه فربی و این هردو
هریك بجای خویش در آن پیکر

دوچیز فربهت که چنان اولی
دوچیز لاغرت که چنین خوشتر

بازوت با سرین تو به فربه
ابروت بامیان تو خوش لاغر

کوهی سیمین بموی نزار آونگ
تا ننگرد کسی نکند باور

آن کرد مژه‌ات بدلم کان کرد
با جسم خصم تیرشه صفدر

قاآن جود پیشه محمد شاه
کاورا دلی چو قلزم پهناور

روزیکه کوه همچو کف دریا
روزیکه دشت همچو صف محشر

سطح زمین ز توب پر از تنین
جوهوا ز کوس پر از تندر

زانبوه گرد چشم کواکب کور
زاوای مرد گوش ملایك کر

کیوان گزار شست پی کیوان
اختر سپر ز دست سر اختر

سطح محدب کره خاکی
سطح مقعر از کره بی مر

پاشیده خون براین فلك نیلی
مانند ارغوان که به نیلوفر

چرخ از روش ستاده و در حیرت
برسان هفت مهره که در ششدر

هرمرد دید تیغ جهانسوزش
تا حشر نسل او نه بجز دختر

هر زن که یافت رمح عدو بندش
تا صور حمل او نه بجز اژدر

شاها مرا ز شوق مدیح تو
طبعی است همچو لجه بی معبر

آنان که شهره در سخن آرائی
بالله که نزد من نه سخن گستر

تاری که تار تن تند اندر سقف
کی همچو دیبه ایست که در ششتر

آبیکه آبکش کند اندر خم
کی همچو باده ایست که در خلر

هم درمدح پادشاه حقایق آگاه محمد شاه مغفور

ای نرگس مشکین تو بر طرف چمن بر
وی سنبل پرچین تو بر برگ سمن بر

دندان تو لؤلؤ لب گلگون تو یاقوت
یاقوت که دیداست بلؤلؤی عدن بر

گنجست دهان تو و مارست خم زلف
زانروز ندت حلقه براطراف دهن بر

گوئی نقط مشکین بر سیب سپیداست
آنخال دلاویز تو بر طرف ذقن بر

آنزلف بخم هست بر آن جبهه روشن
چون تیغ سیاهی که نهد کس بمجن بر

دل در خم زلفین تو از باد بجنبد
چون طفل رسن باز که لرزد برسن بر

رخساره گلرنگ تو ازدور درخشد
چون لاله نورسته بدامان دمن بر

یاد رخ رخشان تو هرشب بدل من
تاروز زند شعله چو شمعی به لگن بر

داری چه جواب این ستم و جور و جفا را
گر عرضه دهم حال بدارای زمن بر

خاقان جوان بخت محمد شه غازی
کش فخر بشاهان نواست و بکهن بر

شوقست بزرگانرا بر بوسه پایش آنشوق که طفلان را خیزد بلبن بر
فخراست بمیرانش درصورت ومعنی فخریکه عقابان را باشد بزغن بر
زودهرشرف جسته نه ازدهروی آری ازذات اویس است شرافت بقرن بر

درصفت سلطان عهد خلدالله سلطانه

فراشت رایت عیش و طرب بگردون سر نهال مجدو شرف گشت سبز و تازه وتر
صفا شدآنرا پود و وفاشد آنرا تار سخا شد این را برگ وعطاشدآنرا بر
یکی درخت برومند پروریـد سپهر که علم وجود و بزرگیش شاخ و بیخ وثمر
یکی سحاب گهربخش گستریـد قضا که سایه و نم و بارانش زرو سیم و گهر
شنیده‌های کهن محو مـاند از خـاطر فسانهای زمن شسته گشت از دفتر
چه یاد بایـد کـردن ز داد نوشروان چه نام بایـد بردن ز جاه اسکندر
بزرگ مهر و ارسطو دوپیر فرزانه بفکر و رای بماندند زاندو شاه اثر
چو عامه مرده پسندند خاصه پیرووهم کنند ترك عیان و رونـد سوی خبر
بداند آنکه بـه بیند بدیده تحقیق که پایه پایه برافزوده هر کمال وهنر
نگار گر که زطومـار بسترد بیرنگ بدان‌بود که کشد نغزتر به صفحه صور
نه نافه اکنون نافه است وبوده‌اول خون نه لعل ایدون لعلست و بد نخست حجر
نه قطره گشت بتفصیل لؤلؤ شهوار نه سبزه گشت بتدریج دیبهٔ ششتر
چـه لازم است حکایت ز مـردی محمود چـه واجبست روایت ز رادی سنجر
نـه رحمت ابدیرا شدنـد چیره بمنع نـه قدرت ازلی را زدنـد قفل بدر
نه ماند برزمی ازفعل خویش هیچ اخشیج نه ماند بر فلك ازکار خویش هیچ اختر
زمیست هان بهمان قطر وهان‌بدان‌مرکز سپهرها بهمان قطب وهابدان محور
یقین نگشت مـرا تـا بدونبردم راه کـه آمر است بتحقیق عـالم اکبر
حضیض جاهش با اوج چرخ سنجیدم بزیر دیدم کیوان و جاه او بزبر
ستاره را بخیالات او نسب کـردم ز شرم شعرش افروخت روی شمس‌وقمر
محیط را بدل او کنایتی رانـدم صلت بخاطر من داد بحرها گوهر
کنون زایزد و تأثیر آسمان و زمین بروزگار یکی شهریار نیك سیر
کزو بکدیه سزد جویدار فلاطون فضل وزو بوام سزد خواهدار فریدون فر

وله

یکی سرود که ما قطره‌ایم و او دریا دگر بگفت که او لجه است و ما فرغر
خلف که باشد آنکو بود خلیفه باب پسر که باشد آنکو بود بشبه پدر
چو بیطراوت باشد چه خوانیش چشمه چو بی حلاوت باشد چه خوانیش شکر
کسی ندیده که از کوره سرزند سنبل کسی ندیده که از شوره بردمد عبهر
زمهر پرتو زاید زماه هم تابش زباغ گلبن خیزد ز بحر هم عنبر

زهر نبی که بدهر آمد است به احمد — زهر ولی که پس از هر نبی است به‌حیدر
زهرچه کشور کاندرجهان به است ایران — که دل اگر چه زتن خردتر به از پیکر
زهرچه سلطان بهتر بود محمد شاه — که مهر اگر بمیان لیك به زهفت اختر
اگرچه کار نکو بسکه کرد در عالم — اگر چه نام نکو بسکه برد در دفتر
چهار کار نکرد و چهار کار بکرد — امیدوارم من تا کند چهار دگر
بدی نکرد و خرابی نکرد در ملکت — ستم نکرد و فزونی نکرد در کشور
بکرد جود بمال و بکرد بذل بملك — بکرد جور به سیم و بکرد ظلم بزر
کند کند چه کند روم را بحمله هبا — کند کند چه کند روس را بغزوه هدر
قدم نهد بکجا در بلاد افرنجه — علم زند بکجا در سواد کالنجر

درصفت فصل ربیع ومدح سلطان عهد ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

آن سوده الماس چه شد از بر کهسار — وان توده کافور که برداز سردیوار
آن آینه چینی بگداخت چرا باز — وانطایفه زنگی بستند کجا بار
بدرود چه دهقانی آن بر شده خیری — بر بود کدامین دزد آن ریخته دینار
از برگ‌سمن بود شجر هاهمه سنگین — وزمرمرتر بود شمرها همه سرشار
ازتیشه که بشکست دگر آنهمه مرمر — وزریشه که بر کند دگر آنهمه اشجار
آن طلق کجاشد که‌دمن داشت بخرمن — وان سیم کجاشد که‌چمن‌داشت بخروار
برداغ که پاشید دگر توده شنگرف — در باغ که پوشید ز نو جامه زنگار
سرمایه فزودند چرا باز بمستان — پیرایه به بستند چرا باز بگلزار
مدغم بود اندر نفس ساری طنبور — مضمر بود اندر گلوی قمری مزمار
هر جلوه‌ای ازباد و دوصد خرمن نافه — هر ذره‌ای ازخاك‌و دو صدطبله عطار
گوئی که هوا جنبد از ساحت تبت — گوئی که صبا خیزد از عرصه تاتار
آزاردهد زهد وریا خاصه درین فصل — آزار کشیدن نتوان درمه آزار
پیمانه بدست آر و گرت زر ندهد دست — در دیر مغان رهن بنه خرقه و دستار
ها خیز و سپند آروفرو ریز به مجمر — کاید مه فروردین یکدشت سپندار
نوروز بزرگ آمده امروز بایوان — زد تکیه شهنشاه جهانگیر جهاندار
لشکر کش اقلیم ستان ناصردین شاه — خاقان جوان بخت نکو گوی نکوکار
نخلی‌است‌وفاقش که‌حیات‌واملش برگ — شاخیست خلافش که‌ممات واجلش بار
شیران همه در چشمش برسیرت‌روباه — میران همه باخشمش چونصورت دیوار
چون ذره که پیدا شوداز پرتوخورشید — پیداست بر نور ضمیرش همه اسرار
چون زشت که رسوا بوداندر برزیبا — رسواست برزیب حدیشش همه گفتار
زانسانکه شب تیره شهاب آیدزی‌دیو — پیکانش چنان دوزد اعدابشب تار
جز مارخدنگش که خزد در بصرمور — در دیده موری نشنیدم که خزد مار

دست وی و تیغش بگه بزم و گه رزم — دو ابر شکرفند گهرریز و شرر بار

میدان شود از تیغش بر شکل دو پیکر — یك لمحه برد حمله چو برخصم به پیکار

تیغش بچه ماند بیکی میغ که بارانش — آرد ز گل رزمگه او گل و گلنار

خاص وی و اعدای وی آراسته یزدان — دوچیز زیك اصل یکی تخت و یکی دار

در صفت شکارگاه ومدح حضرت پادشاه

هان ای شکارگاه خدیو عدوشکر — بفراز زین شرف بفرازین سپهر سر

کز فراین خدیو جهاندار گرد نیو — زین گرد گرد گردون بیشی بفخروفر

او را مجره‌ایست پراز اختر وتورا — رودی مجره وارو چو اخترش هرحجر

او هفت خیمه دارد و هم هفت خیمگی — داری هزار خیمه توزان هفت خوب‌تر

یکمه بچرخ وروزنهان و شب آشکار — گه زارو گه‌نزار رو گهی زیرو گه زبر

صد ماه درتو چهره وبالای هر تنی — مانند ماه نخشب بر سروکاشمر

رخشان‌قمرچه‌خوانم کزنعل‌رخش‌شان — هردم شود بپویه رخ خاك پر قمر

از زلفشان شمیمی وصد گلستان سمن — از لعلشان حدیثی وصدکاروان شکر

از لعلکان شیرین یك حقه لعل سرخ — وززلفکان‌مشکین یك طبله مشك تر

این مو بکوه بسته که هااین مرامیان — وان حلقه‌ای‌بموی که نك‌این مراکمر

در بزم و رزم گوئی هریك نموده‌جمع — چشم غزال ماده چنگال شیر نر

درخیمه دگر ز فلك گر قلمز نیست — کز خامه برنگارد احکام خیر و شر

هم در توای شکارگه اینك بهر کنار — مشکین قلم دبیران بنشسته بر ببر

زانان یکی منم که بدستی نیم بدست — از فر مدح دارا شاخیست بارور

هم گلبن‌است‌وهم‌صدف‌وهم‌نخیل‌از آنك — گه گوهراست‌و گه‌رطب و گه گلش‌ثمر

در خیمه سیم زفلك‌چنگ زن زنیست — گه زخمه‌زن بچنگ‌و گه‌از نای‌نغمه گر

او را نظیر نیست دراین صید گه‌ولیك — در شهر هرغلامی چون او صدش ببر

گر خیمه چهارم رخشنده قبه یافت — بس خیمها است در توپراز قبهای زر

یك‌ترك‌تندخواست‌در آن هفت‌خیمه‌لیك — صد ترك جنگجواست بهر خیمه‌تو در

گوئی چو جای ایشان دردشت‌رزمگاه — گوئی چو پای‌ایشان بر رخش ره‌سپر

بحری بشورش آمده موجش‌همی‌حسام — کوهی بجنبش‌آمده سنگش همی تبر

جوشن ورانی البرز از زخمشان ستوه — و البرزها بجوشن آورده جلوه گر

خون عدو کشیده به ازباده این بجام — تیغ دوروگرفته به ازساده آن ببر

گر خیمه ششم زفلك‌خاص‌فاضلی است — حکمت‌نگار و فضل شمار وادب سیر

برجیس‌وار بسکه دراین صید گاه مرد — دانا و خطبه سنج و هشیوار و معتبر

گویم چه نام‌خیمه هفتم که اندران — پتیاره هندوئی نه برندیست مشتهر

صدبار خواستار شداز من که‌خوانمش — دربان پاك درگه دارای نامور

دام وددار کم است درین پهنه نی شگفت | عاری زخواب وخورهمه رفتند زآبخور
آری چو شیر شرزه درآید بعزم غرم | گورو گوزن را سزد از خوابگه سفر
جر کمان زشست جهانجوی چون بخاست | ازخون وحش وطیر بینباشت جوی وجر
زان خنجر دودم چو شغالی بلی اسد | زان ناوك سه پرچو پرندی بلی سپر
خوش زی درین خجسته چمن بر کناررود | زین دشت وجویبار بزودی مکن گذر
آبی بدین لطافت و دشتی بدین هوا | صد ره ز شوشتر به و از بند شوشتر
هر دم تو گوئی از اثر آسمان غریو | گوش سروشکان سموات گشته کر
لختی بکاست باید افکار زنج زا | لختی بخواست باید داروی رنج بر

وله ایضاً

لاله بشکفته بین بعنبرش اندر | لؤلؤ ناسفته بین بشکرش اندر
معجز عیسی بزیر غنچه نوشین | آتش موسی بنخل پربرش اندر
عقدلآلی بجوف حقه مرجان | ماه مقنع بسرو کشمرش اندر
نار خلیل اندرون بمار کلیمش | آب سکندر نهان بآذرش اندر
عود قماری نهاده بر قمر او | توده نسرین بمشك اذفرش اندر
ترکی آهن دلست ومرمر اندام | آهن پنهان بزیر مرمرش اندر
مجمر رخسار وزلف عود و ندانم | عود نسوزد چرا بمجمرش اندر
کوثر شیرین دهان ولعلش آتش | آتش باید چسان بکوثرش اندر
دشنامش زهر ولعل شهدوعجین است | زهر بدوشهد روح پرورش اندر
زلفینش مار وچهره ماه وعجیب است | مار بر آن ماه نور گسترش اندر
بسکه لطیف است گردد ازمژه مجروح | تند نظر گر کنی بمنظرش اندر
چونکه کند خوی رخش زمی بدرخشد | عقد ثریا بماه انورش اندر
چون کمر این کی شود که حلقه توان کرد | دست بنازك میان لاغرش اندر

درصفت بهار ومدحت شهریار

در گذشت آندم که بودی راغها سیمین سلب
در گذشت آنگه که بودی باغها زرین ازار
رنگ زرنیخی زدودند از عذار بوستان
فرش کافوری ربودند از کنار کوهسار
ابررا راندند ووا خواندند از کشت عدن
بادها بردند و آوردند از دشت تتار
باد خرمنهای مشك آورد و مشك تند بو
ابر دامنها در گسترد و در شاهوار

چرخ چون پر مایگان پاشید هر سو رایگان
گنجهای شایگان بر خاك و برخارای و خار
تاجهای بهمن و دارا شد از خاراپدید
گنجهای خسرو و کسری شد از خاك آشکار
پر زیاقوت و ز مرجان و ز برجد سنگلاخ
پر ز مروارید و الماس و زمرد مرغزار
گلبنان چون گلرخان از لعل در گردن وشاح
شاخکان چون شاهدان ز الماس بر ساعد سوار
ابر همت کوه حشمت بحر شوکت چرخ زور
گاه بخشش گاه جنبش روز کوشش وقت کار
مرغ کلکش پرفشان و ابر دستش زرفشان
مار تیغش سرفشان و نارزمحش شعله بار
پرفشان این درمسیر و شعله بار آن‌در مصاف
سرفشان این گاه‌کین و زرفشان‌آن‌روز بار
پرش تیرش چو مرغ و پویه رخشش چو برق
گوهر تیغش چو مور و پیکر رمحش چو مار
مرغ آن سیمرغ دوزو برق این تمساح سوز
مور آن ضیغم شکاف و مار این اژدر شکار
شانرده چیز شگفت اندر وجودش گشته جمع
هریکی زانان بوقت خویش در وی بر قرار
رزم و بزم وفضل‌وبینش تیغ‌و کلك ولطف وقهر
عزم و حزم وجود و دانش داد[۳]ودین و نورو نار
از زمین رزم او الماس سان روید نبات
از هوای بزم او بیجاده گون خیزد بخار
آن کند با دوستان لطفش که باران با چمن
وآن کند با دشمنان قهرش که آتش با چنار
از مه لطفش صفای هشت جنت یکفروغ
وز تف قهرش بلای هفت دوزخ یکشرار
از تن هر کشته بیدارا کند شه پر جبال
از دم هر خسته صحرارا کند شه پر نگار
برق و صرصر تیغ شاه و رخش او را پایمرد
مرگ و آذر تیغ شاه و رمح او را دستیار

چون سرانداز از حسامش غارها گردد چو کوه
چون سنان گیر ازطعانش کوهها گردد چو غار
تیغ‌وخنجر لعلگون ورمح وبیلك سرخ روی
گرز وزوبین‌باده رنگ وخودوجوشن لاله وار
تیرباران گرد ابرو تیغ برق و کوس رعد
دشت کشت وآب خون و دست داراآبیار

وله ایضاً

فری این نوبهارخوش چمن دلجودمن دلکش
زسبزه زیر پا مندش ز لاله زیر سر بستر
بفر دولت دارا که خاك از وی زر سارا
همی از خاره و خارا بروید لالـه احمر
به گلبن برشکفته گل ببوی و گونه همچون‌مل
برسته از چمن سنبل چو مشکین طره دلبر
به بستان گشته آماده بخرمن لعل وبیجاده
یکی با گونـه باده یکی بـا نفحه عنبر
براغ از فر فروردین برآهو بستر و بالین
زمانی سوسن ونسرین دمی سوری‌وسیسنبر
موشح شاخ از ژاله چو ماهی چارده ساله
مرصع هرشخ ازلاله چو گلروئی پری پیکر
چمن‌چون‌جنت از نزهت دمن‌چون‌عنبراز نکهت
هوا چون نافـه تبت زمین چون دیبه ششتر
درین نوروز فرخنده کـه خاك مرده زوزنده
چه باشد نغز و زیبنده گل و گلرخ می‌وساغر
بکش براین‌شکفته گل ز دست گلعذاری مل
که پر گلدستها سنبل برش از زلف غارتگر
رخش زیباتر ازبستان برش نازکتر از پرنان
لبش‌رنگین‌تر ازمرجان‌دلش‌سنگین‌تر ازمرمر
برویکتوده نسترون بمویك طبله ازلادن گل رویش‌همه خرمن سرمویش همه چنبر

قصیده موسوم بمسالك‌الفصاحة در مدح پادشاه عهد

هجرت گزین زمسکن و هجران فزازیار خستم بناله چهـره و بستم بگریه بار
جستم به‌پشت اسب و نشستم بروی زین راندم برون زشهر و دواندم بکوه وغار

درخون دلم چنان که فتد مور درشراب   در تب تنم چنان که بود موی در شرار
یك ران باد پائی زیر دو ران مرا   یك کوه بیستون بتن اما ستونش چار
چون شیر وقت حمله و چون گور روزتك   چون باد در تحرك و چون کوه در قرار
ناگاه مشعل فلکی گشت سر نگون   نورش تمام گشت و ز دودش زمانه تار
گفتی یکی قدح ز عقار است بر کفی   ناگه قدح شکست و فرو ریختش عقار
لختی چو ماند گونه گلگون آن شراب   در خاك شد نهان و عیان گونه غبار
یا بود حقه بازی و یك حقه‌اش ز لعل   بنمود و در ربود و شبه ریخت در کنار
چوگان کهربائی بر گوئی از شبه   آمد پدید باز ز نیرنگ روزگار
چون باغ پربنفشه سپهر کبود و ماه   یك شاخه شنبلید میان بنفشه زار
یا زورقی ستاده بیك سوی رود نیل   یا شاخ غرم پیدا از فرق کوهسار
بی‌مهره ناچخی است که گفتی همی ز زر   بر خاك مانده از سپهی بعد کارزار
یا بر بساط نیلی افتاده گاه رقص   از گوش ماه روئی زرینه گوشوار
یا ماهئی است زرین در حوضه کبود   یا بر صحیفه سیهی نون زر نگار
زال زر است گفتی پنهان به پشت کوه   اندر کمین صید و یك ابروش آشکار
یا شاخ آهوئی است بزرنیخ کرده رنگ   بهر نشان شه که نسازد کسش شکار
یا جامی از زر است که ساقی گرفته کج   پیداست یك کرانش و پنهان دگر کنار
یا روز شرط رخش ملك را بتاختند   یك نعل او پرید که بود از زر عیار
گردون فروگرفت و بتارك فرا نهاد   کافزایدش از ایندر بر انجم افتخار
یا رزم ساختند دو لشکر بیك دگر   از دوششان فتاد کمانی گه فرار
یا همچو موی بند نگاری بود بموی   یا پاره زری شده بیرون ز دست یار
بیرون بمانده گفتی آن حلقه نگین   کز جم ربود دیو و نهان کرد در دثار
یا بنده شد سپهر به پیش امیر و کرد   در حلق نیم طوق زر از بهر اعتبار
بود آن بنفشه زار و یکی شاخ شنبلید   صد عبهرش دمید نه صد بلکه صد هزار
بحریست بازگونه تو گوئی که هم ز قعر   بر رویش آمد است گهرهای شاهوار
یا خرگهی است عالی زاکسون فراشته   در آن بکار برده یواقیت تابدار
یا طارمی رفیع ز مینا است و اندرو   افروخته شموع و چراغان بی شمار
یا سبز مرغزاری و بس سوسن و سمن   بررسته در میانه آن سبز مرغزار
یا ژرف آبگیری و چشمان ما میانش   هر شب ز قعر آن بدرخشد چراغ وار
کشتی‌است سبز گفتی و دهقان بمصلحت   بگشاده در میانه آن کشت جویبار
زین سان همی براه شدم تا بصبح گاه   چشم آسمان سپارم و مرکب زمین سپار
رودی براهم آمد کان را درود گوی   جیحون و گنك و دجله و نیل وجزاین چهار
سیلاب وموج آن بصفت کوه و آسمان   خاشاك و خار آن بمثل عرعر و چنار

صندوق موسی است تو گفتی سمند من   رود آب نیل و خفته بر آن من کلیم وار
رفتم چنان که برق ز صحرا کند عبور   کردم چنان که باد بدریا کند گذار
آمد فراز کوهی کاندر فراز آن   مردم بدست کردی جدی و حمل شکار
سنگی فتادی ارز کمرگاه آن بزیر   تا حشر بر زمین نرسیدی باختیار
لختی چو ره سپردم برابن شگرف کوه   کوهی دیگر بدیدم چون کوه استوار
کوهی رونده و بدنش چون بزرگ تل   کوهی چمنده و دهنش چون سیاه غار
تن کوه و موی بیشه و دندانش چون درخت   دم دودو کام کوره و انفاس چون شرار
دوچشم او درخشان در دودگون نفس   چونانکه فرقدین درخشد شبان تار
رخش من آن بدید وزدهشت فراشت گوش   زد شیهه همچو نعره تندر که در بهار
بهمن مثال خواست بیوباردم بکام   کردم بسان آذر برزینش پاره پار
اژدر چگونه یارد او بارد آن بلیغ   کافسون اوست مدحت دارای کامکار
اصل سخا و چرخ هنر جوهر نژاد   پشت سپاه و روی ظفر مفخر تبار
پیلانش پشگان ببر رخش باد سیر   شیرانش روبهان بدم گرز گاوسار
روزی که گوشها کر از شدت خروش   روزی که روزها شب از کثرت غبار
گر دیده تیغها همه تا پیش قبضه سرخ   بر بسته اسبها همه تا زیر زین نگار
روی هوا چود که جولاهگان ز گرد   ارواح کشتگان شده چون پود تیروتار
چون لاله‌زار رزمگه از خون و تکیه زن   مردان زخم خورده چو مستان بلاله زار
اکسون تیره گوئی گسترده آسمان   مصقول سرخ گوئی پوشیده روزگار
از خون دشمن و تف شمشیر شعله زن   از جسم کشته و سر پیکان آبدار
بس دشتها چو بحر کند بحرها چودشت   بس غارها چو کوه کند کوهها چو غار
قد و سر حسود ز گرز وز تیغ شاه   این یك چوچفته بیدی و آن یك چو کفته نار

وله ایضاً

من از دو چیز نیارم گذشت فصل بهار   یکی زجام مدام ویکی زوصل نگار
دو وقت می‌خورم و بس زیاده می‌نخورم   یکی سراسر لیل ویکی تمام نهار
دو چیز بیش ننوشم ز مسکرات جهان   یکی بلون چو آب ویکی برنگ چونار
همیشه خواهم پهلوی خود بطی و بتی   یکی مرا به‌یمین ویکی مرا به یسار
ز یار روز وشبم نگذرد مگر بدو شغل   یکی بلهو و بلعب ویکی ببوس و کنار
دو چیز او برد از کف دلم فزون زهمه   یکی بشیوه آهو یکی بشیمه مار
دوعضو او را افزون بگیرم از اعضاش   یکی شبیه بسیب ویکی نظیر بنار
دوجای اورا دارم فزون زهر جا دوست   یکی‌چو کوه سمین ویکی چوموی نزار
دودست من‌شب و روزاست آشنا بدوچیز   یکی بدان سرزلف ویکی بجام عقار

دوشعر گویم و بس از قصیده و ز غزل یکی بمدحت دارا یکی بطلعت یار
حسام و بیلك خسرو ز دور و از نزدیك یکی بلای پیاده یکی فنای سوار
یکی‌است تیغ‌شه‌واین‌عجب که‌درصف‌رزم یکی زند چو براکب یکی کند بچهار
ادیب صابر و مسعود سعدم ار شنوند یکی قصاید و دیگر یکی همین اشعار
ز دیده رود برآرد ز شرم و ناله زنای یکی بجیحون رود و یکی بنای حصار

وله ایضاً

رخ و بالای آن گلروی دلبر چو ماه نخشب است و سرو کشمر
یکی را شکر و بادام و گل بار یکی را سیب و نار ونسترن بر
بماهش بر عیان شمشاد و سنبل بسروش در نهان پولاد و مرمر
ز زلفینش جگر خون ناف آهو ز گیسویش سیه رو مشك اذفر
یکی برگشته چون دنبال کژدم یکی پیچیده چون بالای اژدر
ببین دو رسته دندان چو پروین نگرد و حلقه مرجان چو شکر
یکی یاقوت بر لؤلوی شهوار یکی لؤلؤی در یاقوت احمر
ازآن مژگان و ابرو خنجر و تیغ تو پنداری صفت بردند و پیکر
یکی را با تن ما کار شمشیر یکی را با دل ما فعل خنجر
یکی همچون خم شمشیر دارا یکی همچون سر خنجیر داور
چو شهباز کمالش گسترد بال چو سیمرغ جلالش برکشد پر
یکی را صعوه گردون به چنگل یکی را دانه گیتی بژاغر
ز عزم و حزم او گر بهره یابند شود کوه گران و باد صرصر
یکی پوینده چون تخت سلیمان یکی پاینده چون سد سکندر
چگویم کاندرین مدت چکردند بمن از جور و کین گردون واختر
یکی برآذرم هر لحظه دامان یکی در خرمنم هر دم زد آذر
تن من چون نهالی شد باسپند دل من چون سپندی شد بآذر
بمن بس آفرین رفتی از آنان بدندی گرد و دانای سخنور
یکی گوهر نه اکلیل محمود یکی زیور ده دیهیم سنجر

وله

چو خور ببرج کمان شد شه از پی پیکار بفر رستم برشد برخش که پیکر
سپهر بهر نثار رهش زروی نیاز به سیم خام* بیندوددشت وکوه و کمر
همی تو گفتی پر خنجر است و تیر هوا همی تو گفتی پر جوشن است و تیغ شمر
ندیده کوره‌وسان آب جویها در جوی خلنده شد چو سنان و برنده چون خنجر
سپهر گوئی الماس سوده ریخت ببحر سحاب گوئی کافورتر فشاند ببر

چو طشت زرین کز قعر آب‌حوضه عیان چنان نمودی زابر کبود زردی خور
درفش در به تشنج دمامه در بخناق ز برف این شده خشك وز ابر آنشده تر
بزلف لاله رخان برنشسته سونش برف چنانکه ریخته کافور ناب بر عنبر

وله

در خط همی شوم زرخ و خطت ای نگار کز یکطرف خزانست ازیکطرف بهار
هر روز صبحگاه رخت صبح سان سپید هر روز شامگاه ز خط شام وار تار
مشکل توان به تیغ نگه داشت کشوری کش زنگئی نموده تصرف زهر کنار
بر چشم افعی ارز زمرد رسد زیان یا خود کند ز پیش ز مرد همی فرار
بر خط چون زمردت ای طرفه از دو رو آنزلف افعی آسادارد چرا قرار
جراره شد ز کشور اهواز گر عیان واین‌قصه شهره است بهر شهر ز اشتهار
بر آن لب چو شهد تو موران سبز فام گشتند آشکار بیکهفته صد هزار
از نیشکر چو کژدم جراره شد بدید بیشك ز شهد مورچه هم گردد آشکار
نبود اگر زدوده عباسیان رخت از شعر تیره بهرچه دارد چنان شعار
روی تو بود طرفه بغداد و طرفه نیست گر کسوت سیاه بپوشد خلیفه وار

در مرثیه قطب السلاطین محمد شاه نورالله مرقده

از دیر جهان بست سوی دارجنان بار افسوس و صد افسوس محمد شه قاجار
آن دشتی حرق آمد در شعله لهاب آن کشتی غرق آمد در لجه ذخار
خون ریخت همی باما چونین‌شفق‌وماه بگریست همی باما خونین درو دیوار
سوك آمد در جلوه گه سور هویدا آب آمد در جایگه خواب پدیدار
جانها بشرار غم درتافته چون موی دلهابتف ماتم بشکافته چون نار
سوزنده همه دلها چون برق بکانون بارنده همه چشمان چون ابر بآزار
نالنده همی طبل ولی ناله آن زیر موینده همی نای ولی مویه این زار
به بود محمد شه از جمله شاهان چونانکه به از هرچه رسل احمدمختار
دیندار شهی بود و خداداد ملکی بود گیتی‌ببرش گلخن و گوهر ببرش‌خوار
او رفت و بماندیم‌زهی‌سنگ‌وزهی‌جان او مرد ونمردیم خهی ننگ‌وخهی عار
بی ماه چنانیم که بی شمع شبستان بی شاه چنانیم که دردی مه گلزار
حیف آن‌خط‌مشکین که کندخورد از آن مور وای آن برسیمین که بردقوت‌از آن مار
زانروی دریغا که‌بدش سرخی‌شنگرف زان‌موی‌فسوسا که بدش سبزی زنگار
مانا که ده وچار بدی‌مدت ملکش چونانکه بدی مدت عمرش‌دوده وچار
بگذشت‌بسالی که هزار ازپس هجرت بردوصدودوسی بفزودی وسپس چار

وله

ای سنبل پرتاب تو غارتگر و طرار / وی نرگس پرخواب تو عاشق کش و عیار
رخسار تو یا سرخ گل تازه بخرمن / اندام تو یا یاسمن چیده بخروار
بر سرخ گل تازه برآمیخته نسرین / بر یاسمن چیده فروریخته گلنار
دندان تو لؤلؤ دهن تنگ تو غنچه / رخسار تو شنگرف وخط سبز تو زنگار
پوشیده بزنگار ترا لاله نعمان / پاشیده بشنگرف ترا نافه تاتار
گرد لب گلرنگ تو خطی چو پی مور / پیش دهن تنگ تو زلفی چو خم مار
شهد است لبان تو ز مورش نبود ننگ / گنج است دهان تو زمارش نبود عار
گر گنج نه آن ازچه برینگونه درر زاست / ور شهد نه آن ازچه بدین شیوه شکربار
ای چشم تو باخشم تو هم آهوی وهم شیر / ای روی تو باخوی تو هم جنت وهم نار
تانرگس مست تو بدیدیم ندیدیم / چون نرگس مست تو دمی خودرا هشیار
گر ماند دلم در خم زلفت عجبی نیست / دیوانه بود درخم زنجیر سزاوار
تا چون شود اززلف تو حال دل مسکین / گو خسته و مجروح ومقامش بر عطار
لختی بوفا گوش که ما نیز نگوئیم / ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار

در مدح شاه شاه عصر ناصر الدین شاه

جوان شد دولت ایران دگر بار / بفر ناصرالدین شاه قاجار
بصر باشد شهنشاهی واو نور / شجر باشد جهانبانی واو بار
بپای لشکر او دشتها چاه / بزخم خنجر او کوهها غار
سمند تازیش ببری بلازای / حسام هندیش ابری بلابار
کمندش ارقمی نصرش بحلقه / خدنگش کرکسی فتحش بمنقار
زافواجش که چون امواج عمان / زمیرانش که چون شیران خونخوار
گهی یورش بقرشی گه بخوارزم / گهی شورش بسقسین گه ببلغار
سپهر از رمحشان یکسر نیستان / سحاب از گردشان یکسر سمن زار
بجیش خان خیوق حمله بردند / چنان چون صقر برماغ و خشینسار
تو گفتی آن سپه شد تار واین پود / دگرره این سپه شد پود و این تار
امل را سرد شد از سود دکان / اجل را گرم شد از قتل بازار
حسام سوسن آسا گشت روین / سنان یاسمن گون گشت گلنار
نحوست گشت باخوارزمیان جفت / سعادت بود با ایرانیان یار
سر خوارزمشاه و خنگ خاصش / هم از افسر بری شد هم ز افسار
همه خوارزم جفت نوحه زیر / همه گرکانج یار ناله زار
همه دمهایشان چون باد آذر / همه چشمانشان چون ابر آزار

زرفتن مانده پاچون پای مفلوج   زنیرو مانده تن چون جسم بیمار

در صفت تصمیم سفر و حضور دلبر و تخلص بمدح شاهنشاه عهد

صبح بگه کآفتاب زد ز افق سر   از درم اندرچمید خوش خوش دلبر
باخور رخسار وی مقابله کردم   داشت مه من دو زلف مشکین برسر
عزم پژوهید و مر بسیچ سفر را   کار بدستور دید و بار براستر
آمد و بنشست و خواست آوردم پیش   همچو دو لعلش برنگ باده احمر
باده مکرر گرفت از من ومن نیز   زان لب مانند قند بوسه مکرر
آب چو آذر کشید و ناگه در رو   کرد فروزان رخش بگونه آذر
بر زلفش بدلم چو زلفش لرزان   کاینك سوزان شود چو عود بمجمر
کردی بیتاب گاه جعد چو سنبل   کردی پر آب گاه جزع چو عبهر
گاه ستردی بژاله رنگ ز غنچه   گاه ببردی بخنده دست بخنجر
مار بیاکنده از خطاب بمهره   زهر درآغشته از عتاب بشکر
سود بمرمر همی ز حیرت مرجان   خست بمرجان همی ز غیرت مرمر
دست بزانوی وسر برانش گفتی   ماه بهاله دراست و مهر بچنبر
کرده حوالت با بروان مقوس   چینی کاورا بزلفکان مزبر
داده طراوت بنرگسان دررریز   آبی کاورا به بسدین سخنور
گشته رخش زعفران بتوده گلنار   کرده غمش ارغوان تازه مزعفر
نرگس اصفر چنانکه لاله حمرا   لاله حمرا چنانکه نرگس اصفر
فندق او را رفیق جعد محلق   فستق او را عدیل زلف معنبر
دامن زراد گشته است تو گوئی   بسکه بدامانش حلقه زره اندر
سرسری انگاشتم حدیث پریرخ   همچو جمم جای گشت بر سرصرصر
خاره بزیر سرم چو رومی بالین   خار بزیر برم چو چینی بستر
بخت مدد کرد وعمر یاری وانجام   سود سر من بخاك درگه داور
کوهی دیدم که سنگهایش الماس   بحری دیدم که موجهایش گوهر
شاخی دیدم بباغ خرمیش برگ   سروی دیدم بکاخ مردمیش بر
فردوسی آدمش بپایه حجاب   سیمرغی عالمش بسایه شهپر
فرشی رخشان ز فرفره یزدان   عرشی تابان ز نور نیر اکبر
هیبت او حبس کرده خانه بخاقان   حشمت او بند کرده قصر بقیصر
ذاتش چون لجه است وجودش موجه   عزمش چون کشتی است وحزمش لنگر
عقلش شاهد بس است و عشقش ساقی   حلمش زینت بس است و علمش زیور
عالم بس مهداوی و ایزد دایه   گردون بس باب اوی و گیتی مادر
روزی کز عکس تیغهای مصفا   وقتی کز برق قبهای مجوهر

شعله کشد بس هلال و بدر دمادم — در زبروزیر هفت طارم اخضر
شاه برافراز رخش رخشان شسته — راست چوشیری که جا گزیده براژدر
تیغی در دست راد ناصردین شاه — نصرت النصر لك نوشته بروبـر
شاره مردانش خسته‌دم صارم — گردن گردانش بسته خم چنبر
دست زخون عدویمی و چو ماهی — دریم خون پیکر عدوش شناور
گرچه دو پیکر یکی است وانهم برچرخ — پیکر هر یك زتیغ شاه دو پیکر
شرم کند شعر من ز مجلس خسرو — چون زن بدروشب زفاف ز شوهر
دانا قیر آورد بهدیه بخلخ — بخرد غسلین برد بتحفه بکوثر
گرچه ندانم که کام شاه چه باشد — هرچه بود کام شاه باد میسر
گرچه ندانم مکدراست شه از کـه — چهره بدخواه شاه بـاد مکدر
گرچه ندانم مقدر است چه بر من — خدمت درگاه شاه باد مقدر

در مدحت سلطان مغفور نایب السلطنه عباس میرزای مبرور

آنکو بشاهنامه بحیرت کند نظر — گو نامه شهنشه برگیر و در نگر
خارا به پیش ناوك دلدوز او پرند — دریا بجنب طبع دل افروز او شمر
بر آن چو قهر آرد زان برجهد زهاب — براین چوخشم گیرد زین بردمدشرر
صمصام چون برآرد زوسام درامان — کوپال چون فرازد زوزال در حذر
مویان ز صارم او نیرم بسام نیو — گریان زگرزه او رستم بزال زر
شیردمان شکالی زان خنجر دودم — قرص سپر پرندی زان پیلك سه پـر
تیغش همی بدردچون مرد خود و گبر — خنگش همی‌ببرد چون گرد کوه‌ودر
از برز او درافتد دررعشه دیو ودد — وزگرز اودرآید در لرزه‌بوم و بـر
جوشن و ران برخش چوالبرز جلوه‌ساز — والبرزها بجوشن آورده مستتر
از تیردال پر که بهر سو همی پریـد — سیمرغ بال ریخت ز بالا ودال پر
جر کمان زشست جهانجوی چون بخاست — از خون بدگمانان انباشت جوی وجر
شمشیر شه درید گوانرا بخشم ناف — زوبین شه شکافت سرانرا بقهر بـر
سرها ز تن فکنده شد و بالها زدوش — از شستها خدنگ وهم از دستها سپر
از خون مرد کرته لعلی لباس خاک — وز خاک گرد پرده نیلی دثار خور
نه جز خم کمندش بدخواه را مناص — نی جز سم سمندش بدخوی را مفر

در مدحت جناب صدر الممالك

گوئی که بگرد رخت آن چنبر عنبر — ماریست سیه گرد مهی برزده چنبر
چون باد بجنباند زلف سیهت را — تابان شود آن چهره گلرنگ فزونتر
گوئی بکفی مروحه‌ای از پر زاغ است — وز جنبش آن مروحه روشن کند آذر

جز چشم تو جادو نشنیدیم بجنت   جزخال تو هندو بندیدیم بکوثر
مانند کبوتر دل ماهست گرفتار   تا جعد تو چون چنگل باز است به‌پیکر
ماراست کبوتر ببر باز تو مشتاق   هرچند گریزان بود از باز کبوتر
چون طره فشانی بزند طعنه بیحد   چون چهره گشائی بکند بدله بیمر
بوی‌تو وموی تو بخرخیر و بفرخار   خدتو و قد تو بکشمیر و بکشمر
ابروی تو باتن کند آن کار که‌شمشیر   مژگان تو بر دل زند آن زخم که‌خنجر
طوطی است خط سبزت ولعلت گل سوری   زاغیست سر زلفت و رویت مه انور
طوطی تو بگرفته گل سرخ بمنقار   گر زاغ تو بنهفته مه بدر به شهپر
ای روح مجسم که ترا لعل مبسم   ز ابروی موسم بکش آنگوشه معجر
تاقوس قزح بینم برتارك خورشید   چون ابر بیکسو شود از بدر مدور
برچهره‌ات آن نقطه خالست تو گوئی   چون نقطه‌ای ازمشك که بر بدر منور
گوئی زپی تزیین یك نقطه فروهشت   بربدر منور قلم صدر هنرور

در موعظه وتحقیق ونعت ومنقبت حضرت خاتم الانبیا مشتمل برسه مطلع

ویحك ای شاهباز شیرشکار   چه‌فرومانده‌ای بدین مردار
ساعد شه ترا نشیمن و تو   جسته‌خود درا نشیمن ازخس‌وخار
خاك و خارت بسینه وساعد   خون وریمت بمخلب و منقار
گه ززاغانت خنده برجستن   که زبومانت طعنه بر رفتار
بیش بودی بمعنی ازسیمرغ   چون بصورت کمی زبوتیمار
ای دریغا بلندچونشد پست   ای فسوساعزیزچون‌شد خوار
همه پستیم ونیست کس بالا   همه مستیم‌ونیست کس‌هشیار
همه را سجده جانب عزی   همه را سبحه نایب ز نار
همه پا بسته اندرین پا بند   همه سر گشته اندرین پرگار
حرص‌مابیش‌از آنکه‌جویدمور   زهرمازان فزونکه دارد مار
گشته‌خفاش‌وعیب‌برخورشید   مانده مز کوم‌وجرم برعطار
مهر دراوج و تیره‌ما درچاه   دجله درموج وتشنه مابقفار
عشق‌صنعانی و نفوراز دیر   لاف منصوری وگریزازدار
از سمن گفتگو ولی آماس   ازشبع لاف وهمچنان ناهار
چشمهابسته وچو گاوخراس   هم بر آن اولین قدم هنجار
چون گشایندچشم‌ومانگریم   که همان گرد خویشتن سیار
سنگ‌درچنگ‌مرگ‌ومامغرور   از حصانت بآبگینه حصار
مرکب تن‌زکارمانده‌وخصم   در قفا تند و ما بفکر فرار

هم بسر اندر آید این لاشه هم درآید بخاك فرق سوار
مرغ پربسته گرچه تیزپراست از قفس بر پریدنش دشوار
علم‌الله که بعد صورت نیك برچه‌صورت‌شوم‌زعیب‌وعوار
ترسم‌این‌شکل‌وشخص‌انسانی همچو حیوان عیان کند آثار
صورت آری چگونه بنماید چون بآیینه بر نشست غبار
خاصه آیینه‌ای که‌صیقل‌عشق نزداید ز چهره‌اش ز نگار
خه‌خه‌ای عارفان دولت‌جوی وه‌وه ای مفتیان‌رشوت‌خوار
شرع داناست شرمی ازاحمد عشق‌بینا است شرمی‌ازدادار
جود او بر کبایراست شفیع نی که‌خود شافع صغاروکبار

مطلع ثانی درتجرید وتفرید وتوحید

زهی‌ای جان عاشق هشیار از دو عالم کناره گیر کنار
در دوعالم‌چه‌جوئی آن‌منزل که دوعالم‌دوخشتش‌ازدیوار
دوجهان راستی‌دومنزل دان راه بس تا بکعبه دیدار
هر کرا شور لیلی اندر سر کی‌شکیبد بشهر یا کهسار
پا نهد بالغدو والآصال ره رود بالعشی والابکار
تاج خواند بتارکش گر تیغ گل‌شمارد بمقدمش گر خار
گه چوطیفور سر نهددر راه گه چومنصور پا نهد بردار
تا بجائی رسد که در نگرد لیس فی‌الدار غیره دیار
هرچه را غیر دید بیند عین هرچه‌اغیار یافت یابد یار
چهره او به‌بیند از هرپود نغمهٔ او نیوشد از هر تار
چارتکبیر گوی باسه طلاق برسه‌وهشت‌وپنج‌وهفت‌وچهار
از طبایع کسی مجوی تبع هم ز گردون طمع‌مدارمدار
هم‌تو گردون شو وتوهم گیتی هم توثابت شوو توهم سیار
عالمی باش فارغ از عالم درتوخودسال‌وماه‌ولیل‌ونهار
عرصه‌ای‌باش خالی از گیتی درتوخرد وبزرگ‌وروشن‌وتار
جسته تسلیم هر کجاتسبیح بسته زنار هر کجا زنار
چون‌چنین‌شدچنانشود که‌شوی مطلع بر حقایق اسرار

مطلع ثالث تخلص بمدح سلطان اوصیا واولیا

نقش این پرده خجسته شعار نه ببازیست یا اولوالابصار
شده پر خون زکار این پرده دل من‌پرده‌پرده همچون‌نار
پرده دل زفکر پرخون شد واندرین‌پرده کس ندادش‌بار

هم دراین پرده هردم آهنگی است
به ز آوای بربط و مزمار

گر نیاید بگوش ماچه شگفت
که حجابست پرده پندار

پرده در پرده چیست کانشاهد
غیر بی پردگی ندارد کار

پرده مائیم ورنه پرده نماند
ز آتش عشق پیش چهره یار

راز در پرده چند شاید گفت
به که بی پرده گردد این گفتار

خواست از پرده چون برون آید
شاهد غیب یعنی آن عیار

پرده ها ساخت جمله رنگ برنگ
هردمی دریکی گرفت قرار

سوی هر پرده بیدلی رو کرد
چنگ وارش بپرده ناله زار

تا بدیدیم آن نگارین دست
پرده ما درید دست نگار

که گه از پرده روی خویش نمود
خلق را فتنه کرد بر دیدار

نور او خود بدیده ها پرده است
که نیفتد نظر بر آن رخسار

پرده دارش بر او بود عاشق
درحریمش گذر دهد دشوار

گرچه آنپرده دار محروم است
محرمانرا بدوفتد سر و کار

پاسبان جلال سلطانیست
گرد آن پرده روز و شب سیار

آن سراپرده را دریست وسیع
جای میران و سروران دیار

گرد آن پرده حاجبان بزرگ
پیش آن پرده مجمع اخیار

فوج آن پرده اولیای عظام
میر آن فوج حیدر کرار

باطن پاك احمد مرسل
پرده ذات ایزد جبار

گرچه پرده است هم ازو گردد
پرده پیچیده زان خجسته عذار

ای هدایت ازین بیان خاموش
دردل و جان نهان به این اسرار

در دل وجان سنافزاچه ازین
که سرائی سخن سنائی وار

طاعت شرع برگزین برشعر
که شعیری به است زین اشعار

وله ایضاً

سرزده رفتم شبی بخانه دلدار
دربرخم برگشاد و داد مرا بار

آمد و بنشست ورفت ودر برم آورد
نقل و کباب و گل و مل و دف و مزمار

چون کله ازسر نهاد وطره برافشاند
خانه او شد ببوی طبلهٔ عطار

نی نی یك کاروان مشك رسیدند
گفتی درآن سراز کشور تاتار

رویش میتافت زیر زلف سیاهش
چون مه روشن که بردمد بشب تار

ابروی و چشمی نهاده تیر بقتلم
گفتی اندر کمان دو ترك کماندار

دندان لؤلؤی وان لبانش چو مرجان
برسر مرجان نشسته گرد ز زنگار

تا مرفق بر زد آستین عیان کرد
ساعد سیمین خویش آنمه طرار

ساغر بلور را بپنجه چون عاج کرد قرین و نمود پر گل و گلنار
لاله‌ای آمدمرا بدیده که ساقش بود ز سیم سپید و نقره بی بار
پیش من آورد و با دو دست گرفتم بوسه زدم ده بدست ماه ده وچار
لب بلب جام برنهادم و در کام ریختم آن آب آتشین همه یك بار
نقلم آورد و گفتمش نخورم نقل بوسی از آن لب ز نقل بهتر بسیار
لعل فراز آورید و کرد چو غنچه یعنی بر این سخن ندارم انکار
من زمیان لبانش بوسه ربودم نیمی ازین نیم از آن مزیدم هموار

وله

مراهمی زسفر منع کمتر ای دلبر از آنکه فایدها هست مرد را بسفر
بضد شناسد هرچیز آدمی بیشك که شب شناختی ار روز را نبودی خور
بلی سفر زسقر قطعه ایست قطعاً لیك بهشت را نبود قدر بی وجود سقر
وجود یکسره درجنبش است اگر بینی کمال جوید هر تن بسیرتی دیگر
دو دم جهان بیکی حال نیست کز تمکین سرشته نیست وجودی ز دیو و جن و بشر
مربی است چو مار اسپهر بی آرام چگونه باشد آرام مان بدهر اندر
بآب تلخ کجا جای گیرد آن ماهی که غوطه تاند خوردن بزمزم و کوثر
کبوتری ز چه در کنج آشیانه خزد که درچمن بتواند پرید شام وسحر
که گفته در همه ایران زمین کریمی نیست خزینهای کرم را که قفل زد بردر
یکی کریم نشاندارم از نژاد بزرگ که نزد همت او سیم و زر چو خاکستر
چه سالها که از و داشت مالها مخزون هر آنکه روزی بودش بر آستان چاکر
جهان برای وبزرگی وراحتست و کرم نه رنج دارا ماند و نه گنج اسکندر
بمیرد آنچه بدنیاست تا بسالی صد نمیرد آنکه کریم است تا صف محشر
زعنصری و معزیست نامشان زنده کجاست دولت محمود و صولت سنجر
بقا بشعر صبا جست خسرو مغفور نه از خزینه و از تیغ و جوشن و مغفر
کریم کیست در این عصر ناصر الدین شاه لئیم کیست جز او هر که هست در کشور
بخورد پایه و قدرش دهند گر ملکی سزاست ملکتش از مصر تا بکالنجر
بلند سرو نباشد چو قد او بخرام تمام ماه نیاید چو روی او بنظر
چو بر نشیند بر پشت اسب از بر کوه ز سیم رسته تو گوئی یکی شگرف شجر
یکی شجر که مر او راست جاه و دولت برك یکی شجر که مر آن راست جود و رافت بر
سپهر گوئی بدر و هلال دارد جمع چو جنبش آرد در کینه با حسام و سپر
یکی سراست و بسرها همی زند شمشیر
یکی تنست و به تنها همیدرد لشگر

دراقتفای بقصیده حکیم عنصری بلخی رحمه‌الله

مرا دل برده دلداری ظریف و دلکش و دلبر
مرا خو نخورده خونخواری حریف و رند و رامشگر
ببزم سر خوشی زهره بشهر دلکشی شهره
دو جادو مار ولب مهره دو هندو و دو رخ مجمر
نگاری چارده ساله بلب لعل و برخ لاله
بلعلش اندرون ژاله بلاله واژگون عنبر
ببرگ لاله بنهفته بسی لؤلؤی ناسفته
و یا بشکوفه بشکفته بباغ اندر گل احمر
بقد سرو و بخد چون مل بمو مشک و برو چون گل
ز کاکل بر گلش سنبل ز عنبر برملش چنبر
لب و رخ لعل و بیجاده یکی سوده یکی ساده
لبی رنگین‌تر از باده دلی سنگین‌تر از مرمر
کمان نازش اندر زه بزخمش بوسه مرهم نه
سرینش همچو که فربه میانش همچو مو لاغر
دو نرگس بر فراز رخ بسی فرخنده و فرخ
تو گوئی مست از خلخ دو ترکندی بکف خنجر
بر آرد یار مه پاره همی از شرم نظاره
عرق بر گرد رخساره چنان چون گرد مه اختر
توان دیدنش درسینه گرت مهر و گرت کینه
بلی بنماید آیینه اگر تیره و گر انور
بتی چابکتر از شیرین مهی کیراتر از شاهین
بری نازکتر از نسرین لبی شیرین‌تر از شکر
که را با زلف او یارا حدیث از عنبر سارا
نه بخرد خاره و خارا نهد بالعل و در همبر

وله ایضاً

گشاده روی در آمد سحر گهم از در
چو آفتاب بت ماه روی سیمین بر
عیان بسبز خطش سرخ چهره‌اش گفتی
میان سبزه یکی توده لاله احمر
فرو فکنده دو مشکین کمند از بر ماه
پر از شکنج و خم و پیچ و حلقه و چنبر
سپید خرمن نسرین نهفته در جوشن
سیاه سنبل مشکین گرفته در مغفر
بسان ابروی و مژگان و چشم و غمزه خویش
گزیده ترکش و قربان و دشنه و خنجر
بصورت و بصفت هر که دیدیش گفتی
وجود ش ازمه و بهرام یافته است اثر

بدوبداده فرنگیس گفتیا صورت — بدو سپرده فرامرز گفتئی پیکر
نشست وخواست زمن مژده‌و بپایان برد — حدیث خلعت و رسم پذیره سرتاسر
بباد پای همائی بر آمدم چالاك — که با دومرغ ازونگذرد بپویه و پر
جهان برامی خاك و بگرمی آتش — روان بنرمی آب و به تندی صرصر
بهر کجا که رسیدم همه دف وطنبور — بهر چمن که چمیدم همه می و ساغر
زمین چو بستان ازعکس باده گلگون — هوا چو قطران از دود نافـه اذفر
ستوده خاك زبس رزمه رزمه ازدیباه — سیاه باد ز بس توده توده از عنبر
دو رویه صف‌زده مردان‌شهراز برسد — چویك خیابان کزهردو روی رسته شجر
گروهی انبه پیش آمدن نه شان یارا — چوقوم یأجوج از پشت سد اسکندر
هزار برجیس آنجا نشسته با دستار — هزار بهرام آنجا ستاده با خنجر
بناگه از درشه توپ آهنین زد برق — زنای تنین برخاست نعرهٔ تندر
نصیر ملت وبنیاد مجد و رونق ملك — جهان جود و سپهر جلال‌وچرخ هنر
سخن شریف نشد تا ازونیافت قبول — خرد عزیز نشد تا ازو نجست خطر
بهر کمال که بسرایمش خجل گردم — ازآنکه دست و دلش هر کمال‌را مصدر
شگفتم آید کاندر تنی دو عالم را — چگونه تعبیه کرد است ایزد دوار
هزار گیتی بنهفته در یکی مردم — هزار گردون بسرشته در یکی پیکر
هنوز بیضه شمشیر او بخارا بود — که بود خارا ازبیم آن کفیده جگر
هنوز آهن پیکان او درآتش تافت — که چرخ قوسی آماده داشت هفت سپر
سخن چه رتبت دارد بدر گه دارا — شبه چه قیمت دارد بمخزن گوهر

هم درمدح حضرت ممدوح خودگوید

باغ بهار چهر من آمد مرا بسر — خندان وبرشکفته‌چو باغی که در بهار
تاب قمر سترده بخورشید تابناك — آب شکر ببرده بیاقوت آبدار
زلفش بچهره چونکه نهی قیر برسمن — غازه بگونه چونکه کنی شیردرعقار
چون‌چشمکان خودشده‌فتان و نیم‌مست — چون‌زلفکان خودشده پیچان و بیقرار
چون بدر کز شفق بدرخشد بشامگاه — رویش‌زلاله‌رنگ سر آغوشش آشکار
پیشم فرارسید وفرو دید وخیره ماند — کاینك رسید موکب مسعود شهریار
بر داشتم ترانه و بنگاشتم روان — برنامه این‌چکامه زیبای خوشگوار
زین پس‌بزین ببایدت ای مسندافتخار — کامد خدیوراد فریدون‌فر از شکار
ازجسم صید کرده‌همه غارها چوکوه — وزسم رخش کرده همه کوهها‌چوغار
شیران ازو طپیده بسوراخهای مور — پیلان ازو خزیده بآرامگاه مار
از شاخ‌رنگ‌هرطرفی کرده سنگلاخ — وزخون شیر هرچمنی کرده لاله‌زار

زان صید گه که کرده ملك اندران مکان   وانرهگذر که جسته سپاهش از آنگذار
خنجر همی بروید زین پس بجای برك   پیکان همی براید دیگر بجای خار
روناس باشد آنجا رویان بکشتمند   خوناب باشد آنجا جاری بجویبار
صدساله وحش وطیر زیکهفته صیدوسیر   دراین فراخ دیر بمانند زله خوار
زانجاهر آنکه پوید ازین پس کند نظر   زان خشك استخوان سمنستان بهر کنار
کرده مقام در سمنستان غرابکان   چونان بمرز روم سیاهان زنگبار

در تتبع قصیده حکیم قطران الجبلی التبریزی

دردی و آذر مباش بی‌می و آذر   بی‌می و آذر مباش دردی و آذر
آتش بگشاده این بگرمی وتندی   باده بربسته آن بصافی و جوهر
گونه الماس چون گرفت زمرد   گونه یاقوت ولعل بخش بساغر
ابر بپاشد به تل چوسوده کافور   برتل مرجان بپاش توده عنبر
کانون را گلبنی نمای بکانون   زان گل تابان برنگ لاله احمر
طبع جهان چون زبردخشك شدوسرد   زاب تروگرم طبع گرم کن وتر
مجمری افروزهمچوچهر بتی مست   چون برخش زلف دودعود به مجمر
باده احمر خلایق ارچه پسندند   پند نیوش و بنوش باده اصفر
اصفر و گلگون برنگ سوده شنگرف   لعلی و زرین بتاب شعلهٔ آذر
سورو سرورت دهد بدل می زرین   خاصیت زعفران چنین بود و زر
موکب بهمن بجنبش آمده وزعجز   کوه چودستان برهنه کرده همی سر
ابر شتابان بچرخ یا که روانست   زورق قیرین درون لجهٔ اخضر
قطره باران که متصل چکد ازابر   زورق او را تو گوئی آمده لنگر
کوه شنیدم بجنبش آید و رفتار   روز قیامت بامر خالق اکبر
کوه روان درهوا چراست بجنبش   گاه قیامت نبود و موعد محشر
گوهر خیزد زقعر بحر و شگفتا   کوه روان در هوا بریزد گوهر
ساده بتی جوی و پس زباده بطی خواه   رنگ می ورنگ وی بگونه برابر
سرخ لبی سخت دل که ازلب واز دل   سرخی مرجان ربود وسختی مرمر
خوبی رخساره و نکوئی بالاش   باج زکشمیر جست ساوز کشمر
چشم ولبش گاه دلبری و حلاوت   طرز زآهو گزید وطعم زشکر
زلف بچهرش چو از نسیم بجنبد   گردد تابنده چهرهاش فزونتر
ازپی تابش همی زنند تو گوئی   مروحه‌ای از پرغراب بر آذر
بسکه دل عاشقان بزلف درازش   همچو فلك در کمند پرخم داور
هر که درایوان بدیدرویش ورایش   روح مجسم بدید و عقل مصور

روزی کز مرد خیره دیده انجم　　وقتی کز گرد تیره چشمه خاور
رمح بهرسو خزنده برصفت مار　　خشت بهرجا پرنده همچو کبوتر
صحرا دریا زخون‌ومرکب‌مردان　　همچو سماری ببحر گشته شناور
بعد یکی حمله‌توهر که‌زند تیغ　　برسپه خصم ضربتی است مکرر
کانچه درآنهاسراست آنهمه بی تن　　وآنچه‌ازینهاتن‌است آن‌همه بی سر
هر که مقدم بود ز لشکر اعدا　　روز نبرد تو کشته گشته مؤخر

در تتبع قصیده حکیم فرخی سیستانی

شنگرف ریخت بازدمن در کنار　　زنگار پخت بازچمن بر عـذار
شنکرف بین که غالیه‌اش درمیان　　زنکار بین که بهر منش بر کنار
منقارطوطی است تو گوئی عیان　　نورسته لاله در وسط سبزه‌زار
ارتنگ‌مانی است تو گوئی پدید　　گسترده سبزه در طرف جویبار
پیکان زمردین سر آلوده خون　　نشکفته غنچه بر کمر شاخسار
لاله ز ژاله است درایوان شاه　　جامی عقیق پر ز در شاهوار
چون‌موی زنگیان‌شده‌پرچین شمر　　چون روی‌رومیان شده‌رنگین‌غبار
آن زرد گل چوروی کسی‌عشقباز　　وان سرخ گل چوچهربتی‌میگسار
دینارسکه ناشده زان بی‌حساب　　یاقوت سنگ بر زده زین بیشمار
گوئی که‌کاروانی پرناقه است　　چون در هوا پرندکلنگان قطار
گوران همی دوند به صحرا بتك　　چونانکه اسب تازد تازی سوار
مرغان همی پرند ز بالا بزیر　　چونانکه برگ ریزد گوئی چنار
طنبوروچنگ‌ونای‌بهم‌ساخته‌است　　الحان کبك وبلبل و قمری و سار
درفصلی اینچنین‌می گلرنگ‌نغز　　وانگاه بـا که با صنمی گلعذار
باغی بهارچهره که دیدار او　　صد باره خوشتراست ز باغ بهار
آن‌جعدکان‌بگردن‌صاف آنچنانك　　برشاخ عاج حلقه زنان خفته مار
مویش چنانکه مشك نهی بر پرند　　رویش چنانکه شیر کنی در عقار
تابان ز حلقه حلقه زلفش رخش　　زانسانکه مه‌نهان شده دردرع قار
یاماه ومشتری شب تاری بچشم　　اندر پس نقاب سیه آشکار
یاچون مشبکی که برنگ شبه　　آکنده بـر بسرخ گل کامکار
مژگان او چو خنجر ناصیقلی　　ابروی او چنانکه خم ذوالفقار
مژگانش‌زیرابروش‌استاده‌راست　　چون تیر در کمان کج شهریار
روزی که‌آیدازهمه سوهای وهو　　وقتی که خیزد از همه جا گیرودار
مشحون‌وثاق چرخ زارواح خلق　　چون تنگ راهی از سپه بی‌شمار

گیتی شخوده سینه زمردوسمند گردون سیاه چهره ز گرد وغبار
گسترده بسکه‌اطلس رومی سرخ ازخون اهل رزم بکوه و قفار
خنجر فتاده برسر دریای خون چون درشفق هلال بچرخ آشکار
غلطان بخون بریده سرسروران چون گوی زخم یافته در لاله‌زار
برپشت اسب پیکر گردان ز تیر چون خارپشت بر کمر کوهسار
ماراستش آنکمان‌وخدنگش‌دران لرزان زبان مارکه در کام مار

وله ایضاً

به‌سنبل دلم برده سروی سمنبر که صددسته‌ازسنبلش برسمن بر
بچهره بمانند رخشان ستاره ببالا بکردار سیمین صنوبر
مهی ناردان لب بتی نارون قد دو گلنار بر بارودو ناربربر
لبش لعل‌سوده برش سیم ساده برو ماه تابان بمومشك اذفر
بگونه چولاله بدندان چو لؤلؤ بلب‌همچومرجان‌بدل‌همچومرمر
بگوهربرش‌هشته‌دورشته‌مرجان بمرجان‌درش‌رسته‌دورسته گوهر
دوامرود شاداب شیرین نازك برآن قدچون‌رسته ازسیم‌عرعر
تنی کوثرآسا وسیمین دوپستان حبابی دو برجسته برآب کوثر
برآشفته وخفته گیسوش پرچین پراکنده و جمع زلفش معنبر
زمانی چوعقرب زمانی چو ارقم گهی‌همچو چوگان‌گهی‌همچوچنبر
ززلفین‌او گه برش‌راست خفتان زگیسوی‌او گه‌سرش‌راست مغفر
شه نیکوانست و برفرق دارد گه‌ازنافه گرزن گه‌ازمشك افسر
بهار و بهشت است گوئی مجسم پری وفرشته است گوئی مصور
نه‌آن‌چشم‌وزلف‌است‌وابروی‌ومژگان که‌هندوی‌وجادوی‌وخونریزکافر
بخواهندبرداین چهارآخرازمن یکی‌دل‌یکی‌دین‌یکی‌جان‌یکی‌سر

وله

بهارچهره بتاخود توباغی و گلزار مرا بباغ چه دعوت کنی بفصل بهار
اگربباغ گل‌وسوسن‌است‌وسنبل‌وسرو تراست آنهمه بر سرووسرودر رفتار
توبه‌زباغی و از گلستان گل‌تو فزون بهر کجا که نشینی بپا شود گلزار
مرا بخانه بخوان یا بیا بخانه من که روزکی بنشینیم بامی و مزمار
تو گر شراب نداری مراسه میناهست برنگ آن دولب لعل و گونه گلنار
یکی مراو دوزان تو زانکه من‌امروز زباده مست وخرابم ولی‌توئی هشیار
تنی میار بهمراه خود از آن ترکان که نیست خلوت ماجای خلوت اغیار
دوترك‌مست‌زچشمان‌بهمرهت‌خودهست تونیزترکی‌وخونریزومستی‌وخونخوار

سه شیشه باده ما قسمت سه ترک شود　　مرا بمحفلشان درد سر رسد زخمار
تو گرمرا نکشی آندو ترک مست کشند　　که‌مست وهمرهشان هست خنجر بسیار
سه ترک مست که‌باعاشقی پیاله کشند　　شگفت نبود کاخر کشد بکشتن کار
اگر کشند مراور کشند هردوخوشند　　بیا که بیش شکیبم نماند وصبروقرار
و گر بترسی کائی بخانه‌ام تنها　　مباد کام دلی جویم از توای دلدار
قسم بدان دولب‌سرخ‌و آندوچشم‌سیاه　　که‌نیست کام‌دلم‌از تو غیر بوس‌و کنار
مکن مضایقه ازمن بدین‌قدر که مرا　　شکیب نیست‌خود از بوسه و کنار نگار
لب مراو دودست مرا وچشم مرا　　بده اجازه بدان‌لعل و گردن ورخسار
سه کارداردبااین سه‌چشم‌ودست ولبم　　یقین‌سه کارش بوس‌است‌وبازی‌ودیدار
مراسه بوسه‌بده زاندولب‌ولی بدرنگ　　مکن شتاب و مگیراز لبم لب‌ای عیار
چولب‌بر آن لب‌شیرین نهم‌نگردم‌سیر　　چوتشنه‌ای که کشد جام‌شربتی سرشار
نیابم آن‌مزه کز بوسه‌ات من‌ازچیزی　　مگر زخاك کف پای خسرو قاجار
گرش سخاوت خواهی‌خزینهای‌جهان　　به نیم بدره ندارد بچشم او مقدار
گرش شمایل‌خواهی‌چو او به‌پشت‌سمند　　خوراست گوئی برطرف گنبد دوار
گرش زدانش جوئی‌هر آنچه‌مردحکیم　　بداندآخر دانسته او زاول کار
فزون نبود بقامت زتیری واز تیر　　جهان بدیده بهرام داشت تیره و تار
بتر کتازی سامان شه جبیره شدند　　زترك و تازی و از پارسی و هم‌الوار
خبررسید بگوشش‌ازین‌جماعت‌وتاخت　　شبان تیره فروزان چو اختر سیار
رسیدودیدصفی بر کشید ورزمی‌ساخت　　که خاست برفلك‌از خاك‌رزمگاه غبار
بکتف هرتن کان تیغ برق سیررسید　　زتنگ توسن تازی بسنگ کردگذار
دو بود وچارشد ازتیغ‌شاه‌مر کب‌ومرد　　بلی دوچارشودچون‌شود‌به‌تیغ دوچار
هنوزاگر سوی‌آن مملکت کسی گذرد　　بود علامت آن خستگان درآن بسیار
بدان زمین بگذشتم من و نمودندم　　که این زمین مصافست و پهنه پیکار
یکی بیابان دیدم چو دوزخی درتف　　نسیم آن بمثل گرم چون تفی ازنار
زمین آن همه زردو گیاه آن‌همه‌سرخ　　زاستخوان بدواز خون کشته ومردار
هر آن‌غراب که‌بر آن تراب‌منزل‌داشت　　چونول‌طوطی سرخش‌بدی‌زخون‌منقار
زبسکه کاسه سر بود و کمچه ساعد　　دکان کله پزان بود و دکه کشتار
مگر تو گوئی بر میزبانی دد و دام　　کشیده خوانی کش‌تیغ‌شاه‌خوانسالار

وله من قصایده

برخاست زمرغ سحر صفیر　　خیز ای ختنی ترك بی‌نظیر
منقل بنه و مرغ و باب زن　　شنگرف برافشان بروی قیر
هان آتش چون آبم آر زود　　گر آتش سوزنده گشت دیر

زان خمر کهن یك قرابه بود — بفکن سرش ار بر سرش خمیر
وان نیز اگر نیست ساغری — زان آب چو آتش بنا گزیر
الماس مذابم بده که طبع — افسرده ز کافور ز مهریر
بگرای برود و بکش سرود — ای در همه شهر از هنر شهیر
تا چند من و نالهای زار — امروز تو و نغمهای زیر
برفی بزمین در نگر شگرف — ابری بهوا برنگر مطیر
پرمرمرویشم است و سیم‌وطلق — کوه و چمن و دشت و آبگیر
چون دکه زراد هر شمر — چون کلبه حداد هر غدیر
آنجاست زبس‌توده‌توده درع — اینجا است زبس دسته دسته تیر
درخود و زره بین زمین ز بیم — تا تیرفشان شد کمان تیر
که زال زری شد برهنه سر — تا بهمن دی رفت بر سریر
امروز بالماس گون پرند — گیتی که دیش زمردین حریر
پیلان بهوا در نگر روان — کافورفشان هر نفس بزیر
صراف فلك بین که تند تند — چون سیم فشان شد بخیر خیر
زاغان سیه بر سپید برف — بنشسته بصد نعره و نفیر
گوئی که سیاهان ملك زنگ — در کشور چینند جای گیر
اطفال نبات از چه در فطام — وانگاه جهان جمله پر زشیر
هافصل دی است وگه می‌است — شو بی‌خبر از باده‌ای خبیر
خوش عهد بهاران و شاخ گل — بلبل بسر شاخ در صفیر
لاله چو یکی جام بسدین — کاندر تک آن خرده‌ای ز قیر
غنچه چو یکی عطردان لعل — انباشته از عنبر و عبیر

من تغزلاته

اگر ندیدی بر ماه چنبر عنبر — ببین بر آن رخ چون ماه عنبرین چنبر
چو شب رسیدی گشتی قمر عیان بر چرخ — کنون زچیست شب تیره برفراز قمر
نگر دو زلفش ودو عارضش که پنداری — دو تیغ برهنه بنهاده بر کنار سپر
بهشت ودوزخ مشهود شد بمن امروز — ز وصل وهجر بت ماه‌روی سیمین بر
رخش چو جنت و هجرش چو حفرهٔ دوزخ — قدش چو طوبی لعلش چو چشمه کوثر
شنیدمی که کس اررنج برد یابد گنج — هماره داشتمی ایندروغ را باور
منش کشیدم هجرو رقیب یافت وصال — منش چشیدم زهر و رقیب خورد شکر
دلم بقید هوایش چو گوی در چوگان — تنم بنرد فراقش چو مهره در ششدر
خمیده ابرویش بر تنم کشد شمشیر — برنده مژگانش بر دلم زند خنجر
مرا پزشک نفرموده فصد کردن قلب — زچیست کز مژه او بردلم زند نشتر

مرا زدیده همه خون‌دل برفت و بتو — چو نیك‌درنگرم پرزخون‌شداست‌جگر
چه‌چشمه‌ایست ندانم که‌آب آن‌خونست — که‌لحظه لحظه تراود مرا همی‌زبصر
ستم رسید بمن ازدو ترك‌مست چنانك — شداست‌خانه دل زاندوفتنه زیر وزبر
چنان اسیرم وعاجز بدست آندوغزال — کجا غزالی درپنجه دو ضیغم نر
فتاده خلق ببازار و شهر سرمستند — بچشم مستش گوئی گشاده‌اند نظر

در تتبع امیرمعزی سمرقندی

ای بدل چون قبله اسلامیان یعنی حجر — وی برخ چون قبله زردشتیان یعنی شرر
قبله اسلامیان پنهان ترا در سیم صاف — قبله زردشتیان پیداترا در مشک تر
روی‌آتش رنگ‌دیدت گوییابرنخل قد — اندرآن وادی که‌آتش دید موسی‌برشجر
سنگ‌خارا مشک سارا آن‌نهان‌این آشکار — این کجااندر حریر ووان کجا اندرقمر
با که داری عزم رزم ای گلرخ‌دشمن‌شکار — باکه‌ات آهنگ‌جنگ‌ای دلبر مردم‌شکر
کان کمان قیر گونرابر کشیدی تابگوش — وین کمند عنبرین را در فکندی تا کمر
مارداری پیش ماه و قیرداری گرد شیر — لؤلؤاندرلاله‌برگ و شهدناب اندر گهر
خوشه دریت بینم در عقیقین درج درج — شوشه سیمیت بینم درحریرین جامه در
خوشه در تو پیدا از عقیق آبدار — شوشهٔ سیم‌تو پنهان درحریر شوشتر
کورها از شوشه سیم تو دارم در بدن — لعلها از خوشه در تو بارم از بصر
ساج‌مشکین آندوزلف‌وعاج‌سیمین‌ایندوخد — ساج مشکین تودایم عاج سیمین راسپر
بازدل مشکینه ساج و بازتن سیمینه عاج — عاج سیمینت نهفته ساج مشکینت ببر
اندل وتن آبنوس است وحریراندرخیال — اشك‌وچهرم‌سندروس است‌وزریراندرنظر
در حریرت آبنوس و برزریرم سندروس — این بصورت آشکار وآن بمعنی مستتر
توهمی عنبرفشانی برحریر ازمشک‌خشک — من همی گوهرنشانم برزیرازاشك تر
تو شدی‌عطارومن‌زرگرشدم ازایندوشغل — تودرآن امری‌شهیرومن دراینکارم سمر
توهمی عناب را می‌پروری‌درشهد ناب — من همی سیماب را میگسترم برروی زر
من‌همی‌یکرشته‌گوهرآشکار آرم زجزع — تو همی یکدسته سنبل برنهی برمعصفر
گر شوندآگاه ازلعب توعطاران شهر — دکه بربندند و نپسندند عطاری دگر
وررسد از صنعت من آگهی نزدیك شاه — بدهدم برزرگران منشور میری در هنر

وله ایضاً

همیشه باده گواراست‌خاصه فصل بهار — بویژه باصنمی ساده روی‌وباده گسار
میی بطبع درخش و بطعم ماء الورد — برنگ لعل بدخش وببوی‌مشک‌تتار
مهی بطلعت ماه و بقدسرو سهی — بخال غالیه رنگ وبزلف غالیه بار
مئی که‌چون زسرشیشه پنبه دور کنند — برنگ وبوی کند حجره‌رایکی گلزار

مهی که چون‌ز پی‌جلوه پرده برفکند — ززلف‌وزخ‌شب وروزیکه‌دواست سازدچار

وله

چمان درین چمنم با بهار سیم تنم — تهیست انجمنم از رقیب و از اغیار
دو دیده گه بگل سرخ و گه بعارض دوست — دولب گهی بمی لعل و گه بلعل نگار
بتی چنین کسی ار دید و بت پرست نگشت — رود به بی بصری وصفش از اولوا الابصار
خطش اگرچه دمیده‌است تا غلط نکنی — که کاسته است زحسنش مگر یکی زهزار
خطی به صفحه‌رویش نوشته کاتب صنع — که حسن زیر خط اوست تا بروز شمار
کله ز سرچو نهد زلف چون برافشاند — بموی خود نخرد تودهای مشک تتار
بباغ سروبسی دیده‌ام ولی چوقدش — کدام سرو و کی اش اینچنین بود رفتار
شنیده‌ام شجرالحیه سرورا خوانند — عرب از آنکه بسرو اندراست مسکن مار
من این فسانه همیگفتم ومعاینه رفت — که مار باشد بر سرو راستی بسیار
نگر که قدش سرواست وز لفکان ماران — نگون ز سروش آن مارهای دل اوبار
اگرچه مارند آنها ولی منم راقی — که می نه بینم از آنمارها دمی آزار
گهی بگردن خود افکنم سیه مارش — گهی بحلقه آن‌دست در زنم هموار
فسون‌عشق‌مرا کرده است مارافسای — اگرچه کارم جان دادنست آخر کار
چه جای‌مار که از اژ درش نباشد بیم — هر آنکه او را تعویذ مدح‌صدر کبار

واله ایضاً

ای توده کافور ترا سلسله از قیر — وزیك نگهت کشور دلها همه تسخیر
گیسوی تو یا سنبل آویخته بر گل — رخسار تو یا باده آمیخته با شیر
زلفین‌تو چون‌عنبر و گیسوی‌تو چو نمشك — کی‌عنبر چون‌چنبر و کی‌مشك‌خور نجیر
نخجیر شنیدستم شیران را آهوی — آهوی ندیدستم شیرانش نخجیر
از حلقه زلفت نتوان رست بحیلت — وز حربه چشمت نتوان جست بتدویر
ما بسته آنحلقه و آزاد نه دربند — ما خسته آنحربه و دلشادنه دلگیر
گرچون‌تو پری‌هست‌خوشادعوت‌احضار — ورچون‌تو‌ملك هست زهی‌صنعت‌تسخیر
ای روی تو کم یاب‌تر از حاصل اخفا — وی وصل تو نایاب‌تر ازصاحب اکسیر
درخواب همیکردم دی سجده بتی را — امروز ترا دیدم و ظاهر شد تعبیر
زلفت بنهالی در چون یاد کنم شب — روزم زچه ازمشك همی بوی دهدبیر
ماهیر بدار گشتیم ماهور پرستیم — هاعارض چون هور نگر چهره‌چون هیر
گیرم که بکف خامه بگیرم من‌و نامه — یاد تو پریشان کندم حالت تحریر
گوصوفی بگذارمرا باخود ازین پس — کاین تازه جوان بس‌بودم‌در دوجهان‌پیر
عاقل بلب بحر به ار باشد سالم — افتاد چودرغرقاب از مرگ‌چه تحذیر

وله

الا ای سبک پو نسیم مسافر
که جود تو وافی و سود تو وافر
ز فرط صفا وز کمال تجرد
ز هر چشم غایب بهر جای حاضر
نه‌ات پای وهر کوی پویان چو قاصد
نه‌ات پر وهر سوی پران چو طایر
گهی همقرین با مسیحا بباطن
گهی همنشین با سلیمان بظاهر
گه اندر دم آن بهر مرده ساری
گه اندر براین بهر زنده سایر

وله

اگرچه تیر بدیوان انجم است دبیر
قلم بیفکند از دست پیش کلك وزیر
که گفته تیر مربی اهل کلك آمد
که کلك صدر معظم بود مربی تیر
برش عطارد چو نکود کی دبستانیست
که تازه کلك نهندش بهر پی تحریر
بجمع وخرج دو عالم چو خامه بر گیرد
نه صبر خواهد و فکرت نه مهلت و تأخیر
همه تو گوئی بر لوح خاطرش ثبت است
بلوح هرچه نگاریده کاتب تقدیر
بیك تن اردم عیسی حیات نو بخشید
حیات بخش جهانیست خامه‌اش بصریر
کبو تریست خوش آواز و طرفه میدارم
که از چه روی گذارش همیشه در چه قیر
بشیر قیر نکو نبود و نکو باشد
فشانداو ز زبان قیر چون بصفحه شیر
چو در فضای کلامش هوای صید افتد
همه معانی قدوسیش بود نخجیر

وله فی الحکمة

پیش چشمم ز کینهٔ مه وهور
شد جهان تنگ‌تر ز دیدهٔ مور
بغریو آمدم از ایندد و دیو
بستوه آمدم ازین شر و شور
یخ ما آب و مهرما در تاب
یخ ما عمر ومرگ تابش هور
مثل ما چنانکه گفته حکیم
مثل یخ فروش نیشابور
آه ازین رهروان بی رهبر
آه ازین گبرکان بیدستور
داده قوت بعرق خود زشراب
داده زینت بجسم خود زسمور
حاتمان لیك حاتم بی جود
رستمان لیك رستم بی زور
ای سمیعان ولی بگوشی کر
ای بصیران ولی بچشمی کور
بی‌خبر ازسلیح و خانه بشر
بی‌نشان از شناه و دجله بشور
خیل خونی بدست سنگ و تومار
جیش جنگی بزیر خنگ و تومور
سنك سارت کنند بر سر راه
پایمالت کنند در پی بور
آسمان صخره بار برشیشه‌ات
تو همی باده ریز در بلور
چند چون گبرکان پرستی هیر
چند چون صابیان پرستش هور
بجهد خود زمرگ هایله مرد
می‌رهد خودز شیر گرسنه گور
محنت است اینکه نام کردی عیش
سوك شد اینکه می‌شماری سور

باش تا از دلت بجوشد مرگ همچو طوفان نوح کز تنور
تا بدانی که چون رسد هنگام نتوان چاره‌ایش با زر و زور
منزل آخرین دنیا قبر منزل اولین عقبی گور
اول و آخر دو عالم را گوردان و متاز کوراکور

در تهنیت صحت شاهنشاه مغفور از بیماری

گذشت آنکه بزین فخر داشتی بالین رسید آنکه زند تخت طعنه بر بستر
همی برخشد مهر و همی بتابد ماه همی ببالد بحر و همی بنازد بر
توان ایزدی اندر بجسم سایه اواست قویست جان شه ارناتوان بود پیکر
نه از کسوف بود زحمتی به پیکر مهر نه ازخسوف رسد آفتی بجرم قمر
که مهر روشن گردد اگر شود تیره که ماه فربی گردد اگر شود لاغر
بنظم ملك محمدشه آن نمود این صدر که بهر رونق دین محمدی حیدر
هر آنکه حکمت این پیر دید و شاه جوان دگر سخن زارسطو نکرد واسکندر
نه وهم دارد نه سستی و نه خشم و نه طبع نه مکر داند و نه حیلت و نه شور و نه شر
همه حضور و شهود و همه صفای و وفا است همه روان و دماغ و همه دلست و جگر

وله ایضاً

به پیری مرمرا دل شد گرفتار بمرمردل جوانی لاله رخسار
دوابرویش دو مشك اندوده محراب دو گیسویش دو قیر آموده زنار
کله از فرق خود امروز بنهاد وثاقم کرد پر از مشك تاتار
شبی دیدم مر آنرا روز در بر گلی دیدم مر آنرا غنچه بر بار
مرا معشوق خود زین گونه باید غزل گوی و غزلخوان و قدح خوار
مرا پیرانه سر عشقی است پخته نگاری پخته‌ام باشد سزاوار
نه نالاند مرا چون رعد بهمن نه گریاند مرا چون ابر آزار
درآید دربرم شب آنچنان تنگ که پنداری یکی پود و یکی تار
درآغوشش چنان گیرم که جامه نگنجد در میان ما بناچار
چنین محبوب در چنگ من آید زعون و رحمت دارای قاجار
شهنشاه معظم ناصرالدین خداوند جهانگیر جهاندار

قصیدهٔ مردف درمدح شهریار معظم

صفت گرفته زمژگانت ای نگار الماس که میکند زدل مردمان گذار الماس
مرا فراق تو آخر کشد بلی کشدش گرفت درجگر مرد چون قرار الماس
شنیده‌ام که ز تأثیر مشتری وزحل همی بسنك درون گردد آشکار الماس
اگر زتابش چهر تواش رسد اثری شود برنگ چو یاقوت آبدار الماس

گرفته تندی و تیزی تو گوئی اندر دهر همی زخوی تو وز تیغ شهریار الماس
بیاد تیغ تو گر ابر برچمن بارد بجای برک بروید زشاخسار الماس
برنگ اگرچه سپیداست و صافی ار جوید دمی خلاف تو گردد سیاه و تار الماس
به بیندار گهر خنجر تو از خجلت برنگ گردد چون دانهای نار الماس
به پیش جود تو یك لحظه خود و فا نکند اگر بروید از کوه مرغزار الماس

وله

زاغ زنگار گون چو کرد لباس آب شنگرف رنگ ریز بکاس
آتش تر در آب خشك فروز تا به بینی عقیق در الماس
بود آتش ستاده و آب روان طرفه حالیست برخلاف قیاس
همچو عیسی که زاد شش ماهه هست ششماهه و روان دناس
گرنه عیسی است چون کند باما کار عیسی بعاذراز انفاس
ورسرافیل نیست چون ز دمش روح یابد بجسم استیناس
ورنه تیغ امیر چون بدمی بشکفد از زریر رخ روناس

درحکمة وموعظه ونصیحت نفس گوید

نبندد هیچ مقبل دل براین دنیا و اقبالش
که درلوزینه پنهان سیر و درمی زهر قتالش
حکیم عقل گریان برتو کز جراره مسمومی
همی خائی کرفس از بهردفع زهر وابطالش
نهان موش فنا در زیر میزت بهر میزیدن
تو خوش دل با پلنگ نفسی و بازخم چنگالش
رمد دارد ترا چونديده دل نیستت بینش
شیافی باید اول چاره را پس کحل کحالش
دو دست نفس را بربند و پس بگشا درتقوی
که تا ناقص نسازی قوتش صعب است اکمالش
چونفست ممتلی ازلقمه حرص است وامعا شد
بود راه نفس بستن گشادن عرق قیفالش
نکوبین تات نفریبد که اینجادوی شوهر کش
زخون وخاك دامادان بود این غازه و خالش
کجا مردی بدین صد مرده بی پرده بگراید
که همچون لولیان هر لحظه باغیر است ایصالش
چو وقت کامرانی و تن آسانی گران گیرد
چو آن لولی که از زانی گریزان گاه انزالش

بفعل او نظر بگشا و اصلش را تصور کن
بلی براصل هر کس پی توان بردن زا فعالش
بروآن کاسه سر بین که بودی تاج فغفورش
بیا این کاخ بیدربین که خواندی قصرچیپالش
زهی جاهل که بی حاصل بخسبد در نیستانی
که گرگی زیرهر برگی وشیری پشت هر نالش
بود پیدا کزین بیدانخواهد رستن آن شیدا
که مردیوش جمل گردیده وغولست جمالش
صحیفه تن همی از یکدگر شیرازه‌اش پاشد
بداروی طبیبان چند شاید بود وصالش
دلال لولیان داری و مردان مشتری جوئی
دگرجاکاین دلال اینجا کم ازموئی و دلالش
جهان پرانگبین کندوی ومشتاقش مگس آسا
که‌خوش بر بست‌چون بنشست‌خوردن‌را پروبالش
سگی ماده است دنیا و سگی نرطالب دنیا
که‌دشوارست‌اخراج‌ازوی ارآسانست‌ادخالش
مگر از سردی آب قناعت بفسرد این سگ
و گرنه ناگزیرستی که پیوندد بدنبالش
غزای نفس نی چونان غزای دیگران آمد
که اینجا ناتوانانند خود اشجاع و ابطالش
هم آورد هوای‌نفس‌را پامال اگر خواهی
زلا باید زدن بر سر همی هرلحظه کوپالش
ترا ماریست اندرجامه بر کش جامه‌هان ازبر
و گرنه بر کشد زودت زبرخود دست غسالش
ترا تریاق دانی چیست ذکری بیزبان سر
که‌اسباب ریاآن ذکر کش قیلی‌است یاقالش
نه‌ذکری‌کان بحرف وصوت‌ولفظ آیدچوهرذکری
که میدانند و میخوانند هرقصاب و بقالش
چنان یادی که جانت نیز ازان آگاه کم باشد
نه تعریفش نه تنکیرش نه‌اخفافش نه اثقالش

نمیشاید درین طوفان پناه از کوه چون کنعان
که طوفان بگذرد آسان زهر کوه و زاتلالش
مگر در کشتی نوح اندر آئی مرسلامت را
که عاصم نیست کوهی هر گزت زین سیل سیالش
نجات اندرشریعت دان وزی صاحب شریعت ران
سفینه نوح نبود غیرحب احمد و آلش
دریغ آنکو نفور از آدم و الفت بابلیسش
دریغ آنکو نفیر از مهدی وراحت زدجالش
حسین آسا سراندازی و منصوری وجانبازی
سخن از مستی منصور یا ازذوق وازحالش
خداوندا تو در راه هدایت مستقیم کن
که نبود استقامت درجهان و اهل اقوالش
هدایت را که براین نام شهره است ازعطای تو
چنان مپسند تا خوانند آخر زاهل اضلالش

درصفت خزان و یاد بهار و مدحت شهریار

هوا طرفه بالا گرفته است کارش
که لؤلؤ فروریزد از رهگذارش
بعمان مگر غارت افکند وآن را
بپرداخت از گوهر شاهوارش
پر از توده توده در نابسوده
هر آن پیل واشتر که اندر قطارش
همانا سر ملك گیریست او را
که جیشی است آماده کارزارش
به پیش اندرون پر نمایند و خالی
ززنبوره وتوب هزمان هزارش
جهان زوامان خواست مسکین تن او
زبس خست پیکان خفتان گزارش
نه پائید با تیر او بود اگر چه
تنی همچو روئین تن اسفندیارش
اگرچند آید بزنهار خواری
بحیلت کنون رفته در زینهارش
یکی خلعت آراست نک مرجهانرا
که گوهر بود پودوالماس تارش
زصفرا اگر باغ را نیست یرقان
چرا زرد گردیده جسم و عذارش
یکی کیمیا سازد این کیمیاگر
که مینا بر آید ززر عیارش
همه زعفران بدرود این کدیور
بکارد همی ارغوان در شیارش
زشنگرف و زنگار رنگی برآرد
بدان رنگ رنگین کند برك وبارش
تو گوئیکه مانی یکی نغز دیبا
برون کردو آراست نقش ونگارش
چومیران بدستار سبز آن درختی
که چونان نصاری ززردی غیارش
ولی باغ زینت نیابد جز آنگه
که از مقدم خوددهد شهریارش
پلنگ دغاصا رم کوه برش
نهنگ بلا خنجر مرد خوارش
تعالی الله آن رمح خطی که ازآن
جهانرا قرار است ونبود قرارش
دم و دم گزاینده هریك زهر سو
درین نیش کژدم درآن زهر مارش
بپرچم زعباسیان گونه دارد
برخساره گلغونه ازخون شعارش
زمانی بخفتان گردان عبورش
گهی در غزا کند مردان گذارش

معمم‌شود گه گهی چون موالی — وزین روی‌افزون شود اعتبارش
نشیند بصدر و درآید به پهلو — عجب شوکتی بینم و اقتدارش
مگر خوی این عالمان کسب کرده — که‌لبس خیاراست وطبع شرارش
اگر نیست عالم شود چون معمم — وگرهست کوخوف‌پرورد گارش
الاای خردمند دانا نظر کن — برین مدح واین پایه استوارش
بنائیست گوئیکه پولاد وآهن — بودلادو بنلاد و سقف وجدارش
هم‌آهنگ گشتم بمرغی که‌خواندی — جهان‌ خود دگر گونهٔ روزگارش

درصفت بهارولاله زارومدح دارای کامکار

چه شد که‌این‌همه‌افزوده اشتعال‌آتش — که شعله ورشده از دامن جبال‌آتش
بلاله در نگرو آن سیاهی دل او — درست گوئی‌شد نیمی از زکال‌آتش
شکفته لاله نعمان به تل تو پنداری — برنگ زر طلی تابداز طلا آتش
کجاشدآنکه شبی دید آتشی زدرخت — بگو بیاو ببین بارهرنهال آتش
مگر سده‌است که‌هرجاکه‌دیده بگمارم — همه ز سوی یمین بینم و شمال آتش
زعکس عکس هلال‌ارهلال بهره برد — چونخل طور درخشدازان هلال آتش
بروی لاله ز مشك‌تراست خوشحالی — شگفت شد که‌پذیردزمشک‌خال آتش
بلند پایه‌درخشان و برتری طلب است — ربوده گوئی ازطبع‌شه خصال آتش
سرشته است‌زهمت سرشت روشن او — چنانکه دارد بانـور اتصال آتش
بقتل خصم نداند درنگ خنجر تـو — بسوختن ندهد پنبه را مجال آتش
بباطل وبیطل خنجر تـو یکسانست — نساندانددرسوزش از رجال آتش
دراین بهار بعشرت گذاروزان‌می نوش — که در طراوت آبست‌و در فعال‌آتش
چو درسفالین ظرفش گدای رندکند — همیدرخشد گوئی ازآن سفال آتش
به پیرزال یکی جامش اربه پیمایند — زند بخرمن آمال پورزال آتش
برنگ آل و ببوی عبیر و طعم گلاب — نه طعم دارد و نی بواگرچه‌آل‌آتش
گرفته ساقی‌چون ساغریش درانگشت — گرفته بدری گوئیکه در هلال‌آتش

درتأسف و مراثی گوید

تو گوئی سهمگین دیوی بدامان قیر و قطرانش — بگردون برشد وازکف رها شد طرف دامانش
غرابی بس غریب اندر غریو آمد بهر کوئی — که تأثیر نخستین صور گفتی‌داشت افغانش
کمانی کرد در زه بازوی زال فلك دیگر — که‌کوه خاره گرددچون زره ازنوك پیکانش

بفروردین اثر باغی وزان شد بهمنی بادی
که تشرین کرد آزارش چو کانون ساخت نیسانش

دریغا اسب چوبین مرکب چابکسواری شد
که صدره رشك بردی توسن گردون بیکرانش

دریغا اژدر او بارید بهمن خو جوانی را
که گرماندی دریدی اژدر از تیغ چوثعبانش

دریغا بر سپهر جاه ماهی را محاق آمد
که چهر مهررا بودی کسوف از چهر تابانش

بگل خورشید اگر گویند پنهان می‌نیارد شد
نه او خورشید بود ودهردر گل کرد پنهانش

ازین پروردن وزین بردرودن در شگفتم من
دروگر خوانم این پیر کهن را یاکه دهقانش

بدستی دانه بفشاند بدستی داس برگیرد
گل و خارند یکرنگش تر و خشکند یکسانش

زهی درزی که دوزدجامه نیکو برانـدامی
زسودا چون فرودوزد فرو درد گریبانش

سپهر پیرکس را هرچه بخشد باز بستاند
زبخشش کودك آسا دمبدم یابی پشیمانش

خورنداز خوان او خون جگر جای غذا مردم
دو قرص سردو گرم آری فزونتر نیست در خوانش

کمان قد چرخ تیر افکن کمانداریست آرش‌فن
که هرجان خسته و هرتن ززخم تیربارانش

رهائی کس نیابد هرگز از پران خدنگ او
مگر باشد سپر از صبر واز تسلیم خفتانش

چرا پایندگی جوید بدیر آخشیجی کس
که هزمان صورتی جویند نو چارآخشیجانش

رود برباد آخر هرسلیمان و جهانداری
بود گربادخوددر زیر فرمان چون سلیمانش

درمدح صاحب والامناقب معظم گوید

شبانگه که شد بر رواق مرفع شموع و چراغ کواکب مشعشع
من و ساقی و مطرب ویار دلکش برآراستیم از در عیش مجمع
مئی بود مارا بساغر مصندل کز آن میگساری نگشتی مصدع

گهی از می ناب بردم تمتع — گهی از لب یار بودم ممتع
بدینگونه تا پادشاه ختن را — زخاور عیان گشت چتر مرصع
همی تا مشعشع شداز شمس گیتی — همی خورد بامن مه من مشعشع
که سندان‌دلی ناگهان کوفت‌سندان — اصم شد صماخ من ازقرع مقرع
درآمد غلامی و او را پیامی — باحضار و رجعت مرا سوی مرجع
بزین در کشیدم سمند سبك تك — سپردم که وودادی وقاع و بلقع
همم خشك از تف کهسار منطق — همم ترز هجران دلدار مدمع
چنین تارسیدم بدرگاه صاحب — که‌چرخی‌رفیع‌است‌ازچرخ ارفع
وثاقی ز قصرش جهان مششدر — رواقی ز کاخش سپهر مسبع
جهان و فلك دفتر مدح او را — چو شعری مسدس چونظمی مسبع
شب و روز دربقعه حشمت او — چواسبی که‌ابلق چو مرغی که‌ابقع
جهان جاه او را یکی‌تنگ مرصد — فلك خنگ اورا یکی سبز مرتع
زابطال هر شهر در رزم ابطل — زاشجاع هر عهد درجنگ اشجع
زیادت بامثال و اقرانش چندان — که‌اندر مثل اربعین را باربع
سه‌مولودوچار آخشیجان بحکمش — چو نقشی مثلث چوسطری مربع
شماردو عالم چنان پیشش آسان — که اسبوع را کس شمارد باصبع
بطین است وانزع‌وزان هست‌فخرش — که شیر خدا هم بطین‌بود وانزع
الاتاد و مصراع یك بیت باشد — چنان چونکه‌یك‌نیمه را نام مصرع
جهان حامد اوی و من مادح او — گهی در مجنس گهی در مرصع

درمدح شهریار گردون دربارشاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین شاه

تراکه‌ابروی ومژگان‌بسان خنجروتیغ — چه حاجتست ببارگران خنجر تیغ
بخنجرمژه و تیغ ابروار خواهی — برافکنی بجهان داستان‌خنجر و تیغ
کنی‌برابروی‌ومژگان بوقت‌تندی‌دست — بلی بدست کنند امتحان خنجرو تیغ
دل پرآتشم ازفکر ابروی و مژه ات — چه کوره‌ایست که‌دایم‌مکان‌خنجروتیغ
زره بپوشد خدت‌ازآن زخط که مباد — همی‌رسد بتن او زیان خنجر و تیغ
ستوده ناصردین شه که باوصول کفش — بودز کوره وپتك‌امتنان خنجر و تیغ
دو نایبند اجل راکه جان همیگیرند — زخصم‌شاه که‌رحمت‌بجان خنجر و تیغ
دوقاهرند عدورا که‌دهرشان مقهور — ز قهر یکدمه قهرمان خنجر و تیغ
دو اختر آمد مریخ فعل‌و کیوان شکل — نه‌ایندوخودیکی‌ازدودمان‌خنجر و تیغ
دو گوهر آمده آتش‌مزاج و آب صفت — نه ایندوخودتنی‌ازخاندان خنجر و تیغ
زمردی‌دو که بس‌افعی ستم شده کور — ز برق قبضه چون برغمان‌خنجر و تیغ
وزآن مصاف که‌فی‌الفورجاندهدزخناق — همای گرنگرد استخوان‌خنجر و تیغ

بترجمه سخن مرگ سوی خصم شوند — سنان و تیر همی ترجمان خنجر و تیغ
فلک بنای نماید زمین بیلک و گرز — زمین بپای کند آسمان خنجر و تیغ
قضا کند زقدر رشته طمع کوتاه — دراز گردد از بس زبان خنجر و تیغ
براهل قریه هستی معاش گردد تنگ — زبس رسند زره کاروان خنجر و تیغ
زمین توانگر زالماس گردد آن فوجش — بیاورند ز بس ارمغان خنجر و تیغ
شود تصاعد ارواح خسته را از خاک — نهاده تا بفلک نردبان خنجر و تیغ
چنان تقاطر ابر اجل که بارد خون — بجای قطره بخار و دخان خنجر و تیغ
زامتلا بدد و دام ابتلای فواق — زبسکه سفره نهد میزبان خنجر و تیغ
سرسرانش کئوس و دم یلانش مدام — مدام آری خون به بخوان خنجر و تیغ
چو بر گریزان ریزد بهار فوج سوار — وزان شود چو نسیم خزان خنجر و تیغ
بآب دیده برخ چرخ زعفران کارد — چو بنگرد رخ چون ارغوان خنجر و تیغ
سپندیار فلک مهره‌ای که در ششدر — زچار موجه یم هفتخوان خنجر و تیغ
ادیم پیکر دشمن شود بگونه زکال — زند چو برق سهیل یمان خنجر و تیغ
اثر زنیروی بازوی شاهشان باشد — و گرنه بادفلان در فلان خنجر و تیغ
زهی شهی که به بندد اگر فلک درصلح — جهانگشا توئی اندرجهان خنجر و تیغ
چه بهره ایست زترصیع تیغ وخنجر را — زخون خصم سزد بهرمان خنجر و تیغ

در مدح صاحب واهب

دیدی اگر دو لعل توشیرین دهن عقیق — برنامدی ز شرم زکان یمن عقیق
عقد پرن بچرخ عیانست وای شگفت — چون مرتر است مطلع عقد پرن عقیق
در عدن ببحر نهانست وای عجب — چون به تراست معدن درعدن عقیق
ازحسرت عقیق چومرجانت روزوشب — بر کهرباهمی چکداز جزع من عقیق
بیجاده گونه توخطت بیگمان شبه — دندانت لؤلؤاست ولبت بی سخن عقیق
تاحقه عقیق تو پر گوهر ثمین — افزوده است برهمه گوهر ثمن عقیق
برنارون قد تولب چون عقیق بر — آری بود عجیب برنارون عقیق
روی تونسترن بود ولب عقیق و نیست — درباغ هیچگه به برنسترن عقیق
رخسار تست یا که می وشیر ممتزج — آمیختند باگل و با یاسمن عقیق
ازشیر لب چوباده نگردد مگر که داد — در کودکیت دایه بجای لبن عقیق
برهان دوحرف دارم بر اینکه بهتر است — زالماس و ازز برجدو از بهرمن عقیق

وله ایضاً

جودش چنین و چون بصف خصم رو نهد — ریزد بر آن زمردافعی شکن عقیق
لعل توچون عقیق یمان است و همچنین — باشد نگین خاتم فخر ز من عقیق

هرجا که دست‌جود گشاید بمفلسان گوهر همی بکیل برند و بمن عقیق
الماس‌خنجرش بتن‌هر که در نشست او را کند بگونه سراپای تن عقیق
در رزمگاه‌او گذرد هر که بعداز آن گوید که‌رسته‌از که‌ودشت‌ودمن‌عقیق

وله

هیچ ندانم که این رواق مطبق از چه چنین بی‌علاقه مانده معلق
گاه بماند همی بروضه اخضر گاه بجنبد همی چو لجه ازرق
گاه‌چوباغیست برشکفته بهرسوش نسترن و یاسمین وسوسن و زنبق
گه‌چه‌محیطی است بیکران‌و بر ویش درتك وپوصد هزار کشتی و زورق
سفره شطرنجی آمدم بنظر گاه چیده در آن پیل‌واسب‌وشه‌رخ‌و بیدق
یا که چونردیست‌مهره‌هایش‌سیمین صفحه‌آن تخته قیررنگ و ستبرق
لیك مبرهن بود که قدرت یزدان پایه بر افراشتش بحکمت مطلق
از گهر مردمش نمود لبالب و زصورانجمش فزود برونق
قبله حاجات کرد ساخته او را همچو در بارگاه صدر موفق
آنکه زخلقش چویاد آرم گوئی باد بریزد عبیر و مشك مسحق
آنکه‌بگرد حصار حشمت اوهست لجه اعظم چوآب در تك خندق
اطلس گردون گرانـدراس نمیداشت بدنبدش بهر عطف دامن یلمق
بود دوامی اگر نسیج ابـدرا بر تن قدرش قضا بریدی قرطق
گربزمین کوه حکم اونه‌وتد بود ماندی دایم زمین بلرزه چو زیبق
دفتر دین را اگرنه عونش وصال بود زباد عنا و کفر مورق

وله

مست وبیخود درآمدم بوثاق ساقی‌لاله روی سیمین ساق
نه چو او در قبیله خلخ نه چو او در ولایت قفچاق
تن از و در تنوره حداد دل از و در شکنجه وراق
همچوجعدش بریده‌صد پیمان همچوزلفش‌شکسته‌صدمیثاق
غمزه‌اش برتن حزین زوبین مژه‌اش بردل غمین مزراق
در کفش از بلور ابر یقی برق‌آسا درآن مئی براق
از بتی ساده و بطی باده صبرصعب است‌خاصه‌ازعشاق
مست گشتم چوچشم‌او که بدم هم بوی هم بجام می‌مشتاق
جام برسر کشیدوجامه زبر مهر از ابرجست‌ومه زمحاق
سخنی چندگفت‌وسرخوش‌خفت باوفا جفت ودرنکوئی طاق

مستحق بود دل ببوسه او سر موئی نماندش استحقاق
لب او درد عشق را دارو می او زهر هجر را تریاق
مژگانش بسینه‌ام چو سهام طرهایش بگردنم چو وهاق
درسهر بود دیده تا بسحر شمس شارق زشرق کرد اشراق
چون بر آمدز خواب خوش بنشست روی ناشسته در کنار وثاق
هشت در پیش روی بهر صبوح راوقی همچو روی خود رواق
از خیالات همگنان کهن دفتری بود در کناره طاق
زانوری وادیب و مختاری نظمها درج اندران اوراق
بر گشود وسرود این مطلع دوش سرمست آمدم بوثاق
همچنین از ادیب وعثمان خواند آندو مطلع که شهره در آفاق
هم بدین وزن وقافیت ازمن بیتکی خواست آن تهی زنفاق
هم در آن درج اینحکایت درج که چها کردم ازوفا و وفاق
تاهمان شعر پارسی خواند مطرب ترك برنوای عراق
نه در آن هیچگونه‌ای تعقید نه در آن هیچ شیوهٔ اغلاق
گفته هرچیز دیده بی افراط گفته هرچ آن شنیده بی اغراق
عزم کردم من و نمودم نظم نظمکی اینچنین بسبك وسیاق
تاچو خوانم من او نخواند نظم ز اوحدالدین علی بن اسحاق
ور کند شبهه رفع شبهه کند واهب خلق و صاحب اخلاق
ملك ملك فضل سلطانی مستحق ثنا باستحقاق
آنکه در مجلس فضایل او فضلا جمله خاضع الاعناق
اوی واعدا چو صرصر و پشه وی و دشمن چو آذر وحراق
لطف او جنتی علی التحقیق قهر او دوزخی علی الاطلاق
جود ازوزادو شددرو عاصی درپدر بسکه گشته کودك عاق
دوست رازو بود بکام رحیق خصم رازو بجام در غساق
درعروج بروج همت وجود دل اورفرفست و دست براق
رای او کحل دیده زرقات پای او تاج گنبد زراق
هست بغداد تکیه گاهش را چرخ چون کرخ ودهر باب الطاق
تا خبر از روایح و ارواح تا اثر ازحدایق و احداق
ختم بر او محامد آثار وقف بر او مکارم اخلاق
کامران بالغدو والاصال شادمان بالعشی و الاشراق

وله

چو رفت خور زدو پیکر بخر گه خرچنگ زمانه مطبخ او شد سپهر دود آهنگ

مگر زبره و گاوش نفور طبع که هست
بلحم ماهی و بزغاله‌اش کنون آهنگ
چو کام شیر شود بادهمچو ناف غزال
چو چند گام کند در کنام شیر درنگ
گیاههای نگارین چو بال بازو تذرو
شود بکوه و بصحرا چو پشت ببر و پلنگ
چو بیضه‌ای که بمرجل بزیر بحر صدف
چو ماهئی که بتابه درون نیل نهنگ
چنانکه چشمه زهدازجبل بفصل بهار
روانه گردد چون آب سیم از دل سنگ
چنان گدازد و جاری شود ز کان یاقوت
که ازمیش نکند فرق مرد بافرهنگ
زند دو بال دو مسمار آهنین بر باز
نهد دو شاخ دو خلخال آتشین بر رنگ
درخت سبز ز تأثیر نار آذرگون
گل سپید ز نیروی مهر غالیه رنگ
شود چو گوئی از آتش که افکنی از بام
اگر زبیشه دمی برهوا پرد تورنگ
کنون چه باید بخیشخانه شدن
گلاب خواستن و آب برف و باده و بنگ
کف ازعقیق و زبرجد نداشتن خالی
بچشم چهره یار و بگوش نغمه چنگ
بر آمدن گهی ازخیش خانه کاندر باغ
همی درست بخرمن همی زراست به تنگ
بجای لاله و نسرین و شنبلید بباغ
نموده چهره زهر شاخ نار و سیب و ترنگ
چنو دهانی دندان زصدمتش پرخون
کفیده نار چو خونین سری زدار آونگ
بشکل چون ذقن دلبران سیم ذقن
لطیف سیب چو ناف بتان شاهد شنگ
ترنج چون رخ پیران عشقباز مریض
برنگ زرد وز پیری بسی بر آن آژنگ
بنزد دشنه شه برك سوسنی سندان
چو پیش حمله شه کم ز ارزنی ارژنگ
فراخ گردد روزی و قوت بردد و دام
بروز رزم براسبش چو تنگ سازد تنگ
بیکدو لمحه زیك حمله زمردین تیغش
کند زخون اعادی مصاف لعلی رنگ
زکه نیام پذیرد اگر زند بر کوه
زسنك چشمه بزاید اگر خورد بر سنگ
برنگ سبزه نماید نخست و دیگر بار
چو بنگریش شود لعلگون زهی نیرنگ
تبارك الله رخشی که گر فرو تازیش
جهان کم آید در گام او زیك فرسنگ
چنان به بندد بدخواه را که دام تذرو
چنان بگیرد بد خوی را که باز کلنگ

وله ایضاً

بمشکین مشکوی خود دوش دلتنگ
خزیدم همچو لعلی در دل سنگ
به پیش اندر فروزان ناردانی
پر از یاقوتهای ناردان رنگ
ز افرنجی سپاه آماده در هند
ز سقلابی شکست افتاده بر زنگ
تو گوئی بر خماهن از پی قوت
خماهن خوار لعلی کرده آهنگ
غرابانی سراسر لعل منقار
کلاغانی تناتن بسدین چنگ
بهم آمیخته سنجاب و قاقم
بهم آویخته طاوس و تورنگ
تو گفتی لاله زاری پر ز لاله است
که هردم در شکفتن کرده نیرنگ

هوا کافور بار از دود عنبر زمین سنجاب پوش از راه فرهنگ
همی الماس و گوهر بار در بار همی سنجاب و قاقم تنگ در تنگ
گهی بر قبله زردشتیم چشم گهی در قبله جمشیدیم چنگ
نه در چشمم ز ساقی جلوه حور نه در گوشم زمطرب نغمه چنگ
همی گفتم ره نوروز خارا بنای آهسته چون نائی خوش آهنگ
همی خوردم می گلگون و کردم به بستر تکیه چون شاهی براورنگ
بخرسندی همی دل داشتم خوش که دل خرسند دارد مرد فرهنگ
بعبرت کردمی اندیشه دردهر که عبرت عقل راسازد گران سنگ
فکندم خرقه در شادیچه رفتم نه نیك و نه بدو نه صلح و نه جنگ
روانم گه روان از باغ مینو حواسم گه کشان بر بام خرچنگ
سحر کامد بسر عقل و حواسم جهانرا دیدم ازصورت چوارتنگ
همه بام و هوا الماس سوده همه بوم وسرا خاکستری رنگ
زمرد با عقیق و در و الماس بیکجا مجتمع بر شاخ نارنگ
قلل از برف سیمین چون سرزال کمان رستمین بر کتف آونگ
غرابان سیه بر برف پویان چنودر کشور چین مردم زنگ
و یا هندوی بسیارند گوئی شناور گشته اندر لجهٔ گنگ
چو این دیدم بزین کردم عقابی شباب آسای و شبگون وشبه رنگ
مغرق زین به پشتش بر نهادم کشیدم تنگ او را برمیان تنگ
همی راندم بسوی کاخ خاقان براق آسا بگردون کرده آهنگ
رسیدم پیش درگاهی که آنجا شهان هفت کشور شاه شش رنگ
غلامانش بفرو برز برزوی امیرانش بعقل و هوش هوشنگ
بروی روزگار از این گرهگین جبین آسمان از آن پر آژنگ
گهی زوبین آن برپشت مریخ گهی خرزین این بر میخ خرچنگ
گروهی آنچنان مولع به پیکار که پیش گل بنالیدن شباهنگ

ایضاً

گرمه روی تو باماه ندارد سر جنگ ازچه پوشیده زخطت زره غالیه رنگ
در کمان رسم بود تیر خدنك از پی کین بر سر زین خدنگست ترا تیرخدنگ
چینی ازطره درهم زده بگشای بخلق گو بیا مشك بخروار ببر نافه به تنگ
عنقریب است که بر روم تو لشکر راند بهر تسخیر زهر گوشه کشور شه زنگ
از غبار شه زنگ ای برخ آیینه چین روی آیینه چینیت فروگیرد زنگ
تو همی لاله به احباب بری و ایشان ناز تو همی صلح بعشاق گری وانان جنگ

گیرد آنچهره چون گل همه رنگ سنبل
پر بنفشه شود آن باغ چو نقش ارتنگ
سیهت گردد رخساره وعارض تیره
برمثالی که همی شرمت از آن زاید و ننگ
گوئی از گرد پی رخش ملك ناصردین
ماه گردون را رخساره روشن شبه رنگ
آنکه در بزم چو بگشاید بر بخشش دست
آنکه در رزم چو بجهاند از جا شبرنگ
هم بپردازد از گنج گهر مخزن و کان
هم برانباید از خون عدو دره و تنگ
بکتف چونکه کمانش برهنگام شکار
اژدری آمده از کوهی گوئی آونگ
اژدری حلقه زنان کش بشکم چندین بار
راست کردند و بپرند از آن صد فرسنگ
ماربران زبر اژدر پیچان که شنید
اینت خوش شعبده و سحر و فسون و نیرنگ
باورت نیست گر از من که پرد ز اژدر مار
آن بخم کرده کمان بنگر و آن جسته خدنگ

ایضاً

همه بحیرتم از گشت چرخ مینا رنگ
که بر فراخ دلان از چه عرصه دارد تنگ
به ننگ کرد بدل نامم و نیافت که من
ز ننگ دارم نام و ز نام دارم ننگ
زکینه سنگ بجامم زند وزین غافل
که من بعهد همی جام خود زنم بر سنگ
یکی غزال نماید نخست دهر بچشم
چو عزم صیدش کردی شود بطبع پلنگ
ببوی و رنگ جهان کی نهم از این پس دل
که مانده باز مرا وراد گر نه بوی و نه رنگ
همه بدانم نقش و نگار گیتی را
چنانکه داند مانی صحیفهٔ ارتنگ
فریب او نخورم عشوهای او نخرم
که نیك دانم من طعم انگبین ز شرنگ
بر آن سرم که سر خویش گیرم و گذرم
زهر چه هست چه نیك و چه بد چه صلح و چه جنگ
بچند روزی کز عمر مانده است بجای
رهم ز فتنه و نیرنگ دهر پر نیرنگ
مدیح کس نسرایم مگر مدیح کسی
که کوه سنگین با حلم او ندارد سنگ

وله

بر عزم سفر یار بسته محمل
از سنگ بباید کنون یکی دل
یك لمحه بمانیدای رکائب
یك لحظه بپائید ای قوافل
کز عیب سفر آرمش براهین
وز حسن حضر رانمش دلائل
باشد که بگردد ازین عزایم
شاید که نپوید بدان مراحل
ای ناقه که محمول حمل یاری
یالیت که من بودمیت حامل
تو ناقه نه اولین سپهری
اینك قمری در تو گشته نازل
نی چرخ نخستین چهارمینی
واکنون شده خورشیدزی تو مایل
نی ماه کیش عنبرین ذوائب
نی مهر کیش فندقین انامل
مخضوب سراین بخون عاشق
مطلوب خم آن بحلق عاقل
مه راست دو رسته کی از لئالی
خور راست دو دسته کی از سنابل

هم لؤلؤی او روح را گوارش   هم سنبل او عقل را سلاسل

وله

ترا ببایدای ماه تهنیت بدو عید   یکی طلیعه شمس ودگر طلوع هلال
نه‌شمس‌غارب شمسی که بی‌غروب‌وافول   نه‌شمس آفل شمسی که بی‌افول‌وزوال
بگوبغره خودغره ناید ازاین شکل   که در سپاه ملك آنچنان دوصداشکال
همی ببارد هنگام رزم تیغش لعل   چنانکه ریزد کلکش‌بگاه بزم لئال
همی بپوید گفتار او بشرق و بغرب   چنانکه صیت بزرگیش باصبا وشمال
اگر نیوشد یك بیت نظم او حبلی   سخن سرا شودش درمشیمه کودك‌لال
زبیم تیغش پویند باز پس زار حام   همی بجانب اصلاب نطفه اطفال
سیاه گشته بخون عدو ندیدش تیغ   همانکه گفته نباشد کسوف بهرهلال
جهان‌بدیدهٔ‌ترکان‌چودیده‌شان‌شدتنگ   بدشت ترکان زامرملك چوشدبقتال
یکی سپه برکابش که‌هرتن ازناوك   شب سیه بربودی زروی زنگی خال
بعزم رزم زقفچاق دشت غو برخاست   زخاك گفتی جوشید ترك کینه‌سگال
مصاف گفتی عمانی آهنین گردید   زموج‌خنجرو شمشیر و ناجخ‌وکوپال
شررفشان شد تنین آتشین برخصم   شرر زکام‌برافشاند ومهره از دنبال
هوا زگردچوگردی بعنبرین خفتان   زمین‌زخون چونگاری‌به‌بسدین‌سربال
چوجم زجای برانگیخت بادپائی را   که بودگاه روش‌چون‌عقاب‌باپروبال
قضا خرام وقدر کوشش وستاره‌شتاب   قمر ستام وفلك جنبش‌ومجره‌دوال
درنده گرگ‌درافتد چسان بگله میش   سیاه شیر بجنبد چسان بفوج غزال
چنان شکافت معادی بساعد و معصم   چنان شکست مخالف به‌پنجه‌وچنگال
زخون کشته‌واز کشته‌دشت‌ترکان گشت   بیك‌نبردش گفتی پراز بحار و جبال
بخون‌ترکان کردآب‌رود گرگان‌سرخ   زمین ساده زاجسامشان پراز اتلال
دوخادمش دریکدودم دو خلعت داد   بچرخ جامه اکسون بخاك کرته آل
شکست‌دشمن را همچنان عقاب تذرو   گریخت‌دشمن ازوهمچنان زشیرشکال

وله ایضاً

ماه رمضان رفت و درآمده‌شوال   شکرانه بگوقولی‌ای مطرب قوال
برخیز و بیاور قدحی ساقی نونو   بیمای‌بمن باده گلرنگ کهن‌سال
کز روزه رخی دارم زرینه‌تراز زر   وز ضعف تنی دارم نالنده‌تر ازنال
طاعت که نه‌ازذوق بگردن‌فکندطوق   پرواز که بی‌شوق زطایر بکندبال
آری جهلابی شمرند و عقلا کم   عاقل چکند گر نشود تابع جهال
الحمد که آن‌غایله‌بگذشت‌ونمردیم   راندیم‌و فشاندیم بساغرمی‌چون‌لال

رندان همه بودند چو اوتاد باوراد
مستان همه بودند چو ابدال باحوال

اوراد به پیمانه فرو شستند اوتاد
محراب بمیخانه بدل کردند ابدال

دستار بسر آنان کاندرپی زهاد
تسبیح بکف آنان کاندرصف فضال

زنار بدست اینك از گیسوی ابکار
خورشیدپرست اینك از چهره اطفال

یارب ندرد پرده ما واهب معطی
رسوا نکند مان ز کرم ایزد متعال

تا مابه نمیریم ز خود در کنف پیر
فارغ نشود نفس زوسواس و ز آمال

تازال نبی و وصی آثار نبینیم
نرهیم زخود گر همه ساميم وا گر زال

یالیت که یکذره بمن تابد نورش
تاعلم زمن کدیه کند عالم غزال

فریادزقومی که بهر کوچه و برزن
بگشاده دو کف درطلب حبه ومثقال

اینقوم چه مانند بگوهین به پیمبر
ستر نگ نه انسان بود از صورت تمثال

سنور کجا گردد باشوکت ضرغام
روباه کجا آید با صولت ریبال

فضل صمد عزوجل گر نشود یار
چون خر بوحل جان بوجل میرد از او جال

تاچند بلرزم همی از زلت اقدام
برچهره جرم آخر رحمت کشد اذیال

من وال شنیدم ز نبی مدح علی را
عادات بعاداة نمایم بچه منوال

مردی که ز خونریزی کفار بداختر
پیوسته بدش تیغی چون میغی هطال

بردامن اودست من ومدح غلامانش
زانسانکه عرب مدح دمن گوید واطلال

در اقتفای قصیده ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی شصت کله

مگر دیوانه شداین پیل هایل
که بر پا بینمش سیمین سلاسل

نه پیل است اینکه می بینم که کوهی است
که باشد در تزلزل از زلازل

غرابانی عجب بینم که دارند
همی در حوصله هریك حواصل

کف اندر لفج چندین مست بختی
همی برند پنداری منازل

ز کفهای دهانشان رود بینی
بهر برزن روان صد رود آمل

شتابان بین سماریهای پر در
بر ایندریای بی پهناو ساحل

شبی درریخته هرگز سیه مشك
فرشته زاده از عفریت هایل

اسیر باد صرصر گرچه هستند
چو قوم عاد دیوان در هیاکل

الا ای ترك فرخاری ادب بس
ستادن چند بنشین در مقابل

بر افروز آتشی بسم الله آنگه
بزن برباب زن آن مرغ بسمل

شرابی لعل در شیشه است و برطاق
که جز لعل تو آنرا جفت مشکل

نخستین خود خور و زان پس بمن ده
کز آن لب شهد گردد زهر قاتل

کنیم ای ترك ترك خدمت امروز
که شه مستغنی است ازماوره گل

درین برف و درین باران و سرما
بدین شغلند رندان جمله شاغل

صنم پیکر بتی هرجا قدح نوش
زنخدان پرفتن چون چاه بابل

می رنگینشان در جام سنگین بمیمین غنچه یاسیمین انامل
تو گوئی لعل رخشانست باده که‌دردرجیش زالماس‌است‌منزل
همانا نیست جز من هیچکس‌را بدینسان ساقی شیرین شمایل
دو چشمانت بلای دین دانا دو زلفینت عقال عقل عاقل
نوشته در فنون دلبریها خطت برصفحه رویت رسایل
چنانم بررخت‌محو و غزلخوان که بر گلهای نوروزی عنادل
بجز نعت تو طبع من نجوید ولیکن بعد مدح شاه عادل

درمدح دارای جمجاه سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه‌قاجار

بی رویت‌ای‌چو بدررخت‌وابرویت‌هلال از مویه همچو مویم وزناله همچو نال
مه بدریاهلال بودبرسپهر و تو بر سرو جمع داری هم بدروهم‌هلال
قد تو چون نهالی از سیم و کس‌ندید مرجان ومشک‌ولؤلؤ بارآورد نهال
خوانم چگونه سروقدت‌را که‌هیچ‌سرو بر فرق‌مه‌نداردو برماه زلف و خال
فصل دی است وموسم نوشیدن‌می‌است هم باده پیش‌آورو هم بره هم زکال
هرچند می‌حرام بود در طریق شرع بر کافران کوی محبت بود حلال
مشتاق می‌نباشد مردریا ولی مشتاق‌خون‌مردم چون‌تشته بر زلال
نوشیم خون تاك‌ازآن‌به که‌خون خلق جوئیم روی پاك‌ازآن‌به که‌ملك ومال
زهاد راست تکیه اگر برصلوة وصوم رندان کنند تکیه بالطاف ذوالجلال
رندیم مابه پیما ساقی درنگ چیست جام بلورت ار نبود کاسه سفال
زان‌آب‌آتشین که چوبرلب شد آشنا ازکام تا بناف بسوزد ز اشتعال
اول بمن بده قدحی لب بلب که من بر لب نهم بیاد خداوند بیهمال
شاه زمانه ناصردین شه دلیر یل کاو را نظیر برزو بینم ببرزویال
تا بد به پنجهٔ پنجهٔ پولاد چون خمیر وانگه نه دست‌رنجه‌و‌نه‌ساعدونه یال
تیغش زتن جبال کندهر کجا که دشت خنگش بپویه دشت کند هر کجا جبال
تیرش چو پر گشاید ازآشیان چرخ نسرین‌رابدوزد برچرخ هر دو بال
پوید چورخش باد تکش لوح‌خاك را پرماه وپرستاره کند هردم ازنعال
بادش همی نیارد بر پانهد شکیل شیرش همی چوبیند کم‌آید از شگال
تا زد براو چو باسپروتیغ شه بود ایندیو وآن فریشته این‌بدروآن هلال

وله

شکیب از دل من ببردند از اول دو زلف مجعد دو چشم مکحل
زهی نی بدیلیست جز در تفکر خهی نی عدیلیست جز در سجنجل
تو یوسف دل من سرای زلیخا مثال تو درآن زهر سو ممثل

گرت روح خوانم از آن هستی احسن ورت حور گویم ازین باشی اجمل
وصال و فراق تو دارند گوئی حلاوت ز شکر مرارت ز حنظل
چونی بندبندم به تیغ ار ببری بشوق تو نالم بهر بند و مفصل
نیفتد ز کف خامه ام تا قیامت حدیث غمت گر نگارم مفصل
ولی گاه تحویل شمس است ودارا یکی تهنیت کرده بر من محول
بسی گرچه فضل است در یاد جانان ولی مدح سلطان از آنست افضل
خداوند با ذل عدو بند کامل که صدره ز بن بختکانست اکمل
همی از پیش زیب تخت مرصع همی از سرش فخر تاج مکلل
سجل بزرگی و یرلیغ مردی باسمش معنون بر سمش مسجل
رخ ماه تابان و مهر درخشان زرویش مصفا زرایش مصقل
فلك خود یکی شاهد محفل او زخلخال مه رجل اوزان مخلخل
جنون داشت از رشك جودش چو عمان زامواج خود داشتندش مسلسل
نه انجم بود اینکه بینی که گشته تن چرخ از ناوك او مغربل
صداع است مرتیغ او را ازیرا بجبهة ز خون عدو کرده صندل
چه باز است یارب خدنگش بهیجا که هیچش نشیمن نه الا به مقتل
ز بس خون که او ریخت در دشت و در که تو گوئی پر ازلاله هامون شد و تل
بکوه و بدر تیغ زنگار گونش تو گوئی که شنگرف سازد همی حل
الا ای خداوند آژیر بخرد که اعدای خردل برت کم ز خردل
دراین عید واین عهد زی باغ بگرا که اشجار پیرایه بستند از طل
ببزمی فرو خوان می و چنگ و مطرب بکنجی فرو نه می ومرغ و منقل
میان چمن بانگاری پریرخ به مستی ز گل گرد خود سازمندل
یکی باده‌ای خواه از شوخ ساده بر آوای قمری و آهنگ صلصل
بصافی چو در و بسرخی چو بسد بتلخی چو صبر و بتندی چو پوپل
گرت شعر باید بجو از هدایت ورت عود باید بپوسوی مندل
سخنهای اعشی و اخطل که دلکش زمن گشته اینك پریشان ومختل

وله

قامتش کاجی واز عاج دو بازوش دو شاخ که از آن کاج چو عاج آمده اون بمثال
چون برافرازد شمشیر بهنگام نبرد چون برآغالد شبدیز باهنگ قتال
گرزه ماران همه از غار گرایند بغاب شرزه شیران همه‌ازغاب گریزند بغال
چون سنان آخته ترسنده نهنگ از تك نیل چون سخن ساخته شرمنده شکر در دل نال
ابرو تشبیه کفش بادمسادرهاون بحرو توصیف دلش آب مکن در غربال
دشت گر پر شود از برزعدو میلامیل گردداز خون بیکی حمله او مالامال

بحر را پشته کند شاه ز جسم اشجاع پشته را بحر کند باز زخون ابطال
چرخ بربسته بسراز غم کحلی شاره خاك پوشیده به برازدم لعلی سربال
خنجر گردان گردیده ستون همچوالف پیکر مردان افتاده نگون همچون‌دال
ناوك پیلان بر شیر بکاویده سرین صارم شیران بر پیل بدریده دوال
شاه چون شیر دژآهنج بمیدان اندر چون شکالی بگریز ازوی‌هر کینه‌سکال

درمدح صاحب دیوان میرزا محمدتقی علی آبادی مرحوم گوید

زان پس که گفتمی که سخندانم بر هر طریق و شیوه سخن رانم
فهم زبان هر سخن آرا را بی هیچ حرف و صوت سلیمانم
دردیده زمانه جهان بینم در عرصه ستاره جهانبانم
دانش چه همچو چشم ومنش نورم بینش چه همچوجسم و منش‌جانم
هم یك چمن بنفشه باخلاقم هم یك فلك فرشته بدیوانم
گردی نسنجد آنچه بگردونم یونی نیرزد آنچه بیونانم
فرزانه خوی جهل ز مظنونم فرهنگ جوی عقل ز برهانم
آدم بکار جلوه ومن غافل از انتقام کبر که شیطانم
موسی بفکر معجزومن فارغ کاندر شرارهاویه هامانم
ناگه شکفت در چمن خاطر وردورود موکب خاقانم
جستم ز مرد دانشان دادند آگاهی از خلاصه دورانم
بیتی دونی که دسته خاری خشک ارسال رفت جانب بستانم
دانست خواجه پایه من کز بحر لافم همی بساحل ویرانم
دانش‌چو بحر وبنده چنان ساحل پهلوی بحر مانده و عطشانم
خواندم بسوی لجه ازآن وادی یعنی زخانه جانب ایوانم
بنشاخت‌پیش خویش ونکوبشناخت کزاهل‌دانشم نه که نادانم
برخواند خوش قصیده‌ای از دفتر کازخواندنش هنوز غزلخوانم
گفتی که رایتی است ز جبریلم گفتی که آیتی است ز فرقانم
خواند از حمیم بر سر تسنیمم برداز جحیم بردر رضوانم
زان مشك ساخت وادی تاتارم زان لعل کرد کوه بدخشانم
گوئی ز ضعف قلب من آگه بود کان گلشکر بساخت بدرمانم
دانست مایه‌ام کم و دل پرغم بفروخت خوش مفرحی ارزانم
شعرش مگر که عروه وثقی بود بر مه کشاند از چه امکانم
لوحی مبین ز فضل به پیشم هشت وآگاه ساخت از همه کیهانم
گفتا کنون بجوی مگر یابی از صد یکی ز پایهٔ دیوانم
نغمه هزار جو زغناهایم سبزه بهشت بین بمغیلانم

زین پس مگو به نثر چو وصافم — زین پس مخوان بنظم چو حسانم
صاحب مقام جمع مکن نامم — خاطر مکن بفرق پریشانم
بوزرجمهر عهد منه وصفم — کسری مهل به بیهده برشانم
زیردوران مگوی فلك خنگت — قدحی مخوان بمدح ز یك رانم
مهر و مهم دو گرده مجو برخوان — آغشته زین دو قرصه مجو خوانم
بی شرق و غرب بنگر خورشیدم — طالع مخوان ز مطلع زنجانم
نیکو ببین مراکه یکی بحرم — کاندیشه ره نبرده بپایانم
بهتر نگر مرا که یکی چرخم — کافهام عاجزند ز بنیانم
زان سلسله‌است گوهرمن کاینجا — تا سلسله است سلسله جنبانم
زان قافله است رهبر من کاینجا — تا قافله است قافله گردانم
پیلم ولی نه پیل لهاوورم — شیرم ولی نه شیر نیستانم
بیدای آسمانی بیدایم — میدان لامکانی میدانم
ای آصفی که ز پیدا گر کلکت — گوید که من نگین سلیمانم
آن عیسیم که زندهٔ جاویدان — بس فاقه مرده از نفس جانم
آن راهبم که مهر درخشنده — خلعت برد ز کسوت رهبانم
مارم بشکل اگر چه مبین خوارم — صد گنج نوش در بن دندانم
چون سر نهادمش بخط فرمان — دستور سرفراخت بکیوانم
بس کسوت شرف که بمن پوشید — از جود خواجه دید چو عریانم
گفتم‌ا کمال خود دهمت جلوه — آوخ که در برت همه نقصانم
درتب درم ز هیبت فضل تو — واینها که میرود همه هذیانم
بر رویم این عرق که همی بینی — ازشرم دان نه از در بحرانم

وله

آهوی من از شمیم پرچم — تاتار کند ز کام ضیغم
آهو دیدی که پرچم او — آشفته بود به شکل پرچم
آهو دیدی که عالمی شیر — بندد بکمند زلف پرخم
آهو دیدی که نافه‌مشك — بر عارض او شود مجسم
آهو دیدیکه بر رخ اواست — نیران و بهشت و مارو زمزم
گاهی مه او است جای عقرب — گاهی گل او مکان ارقم
از عقرب او بدل دوصد نیش — وز ارقم او بجان بسی سم
بر صفحه عارضش سیه خال — چون نقطه کلك صدراعظم
تا پایه جاه او توان یافت — باید ز سپهر ساخت سلم
تا پهنه قدر او توان گشت — باید ز ستاره کرد ادهم

حزمش حصنی حصین ومثبت رایش سدی سدید و محکم
از بحردلش فلك یکی کف از یم کفش جهان یکی نم
از خامه او شگفتم آید کاو بیماریست عیسوی دم
سبابه از وچو یار الهام رسوا کن نکتهای مبهم
روشن کن روزهای تاریك وین طرفه که‌خود بگونه‌مظلم
گوینده راز های پنهان وین‌طرفه که‌خود بمنطق ابکم
دارد حرکات و هست بیجان آرد نغمات و هست بی فم
هر چند که صاحب هنرمند در مهروو‌فا بود مسلم
بسیار همی برد سرش را باآنکه خطا همی کند کم
ای نه فلك سپر غمی رنگ در باغ جلال تو سپر غم
از بهر چه شد زیادت آنکس کز یادتواش دلی است خرم
با ما تو دگر مشو اگر چه ایندهردگر شود دما دم
گه زوست مقدمی مؤخر گه زوست مؤخری مقدم
گه شام کند پدید و گه بام گه زیر زند نوای و گه بم

درشرح حال ومدح شاهنشاه بیهمال

پنجه به‌پنجه در اوفکند چوسالم پنجه گردون بتافت پنجه و بالم
رنگ حواصل گرفت پر غرابم گونه کافور یافت ناف غزالم
شد بصفت سیم ناب خاتم لعلم شد بمثل زربفت بیرم آلم
گیتی زرین نمود سیمین سینم گردون سیمین‌نمود مشکین دالم
شد همه چون نسترن‌دوحقه عبیرم شدهمه چون کهربا دورسته‌لآلم
سرو بدم ای‌دریغ خم‌شده بیدم بدربدم ای فسوس چفته هلالم
در چه ایام بسته پای چو بیژن در قفس دهر خنگسار چو زالم
دولت خاقان‌چوبودبودم برناه پر ثمر فضل و بذل تازه نهالم
سیم تنان صبیح مست صبوحم ماهرخان جمیل صید جمالم
از پس او پادشاه راد محمد پایه بر افزود از قرین و همالم
تنگ شد اصطبل برستوروخیولم بند شد اخشیج بر گمان و خیالم
یك تنه با موج بحر بود نبردم یکدله با فوج چرخ بود جدالم
قومی در ضجرت‌ازخطاب درشتم قومی درفکرت ازجواب وسؤالم
هر که مرصع عصازشه بکفم دید خواند بدفع عدوکلیم مثالم
کاسه در یوزگی غنی ز طعامم کیسه‌شهروزگان ملی ز ریالم
مه چوببدری‌رسد ز نورش کاهد زان سپس آن‌سمن‌رسیدهزالم
زیرا کزعمر وملك‌خویشتن آنشاه گشت ملول ونمود جفت ملالم
بست میان هر فروتنی بخلافم آخت سنان هر کم ازنی بقتالم

مانده زغدر مخنثی بغم و رنج / من که مخنث بدند پیش رجالم
انسم اما بهر خری بخریطه / شیرم اما بهر سگی بجوالم
ارجو کزعدل و داد ناصردین شاه / باز بشادی شود بدیل کلالم
شاطر عزت قدم زند برکابم / شاهد دولت زبان دهد بحبالم
ازکرم شاه اولیا چه شگفت است / گردد بلور اگر برتبه سفالم
ورنشود گو مشو جهان گذرانست / طوق بلا ازچه برنهم بغزالم
عالم جاوید ژرف باید و معمور / رحمت و رضوان ایزد متعالم
چونکه هدایت مرا بدهر لقب شد / فضل خداوند نفکند بضلالم
زیرا کز شیعت رسول و وصیم / زیرا مدحتگذار احمد و آلم

در تأسف ازعهد مشیب وتحسر برایام شباب گوید

نه صاحب دنیا نه مرد دینم / باری چه توان کرد این چنینم
بگذشت بعیش و طرب شهورم / لابل که بلهو و لعب سنینم
رفت آنکه زنقش رخ بتان بود / مشکوی چوبتخانه های چینم
وز زلف ورخ و چشم و خدآتان / مشك و گل و بادام و یاسمینم
یا چنبر سیمین انیس گردن / هر دم ز یکی ساعد سمینم
ازقد وخد و روی و موی گفتی / آراسته باغی بفرودینم
نقاش قضا موی و روی کرده / گوئی که بمشك و بمی عجینم
با آتش چون آب شام تا بام / انباز بدی آب آتشینم
آراستی چون که بزم گفتی / بافر فریدون آبتینم
آهوی سخن گو بزیر رانم / طاوس زمین پو بزیر زینم
من جسمم و گفتی فلك لباسم / من شیرم و گفتی جهان عرینم
امروز که برنائیم فروکاست / و افزود بسر عقل دور بینم
کی دل کشدم زی کمان ابرو / کز مرگ سپاهیست در کمینم
دستی که بهر طره در تطاول / ناچار کشید است بآستینم
بشکفته ریاحین من بپژمرد / نشگفت که پژمرده و غمینم
نسرین شده رویان ز ضیمرانم / و ز سوری بررسته یاسمینم
سیماب بپرورده کان قیرم / کافور بر آورده مشك چینم
هرچین وشکنجی که طره‌ام داشت / اینك همه در چهره و جبینم
هاکاه ربایست وسندروس است / در گونه دو رسته در ثمینم
آلام زمان همچو لام بشکست / در من آن عقدهای سینم
زاندیشه دلم ژرف ساتکین است / و ز خون جگر می بساتکینم
اکنون چونکو بنگرم زبس‌عجز / گوئی به مشیمه جهان جنینم

بینم که نه شیرم زمیش بل کم — واژونه چو کردند پوستینم
طاعت کنم اما ز روی انصاف — شرمنده زپاك نستعینم
زیرا که بدانم نه آن چنانم — او نیز بداند که این چنینم
برباد بدادم چو خرمن اکنون — از خرمن احرار خوشه چینم
مؤمن نیم اما امیدها هست — بر مکرمت میر مؤمنینم

وله ایضاً

ماه من کرد جا بگوشه بام — تا به بیند هلال ماه صیام
دادم آیینه‌ای بدستش و دید — کرده یکجا هلال و بدرمقام
گفتم ای ماه هیچگه دیدی — برسپهری هلال و بدر تمام
گفت طیبت مکن که استهلال — مستحب آمد اندرین ایام
اول طاعتست وتقوی و زهد — آخرصحبت است و باده‌وجام
مادرین گفتگو که گشت هلال — آشکار از سپهر درگه شام
گرهی گفتی وخطی است‌ززر — ماه نو بر سپهر نیلی فام
زرد وخمیده ونزار وضعیف — چون من ازهجریارسیم اندام
او بـربی و ربـك‌الله در — چند فندق نهاده بر بادام
من دراندیشه کز پس دیدار — بوسه گیرم از آن لب گل فام
کاندر آمدز دریکی سرهنگ — خیره وجنگجوی چون بهرام
گفت بهر سفر ملك زاده — نامه کرد است مرترا برنام
هم مرا امر وهم بدرمر کب — نگذارمت لحظه‌ای آرام
نامه بگرفتم و گشادم وخواند — دید خط شه و نشان کرام
بر کمردست برد وپای فشرد — خشمگین پای مرد خون آشام
راست گفتی گرفته پیران را — در صف جنگ پنجه رهام
یا که گفتی نموده آهو را — صیداز بهرقوت خود ضرغام
تا بدرگه رسیدم و دیدم — بادی ازحکم جم اسیر لجام
کوهه زین وساخت کرده بزر — هم بترصیع سازداده ستام
پای برماه نو نهادم و رفت — یاد ماه صیام و ماه سیام
کوه و در درنوشتم و گشتم — موسی طور نور چشم انام
بهمن طوس کوس برزوبرز — بیژن زال یال سام حسام
درجهان زاد و ازجهان‌مه شد — همچومردم که‌اشرف‌ازارحام
بهرتکمیل دهر مانده بدهر — همچوارواح مانده بااجسام
ذات او اصل بود وعالم فرع — خودعرض‌رابجوهراست‌قوام

در تهنیت عید صیام

اگرچه عشق گناه‌است و گرچه باده حرام
دو وقت وقت نشاط است وعشق و باده وجام

یکی چودی بگذشت و وزید باد بهار
یکی چو روزه برفت و رسید عید صیام

بماه روزه تن ما ضعیف گشت و نحیف
زبس سجود و رکوع و زبس قعود وقیام

ز هیچ چیز نیاید بجسم ما قوت
مگر ز بوس پیاپی مگر ز شرب مدام

گذشت آن که بمسجد چو زاهدان ما را
بدی دعا و ثنا و بدی صلوة و سلام

کنون بمصطبه‌و باغ‌و راغ سرخوش‌ومست
همی کشیم بساط و همی کنیم مقام

سواد شام گذشت ای بهار لاله عذار
بیاض صبح دمید ای نگار کبك خرام

بده که زندگی جان ما بود بشراب
چنان که زندگی جسم واعظان بطعام

بآب گرم بگیریم قوتی گه صبح
کز آب گرم نبردیم لذتی گه شام

بیار پاك گلابی که درد سر ببرد
اثر نماند از صدمه صداع و صدام

کنون دو چیز بما واجبست بیگه و گاه
بوقت خلوت خاص و بگاه مجلس عام

یکی دعای خداوندگار پیش خدای
دگر ثنای جهان شهریار پیش انام

در مدح شاهنشاه جمجاه محمد شاه

ایام نوی یافت بفرمان ده ایام
اسلام قوی گشت بشاهنشه اسلام

ایام بلی هست تن‌وحفظ ملك‌جان
اسلام بلی‌هست‌می‌وعون ملك‌جام

بدخواه چسان سازد اندیشه ایران
روباه چسان تازد دربیشه ضرغام

قهرملك ازبن بکند ریشه حساد
برصخره صما که زند شیشه حجام

با حمله رستم چکند حیله پیران
با معجزموسی چه بودخدعه بلعام

گرشه بنویسد بسوی بلخی نامه
یاآن که فرستد ببرشامی پیغام

عیش ملك بلخ ازین‌قصه شود تلخ
صبح‌ملك‌شام ازین غصه‌شود شام

بینی اگرافتد بصف لشکر اوزال
یابی اگر آیدبسوی کشوراوسام

ازهیبت او مانده تن زال بزلزال
ازشوکت‌اومانده سرسام بسرسام

ایضاً

ز خوارزم عزم بیابان گرفتم
ز گرگانج صحرای گرگان گرفتم

کمر بستم و تیغ کردم حمایل
بنو تکیه برزین یکران گرفتم

ز کف کلك خطی نهادم دگره
بکف رمح خطی بتاوان گرفتم

همه طرز میران ایوان فکندم
همه رسم مردان میدان گرفتم

پی حمل بس جمل بودم ضرورت
بسی اشتر کوه کوهان گرفتم

برای سواری ز ساروق و تکه
بسی اشقر برق جولان گرفتم

از آن نامسلمان گروه ستمگر
بزد بس اسیر مسلمان گرفتم

حضیض زمین راز رخشان مشاعل چوخورشید دراوج سرطان گرفتم
گهی بذلها بر سکندر براندم گهی نکتها بر سلیمان گرفتم
بخاری و خوارزمیانم بهمره ره حضرت شاه ایران گرفتم
شهنشه ابوالنصر شه ناصرالدین که دیوانش مقیاس کیوان گرفتم

درمدح شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار

چو آفتاب بتابیـد رخ ز ایوانم ز در درآمد آن آفتاب تابانم
شب وشبستان بدتیره همچو طره او چوروزکرد برویش شب و شبستانم
چوزلف اوی وچوظلمات بودخانه مرا لبش میانـه ظلمـات آب حیوانم
بغمزه گفت که چون چشم خویش مخمورم بطیره گفت که چون زلف خود پریشانم
بیار لعل مذاب عقیق گون که دوروی ز تاب آن چویمن گردد و بدخشانم
کجاست عیسی رخ زردمریم آسابکر کز آن شود رخ چون دست پورعمرانم
دوسالـه می بسرا داشتم دو قرابـه نه بهرخوردن خود بهرهر که مهمانم
بساتکین درچون ریختمش از پرتو تو گفتیا که یکی شعله زای نیرانم
به پیش روی فروهشتمش درخشان می بخانه گشت درخشان دومهر رخشانم
گرفت ودیدوپسندیدوخوردوسرخوش گفت که تازه کردی زین آب طبع پژمانم
چمن نمود گه از گوشه ریـاحینم سمن نمود گه از رخنه گریبانم
گهی دودیده پرازغنچه بود ونسرینم گهی دوپنجه پرازلاله بود و ریحانم
بدست ناربد و سیب و پسته و بادام ازآن برودهن و دیـده و زنخدانم
زرلف وطره و رخساره ولب و دندانش عبیر و عنبر و یاقوت و در ومرجانم
دو دست چوگان کردم بگردنش وه وه که گرد ماه همی بود گوی چوگانم
نهادمش رخ بر خرمن سیه سنبل زشوق ومستی شد دیده گوهرافشانم
بتوده ای زشبـه درپراکنـی چونست چنان بدآنزلف از دیدهای گریانم
فرو گرفت کتابی و برنهاد به پیش چو بر گشاد و فروخواند دید دیوانم
کشید نغمه بقانون وخواندخوش غزلی بچشم گفت غزالم ولی غزلخوانم
سزاست گفت بگوئی اگر بمدحت خویش کـه به زفرخی وعنصری وقطرانـم
چرا مدیح کم آری بحضرت خاقـان فسرده طبعی وز افسرد گیت حیرانم
جواب گفتم دارم کتابی اندر دست بجمع نظم بدیع فـلان و بهمانم
اگر کم آیم زی درگه ملك زانسـت که سربجیب دراینکار وپا بـدامانم
حسودم ار بجزاین داند وجزاین گوید جزای او را تیغ زبـان بجنبانم
بهر شبی و بروزی قصیده ای گویم که عبده بنگارد ز خلد حسانـم
برنده تیغی اندر نیام هست مـرا کـه چون برآرم ومومست سنگ وسندانم

چو موج خیز شود برزند بکیوان بر
بدین مبین که یکی آرمیده عمانم
بچند سال از ین پیش مشکلم بودی
که کس بخواند مسعود سعد سلمانم
هر آنکه جوید برهان منش به تیغ زبان
سپر کنم که بسا قاطع است برهانم
چو گرگ یوسف درمن‌فتاده این میشان
گناهم اینکه نه زین خطه‌ام ز گرگانم
چنان بمدح ملك زین سپس سخن گویم
که بانگ اهلا اهلا رسد ز سحبانم
خدیو عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه
که با غلامی او سرفراز دورانم

وله

ترکی جنگی ببرده دل ز کف من
خون من آوخ دل مراست بگردن
نسرین رخ لیك‌در مصاف فرامرز
سیمین تن لیك در نهاد تهمتن
موی مگو سنبل است‌دامان‌دامان
روی‌مخوان‌نو گل‌است‌خرمن‌خرمن
تیغ وخدنگ وبلورو نقره‌وکافور
ابروی‌ومژ گان‌وساق‌وساعدو گردن
ساج سیاهی فراز عاج سپیدی
زلف‌چوسنبل‌بدان عذار چو سوسن
بزم بسازد کهن کهن نه که نونو
باده بنوشد قدح‌قدح نه که دن دن
هفته‌ای‌ارمی خورد نگردد سرمست
باده تو گوئی خورد بجام خماهن
هر که بمستی نظر کند بدورویش
گوید هریك یکی تذروملون
چندان کان رخ گل‌افکند زمی‌ناب
گل نبود در بهار در همه گلشن
گرچه‌بسی‌توسن‌است‌هم کنمش رام
عشق‌من‌آهن‌رباست‌گردلش آهن
لختی‌ازاین شعرها براو چوبخوانم
سخت دلش نرم گردد از سخن من
زانکه مدیح شه‌ار بکوه سرایم
نرم شودهمچو موم‌وآب چوروغن
آنکه چنان در زند بخارا پیکان
کز کف درزی رودبخارا در زن
صورت بازی بیابد ار بمثل جود
از همه‌خلقش بدست اوست نشیمن
عدل مجسم شود اگر بتصور
از همه گیتی درش گزیند مسکن
آذر برزین بود چوآید برزین
سوزد ازو کوی وشهروخانه‌وبرزن
ابر بهاری چو تیره کرد هوا را
روشن کن چرخ را بباده روشن
نایب مهراست روز ابر می سرخ
خاصه گل‌سرخ‌سرخ کردچو گلشن
بر گل بویا سرود بلبل گویا
غنه مطرب مخواه و نغمه ارغن
با صنمی ساده جام پر گل سوده
در کش‌ودر کش بناز و گل‌بپرا کن
تجربه کردیم لای دن بمراتب
هست نکوتر ز عطر عنبر و لادن

وله ایضاً

زره و جوشن داری بمه روشن
رخ مه روشن وزلفت زره وجوشن
روزدیگر بود و شب دگر وداری
روزوشب باهم‌این تیره‌وآن روشن

سروی و ماه و ندیدم من و نشنیدم — سرو را مه بر و مه را سمن و سوسن
شهد گفتار تو از شکر یکتوده — سرخ رخسار تو از لاله یکی خرمن
چهره فردوس و سر گیسوی تو چون مار — لب لعل تو جم و زلف تو اهریمن
مار و اهریمنت ای ماه عجب دارم — چون گزاینده نباشند و چرا یمن
اثر خاتم لعل تو یقین این کرد — کاهرمن کرده فراموش زمکر و فن

وله

باز جوان شد جهان و ازدر تحسین — شاخ و شخ و باغ و راغ نغز و نو آئین
این پر تورنگ گشت آن سر طوطی — آن دم طاوس مست و این پر شاهین
تیره شبان از چمن سمن بدرخشد — همچو بچرخ کبود خوشه پروین
گونه جانان و روی اوست تو گوئی — برگ گل سرخ برفتاده به نسرین
روی شمر ازصبا چو موجه برآرد — راست بماند بزلف پرخم و پرچین
غالیه دانیست از عقیق خجسته — گشته درونش زرنگ غالیه مشکین
غنچه سوسن که بود راست چو پیکان — چونکه به گلبن شکفت شد چو تبرزین
دامن شخسارها ز لاله لعلی — سرخ چو از خون کافران صف صفین
ریخته بر کوه خون تارك فرهاد — یا بدرخشد ز بیستون رخ شیرین
لاله تو گوئی که هست ساغر مرجان — ساغر مرجان درونش غالیه آگین
هرطرفی زند خوان هزار چو زردشت — کز گل ولاله است باغ آذر برزین
گوئی بهر و رود موکب سلطان — برچمن و کوه ودشت بستند آذین

وله

مگر خزینه مهراج زنگ شد گردون — که‌خوش بخشت‌زرو سیم‌بینمش‌مشحون
منش خزانه شنیدم ز بحر وا کنون چیست — که مرخزانه مهاراج راست بر گردون
اگر نه لجه است این رنگ لجه گون زچراست — و گرنه بحر است آثار بحر وارش چون
مگر نه در آن مرجان لؤلؤ است وصدف — مگر نه در آن گاو و نهنگ وضفدع و نون
مگر نه بینی این کشتی گسسته طناب — مگر ندیدی آنزورق شکسته ستون
بزیر کشتی ماهی لطیف با ارغن — فراز زورق مردی دبیر با ارغون
همی بصفحه سابع مهندسی هندی — به پیش صفحه اشکال ربعه مسکون
بلی بکشتی برسطحه کاهنی چو سطیح — هماره خاص عبور و تحرکست و سکون
نه ناخدای درین بحر و این غراب خداست — دلیل قوم غراب از چه باچنان بیچون

در مدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام ابن میرزا عیسی قایم مقام

مگر که مهر علیل و طبیب او گردون — که قرص سرطان خواهد بسازدش معجون

همان که چون گذرد سوی حوت بر گردد　　که علت یرقان راست چاره رویت نون
زماهی ازبره بر خوان نهد شود بر ماه　　چنو صبیحه مصر از برادر شمعون
همی بگرید ازو ابر بر سر کهسار　　همی بجندد ازو برق بر رخ هامون
زخوید ولاله همی غرم و رنگ راگیتی　　زبرجدین و عقیقین کند سرین و سرون
صور نگار طبیعی کشد بباغ و براغ　　هزار صورت طاوس مست و بوقلمون
زچین برآمده مانا به بتگری مانی　　بکوه ودشت و دره گستریده انگلیون
ز فیض قطره وابر و بخار آن گردد　　زمین ز بسد و در پرهوازپیل و هیون
بروی آینه خاکستر است پنداری　　سحاب نازك برروی نیلگون گردون
همی پیاپی بارد ز ابر قطره در　　چو روز بخشش دست وزیر روزافزون
تن و روانش که ملك داری و حکمت　　مرکب ازتن اسکندر است و افلاطون
پس از پدر ز پدر برگذاشت در رتبت　　چنانکه نام نکو برگذاشت از گردون
زبعد عیسی آمد بلی ابوالقاسم　　بمعجزات و کرامات جمله زو افزون
چو شب گذشت بلی روز اندرآید ونیز　　فرا رسد مه آزار از پی کانون

وله

فرخنده و خوش بر خدایگان　　جشن سده و جشن مهرگان
آن جشن ز هوشنگ شه پدید　　وز راد فریدون شه این عیان
آن بوده اگر اول بهار　　این نیز بود اول خزان
امروز بکاشانه نیست خوش　　نیکست شدن سوی بوستان
سردی هوا گرچه بیمر است　　هم‌آلت گرمی است بیکران
آریم دو گوهر که آندو را　　در شبه سیم نیست در جهان
آراسته این لاله گون سپر　　پیراسته آن لعل وش سنان
در مغز از آن بوی نسترن　　در چشم ازین رنگ ارغوان
هم جوهر این را زخاك اصل　　هم گوهر آنرا ز تاك كان
زان‌برده منوچهر تاب چهر　　زین کرده سیاوخش امتحان
درجام بلور آن چوآب نار　　در کام تنور این چو ناردان
آن قبله جمشید زنده دل　　وین قبله زردشت زند دان
این آذر رخشنده همچو مهر　　وان باده تابنده همچو جان
هرچند درین مهرگان بطبع　　باغ است یکی پیر ناتوان
پرسیم مصفا است آبگیر　　پر زر مطلا است آبدان
برگ رز زرین چو کاغذیست　　کاو را بزنی در بزعفران
دردست حنا بسته دیده‌ای　　هر برگ چنار است آنچنان
هر شاخ که پربرگ‌ومیوه‌بود　　امروز ازین هر دونی‌نشان

عریان‌شده از جامهای سبز آدم صفت این‌باغ چون جنان
این عور شود باز حله پوش این پیر شود باز نو جوان
برجیس صفت شاخکان زبرگ بر کتف گذارند طیلسان
ناهید روش مرغکان بباغ در زیرو بم آیند هر زمان
این تاك دهد نور مهرو ماه وین خاك‌دهدبوی مشك وبان
انگور بنور از ستاك تاك تابنده چو پروین بر آسمان
ساری بسر سبزه در صفیر قمری بسر سرو در فغان
برنامه پازند پا زند ازکبرو بطر مرغ زند خوان
هرشاخه تو گوئی که‌فی‌المثل دارد بدرون طوطئی نهان
هر طوطی آورده از نشاط ازشاخ برون زمردین زبان
وانشاخ که اندر بدی بدی همچون پی طاوس بدنشان
چونان شود از بر که گوییا طاووس بپا گشته پرفشان
منقار شود سبز زاغ را از بسکه زند بر بضیمران
از ابر بهاری میان باغ بر پای شود چتر و سایبان
تا پرندهد بادشان بباد مرغان بخزند اندر آشیان
از چیدن گلهای رنگ رنگ ارتنگ شود چنگ باغبان
برنا شود و تازه دهر پیر چون دولت و عمر خدایگان

در مدح سلطان‌محمدشاه نورالله مضجعه

بر عزم‌رزم مهترخوارزم‌ونظم شرق لشگر کشید خسرو غازی بخاوران
خاقان‌کامکار محمد شه‌آنکه هست درلشگرش هزاران‌چون‌طغرل‌وطغان
گفتی ببوم و بام‌وشخ وشاخ‌وجوی‌جر گوئی بکوی و کاخ‌ودرودشت‌وکوه‌وکان
جوشدبجای سبزه‌همی‌خنجروحسام روید بجای برگ همی دشنه‌وسنان
صحراچوبحروفوج چوموج‌وغبارابر اسبان چو کشتیان‌وعلمها چوبادبان
یك پشته گرزه ماربهر توسنی‌سوار یك‌بیشه شرزه‌شیربهر جوشنی نهان
زیشان چودشت کوه چواز کوهشان گذر زیشان چو کوه‌دشت چودردشتشان مکان
چون تنگ دررسیدشهنشه‌بدان‌حصار حصنی‌فراخ دید پراز مرد پهلوان
حصنی که زاده است‌تو گفتی بیك‌شکم بانه فلك ز مادر ابداع توأمان
گفتی سپاه حلقه شد وغوریان نگین یاگوی گشت‌پره لشکر چوصولجان
گردون‌آتشین اوج از توبها پدید عمان بسدین موج از تیغها عیان
ازکشتگان زمین وغاشد چولاله‌زار وزنیزها فراز هوا همچو نیستان
از خون سرخ خاك بپوشیدپیرهن وزخاك تیره‌چرخ برآراست طیلسان

زاجسام کشتگان ز برای صعود روح
از خاك تا سپهر شد آماده نردبان
تاجی حسام او که سر دشمنش مقام
مرغی خدنگ او که دل حاسدش مکان
باهمت بلندش پست است این سپهر
باحشمت بزرگش خرداست این جهان
جاریست علم ازدل او همچو جوز بحر
زنده است جود از کف او همچو تن بجان
تاراست پیش بینش او مهر تابناك
خواراست نزد بخشش او گنج شایگان
با تیغ اوست آهن توزی و عبقری
با تیر اوست جوشن سیفور و پرنیان

در تهنیت زفاف

ای سنبل مشکین تو پرتوده نسرین
وی توده نسرین تو در سنبل مشکین
آن توده نسرین تو پرجلوه و پرنور
آن سنبل مشکین تو پرحلقه و پرچین
میم است دهان تو و دندان تو سین است
درمیم که دیداست که بنهفته بود سین
ای ترك من امروز مکن خوردن می ترك
هرچند که می تلخ بود لعل تو شیرین
برمسند عشرت بده از ناز کنون زین
برمرکب شادی بنه از عیش کنون زین
بگذار کلاه ازسر و بردار پیاله
پرسازز می هان و به پیمای بمن هین
از چهر بت ساده وعکس بط باده
امروز بهار آریم اندر مه تشرین
امروز حلالست درین مجلس و این بزم
می گرچه حرامست درین ملت و این دین
زیرا که گه سور و سروراست و نشاید
بنشست درین عشرت پژمرده و غمگین
اینك شده اندر فلك جاه و جلالت
خور همسر ناهید و قمر همبر پروین
اینك تن گلچهره و اورنگ به بستر
اینك سر سودابه و کاوس ببالین
تهمینه درآمد بـه شبستان تهمتن
یاویسه خرامـد بسراپرده رامین
یوسف گذر آورد بایوان زلیخا
پرویز چمان گشت بکاشانه شیرین
شد مهد فرنگیس و نهانخانه بلقیس
دیگر زسیاوش و زجم نغز و نوآئین
هم مشکل هاشم شداز سلمی آسان
هم خاطر آدم جست از حوا تسکین
از روشنك ایوان سکندر شد روشن
از رعد شبستان ربـاب آمد رنگین
هم آهوی مشکین شد هم بیشه ضرغام
هم کبك نگارین شد همخوابه شاهین
شد جایگه وامق در پهلوی عذرا
بزم ازرخ این هردو پر از زینت و تزئین
هم بزمگه عفرا از عروه شد آباد
هم مشکوی بکتاش شد از رابعه مشکین
آرامگه قیس شد از چهره لیلی
روشن تر و رخشان تر از آذر برزین
شد وصل منیژه چو بکام دل بیژن
جز خجلت و خواری چه بود حاصل گرگین
شد حجله فرخار صفت لخلخه آکند
شد حجره نوشاد صفا غالیه آگین
کابین چه بود به زدل عاشق و معشوق
دادند و گرفتند هم از اول کابین

درمدح خاقان کامکار حضرت سلطان ناصرالدین شاه قاجار

بر کش ز تن ای بهشت روجوشن — در این شب تیره کش می روشن
نازك تن تو ز کثرت نرمی — آزرده شود ز بار پیراهن
خود آهنی از درون چو دل داری — بر تن چه فزائی از برون آهن
این جوشن آهنین بنه ای دوست — آن کیست که او بود ترا دشمن
این اسلحه گران چه بر گیری — گر میشنوی ز من سبك بفکن
بس بار گران سرین سیمینت — دیگر مفزای بار بر تو سن
خود تیر و کمان چشم و ابرو بس — این تیر بسوز و آن کمان بشکن
تو درخور رزم نیستی جانا — تو درخور بزمی و می و برزن
سلطان را جنگجو غلامانند — هر یك بنهاد همچو اهریمن
آنان بمصاف رو نهند اینك — ما و تو رویم جانب گلشن
جیشی سازیم و عیشی آغازیم — بهمن وار اندرین مه بهمن
یاران تو گر اسیر باز آرند — داری تو اسیر نیز همچون من
ورخواهی برد پیش شه سهل است — هارشته طره توها گردن
دارای زمانه ناصرالدین شه — زیبنده تخت خسرو و بهمن
آنجا که خدنگ او زره دیبا — آنجا که حسام او قصب آهن
جوشن ز پرنگ او چو نیلوفر — خفتان زخدنگ او چو پرویزن
روزی که هوا ز گرد چون قطران — وز خون میدان بگونه روین
در حلقه درع در شود ناوك — آسان چو بچشمه کتان درزن
شیران و زخوف باهراس مور — مردان و زبیم با لباس زن
هرجا زسر سر افکنان توده — هر سو ز تن تهمتنان خرمن
پژمرده نهال عمر بی باران — خاموش چراغ جسم بی روغن
زیر سم اسب بسته را ملجأ — زیر دم تیغ خسته را مأمن
گوئی روناس زاید آنموضع — یا شاخ بقم بروید آن معدن
آرد چون شه بروی کف صارم — گیرد چون شه بزیر ران توسن
چون برق زند باقرب وابعد — چون باد چمد بایسر و ایمن
کوشش بمصاف شیهه ارغون — خوشتر داند ز ناله ارغن
شمشیر تو دایم الصداع ار نیست — مالد ز چه دمبدم بسر چندن
اندر عجبم که این چنین سر کش — در حبس نیام چون کند مسکن
هند و از خون کناره جوی واو — هندو نسب است و سفك خونش فن
هر چند بلون هست مینا گون — لعلی شده زوجبال میناون

از سنگ بزاده است و هم در سنگ   گردد بیکی اشاره چاك افکن
فرزند ندیده‌ام که با مادر   این سخت دلی کند زهی جوزن

در مدحت حضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه

نه گر ابر بهاری دیدهٔ من   دمن را ازجه پرخون گشته دامن
همی ثعبان نگر از سیل سایر   همی بیضا ببین از برق روشن
تو گوئی معجز موسی کند فاش   بدفع قبطیان ابر معکن
بوقتی این چنین بدرود کردم   من مسکین همال و شهر و برزن
نخستم کوهساری در ره آمد   که آنرا خاره شهلان وقارن
یکی کوهی که گوئی برز البرز   بدامانش چو سنگی در فلاخن
بغاری در چوماری در خزیدم   که غول غول بود و ماراهرن
گهی دیوم بغلطیدی بپهلوی   گهی مارم به پیچیدی بگردن
گهی ضحاك بودم که سلیمان   گهی موسی عمران گاه بهمن
زناچاری چنان در حوت یونس   زبی یاری چو اندرچاه بیژن
سحرگه آسمان آمد به چشمم   چو نورمه شب تاری ز روزن
برون جستم از آنسوراخ و دیدم   جهان از برف و باران گشته ایمن
روان از هرطرف سیلاب رنگین   بگلگونی چنان چون آب چندن
روان گردیده هر سو ژرف رودی   درختان کنده از بادام و ارژن
زنژم و ابر گوئی بر درودشت   دوصد خرگه بپا از خز ادکن
هوا پر دیو ز ابر پاره پاره   همه عفریت شکل واژدها تن
زطرف کوه رخ بنمود خورشید   چو شب از کوره تابنده آهن
چنان چون شمع در مشکینه فانوس   چنان چون شعله در نیلی نهنبن
کمین و ردزدسقلا بیست گوئی   دمادم چهره بنماید ز مکمن
کشید از تیغ که ناگاه خوش تیغ   ببالا جست در رخشنده جوشن
به تیغ هندیش هندو همی سوخت   چو روشن آتشی در تیره خرمن
چو کاری این چنین دیدم کشیدم   مجره بر میان چرخ ریمن
نهادم پای در سیمین هلالی   شدم بر کوهه کوهی قدم زن
کمانی چون کمان رستم زال   بکتف کوه ناگه دیدم آون
سه رنگ دلربا بروی کشیده   بصنعت دست استادان پر فن
کمان خوش که گوئی کرده نقاش   بسرخ و سبز و زرد آن را ملون
چو زو اندر گذشتم بود رودی   پلی بر آن بباریکی چو سوزن
بر آن سوزن چنان رفتم که از بیم   مرا هرموی سوزن گشت بر تن

تو پنداری که آن پل چینود بود بزیرش درجحیم و عاصئی من
مرا زان تنگنا چون شد رهائی فراخائی بچشم آمد چو گلشن
بلی از دوزخ و پل هر که بگذشت بهشت عدن او را جای وارسن
بهشت عدن درگاه شهنشاه شه فرخنده خوی دشمن افکن
خدیو عهد سلطان ناصر الدین که او راچاکران چون طوس و بهمن
بتابد آذری تیغش چو بر کوه بتابد آذری گوئی ببهمن
عدو بر نیزه‌اش باشد بهیجا چو بر سیخی یکی مرغ مسمن
روانها در پناه بال سیمرغ چو بنهد تیر بر چرخ تهمتن

در مدح شاهنشاه اولیا علی المرتضی (ع)

زهی دو زلف دو تابت سه شکل کرده عیان یکی کمند و دویم چنبر و سیم چوگان
زرنگ و چهره و دندان و لب ترا در شرم یکی عقیق و دویم لؤلؤ وسیم مرجان
سه چیز از مژگان تو بر دلم دایم یکی سنان و دویم خنجر وسیم پیکان
یکی چو نو بدو عالم نه از سه خلقت نغز یکی پری و دویم حوری وسیم غلمان
چو غنچه وچو هلال وچو ناو کست ترا یکی دهان و دویم ابروی وسیم مژگان
ببوی و روی وخطت خط بندگی دادند یکی بهار و دویم سوری وسیم ریحان
برفته آب سه آب ازدو لعل جان بخشت یکی فرات و دویم کوثر وسیم حیوان
سه چیز سست بود پیش سختی دل تو یکی حدید و دویم خاره وسیم سندان
بجز سه کس زتو کس بی‌نیاز نتوان یافت یکی علی و دویم احمد و سیم یزدان
بر آستانش ساقی و خاطب و حاجب یکی سهیل ودویم مشتری سیم کیوان
نه دیده‌اند و نه آورده‌اند همتایش یکی نفوس و دویم انجم وسیم قطران
نظیر خود بندانم سه نامدار قدیم یکی جریر و دویم اخطل وسیم سحبان
زترمد و ز بخارا وخطه تبریز یکی ادیب ودویم عمعق وسیم قطران
شوند اگر به نیوشند شعر من درخاک یکی نژند ودویم طیره وسیم پژمان
سزد که تا بقیامت کنند از من فخر یکی کلاته دوم چارده سیم سمنان
ولی بمدح توکلك وزبان وعقلم هست یکی کلیل و دویم الکن وسیم نادان

در مدح سلطان مغفور محمد شاه مبرور

چو ساز دادم سازد سفر بوجه حسن زخرگه و خدم خیمه تا به تیغ مجن
شب دراز فراز آمد و بخواب نیاز که بامداد برانم براه بر توسن
دو دیده بستم و دل دیده نهان بگشاد بخوابم آمد آن سرو قد سیمین تن
سترده چین زخم مو سپرده بر ابرو بکنده سنبل خوشبو فکنده در دامن
چنانکه پیچد ماری بشاخی از کافور به بسته گیسوی پرخم بخشم در گردن

عقیق ریز بلؤلؤی ساده از مرجان شکوفه بار ز بادام سرخ بر روین
دوصد سهیل یمانیش بـر بلعل بدخش هزار لعل بدخشیش بر سهیل یمن
بطرف فستق بر مل نشانده مروارید بزخم فندق بر گل فشانده بهرامن
بسفته لؤلؤ نارس بمثقب الماس نهفته لاله نورس درون عقد پـرن
زریر کاشته هر سو کنار چشمه نوش بنفشه داشته هرجا میان برگ سمن
فرا رسید و مرا یافت با بسیج سفر پی سواری پیرایها به پیرامن
نظر گشاد وبمن دیدو داد ناصیه را ازآن فزون که‌خم‌زلفکانش داشت شکن
وزید گفتی باد بهار بر شمری بموجه آمد آب شمر بطرف چمن
بجنبش آمد مرجان شکرینش بناز زدرج مرجان تابید درهای عدن
کجا روی و چه اندیشه است گفت ترا مگر نهانی بادوست گشته‌ای دشمن
مرو کنونکه رود مهر سوی خانه ماه بمهر ماه مبر مهرماه زهره ذقن
وگرنه از تو بنالم چو رعد در آزار وگرنه بی تو بگریم چو ابر در بهمن
مسوز خرمن صبرم بموسمی سوزان که از شرار دل من بسوزدت خرمن
اگرچه سخت‌تر از آهنست تفته دلت کنون گذارد از تف تاب خورآهن
جهی چه برزین آنگه که دهرچون برزین همه شراره و ناراست وادی و برزن
تنت ضعیف‌ومزاجت لطیف و نفس شریف ترا چه طاقت رنج‌است یاچه تاب محن
زمان جامه‌خیش است و گاه خانه خویش به‌بید برگ فکن رخت و بید برگ فکن
به تیر کربت غربت مدوز خود را چشم بتاب حرقت فرقت مسوز مارا تن
جواب دادم و گفتم بشوق حضرت شـاه نه نیك‌دانم و نه بد نه شهر و نه مسکن
زجای جستم و آشفته طبع بنشستم عنان گرفته مرا مهر آن مه رهزن
زیاد چشمش هردیده بر رخم چشمه زفکر مویش هرموی بر تنم سوزن
سوار گشتم براد همی بگونه شب چو صبح غره غرای جبهه‌اش روشن
چنانکه پرویز اندر بکوهه شبدیز ویا چو قارن بنشسته بر که قارن
همی نوشتم ره همچو تیر در پرتاب همی گذشتم خوش همچو باد در گلشن
عیان ز هر شجر و هر حجر مرا به بصر فروغ سینه سینای و وادی ایمن
چوآن فریشته کز فرش بر شود زی عرش شدم ببارگه داد شهریار زمن
ابوالمظفر فخر شهان محمد شاه که چاکرانش را فر نوذر و بهمن
چو گرزه‌اش بکتف بربلای روئین دز چوناو کش بکمان در هلال روئین تن
تبارك الله ازآن پیکر هلالی شکل که چون بلال ز نقص خسوف شد ایمن
نه ساده‌است و بود ساده وار آفت هوش نه باده‌است وبودباده وار مردافکن
غضب نداند و در دلش از غضب ناله
عصب ندارد و بر تنش از عصب جوشن
بچفته ماری ماند کزو برایـد مرغ که‌دیده ماری دایم بمرغ آبستن

تو ماردیدی اندام آن بود از پی　تو مرغ دیدی منقار آن بود ز آهن
بشکل پیر وجوانان‌ز سهم او بهرم　بفعل حبلی و مردان ز بیم او بعنن
شگفت بین که بیکروز صد پسر زاید　شگفت‌تر که بصد روز باز استرون
نه خوشه است‌و نه جوزاو برخلاف سپهر　بسا عطارد را برج او بود مسکن
بژرف طاقی ماند که از زمینش بسقف　ستون نهند کزافتادگی شود ایمن
چو پیرچله نشینی است منحنی قامت　که‌نیست‌خواب وخورش‌سال‌ومه‌بسروعلن
بشکل قامت پیران برنگ ابروی زال　همش بلالی بالا و هم زرین تن
اگرنه پیر چرا چفته قامتش چون پیر　وگرنه زال چرا بند بنهدش بهمن
کشد چو بانك زهازه گه کشیدن شاه　بجان اعدا افتد هزاهزو شیون

در مدح خاقان کامران ناصرالدین شاه

ای دام دل ای کلاله جانان　ای غارت دین و آفت ایمان
ماری و بگرد مه ز نی چنبر　زاغی و فراز گل کنی جولان
گاهت بالین زتوده سوریست　گاهت بستر ز لاله نعمان
هندوئی و با مسیح همخوابه　فرعونی و با کلیم هم پیمان
کیوانی و مشتریت اندر زیر　خود از بر مشتری بود کیوان
گرهندوئی ازچه مسکنت کعبه　وراهرمن ازچه دربرت فرقان
گر راهب نیستی تو را در بر　پیوسته چراست کسوت رهبان
گوئیکه یکی غراب پر بسته　افتاده‌درآتش‌است وبال افشان
ای کژدم شکل چند کژدم وار　گه دل بگزائی و زمانی جان
دل ز خم‌تودارد و گرت دردل　بگذارم کاردل شود آسان
زیرا که بزخم خسته کژدم　کژدم چو فرو نهی کند درمان
جای تو فراز گنج لعل و در　زین روی رسد که گویمت‌ثعبان
اصل‌توزنارو خودتوئی‌سر کش　زین‌راه سزد که خوانمت‌شیطان
ای‌هندوی‌دزد چندمان‌چون‌خود　داری ز لباس عافیت عریان
دل بردی‌وجان ربودی‌وزین‌فعل　خاطر نشکیبدت زهی طغیان
بسپارمت ار بچنگ من افتی　درلحظه‌بدست شحنه سلطان
تا بردارد سر ازتنت با تیغ　چون دشمن شهریار جم دربان
هوشنگ نهاد ناصرالدین شه　دررزم‌وسخا چو رستم و قاآن
روزی که زمین‌زمردچون‌محشر　وقتی که‌هواز گرد چون قطران
چون‌افعی گنج تیرها قاتل　چون مار شکنج رمحها پیچان
دزدیده شکم به پشت‌هفت آبا　از بیم سنان و آفت پیکان
پر کرده شکم زحمل‌چاراخشیج　از دوده خاك و زاده انسان

صحرای خلاف مبداء لاله — دریای مصاف منبت مرجان
هرگوشه هزار برق در تابش — هرجای هزار باد در جولان
برباد نشسته خسرو جمجاه — برقی دردست سرکش وسوزان
پوینده تکاوری که چار ارکانش — درچار محل بطبع چار ارکان
آبست روان شود چو در صحرا — باداست دوان شود چو در میدان
خواهد چو درنگ خاک ازو خسته — جوید چو شتاب نار ازو حیران
در پویه پرد به پیشش ارقلزم — وزسم سبند به زیرش ارسندان
تیغی است بکف درش که پنداری — میغی است شراره بار و خون افشان
نیلوفر رنگ و بار نیلوفر — اینطرفه که دیده لاله نعمان
زان افعی سبز رنگ زهرآگین — ریگ درو دشت دانه رمان
شعر من ومدح چون توئی حاشا — کاینجا باقل هزار چون سحبان
کس یافه نبرد نافه زی تبت — کس خیره نبرد زیره زی کرمان

وله

بهار چهر منا گرچه هست فصل خزان — بیا بباغ که بس تشنه‌ام بخون رزان
ازآنکه باشد همرنگ من به پیکر و چهر — مرا زباغ خوش آید بروزگار خزان
بشاخ خشك ببین هین تنم نمونه ازین — ببرگ زرد نگرها رخم نشانه ازآن
بیا خزیم بیکدیگر ارچه زیر خزیم — که سخت سرد و خنك میوزد نسیم وزان
همی بلرزد کاهیده جسمم از سرما — چو ازشمال وزان خورد شاخگان گزان
بویژه اکنون کز تیغ کوه میغ دمید — بساخت کله و برپا فراخت شادروان
همی ز برق درخشد چو توپ شه آتش — همی ز رعد بخیزد چو گوش شه افغان
درون باد توگوئی نهان بود خنجر — میان آب توگوئی عیان بود پیکان
همی بجنبد ابر از هوا چو پیل دژم — همی بغرد رعد از فلك چو شیرزیان
بباید از قدح باده کرد خود و سپر — کنون وزآتش آماده جوشن و خفتان
کند دو چیزت اسپندیار روئین تن — چو خواست تیرفشان ابر بهمنی زکمان
یکی ازآن شده همرنگ لاله جام بلور — یکی ازآن شده چون کان لعل آتشدان
بمهرگان سده سازیم زین دوتند آذر — کنیم یاد دوجشن دو خسرو ایران
هنوز زود است از باغ رفتن اندر کاخ — بباده خواران عیدیست رشحه باران
بزیر نارونی آب نارون نوشیم — نهیم شادروان دل بلحن شادروان
چو ابر قطره فشاند میان باغ اولی — ازو کناره توان کرد کرد چون طغیان
زصحن باغ بایوان رویم بامی و لحن — وگر فزود بسردی بمنظر از ایوان
دریچه نیز ببندیم و در کریچه رویم — چه حاجتست بدیدار باغ باجانان

تو باغ پر گلی ودر کنار من اینك | پراز بنفشه ونسرین وسوری و ریحان
کدام لاله برخسارتست در صحرا | کدام سرو ببالای تست در بستان
بزیرمشک توپیداست تا ز لاله اثر | بدرج لعل تو برجاست تا زژاله‌نشان
ززخم ناخن واز اشک چشم درهجرت | رخم چولاله ستانست وديده ژاله‌ستان
بهات ملك جهان جمله بیشتر دانم | مگر که خاك کف پای شهریار جهان
جهان دانش ودریای جود و کوه‌وقار | سپهر رادی‌وخورشید فضل وچرخ‌توان
براو و دشمن او کرده سال ومه ایزد | براووحاسد او کرده روز وشب‌یزدان
بطبع آتش‌چون‌آب وآب چون آتش | بفعل‌سندان چون‌موم وموم‌چون‌سندان
بکلك و تیغ گراید چودست‌این دارا | بوقت تکیه بایوان وپویه در میدان
کند زمرجان پرتیغ او دوصد دره | کند ز لؤلؤ پر کلك او دوصد دامان
نهنگ دارد وماهی ومار بحر کفش | زگرز دشمن اوبار وتیغ‌وتیر و سنان
بدست‌اندرش‌این‌هرسه‌چون عصای‌کلیم | مطیع وهرسه براعداسه‌سحرخورثعبان
چنین نمودوچنانشان‌همانکه‌چوب کلیم | گهی نمود چنین و گهی نمود چنان
بحیرتم که بدین ظلم‌واین‌تطاول‌وجور | بعدل ودادچرا شهره گشته‌ای‌بجهان
کف کریم‌تومحصول بحروکان‌پرداخت | چنان بعنف که‌شد خانمانشان ویران
نه این جفاکه زجود تو میرسد‌بربحر | نه‌این ستم که زدست‌تو میرود بر کان
یکی عقاب بزیر اندرت که گاه شتاب | بچشم اهل‌یقین است دیدنش بگمان
نه برق‌وبرق صفت گاه‌پویه درجنبش | نه بادو باد اثر روز جلوه در جولان
یکی‌حسام بطرف کمر برت آونگ | چنان زکوه سرآشیب اژدری غضبان
نه یونس‌است‌وچویونس‌مکان اوماهی | نه یوسف‌است چویوسف مقام اوزندان
شود چو عورزخارای‌و مغفروجوشن | کندلباس چوخارای و توزی و کتان
سزای من که‌همی گفتمی‌چه‌خوش باشد | که شهریاری دانا بخیزد از کیهان
زمانه گفت بمان تاکه خسروی‌بینی | که هرکمال بود باکمال او نقصان
هرانکه خود را دانا شمارد وکامل | بدو بداند خود را که ناقص ونادان

وله ایضاً

ای‌نرگسش ای فتنه دل و دین | ای‌آهوی مردم شکار مشکین
خونهاچوزلال و تو همچوتشنه | دلها چو حمام‌وتو همچو شاهین
چینی صنمی رخت برده درهند | هندی‌بچه‌ای خانه کرده درچین
رنجوری و از نافه کرده بستر | بیماری و از مشك کرده بالین
بیمار به بیمار مهربانست | بامن ز چه‌ات کینه خاست چندین
ای ترك سیه مست ترك کین‌به | با من که مرا مهرتست آیین

ما ناکه بـه سحار رفته‌استی واستاد بست سحر کرده تلقین
گرسحرنتانی چسان دراعضاش آویختی از موی کوه سنگین
وزهرطرف‌خویش کردی‌آونگ پیچنده دوار قم بشکل تنین
بر سردو کمـان داشتی معلق خودراچو کمانهای گیوو گر گین
بالای کمان زهره کردی آون در زیر کمان ماه کردی آذین
وانگاه سیه زاغ چند را جای بی سوزش آتش بنار برزین
یك حقه زمرجان درست کردی در حقه مرجان دوسلك پروین
چو گانی کز مشك ساز دادی افکنـدی در زیر گوی سیمین
عهد ملك وجور و فتنه وسحر وانگاه بمداحش اینقدر کین
بیم‌است که ای‌چشم خوب‌جانان اندر تو رسد چشم بد نخستین
وان‌سرمه که‌ازخا کپای‌شه‌زاشك شویند ترا مردمان مسکین
روزی که صماخ سپهر وسیماب از نعره شیپور و نای سرخین
مردان و کمانها ز کیـنه پرخم گردان و بروها ز قهر پرچین
صد بیشه هزبر درنده بر دیو صدلجه نهنگ دمنده برزین
سر ریخته تا دامن زبر تنگ خون بر شده تا تارك تبرزین
خسرو چو سلیمان فراز صرصر برخنگ شررخوی صرصر آیین
پوینده سپهری که‌چارش‌استون هر استون را یك هلال سیمین
پروینی بر هر مهیش پیـدا برماه کسی خود ندیده پروین
تیغی بکفش در که زاده گوئی زان تیغ که در دست میرصفین
هم خنجرش ازخون خصم گلنار هم رایتش ازگرد راه نسرین
شاها سخن از من گرفت زینت چونان که سخا ازتویافت‌تزیین
زین دست سخنهای من قفا زد برقافیه سنجان شاه غزنین

ایضاً

گوئی که‌زادگان‌مه‌ومهروبحروکان خود را فکنده‌اند بباغ خدایگان
بینی‌زسوسن‌وگل وشب بوی‌وشنبلید یابی زیاس ولاله ونسرین‌وارغوان
پیروزه و زمرد و بیجاده وعقیق مرجان‌ولعل‌ولولؤوالماس‌وبهرمان
از ابر رشته رشته چکد درشاهوار وزخاك‌توده‌توده دمد گنج‌شایگان
زان رشته‌رشته‌رشته‌لؤلؤاست پی‌سپر زان توده‌توده‌توده یاقوت‌رایگان
آکنده اند گوئی در باد غالـیه گسترده‌اند گوئی برخاك پرنیان
چون موبدان بر آذر برزین بزمزمه مرغان‌زندباف‌بگل گشته‌زندخوان

سارسیه ز زرده گل گشته جبهه زرد چون هندوئی بناصیه بر رنگ زعفران
زیبا گل دو روی شگفتا که در بهار گوئی که بروزیده بر او بادمهرگان
روئی از آن چوچهره برنای میگسار روئی دگر چو گونهٔ پیران ناتوان
تابنده عکس سرخ گل از ژرف آبگیر چونانکه جرم مریخ از نیلی آسمان
چون مهرههای سیمین بر سبز تخته نرد غنچه گل سپید درفشان ز آبدان
آن میوهای نارس آویخته بشاخ چون دانهای زمرد ازسبز ریسمان
منقار و بال طوطی گردیده سرخ و سبز لاله بخورد وخفت بسبزه ز بس ستان
گلبن چو آشیانه طوطی و غنچهااست منقار طوطیان که نماید ز آشیان
خسرو فراز تخت فریدون و همچو جم جامی به پیشگه که عیان اندران جهان
زیبنده همچو هستی و پاینده چون خرد یابنده همچو دانش و تابنده چون روان
زیبنده همچو عشق فریبنده چون شباب بایسته همچو دیده و شایسته همچو جان
درطبع همچو آتش و در طعم چون گلاب در رنگ همچو لاله و در بوی همچو بان
برخاك مرده جرعه آنپاشدار کسی روید برنگ روین مغزش در استخوان
کوه بدخش دید درخشی از آن بخواب زان تابحشر لعل همیرویدش ز کان
هم آتش و هم آب و بتفسیر معنیش تیغ امیر و لعل نگارین دو ترجمان
دریای آتشین ببلورینه ساتکین چون قهر شهریاری در لطف او نهان
روزیکه بر فلك رسد از خستگان خروش برخر گه ملك رسد از بستگان فغان
گه راه جو ببال ملایك پرخدنگ گه راز گو بگوش کواکب سرسنان
گردون آتشین طبع از گرز او پدید دریای بسدین موج از تیغ او روان
غم نیست گر مخالف او آهنین دلست مرغ خدنگ او کند از آهن آشیان
تیرش بسنگ نامده هرگز بروز جنگ واید بسنگ درچو کند سنگ را نشان

وله ایضاً

مرا شد چار چیز یار قاتل گر سپارم جان
یکی زلف و یکی گیسو یکی چشم و یکی مژگان
زخد و چهر و دندان و لبش از رشك در ناله
یکی لعل و یکی لاله یکی لؤلؤ یکی مرجان
بود آن ساق و ساعد سینه و دل چون نکو بینی
یکی زیبق یکی زنبق یکی سیم و یکی سندان
رخ و اندام و چشم و زلف او را چار گل نایب
یکی سوری یکی نسرین یکی نرگس یکی ریحان
سرانگشت و زنخدانش دهان او و پستانش
یکی فندق یکی سیب و یکی پسته یکی رمان

تو گوئی سیم و سیمابست و سیب و نار اینچارش
یکی سیما یکی سینه یکی ناف و یکی پستان
دو خال او و دو جزعش دو ناراو ودومارش
یکی مشك و یکی آهو یکی گوی و یکی چوگان
دو زلفین و دو گیسوی وی اندر دلگزائیها
یکی کژدم یکی ارقم یکی افعی یکی ثعبان
چنین شیرین یوسف رو نه بیند چارجا هرگز
یکی ارمن یکی بردع یکی مصر و یکی کنعان
بیا بندار پشه و عصفور و روباه وغنم ازشه
یکی امر و یکی اذن و یکی حکم و یکی فرمان
بناب و چنگ و دندان و دهن درند هر لحظه
یکی پیل و یکی شاهین یکی شیر و یکی سرحان

ذکر سفارت خوارزم و تخلص بمدحت شاهنشاه عصر ناصر الدین شاه

بخوشترین روز از روز گار فروردین
به عزم خوارزم ازری بر آمدم برزین
همه زرحبه فیروز کوه تا ساری
زلعل کردم و فیروزه بستر و بالین
گهی بسود پیم بر بگردن ماهی
گهی بسود سرم بر بگرزن پروین
بزیر ران من اندر یکی جهنده کمیت
بتن چو کوه گران و بتك چو باد بزین
بزرگ سمش بر تارك جبل سندان
بلند گوشش بر سینه زحل زوبین
به تنگ دره بهاندم گرانتر از ضرغام
به تند پشته بر اندم سبکتر از شاهین
چو زی فراز چنانکز نشیب تابش برق
چو زی نشیب چنانکز فراز جنبش هین
دو بیست فرسخ ره قطع شد بچل منزل
عری ز برگ نبات و بری ز ماء معین
همی چمنده شب و روز بختیان بقطار
چو کشتیان که بدریا روان شهور و سنین
شدم بمجلس خوارزمشه بجاه و جلال
چنو سروش که پرد فراز علیین
اگرچه دیدم صدر نج دررہ گرکانج
نه رنج بود آن بل جمله گنج بود دفین
سرم باختر برشد چو بر نهادم سر
بر آستان ابو النصر شاه ناصر دین

وله ایضاً

سه چیز بیش نخواهم چه دی چه فروردین
شراب تلخ و سرودی خوش و بتی شیرین
مئی نه کهنه نه نو جانفزای و صاف و لطیف
نه سرخ رنگ و نه تیره بگونه زرین
سرودی از اثرش خاطر غمین بسرور
نه بم نه زیر باهنگ دلپسند حزین
بتی نه سرخ و نه اسپید نی کلان و نه خرد
مهی دو هفته و بیشش نه از دو هفت سنین
مرا شکیب از این هر سه نیست در هر حال
اگرچه دشمن جانند و گرچه آفت دین

دو وقت باید از وقتها فزون می‌خورد   که حکم عقل‌چنانست ورای‌عشق‌چنین
یکی چو برشود ازماه رایت نیسان   یکی چودررسد ازراه موکب تشرین
مراخوش آید چشمی بسان چشم غزال   مرا خوش آید زلفی ببوی نافه چین
چه‌چشم‌چشمی پر نازوخواب‌وغمزه‌وسحر   چه‌زلف‌زلفی پر پیچ وتاب وحلقه وچین
زناف وسینه‌وپستان دوعضوخواهم‌بیش   یکی‌چوموی نزار ویکی‌چو کوه‌سمین
مراز سیم کسی گر تلی دهد بمثل   چنان سرور نیابم کز آن‌تل سیمین
بلی من اینم گر کافرم وگر مؤمن   من این‌چنینم گر خائنم وگر که امین
زدهر زاده و صدره به‌است شه ازدهر   که بیگمان زصدف بهتراست درثمین
نه‌نطفه‌ماءمهین‌است‌ومردم ازنطفه‌است   هزار باره به است آدمی زماء مهین
سپهر ماهمه قوت بجنب قدرت اوست   چنان محقر وعاجز که در مشیمه‌جنین
چنان مطابق تدبیر او رود تقدیر   که‌کودکی را پیری همی کند تلقین

وله فی التشبیب

گیتی دگر از فر فرودین   بر خلد بر افشاند آستین
پرشعری وپروین وپرسهیل   گلشن‌زشکوفه‌است‌ویاسمین
گوئیکه زمین گشت آسمان   یا گشت مگر آسمان زمین
چیزی زامانت نگه نداشت   الحق‌که بود خاك بس امین
یکباره بر افکند ازشکم   بود آنچه زگوهر درودفین
اندرعجبم کزچه خاسته‌است   بـرباد صبـا مرشمر بکین
کاین راز ملاقات آن همی   انبوه شود بر بروی چین
اکنونکه‌چمن گشته‌چون‌بهشت   ماوومی وغلمان و حور عین
پیموده بتی مـایه سرور   بسروده تنی چنگ را متین
هم لاغر و هم فربی آمده   اعضاش ولی نغز و دلنشین
آن‌عضو که‌آن لاغرش‌میان   وان‌عضو که‌آن‌فربهش‌سرین
هم نیز نزار و سمین شده   دوچیزدگرش آندو هم گزین
مانـنـد میان ابروش نزار   برشبه سرین بازوش سمین
آورده قران عقربش‌بماه   ناورده ولی کوکبش قرین
بگذشته هم از ماه چارده   نگذشته همش زین عدد سنین
مژگانش بدلهای راستان   چون ناوك دارای راستین
اما زپی دوستانش آن   امـا بدل دشمنانش این
سدیست حسامش ولی‌سدید   حصنی‌است‌خیامش‌ولی‌حصین
کوهی‌است‌سمندش‌ولی‌روان   حبلی‌است کمندش ولی متین

هم بوده ز تیغ کجش جبان هم سوده بخاك رهش جبین
بسیار چو دستان و روستم بس همچو فریدون آبتین
روزی که پی گوشمال چرخ چون باد بزان جا کند بزین
خوش بر کمرو بر نموده راست شمشیر کج و جامه کجین
چونان شکر وشیر را زخشم کاهو شکر و شیر خشمگین
گر همچو قمر برفلك رود خصمش که چواهریمن لعین
سبا بـه پیغمبر است تیغ در پنجه دارا بوقت کین
ور لشکری آرد بعزم رزم بیمرچو یکی خرمن پکین
شه راست سواران مرد خوار شه راست خروسان دانه چین
آسوده دوتن در دو جایگاه شه را چه شود جایگاه زین
آنکو زجهان رفته در جنان وانکو به شکم مانده درجنین
چون آخته تیغ درخش ون چون تاخته دیو سپهر وین
گوید بفلك گر بمنع هان راند بزمین گر بـامر هین
گردون ودرنگ ازچه نی چنان گیتی و شتاب ازچه نی چنین

دراقتفای قصیده امیرمسعود سعد سلمان رحمه‌الله

علم زخاورفراشت چو خسرو خاوران درفش از کف گذاشت امیر هندوستان
بجستم از خوابگه بسان هر بامداد که از درم درچمید نکوسروشی چمان
یاری بروی آشنا وزوی بیگانه چشم قدیش چون نارون لبیش چون ناردان
نام پژوهیدمش که آید او ازچه مرز بگفت نامم سروش وآیم از آسمان
فرو نهادم بـه پیش ملکوتی نـامه‌ای که اینك این پاك وحی من ملکی ترجمان
بلفظ ظلمات وش بمعنی آب خضر ولیك صدآب خضر بظلمتش درنهان
دانستم از قیاس کاین درربحرزاست از صدف طبع شاه بهمن دارا سنان
رایش همچون رخش طبعش همچون دلش این مهری بیزوال وان بحری بیکران
چو باشد آن بذل ورمحیط ازان تنگدل چو گردد این جلوه گرسحاب ازین خوی فشان
فزاید اوحرص وآزنماید اوظلم وجور شده بدین چارخوی بدو جهان داستان
حرصش اما بجو دآزش امـا ببذل ظلمش اما ببحر جورش اما بکان
جود ازو درگلـه بـذل ازو درانین یم ازوی در نفیر کان ازوی در فغان
روزی کز بهرمرگ پلهـا بندد اجل دمی که ازبید برگ جوها گردد روان
کوه بتوفـدزصف بحربخوشد زتف شود دراندر صدف برنگ بیجاده سان
زخون شیران نگار به بسته ختلی سمند ز جسم پیلان گذار بجسته خطی سنان
به بینی ازتاب خون پشت زمین لاله‌زار بیابی از نوك رمح روی هوانیستان

به نیزه سر فراز به خنجر سر گرای — بناوك سر سبك بگرزه سر گران
بسنبدی دشت و کوه بسوزدی خشك و تر — بدوزدی اسب و مرد بسایدی جسم و جان
گفتم بیتی درست زینسان اشکسته زانک — گوید اشکسته نغز کودك کژمژ زبان
مراست از پنج پنج دو شش مه افزون بسال — چو راد اسفندیار بقطع این هفتخوان
دفترم از هشت و نه فزون و اندر تمام — سر معانی پدید راز نهانی عیان
ولی بدین مایه علم عالم گفتم خداست — خود را گردیده‌ام جز دو دسه تن قدردان
بدهر کار کجی راست بود همچو تیر — کاو را بر روی خلق پشت بود چون کمان
صندل ومندل زچوب بیاید آنگه تمیز — که این نشاند صداع وان کشاند دخان
مرد هنر از میان بمانده خوش بر کنار — وانگهش اندر کنار جا که برفت از میان
زینت دانشوران تنها دانش بس است — پرن شد از تن شریف نه پیکر از پرنیان
شیوه درویشیم لب از شکایت بدوخت — و گرنه برخواندمی لختی از ایند استان
بگفتم این نغز بیت چنانکه مسعود سعد — ویژه همی نوش می که گشت گیتی جوان

ذکر ورود خاقان ومدح میرزا محمدتقی علی آبادی صاحب دیوان

دوشینه بمن همدمی سخندان — میکرد سخن از ورود خاقان
کاینك گرهی چون سروش بر دیو — زی ملکت جم با که با سلیمان
هر سو زچه از سیل خیل دارا — هرجا زچه از موج فوج سلطان
گوئی که بسیل اندراست البرز — گوئی که بموج اندراست عمان
سیلی که به بحر بلا چو کشتی — خیلی که بناروغا چو طوفان
موجی که از آن موج سفته خارا — فوجی که از آن فوج رخنه سندان
بشکسته بکوپال برز برزوی — بربسته بچنگال دست دستان
ها درگه جمشید و کاخ خورشید — نك خرگه خاقان و بام کیوان
هم اهل کمال اندر این فراهم — هم اهل جمال اندران فراوان
لیکن رخ این دلبران و اغیار — اما در آنخواجگان و دربان
گنجی که بر آن گنج وهم ارقم — خلدی که در آن خلد سهم نیران
خود خوی نکو به زروی نیکو — کاین باقی وان بی بقا بکیهان

ایضاً

سحرگه که رخشید خورشید رخشان — جهان شد بنورش چو کان بدخشان
همان سیمتن سروم از در درآمد — که ناورده سروی بدان قد گلستان
دو دسته گل اندرش از نافه پیدا — دو دسته درااندرش در غنچه پنهان
بمرجان درش رسته دو رسته لؤلؤ — بلؤلؤ برش هشته دو رشته مرجان
بچهره برش خط چو درلاله سبزه — بسینه درش دل چو درسیم سندان

از آن غنچه غنجی و دل در پی دل   از آن غمزه غمزی وجان بر سرجان
یکی جام در دست از سیم ساده   درو لب بلب لعل را می چو رمان
تو گفتی که پرلعل ناب است کشتی   همی لرزه آرد بدو موج عمان
بدیبای فیروزه گون عکس باده   چو برچرخ فیروزه گون مهر رخشان
تو گفتی که آرد همی تاب و پرتو   بکان نشابور و کوه بدخشان
تو گفتی از آن مل هوا شد می آگین   چنان چون از آن گل سرا شد گلستان
برین زار لاغر بـه پیمود ساغـر   ببخشاد یزدان که بخشود جانان
دل و زهد و دین رفت چون مستی آمد   رود اهرمن چون درآیـد سلیمان
چو خورشید رخشد کند جلوه شب پر   چو مهتاب تـابد برد صرفـه کتـان
بدستش گهی بوسه دادم چو ساغر   بپایش گهی سر نهـادم چو دامان
به پیش رخش گه چو زلفش خمیده   بگرد سرش گه چو کاکل پریشان
چو کودك خروشد بلی شیر نوشد   چو بیژن نکوشد چه کامش ز هومان
سعادت نیابی بوصل از چکامه   و گر خود تو مسعود بن سعد سلمان
پی سیم جوئی ره مـدح گوئی   سپردم من و کردم این قصه عنوان
بخوانم کنونش بشه گر چه دانم   که لؤلؤره آورد نبود بعمان
ببازیچه داند همـی برز برزو   بسرپنجه پیچد همی دست دستان
ببرد به صمصام برنـده صخره   بسنبد به پیکان سنبنده سندان
بطوفان ولی راست لطفش چو کشتی   بکشتی عدو راست قهرش چو طوفان
بسم سمندش چه کوه و چه کوهه   بخم کمندش چه هوم وچه هومان
ز چرخ مقالش یکی سعد سعدی   ز بحر کمالش یکی قطره قطران
تعالی الله آن اشقر برق پویـه   چو وهم سخن فهم و رای سخن ران
نـه برقست و برقست هنگام پویه   نه بادست و باد است در وقت جولان
نه رعد است و رعد است خواهد چو شیهه   نه سیلست و سیل است جوید چو طغیان
بعالم پناهی چو سد سکندر   بکیهان نوردی چو تخت سلیمان
چو کشتی بدریا چو باران ز بالا   چو آهو بصحرا چو صرصر بمیدان
خداونـد پر کوهه زین او بر   چو خورشید رخشان بگردون گردان
رخ خاك از تیغ شه همچو لاله   قد خصم ازلون خون همچو مرجان
کمند پر از حلقـه پهلوی توسن   چو از که سراشیب پیچنده ثعبان
یکی آتش آب پیکـر بدستش   که باخوی بهرام و باروی کیوان
نه یونس چو یونس مقامش بماهی   نه یوسف چو یوسف مکانش بزندان
یکی کافری تیره رخ همچو هندو   کز و سرخ رو گشته کیش مسلمان

بفعلی که در دست داماداحمد بدان فعل در دست داماد سلطان
به‌پیشش چه‌خاراچه دیباچه توزی بزخمش چه‌خاراچه‌جوشن‌چه‌خفتان
برش کوه چون در برشعله پنبه برش سنگ چون در برماه کتان

درمدح سلطان عهد ناصر الدین شاه

غره ماه مه سر وقدسیم سرین بـرسرم آمـد باطره پرحلقه وچین
غره‌اش کرد همه‌حجره من‌سیم آکند طره‌اش کرد همه کلبه من مشك آگین
حلقه‌زن جعدبن گوشش‌همچون کژدم پرشکن زلف بردوشش همچون تنین
آن بنفشه خط اورسته بزیر سنبل وان سیه سنبل اوحلقه بروی نسرین
رخ‌همچون گل‌او بالب‌همچون‌شکرش ازپی‌قوت دل گلشکری داشت‌عجین
طره پیش رخم آورد ولبم در برلب پرسشی کرد بطرزی‌خوش‌ولفظی‌شیرین
کاخرای پیرك ازپنجه بگذشته‌چوتیر باقد همچو کمان زودشدی چله‌نشین
خیز تا چند فتادستی تن در بستر خیز تا چند نهادستی سر بر بالین
خاصه کاغاز بهاراست که عیش وشکار چون خطم سبزچمنها زمه فروردین
شاه ابوالسیف ابوالنصر که‌در نام‌وصفت حامی شرع محمد بود و ناصردین
هوس چاکری او کند اندر دل خاك نام اوچون شنود ناصردین درغزنین
شهرپرجنت سازد چو بخندد از مهر دهر پردوزخ گردد چه بغرد از کین
صدهزاراست‌فزون فوج نظامیش بملك صدهزاراست‌فزون‌خیل‌رکابیش بزین

وله

خازن کیهان فرو شکست درکان سیم پراکند بـر سرا چه امکان
سیم فشانی بی شمر چو نظر کرد گشت ز خجلت نهفته آنزر رخشان
زین همه سیمین ملخ که آمده آری خودچه‌عجب گر نمانده سبزه بکیهان
گردون گوئی گشاده دکه نداف ورنه چرا پر ز پنبه ساخته دکان
برگ وشکوفه قریب‌یکدگر ستند برگ ندارند وپر شکوفه درختان
نیست بهاران وطرفه بین‌تو که‌دردی پرسمن و نسترن شد است گلستان
شاخ مگـر زخم داشت کوراجراح مرهم بنهاد و پنبهاش نمایان
یایرقان داشت باغ کاین همه‌کافور داده سپهرش بدفع علت یرقان
مادر برطفل‌خویش جان‌دهد ازشیر بهر چه اطفال باغ اینك بی جان
می نمکند ازچه کودکان رضیعش افیون مالیده گرنه مام بپستان
نی که مهندس قرارداده که ازعاج فرش شود صحن این فراخته‌ایوان
تا ننهد پای بر زمین گل انـدود گاه خرامیدنش امیر سخندان
هرجا تیغش کشیده کوه نشابور هر جا لعلش گشاده کان بدخشان

ایضاً

خون نافه شود هرچند از گردش گردون زین نافه که بر گرد رخت شد دل من خون
گویند که هر کس گنهی کرده مرا و را رخسار سیه گردد و دیدار دگرگون
رویم سیه آنروی سپید ارچه سیه شد ما ناگنهی کردی در ایزد بیچون
بر گردن خود گیرم یکسر گنهت را جز جور و جفا کردن با عاشق محزون
زیرا که دل عبد بود مخزن معبود بس گوهر اسرار در آن مخزن محزون
آنرخ که چودیباج سپیدی بود از نور آوخ شده امروز چرا نیزه چو اکسون
برماه رخ و گلشن روی تو کشیدند از مشک سیه هاله واز عنبر برهون
از انبهی موران ظاهر نه طبرزد در تیرگی عنبر پیدا نه طبرخون
روی تو چو کانون پر آذر بود از رنگ آن خط چو عنبر نه عجب برسر کانون
تیره شودم دیده از آن تیره خط ارچه نور بصر افزاید دیبای شبه گون
تا ننگرم اندر مهر یا کم شودم مهر شد مهر رخت منکسف از کینه گردون
روی توسیه کردو مرا حال تبه کرد پر اختر شد عبهرم از اختر و اژون
افزون نگرم شمس ترا تا بکسوف است خورشید چو گیرد نگرندش بلی افزون
آباد نماند رخ چون روم تو کانجا هر شب سپه زنگی آرند شبیخون
فردا همگی برنداز مهر تو پیوند آنانکه بجان امروز برچهر تو مفتون
در لشگر رومی و حبش جنگی افتاد زان جنگ بغارت شد سرمایه قارون
گوئیکه غلامان سیاه ملك البحر بردند بغارت زعدن لؤلؤ مکنون
یا خامه تحریر محقق پی تحریر بر صفحه سیمین زد خطهای شبه گون

در مدح نواب شاهزاده شجاع السلطنه

یکی سرو ناز برد شکیبم بمکر و فن برخ ماه سرو قد بقد سرو سیمتن
ملیحی ترانه گوی صبیحی بهانه جوی حریفی چمانه کش ظریفی چغانه زن
بماهش خط زره خم قطره‌اش فره گره در پی گره شکن در پی شکن
بمو توده عبیر برو سوده عقیق عبیری نه در عرب عقیقی نه در یمن
بنرگس برش هلال بغنچه درش لآل هلالی نه بر سپهر لآلی نه در عدن
یکی عقده‌اش بموی که هااین مرا میان یکی غنچه‌اش بگل که نك این مرا دهن
میانش ندیده کس جز آنگه که با کمر دهانش ندیده کس جز آنگه که در سخن
برش سیم نافه بوی لبش شهد نکته گوی بسیم اندرش حجر بشهد اندرش پرن
بصفحه رخش ز خط یکی سطر بی غلط که آن سطر را فقط از آنخال راهزن
تو گوئیکه جیش شاه گذر میکند زراه غبارش بروی ماه نموداست خوش وطن

ملکزاده بزرگ جهان داورسترک — کش ازدادمیش و گرک بیک مرتع وچمن
جهاندار بیعدیل که طبعش چورود نیل — همه خلق او جمیل همه خلق او حسن
یکی چرخ پر شرر چو مغفر نهد بسر — یکی بیشه شیر نرچوجوشن کند بتن
بدانش چو جبرئیل بجنبش چورود نیل — ببازوچوزنده پیل به نیروچو کرگدن
رخش ماه هاله‌دار قدش سرو لاله‌آر — کفش ابر ژاله باردلش بحرموجه زن
ازوخورده مائده وزو برده فایده — اگر معن زایده و گرسیف ذویزن
ببخشش کندچومیل گهرزو روان‌چوسیل — یکی دربرد بکیل یکی زر کشد بمن
بکافردرآن نبرد بمردان مرد کرد — که کافورچرخ خورد زمردی پی عنن
بدینسان چکامه‌ای پی بار نامه‌ای — همانا ز خامه‌ای نیارد بغیر من
زاصحاب طبع وحرف ببحری چنین شگرف — که‌اندیشه کرده صرف چواین طبع ذوفطن
پی من بفرشاه کنون بر فراز ماه — سخنهای من گواه با قرار اهل فن
بداند ز قیرمشک شه‌ودمعه‌از سرشک — خودآگه‌بود پزشک بر آماس و برسمن
تنندارچه هر دو تار بود راه بیشمار — ززرتار مرد کار بدیبای تارتن
نه شیر درفش نیز بشبه است شیروش — نه‌مردم گیاه نیز بشکل است مردون
کس ار شیر داندش بخندند سربسر — کس ار مردخواندش برنجند تن‌بتن

در جواب قصیده حکیم ناصر خسرو علوی

کم گوی‌زاین و کیف‌واز ماهو — پر گوی که لااله الا هو
تا گردد آهوی دلت‌چون شیر — تا گردد شیر نفس چون آهو
شیراست‌چوقلب گشت بی پرده — آهو است چو نفس گشت‌بی آهو
آنکس که بگرد قبه مینا — هم بهر تو کرد روضه مینو
دست تو همیکشد بباغ خلد — چون چشم تو بسته‌است گوئی کو
باری‌بگشادوچشم و بنگردوست — یا خود بزدامشام و بشنو بو
گر گوئی‌چشم من چرا بستند — چون هست کنون گشادنش نیکو
بستند بلی ولی ترا دادند — در بستن و گشادنش نیرو
تویك تونه‌ای‌یکی بصر بگشای — خودراچو بصل نظاره کن‌صدتو
ای‌علت روز کوریت در چشم — دارو کن چشم‌درد خود دارو
ور نور لقا ببایدت بر کش — چشمان را سرمه فمن یرجو
تاچینی‌خار خویش گل در گل — تا بینی یار خویش رو در رو
در هر کاکل نشان‌آن کاکل — در هر گیسو سواد آن گیسو
در عرصه عشق صید که بسیار — کش بازان بشکنند ازتیهو
بوم اینجانکته گوتر ازبیغاست — عصفور دلیرتر هم از بیغو

از خون جگر حقیرتر مرجان | در قطره‌اشک خوارتر لؤلؤ
صد دین تاراج زلفکی کافر | صد جان یغمای خالکی هندو
ازدخمه اژدها گریزای گور | وز زخمه صولجان بره‌ای گو
شیدا چه شدی بسحر این‌جوزن | مفتون چه شدی بچهر اینجادو
این‌جوزن‌راست هردمی‌صد مرد | اینجادوراست هرشبی صدشو
این آتش تند را مخوان لاله | وین حنظل خردرامدان لیمو
بنگر که چه گشت بهمن‌ور ستم | برگو که کجاست بیژن و برزو
بانوی مداین آنکه‌خسروساخت | قصریش که سود برفلك پهلو
فرهاد صفت کنون‌با ملایش | هر فاخته‌ای بناله کوکو
هرچار بچار عنصر اینك پست | بنا و بنا و بانی و بانو
گه بیضه نهد بسقف آن‌عصفور | گه خانه کند بکاخ آن راسو
ها پنجه مزن بچنگ کس بیجا | هارنجه‌مکن بجنگ کس بازو

دراقتفای طرز حکیم منوچهری شصت کله دامغانی

فغان ازین درنده شیر وکار او | که هر که شیرنر کند شکاراو
زگوشت گردنان بود کباب او | زخون پر دلان بود عقار او
زنتن کام او پدید بوی می | زچشم سرخ او عیان خمار او
که بر پردز تاب تیرسان او | که وارهد ز چنگ تیغ ساراو
فسوس آنکه رفته زی کنام او | دریغ آنکه خفته درکناراو
همی برمز شکوه‌چون‌زنان چرا | ازین سپهر وشیر مرد خوار او
زکید اختران و جور دشمنان | بماندم از حبیب و از جوار او
برفت یارومن بماندم ای فغان | پریش او نژند او نزار او
کنونکه مرتع دگر مقر او | کنونکه مربع‌دگر مزار او
چه لذتم زربع و از تلال او | چه راحتم زدیر و از دیار او
گرفتم اینکه بسدین جدیر او | گرفتم‌اینکه مرمرین جدار او
زطوبی و ز سدره صدره آمده | ثنا بکاج و عرعر و چنار او
فواکه جنان سروده از جنان | درود بر مرود وسیب و ناراو
چغانه و رباب و چنگ‌ونی‌خجل | زصوت کبك‌ونال وخول‌وساراو
چونیست لیلیم چه حظ زحی‌وی | چورفت‌سلمیم چه حظ ز داراو
محافل کواعب و فحام شان | محاکه عناکب است و تار او
همه قلل ارانب و ضغیب آن | همه طلل ثعالب و وجار او
رمیده و شمیده آدمی درآن | زشیروگرگ‌ویوزوسوسماراو
پریده و دریده از صفور آن | حمام اوهمای او حقار او

چه مویم از جفا بخیمگاه وی — بپویم از قفا برهگذار او
شتابم آنچنانش بر اثر ز پس — که پیش ازورسم برحل و باراو
الا مجمزا جمازهٔ قوی — جدا کن از ردیف واز قطار او
نجیب بازلی عصوف عاجلی — که در عرب سمر بود تبار او
چو کشتی که گوش‌او شراع او — چو زورقی که زور او بخار او
چو قله سنام او مصاواو — چوشاهقی دهان او مغار او
ز گیسوان حوریان عقال او — ز زلفکان لوریان هجار او
زدیبهای ششتری کعام او — ز زرهای شش سری سفار او
ز جامهای عبقری هوید او — زعودهای مندلی مهار او
زشارهای کشمری بجاد او — ز قزهای دیلمی نوار او
بدین صفت‌جمازه‌ای که‌خواستم — مجمز آورید پیشکار او
بوقت آنکه آفتاب خاوری — ز باختر گذشت و کوهسار او
دوهفته‌مه شد آشکار اونهان — نهان دهر گشت آشکار او
چو سیر بدردیدم و بدور او — سبق بدو گزیدم و بدار او
بامرساروان چو کاروان شدم — بجملی آن زجمله اختیار او
زکاهلی گذشتم و بکاهلش — نشستم و گذاشتم فسار او
بجست ازازمی چنان بچابکی — کز آتشی فرو جهد شرار او
سریع‌تر زباد فرشتاب او — عجول‌تر ز آسیا دواراو
مهب صد شمال در یمین او — محل صد جنوب در یسار او
بتی که‌اززمام و تنگ وجل وی — لثام او حقاب او خمار او
قلاده و تمیمه اش شگرف‌تر — زطوق حور عین و گوشوار او
گمان نبرده خاطری فتور او — نظر نکرده دیده‌ای غثار او
بنغمهٔ حدی همی هدیر زن — چو عجل سامری وآن خوار او
نه از بسیط دشت انبساط او — نه از مضیق کوه انزجار او
بگاه ربعه باد سان حزام او — بگاه قفه کوه وش قرار او
تو گوئی آسکون درد عبوراو — تو گفتی آسمان برد سوار او
هوا چولجه‌ای و من نهنگ او — زمین چو قلعه‌ای‌و او حصار او
رهی‌سپردم از اجل کشنده‌تر — سراب او جبال او قفار او
گهی بریدم از فلك فراز تر — شعاب او شغاف او مغار او
بدشتی اندرآمدم که ازخوشی — چوآسمان سبزسبزه زار او
میان دشت شهر کی بدلکشی — فزون زشهرسغداشتهار او

شناختم که شهریار ماست آن ویار شهرماست شهریار او
چو موی او نسیم مشکبوی او چو بوی او هوای مشکبار او
سمن دمیده چون خدلطیف او بنفشه‌رسته چون خط عذار او
هزار سرخ گل شکفته درچمن چومن بناله در برش هزار او
بسا که‌داده خاك مشکزای آن بسا که زاده سنگ کوهسار او
شقیقها چو چهر آتشین وی عقیقهاچولعل آبدار او
چو رشکها که برده گنبد برین برین حصار وحصن استوار او
شدم بشهر وشد ز فضل من خبر بصدر شهرو شاه کامکار او

درمدح حضرت شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه غازی

بازای نگار نازی درسر گرفته‌ای وزعاشقان بیدل دل بر گرفته‌ای
دومار قیر پیکر برمه نهاده‌ای دو نار سیم‌سیما بربر گرفته‌ای
لؤلؤ درون حقه مرجان نهفته‌ای آهن میان چشمه‌مرمر گرفته‌ای
درسرمه آن غزال معربد کشیده‌ای در وسمه آن هلال مقیر گرفته‌ای
برگرد روی عقدلآلی کشیده‌ای خورشیدرازحیله به‌چنبر گرفته‌ای
طوقی زلعل ناب بگردن نهاده‌ای درطوق گردن دل مضطر گرفته‌ای
خودطوق غبغب تو نه بس بود گوییا بر گردن ازچه‌طوقی دیگر گرفته‌ای
بر لعل طرهای مجعد نهاده‌ای بر دست گیسوان معنبر گرفته‌ای
از روی بی‌تأنی برقع فکنده‌ای وز فرق بیمحابامعجر گرفته‌ای
هرگز چنین ندیدم بی‌پرده‌ات بیزم تا صبح شب همانا ساغر گرفته‌ای
سوگند برلبان چوقند مکررت ساغر گرفته‌ای ومکرر گرفته‌ای
مست است چشم وسرخ ورخ ولب عقیق رنگ منکرمشو نه‌راهی منکر گرفته‌ای
گر گوئی این سه ذاتیم آری چنین بود حسن وجمال زایزدداور گرفته‌ای
لیکن ببوسه‌ای بتوان یافت بوی آن گر جام می میان دوشکر گرفته‌ای
زینسان دوهفته ماهایکمه دل اربری بی‌جنگ ملك شاه مظفر گرفته‌ای
ایران خدیو ناصردین شاه ملك گیر کز فخر خاکپایش برسر گرفته‌ای

وله ایضاً

جز روی یار و طره طراره برمه که دیده کژدم جراره
نیش وشکنجه دل را شد دلجو زان پر شکنج طره طراره
غیرازدلم که کاکل وزلفش جست کس جسته‌مار و کژدم خونخواره
چون مارزخم خورده بخود پیچد از زخم کژدمش دل آواره
زلفش نهم بدل که هم از کژدم کژدم گزیده را بتوان چاره

پرعقرب است بستر من هرشب	از یاد آن دو مار دل اوباره
چه جای دل که کژدم اوراند	از نیش خویش خون ز دل خاره
پای دلم بچنبر عنبر بست	رخساره و دو زلفش یك باره
چنبر بلی ز عنبر تر باید	آنرا که از گلست دو رخساره
شبها به هجر چهره او دارم	صد راز با ثوابت وسیاره
گاهی کنم ز رویش اندیشه	گه بر قمر گمارم نظاره
گردون همی بچشم ترم شبها	بحریست پر ز زورق و طیاره
یا فی المثل بلند حصاری سبز	بس دیده‌بان نشسته بهر باره
یکجا بتی نهاده ببر ارغن	یکجا مهی به بسته بسر شاره
آنرا به پیش خامه و دفتر بر	وانرا بدست خنجر و کتاره
یك کوشك آن خسرو آزاده	یك برج خاص هندو پتیاره
بر فرق این زسیم سره افسر	بر دست آن ز زرطلی یاره
اینها همه نکوی نکو کیشند	بدجو نیند هرگز و بدکاره
گر کشتشان ز هستی ناکاهد	مأموره‌اند جمله نه اماره
ما خود بدیم و زان بدشان دانیم	ما کودکیم و کیهان گهواره
ایشان عدم شوند چو ما انجام	جزذات حق نماند همواره
گیتی کدام جامه تن بردوخت	کاخر نکرد بی سببش پاره
چون تار و پود جامه جان پاشد	برتن چه سود جامه زر تاره
چون اعتبارها ز میان خیزد	هاجر چه فرق دارد باساره

وله ایضاً

چرا اگر نه زمین همگرو هواجولاه	رفو کنند و ببافند اخضرین دیباه
و گرنه لاله نگار منست در معنی	زچیست رویش سرخ و داش چراست سیاه
همی نهد سر بلبل بخرمن گل سرخ	چنانکه سجده برد هیربد بآتشگاه
چو هندوئی که کشد زعفران بپیشانی	شود ز زرده گل زردروی سارسیاه
به‌ازصحیفه مانی شود ز رنگ و نگار	همه کفل که گوران زرنگ رنگ گیاه
زفعل وجذبه خود کهربا شود عاطل	که‌سبز باشد هرجا که‌بوده برگی کاه
همی زخاك دمد برگ سبز سوسن و بید	چو دشنه‌ای که بر آرندز نگ خورده زچاه
نماند افعی ناگشته کور دراین فصل	زبسکه هرطرفش برزمرداست نگاه
بروز ابر همی غرد از هوا تندر	چنانکه نوبت‌عیدی زپیش درگه‌شاه

وله ایضاً

زنگار فشاندند یکسره	بر دشت و که ووادی و دره

کهسارچو دستان سپیدموی بسترد ز سر مو باستره
ما پیرشدیم و جهان جوان ما ناسره ماندیم واوسره
آخر بدرد دهر جسم ما کو گرسنه گر گست‌ومابره
تا کی بفروزیم مشعله تا کی بفرازیم منظره
قیصر صفت ارزانکه قصررا از کیوان سازیم کنگره
چون نیك به بینی مقرما باشد بسر انجام مقبره
آنگه که بغرغر رسید جان پاشویه چه‌سوداست‌وغرغره
مر محتضرانرا مزوریست رغبت بابای مزوره
از مرگ کجا جسته آدمی از چرغ کجا رسته هوبره
مردان رابین چون دهدفریب هر ساعتی ایندهر ساحره
هرشب برصد شوی خفته‌لیك هرصبح نماید چو باکره
بی پرده به‌بندد فسون او آن قوه که خوانند باصره
پیریست به‌تنها رسول‌مرگ زی خواب کشاند دهن دره
رومردشوای زن‌صفت‌ازآنك نی مرد بود هر کرا نره
ما بهرتن از جان بریده‌ایم الحق که بحمقیم نادره
برشاخ درختیم و بهرحفظ خود بیخ ببریمش از اره
هردم پی‌دانگی کشیده‌بانك هر سو چو گدایان سامره
ازحمق نبود ار زچشم خلق سقراط نهان شد به‌خنبره
تن هیضه و جان ناشتاوما خرسند که آکنده قو صره
نادان بشکیبد بتن ز جان کودك بفریبد بفرفره
چون گاوی کش‌درشب چراغ وز حرص زیانش زشب چره
گوهر فکند از پی علف افسر بفروشد بتوبره
کردیم ز بس نامها سیاه ازحبر تهی ماند محبره
درمیسروخمریم وروز حشر ز اصحاب شمالیم ومیسره
ای نفس مرا نیك بر گرای مشمار باوباش و مسخره
کی‌سگ‌دردآنرا که‌دردلش مهر اسدالله حیدره
او واسطه جنت است ونار معنی صراط است وقنطره
زند است بدوجسم و جان ما نزقوت هر قوت وابخره
سیمرغ شودگر مکان کند در سایه والاش قبره

درمدح شاهنشاه فلك جاه محمدشاه‌طاب ثراه

درپرند گور چشم آن گورچشم آمدزراه همچوچشم شیررو‌ی وچون تك آهو نگاه

طره در بازی بغبغب خنده درصحبت بلب   قد گواژه زن بسروورخ ملامتگر بماه
کرته وشلوار سبزو دولب ورخسار سرخ   سینه وپیکر سپیدو گیسوی وچشمان سیاه
راز گو باغمزه ونازش چوسلطان باخدم   غره برزلف ولب وچشمش چوخسرو برسپاه
باخرامی همچو کبك وبانگاری چون تذرو   باسرینی همچو کوه وبا میانی همچو کاه
دسته نرگس بدست ونرگس او نیم مست   هم لب او باده رنگ وهم دل او باده خواه
بررخش از گرمی می قطرهای خون پدید   همچو بر گلبرگ تر در باغ شبنم صبحگاه
گوی سیمش لطمه خورد اندرخم چوگان مشك   بسکه باآن نارپستان بازی زلف دوتاه
روی چون نارخلیل وموی چون مار کلیم   غمزه اش چون تیر آرش ابرویش چون تیغ شاه
شاه احمد خوی ایزدجو محمدشه که هست   دین یزدان را معین وشرع احمدرا پناه
بارگاهش رافلك خواندم خجل گشتم زطبع   آدمی راگه گهی درشبهه خیزد اشتباه
اینك از آن ننگ بامن سرگران فغفوروزای   گرچه ازاین فخر بامن مهربان خورشید وماه
هشت جنت هفت گردد چون بسازد بزمگه   هفت گردون هشت گردد چون فرازد بارگاه

وله

چو قیر بر سرشیر و چو ابر بر رخ ماه   خط سیاه بر آنچهره هست خواه ومخواه
مه است وکانون رویت عبیروهاله خطت   کجا عبیر بکانون عجیب و هاله بماه
برفت مهر محبان چو این گیاه دمید   گیاه خط تو آمد خلاف مهر گیاه
برچوسیم مگر عذر چهره ات خواهد   که هست سیم سپید ازبرای روز سیاه
هنوز تیر زند آهویت ز طرف کمان   هنوز دل شکرد ارقمت ز زیر کلاه
هنوز مرده آن دلربا سرین سیماب   هنوز کشته آن نازنین بدن دیباه
هنوز سر بخطت مینهند گل رویان   چوخواجگان بخط پیشگاه حضرت شاه

وله

برده دلم دلبری چهارده ساله   چارده ماهش خجل ز روی چولاله
بررخش ازضیمران فتاده دو دسته   برمهش از مشك تر نهاده دو هاله
سنبل مفتول او فتیله فتیله   عنبر مشکین او کلاله کلاله
چشمش وچهرش بدلبری وبخوبی   حسن وصفا برده ازغزال وغزاله
گریه به هجرش کنم غنینه غنینه   باده بیادش کشم پیاله پیاله
بی مویش گشته ام چو موی زمویه   بی رویش مانده ام چو نال ز ناله
غنچه خندان او به تنگی غنچه   رسته دندان او بپاکی ژاله
یاد کنم چون ز ژاله اش که چولؤلؤ   نام برم چون زغنچه اش که چولاله
لاله و لؤلؤ برند دامن دامن   گربد وچشمان من کنند حواله
نیست رسولی که تا برسم رسالت   از من بیدل برد بدوست رساله

تا بنگارم غمم صحیفه صحیفه
تا بنگارم رسد مقاله مقاله

همچو تن او حریر کی بـه نهالی
همچو قد او نـهال کی بنهالـه

جزع یمن آندوجزع راچو نبیره
لعل بدخش آندو لعل راچو سلاله

گر همه‌تیغ‌اوزندچومرهم‌وتاجست
ورهمه زهراو دهد چوشهد و نواله

جان وسر ماقبول خاك‌درش نیست
ورنه دهیمش به بیع هر دو قباله

درصفت مدرسه مبارکه دارالفنون و مدحت شاهنشاه فلك جاه ناصرالدین شاه قاجـار

شگرف‌مدرسه‌ای‌ساخت‌دلکش‌ودلخواه
بشهر طهران این شهریار ملك پناه

پی شکوهش بر پـای بیرق دولت
بنش گذشته زماهی‌سرش گذشته زماه

بخواند اهل هنرراملك زملك فرنگ
فزودحشمت‌وتشریف‌ومال‌ومنصب‌وجاه

هنرپژوه جوانان زاهل ایران‌جست
پی تعلم افزون تراز صد و پنجـاه

چوماه نخشب کزچاه نخشب اندرتاب
فروغ رخشان‌رخشان زتیره گون‌دیباه

همه بعرصه رزم و همه به پهنه بزم
بخوی هرمزو بهرام وروی زهره وماه

بچشم آهوی چینی ببرزسروسهی
بچهره سیم سپید وبقطره مشك سیاه

همه بهشت مجسم ز مهر در ایـوان
همه جحیم مصور ز کین بلشکرگاه

هزار خرمن سوری نهان بزیر کمر
هزاردسته سنبل عیان ز طرف کلاه

تفنگها بکتف همچوغمزگان دلدوز
کتارها بکمر همچو ابروان جانکاه

غلامباره اگر سویشان نظاره کند
زبیم گردد کافور طبع قوت باه

همه امیران درفکراینکه کیست امین
که این بتانرا دارد زروی صدق‌نگاه

چوباز گشتم من از سفارت خوارزم
مرابخواند و برایشان گماشت‌شاهنشاه

خدایگان سلاطین دهر شاه جوان
که‌او چو بخت‌خودوبخت‌اوچواوبرناه

به‌پیش‌حشمت‌او پیل‌مست‌چون پشه است
بنزد شوکت‌اوشیرشرزه چون روباه

ایضاً

زانروز که مهررخت ای ماه ندیده
شب تاسحرم‌پر ز ستاره‌است دو دیده

تا زلف توچون پنجه شاهین شکاریست
کبك دل مسکینم در سینه طپیده

برگونه قیراست وهمی غلطد در شیر
هم مار بود زلف توهم مارگزیـده

تادیده‌ام آنزلف وبناگوش که هستند
گوئی چو شب تیره چون صبح دمیده

ازفکر سیه زلف توروزم‌شب‌تیره‌است
وزیاد بناگوش تو شامم چوسپیده

چونزلف تو گردیده‌ام از دوری زلفت
شیدای و سیه‌روز وپریشان و خمیده

مژگان تو تیرند ودو چشم تو دو ترکند ... زابروت کمان تا به بنا گوش کشیده
شد پیکر من چون زرهی بسکه بپر تاب ... تیر تو ام این سینه مجروح خلیده
ای من سگ آنچشم چو آهوی تو تا چند ... گردی به بیابان تو چو آهوی رمیده
باز آی و به بینم که ز هجرت بچه روزم ... کز دیده بسا فرق بود تا به شنیده
درظلمت زلفین وخط آنچشمه تو داری ... آبیکه سکندر بسیاهی طلبیده
خالیست سیه یا که بر آن گردن سیمین ... از غالیه زلف تو یك نقطه چکیده
این نقطه مکن محو ازین صفحه اگرچه ... بر شاخ بلندی وطن این زاغ گزیده
ای باغ پر از گل دل ما غنچه صفت ماند ... پرخون و ز گلزار تو یك غنچه نچیده
بریاد گریبان تو خود جامه کنم چاك ... بردار تو ام دست ازین جیب دریده
رخشنده چو شیداست رخت لیك دریغا ... خنجر کش و بیچاره کشی راست چو شیده
گر بندگی خواجه حمیدالدین جوئی ... بی شبهه شوی صاحب اخلاق حمیده

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

ای بت دو سه بط کن بباطیه ... کز گل چو تندروست بادیه
از جمله قوی مایه اش فزود ... آن قوه که خوانند نامیه
ششتر شد هر شهر و روستا ... کشمر شد هر مرز و ناحیه
ای روی ترا رنگ ارغوان ... وی موی ترا بوی غالیه
هنگام بهار است و پر شقیق ... هر کوه و شخ ودشت و وادیه
ایام عقار است و پر عقیق ... هرجام و دن و خیك و خابیه
بایدت چمیدن بگلستان ... تاچند خزیدن بزاویه
گلشن چو فلك پر کواکب است ... گلنار وسمن سعد واخبیه
گل همچو شهنشه بسبز تخت ... مل در بر تختش چو جاریه
واموده بلؤلؤ است آن سریر ... از شبنم و از نژم و اندیه
گل شاهی و گلبنس سبزخنك ... پیشش لاله سرخ غاشیه
گوئی که ز ناحق بکشتگان ... گلزار مگر دشت ماریه
یزدان داند سیرت یزید ... عاراست بدین عمر عاریه
دنیا بیکی مویشان کم است ... ایزد بود آن جمع را دیه
نتوان پی پر کردن معاء ... در ظلم شدن چون معاویه
زیرا که پس از بندگی هو ... نتوان ز هوا ساخت هاویه
گرد آمده مردم بعیش دهر ... چون عاج بایام ترویه
وآخر همه از هم پرا کنند ... این جانب شهر آن بیادیه
آری سپس اجتماع کل ... انجام تن و جانست تجزیه

چه فیض ز جسم پلید ونفس چه پاك ززانی و زانیه
در زیر عبا نفس شوم را شمشیر نفاق است تعبیه
در ملحم ما پور ملجمی‌است تن ناروزبانش زبانیه
خونریز علی زو قطامه‌خواست شد غالیه آنشوم عالیه
ای نفس اگر ابن معتزی در فضل واگر ابن طغریه
گه تشبیپ آری وگه مدیح گه تهنیت وگاه مرثیه
زینها نبود هیچگونه سود چون نیست ترا سمع واعیه
مهدی نشود گرچه مهدیست هرکو بمثل ساخت مهدیه
بس راه زمه تا به تیره میغ بس فرق زشه تا بحاشیه
مائیم ودلی همچو لاله داغ از سوز شهان امامیه
چون نصب علی در غدیر شد آنروز به از عید اضحیه
گر بنده پذیرند بر نهیم ما داغ ولاشان بناصیه
مهررخ آن قوم کرده پر جان و تن ماگرده وزیه
پای قلم از پویه گشت لنگ چون گشت بمن تنگ قافیه

در مخاطبه با افلاك وسخنان حکمة

ای گردگرد گنبد زنگاری تاکی مرا برآینه زنگ، آری
چندانکه چهره دل بزدایم عارض کنی بعارض او تاری
آخر ترا چسود زیان ما عزت مگر فزاید ازین خواری
ماخود نه بهمنیم و توئی اژدر مارا چرا بخیره بیوباری
هیچیم و با تو دعوی هستی‌مان لنگی برون بریم بر هواری
ماکودکیم‌وگیتی گهواره‌است پا بسته در قماط بناچاری
چون دایه گاهواره بجنباند کودك رود بخواب ز بیداری
افغان کشیم و سمع تو پرافغان زاری کنیم و گوش تو پرزاری
مارا بپروریدی از خردی کردی سمین چومیشی پرواری
توگرگ بره خواری ومابره کی گرگ‌را به بره وفاداری
اینك بچاکری نخری ما را واول خریده‌ای تو بسالاری
مشکین بنفشه طبری دادی مارا و فر لعبت فرخاری
ایدون چه او فتادت کاین گل‌را در چشمها دهی صفت خاری
خواهی چراچوپر حواصل کرد پر غراب کش اثر قاری
ای سفله طبع یوسف کنعانرا کردی غلام وزان پس بازاری
مفروش هان بهیچ مراورنه شاهان کنندم از تو خریداری

ترسانیم بمرگ معاذالله ترسانیم بمرگ کنم زاری
من بنده محمدیم ای دهر و زبندگان درگه کراری
بالله نترسم از تو و از مردن هرچند زخمها زنیم کاری
من در عدم زملك وجودم به کانجا بدم نهفته و متواری
چون باز باز جا شوم آنبازم کاندر کهین‌جهان شدم اشکاری
گوئیکه نیست گردم گوگردم از نیستی چه به ببر باری
فرزندکان من سخنان من مانند درجهان بجهانداری
این نیز گر نماند باکی نیست پاکست ذیل رحمت غفاری
ماراکه ماه عمر بدیمه رفت گو ابرها برآید آزاری
مامرده‌ایم صدره ازین هستی این‌مرگ نیز پاری و پیراری
من بنده را تجلی ذاتی بس مر خلق را تجلی آثاری

وله

ای زمشک تر هزارت حلقه انگشتری
وانگه آن انگشتریها را نگین از مشتری
صید ماهی‌درشبک‌رسمست‌ودرمشکین‌شبک
صید مه کرد است آن پر حلقه دام چنبری
زلف مشکین توپنداری مشبك پرده‌ایست
زیرا و پیدا و پنهان مانده مهر خاوری
درعی از قاراست گوئی زیرآن رطل عقار
رنگ می تابان بهر حلقه ز فرط احمری
ریخته برخرمن گل از شبه بس حلقهاست
حلقهائی کرده گاهی جوشنی گه مغفری
مارهای دلگزا بر نارهای جانفزا
مار و شکل عقربی و نار و طبع کوثری
کرده گه‌گه ارقمی آن برمدام در غمی
کرده گه‌گه عقربی آن برپرند عبقری
کس ندارد جز تو زین مه طلعتان خلخی
کس ندارد جز توزین خوش لعبتان بربری
لب چو لعل ترمدی و موچو مشک تبتی
رخ چو ماه نخشبی و قدچو سرو کشمری
تاج هدهد را نظر کن پای طاوسان مبین
عدل نبود داده های گنبد نیلوفری

از دو عضو مختلف در خلقتت ظلمی نمود
لیك ظلمی کز هزاران عدل آنـرا برتری
هرچه دیدش فربهی کرد آنمیان‌رازان تهی
هرچه بودش لاغری کردآن‌سرین‌رازان‌بری
فربهی دادآن سرین را حبذازان فربهی
لاغـری داد آنمیانرا مرحبا آن لاغـری
کرده رجعت بازگوئی باجهان در عهد ما
زرگری ساحر که او را نام بودی سامری
داده برچشمان تو هر خصلتش کز جادوی
کرده بررخسار من هر صنعتش کززر گری
نی چو چشم تو بـه بئرالسحر سحربابلی
نی چو روی من بدارالضرب زر جعفری

وله ایضاً

ای لعل نگارین مـگر جمی — فرمان بجهانت ز خاتمی
دو دیو ز هر سو ترا قرین — کز ریو و فسون دام عالمی
هان تا چو جم از خاتم شریف — محروم نمانی ز محرمی
گه گـاه برانم که عیسئی — گه‌گاه گمانم کـه مریمی
کاحیاکن صد عاذری تنی — وابستن صد عیسوی دمی
جستم ز دل و جان حقیقتت — هرچند ز اسرار مبهمی
جان گفت‌که روح مصوری — دل گفت که جان مجسمی
از کوثر و زمزم چه عجز هـا — بامن گه وصف تو هر دمی
زین لابه که گویمت کوثری — زان رشوه که‌خوانمت زمزمی
زین بیش ستودن نیارمت — ای‌آب حیات از تو شبنمی
کز خوبی وجان‌بخشی وخوشی — خاك در صدر معظمی
صدر الفضلا صدر اکبری — بدرالعلما بـدر اکـرمی
صدر تن هستی بمنزلت — صدری نه کز افراز اشکمی
بانور ضمیرش مه منیر — چون بدر شود قرص اظلمی
بافسحت خلقش بهشت عدن — چون جلوه فـزاید جهنمی
شاهنشه جاهش چوبار داد — بگزید فلك را مخیمی
دوشیزه فکرش چومهرخواست — نشمرد جهان را بـدر همی
زادی تو زپهلوی عقل و فضل — زانگونـه کـه حوا ز آدمی
نی نی تو چنان مرد زاده‌ای — کز پهلوی رودابـه رستمی

ز اصطبل جلال تو روز وشب این اشهبی آندیگرادهمی
از مهرت وقهرت دو نفح صور این نغمه زیری و آن بمی

وله ایضاً

نگارینا همی در سر هوای گلستان داری
همانا از رخت باغی نگارین‌تر گمان داری
گلستان بر کنار جو اگر سر و سهی دارد
تو بر سر و سهی اینك شکفته گلستان داری
بباغ ار گوشه گوشه‌خوشه‌خوشه ضیمران روید
تو بر گل دسته دسته بسته بسته ضیمران داری
اگر گلزار اکنون نارون یا ناردان دارد
توقدچون نـارون داری‌ولب چون‌ناردان‌داری
بـه زیبا و غنچه نوشکفته دارد ار گلشن
ز به‌بهتر زنخ و زغنچه کوچکتر دهان داری
پرند ارخیزدازششتر پرندتست ازآن خوشتر
که اندام وبری رشك پرند و پرنیان داری
شگفتا آهوانت را چراگـه سنبلست وگل
چرا بیمار ماناشان بعمدا ناتوان داری
هلال ار برفلك هرمه بسیمین صولجان ماند
ندارد کوتوسیمین گوی‌ومشکین‌صولجان‌داری
فلك گر ماهئی دارد تو هم درچشمه شیرین
یکی مـاهی گفتار آفرین یعنی زبان داری

وله

ایا شکسته سر زلف ترك شیرازی کلاله هـای تو جراره‌های اهوازی
بچهره‌غلطان پیچنده طره‌ات‌چون‌مار شگفت مارنگرکان بمه کند بازی
هر آنکه سرش ببرند برنیارد سر بری توچون سرزلفت کند سر افرازی
دلم بزلف بلندت پرید و شد پابست چنین شود چو کند کس بلند پروازی
زباد جنبان در طره تو سوختـه دل چوهندوئی که کند بررسن رسن بازی
سزد بتازی و برپارسیت نازای ترك که ایندوآیین را در تو هست انبازی
رخ توروشن و رنگین‌چومعبد زردشت دل توتیره و سنگین چو قبله تازی
زنار چهره بدل چند کوره بفروزی زنوك غمزه بجان چند دشنه بفرازی

درمرثیه خاقان صاحبقران مغفور نورالله مضجعه

سپهراراست کویم از توام در دل هراستی
که دوران ترابرجورو خونخواری اساستی
جوی در خرمن ماهت نه و در خرمن هستی
دوران را سر هرمه مهت برشکل داستی
مشعبد طاس بازی ساحرت بینم که در دستش
گهی سیمینه جامستی گهی زرینه طاستی
دوقرص‌سردو گرمت نی‌فزون برخوان‌ودر گردش
گرسنه صف بصف بر میهمانان بیقیاستی
همیگردی‌وزین گردش ندانی‌چیست مقصودت
که دایم دیدها بربسته چون گاو خراستی
بعالم هر که آینده نخواهد زیست پاینده
که روز وشب‌تو ساینده که ومه راچو آستی
بجز نابوده نابوده زدورآست آسوده
کزین سان آس بهر سودن اجسام ناستی
توازخود نیستی گردان که گرداننده‌ات یزدان
ترا مختار نشناسد کسی کایزد شناستی
تو طفلی لوح خوانی در دبستان قدروانجا
اگر حرفی فراگیری نه ذاتی اقتباستی
ز تأثیرات سعد و نحس اخترهای شب گردت
چه منتها که زر جعفریرا بر نحاستی
کسی کاورا پلاس از یاریت اکنون پرندستی
کسی کاورا پرند از خصمیت اینك پلاستی
کفن‌شد لبس آنسلطان که درحشمت‌همیگفتی
سلیمان دویم بی اشتباه و التباستی
شه صاحبقران فتحعلی شه کانجمت یکسر
تو گفتی گرد خر گاهش یزك داران بپاستی
چه سرها کزتو و جود تو ازسنگش کلاهستی
چه تنها کز تو ودورتواز خاکش لباستی

درمدح هلاکو میرزا ملقب بجهانبانی

هان ای فلك زتیغ جهانبانی زین‌کافری گرا به مسلمانی

کان آب رنگ آتش آهن دل کافر کشیش شیوه به پنهانی
چون در غلاف کان نشا بوراست چون در مصاف لعل بدخشانی
مرجان خویشتن بغنیمت دان او را مخواه گونـه مرجانی
نه مست بختی تو فزونستی زنگی دوات بگردن و پیشانی
گیرم که آندورنگ مه و مهراست رخشنده و منور و نورانی
هان زنده زنده عضو جدا مپسند یکدم زخود چواشتر قربانی
آگه نه‌ای زکوه خراسان پرس تیزی آن حسام خراسانی
کان تیغ تیغ کوه چسان ببرید روزی بآزمون بصد آسانی
زآثار آن هنوز در آنکشور هر سبزه ایست لاله نعمانی

وله

سرو من برلاله ازسنبل نقاب آرد همی آفتابی را نهان زیر سحاب آرد همی
آهوی مردم شکارش خون مردم بسکه خورد لاله عنبر نقابش مشکناب آرد همی
نرگسش دارد نظر سوی دلم هردم بناز آری آری مست آهنگ کباب آرد همی
طره اش در پیچ و تاب افتاده از آن سبز خط افعی آری از زمرد پیچ و تاب آرد همی
گر سیاوش نیست آنخط سیه وش اینقدر ازچه رود در رفتن آتش شتاب آرد همی

وله

مگر گوهرفشان آن شکر یاقوت رنگستی که گوهر بار بارستی و شکر تنگ تنگستی
بباغ اندر بود سرو و ترا برسرو باغ اندر بسنگ اندر بود سیم و ترا در سیم سنگستی
کمانکش در کمینستی چنان کاین دل چنینستی ترا با من چه کینستی ترا با دل چه جنگستی
مراهم قد کمان و آه تیر اماچسود ازاین گرفتم بردلت آمد همان تیرم بسنگستی
یکی بزم است شبهایم بروی یارسیمین بر که گوئی روضه مینوست یاخود دیر گنگستی
صراحیهای پرمی چیده در آنصف بصف هرسو تو گوئی برهوا پوینده پی در پی کلنگستی
بآب آتشین آن آتش چون آب هم زانو شگفتا آب آتش رنگ و آتش آب رنگستی
هش افزا خوانمش یاهش زدا کاندر صفت گه گه فزاید هوش و گه گه نیز خصم هوش و هنگستی
ازو بس طعنه برجام جهان بین چون بجام اندر بویژه چون بکام خسرو هوشنگ هنگستی

وله ایضاً

ای تیره طره کش برخ چون سمنبری خوش هندوئی که یار نگار سمنبری
بانفخه عبیری و با عطر غـالیـه بارنگ مشکنابی و بابوی عنبری
با پیچ و تاب ارقم و باشکل کژدمی باگونه غراب و بطبع سمندری
سنبل بر آفتاب بخوشد بپژمرد تو بآفتاب اندر وخوش تازه و تری
با اهرمن سروش نیامیزدای شگفت تو اهرمن نژادی و جمشید گوهری

چوگان آبنوسی وزعاج گوی تو زیرا همی بزیر زنخدان دلبری
هر حلقه‌ات بحلقی گیرا ترازاجل گوئی کمند پرخم دارای صفدری

درتهنیت عید مولود حضرت رسول ومدحت شاهنشاه عصر

عید مولود رسول تازی باد فرخنده بشاه غازی
ناصرالدین‌شه‌قاجار که‌هست ناصر دین نبی تازی
تا که ری گشته نشیمن گه‌او فخر بر چرخ کند هر رازی
پشه باعونش و زور پیلی صعوه بافرش و پر بازی
باد از مویش در عطاری خاك از رویش در بزازی
اندرآنروز که‌چون‌بازیچه‌است در بر سخت دلان جانبازی
تیغ خونریز برخ افروزی رمح سر تیز بقد افرازی
دوزخ ومیدانرا همکاری اجل و پیکان راهنبازی
چون‌توای‌صفدرازجای‌مصاف جانب صفها مرکب تازی
کوهی‌ازآهن‌اگرباشدخصم بتف حمله تواش بگدازی
خویش را بیند درپنجه شیر پنجه و تیغ بهرکس یازی
نصر باموکبت اندر رفتار فتح با رایتت اندر بازی

وله ایضاً

ای ماه چارده شبه گرنی مه‌منی چندین‌منوری زچه وصاف وروشنی
امشب مرا بیاد کسی باتو تابصبح آهی وناله‌ای‌بود واشك و شیونی
توچون‌منیژه‌برسرچه دهرچون‌چهی نظاره‌من‌بروی توزین‌چه چو بیژنی
ماه‌من‌ازکجاوتوسهوی‌شگرف‌رفت چون سرو کشمری‌نشود شاخ‌ارژنی
عقلم ببرده عشق که خوانم باشتباه باغ بهشت را بصفت همچو گلخنی
مه‌را کجاست‌باغی‌و درباغ کوثری مه‌را کجاست‌سروی‌و برسرو گلشنی
مه را کجاست بررو مشکینه سنبلی مه را کجاست درموسیمینه سوسنی
مه را کجاست ازدر درغنچه‌رسته‌ای مه را کجاست ازگل درجامه‌خرمنی
مه را کجا است بربرازسیم‌حقه‌ای مه را کجاست برسرازمشك گرزنی
مه‌را کجاست پیدا درمیمی اختری مه را کجاست پنهان درسیمی آهنی
مه را کجاست طره هندوی پرخمی مه را کجاست غمزه جادوی پرفنی
مه را کجا بری چو پرند ممردی مه را کجا رخی چوتذرو ملونی
مه‌را کجا زمشك‌ختن‌زلف‌و گیسوئی مه‌را کجا زبرگ‌سمن‌گوش‌وگردنی

وله

مسعود روزگارم درعهد پادشاهی وزننگ‌شهرری شده‌برمن‌حصارنای

هم زی خداپناهم از بیم آنکه نیست شرمیش از رخ من و بیمیش ازخدای
چل سال میرود که مراخامه دربنان جولان کند چوادهم تازی باد پای
درعزم پارسائی و درنظم پارسی درپارس بوده قبله پیران پارسای
برهرطریق وشیوه که پیشینیان شدند زانان سبق گرفتم نفتاده درقفای

درمدح ومنقبت جناب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع)

چه مدح است دانی زهرمدحت اولی زعبد است اولی بلی مدح مولی
علی ولی مصدر قدرت حق که اسمش بود مشتق از رب اعلی
چو نور نبی اولین خلقت آمد علی نیز نور نبی شد بمعنی
دوئی نیست با نور جز در تعین تعین یکی را دو کرد از تجلی
بمعنی یکی بوده‌اند ار بصورت علی بود هارون نبی بود موسی
چنان چون ازین پیشتر یك حقیقت گهی بود موسی گهی بود عیسی
هر آنکس که بیناست دراین دبستان بداند که باشد ز بعد الف بی
همه عالم اندر دو عالم نهفته یکی چیست دنیی دوم چیست عقبی
همان آدمی زین دو عالم نمونه نهانیست کبری عیانیست صغری
هویدا حروفست ومعنی است پنهان بهر نامه‌کش منشئی کرد انشی
نبی ظاهر آمد علی باطن آمد مرا مفتی عقل این داده فتوی
ز جانست بی شبهه آثار این تن زعقبی است بیشك مددهای دنیی
همه انبیا پیشکاران احمد چه آدم چه نوح وچه یوسف چه یحیی
هم از فیض او آب رود سماوه هم از فر او کسر ایوان کسری
علی دین حق را بحق داد رونق بشمشیر لاغر ببازوی فربی
فکند او زتیغ دو دم عمرو ومرحب بکند او زطاق حرم لات وعزی
الا ای وکیل خداوند طاهر الا ای وصی شهنشاه طاهی
ز نام تو نثرم سزد فخر نثره زمدح تو شعرم سزد تاج شعری
بمدح تو الحق کلیمیم والکن اگر چند دویم جریریم واعشی
بدین شعر شیرین رطب خیز نخلم بجز خصم کس نی که خواندم کسنی
دراین قافیت باره راندم بعمداً که دانند یاران نه‌همزه‌است این یی

وله

ای زلف پرخم‌دوست کاشفته‌تر زمنی با عطر غالیه‌ای با بوی یاسمنی
کفری تو یا گنهی ظلمی تو یاظلمی شامی تو یاشبهی زاغی تویازغنی
یك بسته نافه‌چین برروی سرخ گلی یکدسته سنبل تر بربرك نسترنی
فردوس درتووتو باروی دوزخیئی جبریل باتو وتو برخوی‌اهرمنی

پرحلقه و گرهی زنجیر یا زرهی — پرعقده و شکنی دامی تویارسنی
بارنگ پرغراب بابوی عنبرناب — با خوی هیربدی با روی برهمنی
چو گان‌قیری‌وهست‌سیمینه کوبخمت — هر گه زباد وزان در زیران ذقنی
یامار گنجی‌وهست گنج تولعل‌وگهر — هر گه که‌حلقه‌زبان‌بر گرد آندهنی
آدم‌نئی‌توچرا درخلد ره سپری — عیسی‌نئی‌توچرا باشمس هم وطنی
گاهی‌چومار کلیم بیضابزیر تودر — گاهی چونارخلیل زاتش‌تراچمنی
فرعون‌ودست‌کلیم‌نمرودونارخلیل — نی‌مردمعجزه‌ای کزاهل‌سحروفنی
پیغمبری چکنی‌دعوی بمکروحیل — جادوی عقل‌بری هندوی راهزنی
تیغ شه عجمی زانراه گشته خمی — نی‌نی کمندشهی‌زانروی پرشکنی
ای ازشمایل توخلدی بهربصری — وی از فضایل تومشتی بهر دهنی
یك‌پهنه پیل‌دمان‌درروزمعرکه‌ای — یك بیشه شیر ژیان درزیر پیرهنی
منطوقه هنری مصدوقه شرفی — منصوبه خردی مجموعه فطنی
یاقوتی و گهری نبود ترا ضرری — درآب‌وآتش‌اگر یکچند ممتحنی
توتیغ برهنه‌ای‌در دست‌قدرت حق — هر گه برآوردت اعجوبه زمنی
ازاین‌قصیده‌بشرم‌ماندآنعرب که‌سرود — ابلی الهوی اسفایوم الندی بدنی

وله ایضاً

کند مشك‌ترچونکه‌کافور باری — بپالوده الماس کن لعل جاری
بتی‌دربرآور که برزغم گردون — بکافور جعدش کند مشکباری
مجو عود ومجمر قمرطلعتی‌جو — رخش مجمرو طره عود قماری
برنگ‌وببویش‌لب وزلف‌چونان — که‌لعل بدخشی و مشك تتاری
رخش نجم دری ولعلش‌چوبسد — به‌بسد درون رشتهای دراری
که گوید که گاه‌بهاران نکومی — بدی می‌نکو کابرازاله باری
بهاران ومی‌خون فزایند تن را — زافزونی خون نزاری و زاری
درین‌فصل‌تن‌سردوخشکست‌وراحش — کند گرم‌وترچون‌دروگشت‌ساری
بدی‌می‌فزون کش که نیروفزاید — بجسم طبیعی بروح بخاری
چوشدروزه تن‌را بمی‌تقویت کن — که‌ازرنج‌سی‌روزه‌دارد نزاری
منه بار غم بردل از بیم دوزخ — که باری کریم‌است یزدان‌باری
ازیراکه رهزن بود کبر طاعت — پس‌ازروزه‌واجب‌بودمی گساری
کنون‌نای نائی‌به ازوعظ واعظ — کنون‌سجع‌مطرب‌به‌ازلحن‌قاری

درنعت حضرت رسالت صلی‌الله علیه‌وآله

باد صبا ای بدم سلالهٔ عیسی — خوش خوش ازمن ببر سلام بسلمی

کزغم هجران دگر شکیب ندارم — خاصه کنون کزفصول خوشترفصلی
کوه ودرودشت گشته طیره‌ارتنگ — آمده ما نابرون بمعجزه مانی
نقش و نگارش گرفته صفحه عالم — خامه وکلکش فزوده زینت دنیی
نی‌نی در چشم منکران شریعت — گشت بدنیی بدید روضه عقبی
هرجهتی بنگریم کوثر و تسنیم — هرطرفی بگذریم سدره و طوبی
هرطرف باغ وحجله حجله ز زهره — هرجهة راغ وحجره‌حجره ز شعری
گشته ز خارا پدید گرزن دارا — گشته ز خاك آشکار افسر کسری
بلبل و صلصل درون باغ بانشاد — چون برممدوح‌خویش اخطل‌واعشی
ریخته خونست گوییا بدرودشت — ذبح نمودند گوسفند باضحی
یاتل یاقوت سرخ بر سرشخسار — کرده پدیدار صنع صایع اعلی
زنده ثمر در دل شکوفه باشجار — راست چو دربطن حوت یونس‌متی
گوئی در این بهار برهمه عالم — شمه از خلق خواجه کرده تجلی
راهنمای پسین وعقل نخستین — آخر پیغمبران و علت اولی
روح وی وجسم اوبمعنی وصورت — پیشتر ازآدم است واز پس عیسی
عقلش برعشق بوده غالب و گشته — عشقش برعقل چیره درشب اسری
هست کنایت براق و رفرف زین‌دو — هر یك را رتبتی ز اعلی وادنی
ذات نبی‌الله است عالم اکبر — عرش و سموات و دهرعالم صغری
عالم صغری است بالتمام حضوری — بلکه یکی جزونزد عالم کبری
بعد نبوت بود ظهور ولایت — دید علی را ازان بعرش معلی
چونکه الوهیت است روح ولایت — رست زخود تا بدید غایت قصوی
فرق برفت از میان مرتبه و جمع — دادندی روح را برحمت بشری
چونکه‌محب‌هست درحقیقت‌محبوب — کرد علی وارحق بخواجه تجلی
آینه‌ای‌هشت پیش دیده احمد — دید در آن آینه حقیقت مولی
تفرقه شرك وجمع کفر درین مدح — صامت بودن ازین تنطق اولی
قبله ما رویشان براحت و عشرت — کعبه ما کویشان بمحنت و بلوی
گرما مقبولشان چه حله چه حلوان — ورخودمردودشان‌چه بصره‌چه بصری
تاکی گاوان بشهر شهره به نیرو — تاکی شیران به بیشه همدم حمی
مردان کافور خورده درپس پرده — دم ز شجاعت زنند بمیدان خنثی
گردون برصد هزار حادثه مملو — گیتی برصد هزار نایبه حبلی
اهل حرم درتعب ز ابرهه و پیل — یارطرب اهل تیه و سلوت‌سلوی

فی التر کیبات و التشبیبات

آذرچه فروزی که فرازآمده آزار — بازآر بزر آذر بیدود ز بازار

دراین مه آزارجهان جمله به‌عیشند / وز آذرخوی تو مرا این همه آزار
وه کاندهت انبه شد ناله بم ما زیر / هجران تو زورآور وکار دل مازار
مازاربعشق تو و دل غمزده تست / زین بیش دل غمزدهٔ ما را مازار
یارب که‌ات آموخت که بایددل ماسوخت / آخر که ترا گفت مرا اینهمه آزار
تاشتریت هست بسامشتریت هست / بانرمی دیبانه عجب گرمی بازار
هم قافیه تنگ آمد وهم‌وقت بتعجیل / بازآی نگار ینادر این مه آزار
کایام بهارآمد وبگذشت زمستان / مست آی وببستان بستان باده زمستان

وله

درباغ‌وچمن‌رو کن درشهرو وطن‌پشت / کز لاله برافروخت دمن قبله‌زردشت
گوئی که دولشگر بدفوج دی و آذر / کاین کرده بدین تازد این‌داد بدوپشت
اینك شده ازخونشان خونین‌همه صحرا / سلطان بهار ازبس ازخیل‌خزان کشت
خون دل انگور به پیمانه بلور / تو نیز فرو ریزهلا ازخم و چرخشت
هر کس رسدازگلشن‌یك‌خرمن از گل / در دامن ودرجیب وبغل‌دارد ودرمشت
زین‌غم که حبیبش بفرامشت رقیب‌است / هرگز نکند بلبل بیچاره فرامشت
گر گل را از دور بانگشت نمائی / از سرخی گل گردد گلگونت انگشت
ازگلبن تا غنچه گل رنگ برآمد / از هرشاخ آهنگ شباهنگ برآمد

وله

برشاخ دگرمشعل و فانوس ببستند / بر بال تدزوان دم طاوس ببستند
اندر گلوی بلبل و صلصل بگه‌لحن / سنتور ونی وبربط وناقوس ببستند
درآب‌شمرعکس گلستان‌چویکی باغ / کش‌نقش بمرآتی‌معکوس ببستند
برابرو درخشش نگر وتندر گوئی / برپیل دمان‌آینه و کوس ببستند
جاسوس خزان بود صبا لیك‌ریاحین / زانبوهی اول ره جاسوس ببستند
سلطان‌بهارآنکه برلشگردی‌تاخت / چون‌لشگرلکزی که‌ره‌روس ببستند
چون‌فصل‌چنین‌باغ‌چنانشد که‌تو بینی / شیخان ریائی در سالوس ببستند
پیمانه گرفتند ز ساقی و بـه پیمان / برتقوی‌ودین نرخ‌یکی بوس ببستبد
آری همه دانند که ایام بهار است / درعهدچنین‌تقوی‌ودانش‌بچه‌کاراست

وله

کهسار که کافورین بود ازاثر برف / شدمعدن‌زنگار وسپس معدن‌شنگرف
یاقوت نگردد بگدازش اگر الماس / چون‌ساخته‌شدلاله‌چوپرداخته‌شدبرف
آنژاله درآن‌لاله نظر کن که‌به‌بینی / مظروف بود لؤلؤو بیجاده بود ظرف
ازنام کران گیرو بکف جام گران گیر / آن‌ظرف‌لبالب که‌بودسرخ یمی‌ژرف

در بستان بخرام وز ساقی می بستان
زاینده مکن یادوز بگذشته‌مزن‌حرف
سهواست بکن محوز دل فایده نحو
خبطاست مکن ضبط‌عبث‌قاعده‌صرف
ای نحوی‌ازسینه غم این‌نحوشودمحو
کاندرشب‌آدینه می‌صرف کنی صرف
رودرطرف عشق وطرفدارجهان‌باش
کز زهدبجزعجب نبسته‌است کسی‌طرف
از ساقیکی نو بستان باده دیرین
بعد از میك تلخ ازوبوسك شیرین

وله

چون‌شید زماهی سوی‌کاخ بره شد راست
خوشباش که‌اسباب‌خوشی یکسره‌شدراست
گوئی که پریشیده زصدتنگ فزون مشك
برشاخ وشخ‌ووادی‌وتنگ ودره شدراست
گوئی که بسا چنگ ورباب ومی وطنبور
مرغان را پی درپی درحنجره شد راست
بلبل بنوا سازی با فاخته شد جفت
صلصل بهم آوازی باقبره شد راست
ما و می گلگون وگل وگلرخ و گلزار
اینکار چو زر جمله بزرسره شد راست
رامش‌چوحصاریست که‌سورش گل‌سوریست
وز باده و الحانش درو کنگره شد راست
عیش‌آرددرین جیش که از مطرب وساقی
هم میمنه‌آراسته هم میسره شد راست
آن ساقی بنگر که برخ زلف کج او
خم درخم چون پنجره درپنجره شد راست
بسترده شود از رخ دل موی غم‌آری
غم گرهمه‌موئی‌است‌میش‌استره شد راست
هرگز می و غم را نتوان دید بهم یار
می مهردرخشنده و غم شب پره شد راست
هان مهر درخشان بکف ماه درخشان
چون لعل بدخشان بین درکان بدخشان

وله

زان بادهٔ پارینه یکی شیشه بیارید
زان قوت دل و قوت اندیشه بیارید
زین تشنگی ارما را سیراب بخواهید
صد خمکده آرید نه ده شیشه بیارید
زان آتش سوزنده که گرشیر بنوشد
از گرمی تب سوزد صدبیشه بیارید
زان راوق گلگون که گرش‌بلبل‌بوید
صدگلبن گل بر کند از ریشه بیارید
زان تلخ که بر کوهکن‌اردادی‌شیرین
صدکوه فکندی بیکی تیشه بیارید
از منزلم این شیخ صفاکاره برانید
در محفلم آن شوخ جفا کیشه بیارید
این‌مصطبه بی‌مطربه‌ومشربه‌خوش‌نیست
آن مطربه مست غنا پیشه بیارید
گودور مجدد شو پیوسته بنوشید
گو حرف مشدد شو همیشه بیارید
درآمل و در ساری‌اگر نی می‌سوری
از نور بخواهید و ز تمیشه بیارید
این قافیه قند آمد به قندمکرر
هی‌کاسه وهی کوزه وهی شیشه‌بیارید
گو خلق بدانند که بود است هدایت
بی دین و خرد تا بنهایت زبدایت

وله

گر چرخ‌نه درصلح بدوجنگ نباید
ورنام نه‌نیکوست ازآن ننگ نباید

نادان‌را جزقید زخارف نکند صید — دانا را جز دانش و فرهنگ نباید
در سفره‌ما کاکی‌اگر هست چه‌باکی — مارا بره و تیهو و تورنگ نباید
گر زر نبود مارا آنخاك نخواهیم — ور لعل نه خود ماراآن سنگ نباید
زین بحر صدف وار بیکقطره صبوریم — چون جوی همی عرصه بماتنگ نباید
زین پرخر اصطبل بیك لاشه قناعیم — خرزین مان بر خر گه خرچنگ نباید
از خنجر طهمورث‌واز کشور طهماسب — بخرد را غیرازهش هوشنگ نباید
باناله جانسوز خوشیم از همه سازی — در محفل مانای و دف و چنگ نباید
پشمینه ماماراً بس مسند و دیهیم — مارا بجز این افسر و اورنگ نباید
ازساده ورنگین دو گیتی همه ما را — جزساده و جز باده گلرنگ نباید
سالی دوسه بگذشت که‌درمدرسه بگذشت — افسوس‌ازآن عمر که‌دروسوسه بگذشت

المسمط فی النعت والمنقبة الرسول (ص)

خرقه بکهسارداد ابری سنجاب گون — کرته بباغ و بدشت میغی مهتابگون
گیتی از سیم ساخت برفی سیمابگون — ای بت عناب لب راحی عناب گون
زآن بت سرخاب زای در قدحی آبگون
همچون گل برسمن همچون آتش برآب

روی هواساج شد پشت زمین‌عاج شد — کاج به‌سیمین‌لبوس‌محرم چون‌حاج شد
راغ نسیجی سپید زاغ چو نساج شد — جوی چو سنجی‌زروی باد چوسناج‌شد
ژاله وباران و برف زیبق و رجراج شد
زیبق پران ز چیست ثابت چون سیم ناب

ابربکه سر بریخت گوئی در عدن — چرخ بگیتی گسیخت مانا عقد پرن
گردون پرزنده‌پیل کیهان پراهرمن — پر جوشن هر شمر بر مغفر هر عطن
بام چو روئینه دز بوم چو روئینه تن
این تن اسپندیار وان دز افراسیاب

گوئی زیروزبر پر سیم وزیبق شداست — جیوه مصعدشده سیم مسحق شد است
صحر اسندس‌شداست کوه‌ستبرق‌شداست — صرح‌ممرد‌شداست‌قصرخورنق شداست
شاخ وشخ و کوه ودشت‌پنبه‌وجوزق‌شداست
خاك مفضض لباس ابر مهلهل ثیاب

شد زفسوس میم درنفسی ای فسوس — حوضه‌چوسیمینه‌طشت‌بر که‌چوروئینه کوس
خون بط‌آمدمباح گاه خروش خروس — خیزوزمی لعل‌ساز گونه‌چون سندروس
بازوی مطرب بمال ساعد ساقی ببوس
تا زندت این نوا تا دهدت آن شراب

خیزو برافکن بدوش قاقم و سنجاب و خز — جامه قزینه پوش تن را چون کرم قز
قبله زردشت ساز منقل از تاغ و گز — مجلس جمشید را محفل از آب رز
گه رخ شاهد ببوس گه لب ساقی بمز
گیتی گو ابر گیر بزم چو پر آفتاب

و یحك ای آبگیر چو نشد کاهن شدی — ویلك ای آبدان چون روئین تن شدی
از چه سبب ای غدیر چون پالاون شدی — ازچه جهت ای سطخر سخت چو جوشن شدی
بهر چه ای خنب آب سنگ چو هاون شدی
خالیکی ای تگرك سندانی ای سراب

شوشه الماس یافت جمله ستاخ وستیغ — باد چو درنده تیر آب چو برنده تیغ
صحن سرا پر ز ماغ جو هوا پر زمیغ — مانده ز آواز زاغ خاطر بلبل بزیغ
جسته ز نفرت گریز خوانده بگاه گریغ
هذا صوت عجیب هذالحن عجاب

معبر برزن ببام رفته چو منبر ببین — سقف سراها ز ثقل کفته چو زیبر ببین
تازه نهالان راست چفته چو چنبر ببین — شاخ سیه گشته را شوخ سمنبر ببین
چون سمنش جامه لیك جسم چو عنبر ببین
گوئی خاکستر است ریخته برقیر ناب

چهره وضاح صبح یافت د گرره وضوح — وقت صباح ای صبیح هست زمان صبوح
نغمه بود جان راح راح بود روح روح — از می کن افتتاح از پی فتح و فتوح
پر کن رطل گران چونان کشتی نوح
کاینك طوفان ابر کرد جهانرا خراب

خانه نشستن خوش است اینك و ناخاستن — گوشه گزیدن ز خلق آمد وشد کاستن
حشو وزواید ز بزم خوش خوش پیراستن — مجلس با دلبران نونو آراستن
تکیه ازین خاستن بوسه ازآنخواستن
دست بزلف ربیب گوش ببانك رباب

گاه صبوحی ز شور بحر صفت کف زنیم — گاهی جوهر کشیم گاهی غرقف زنیم
گه می برلب نهیم گه کف بر کف زنیم — بادی در نی دمیم دستی بردف زنیم
در بر محبوب بزم همچو خدم صف زنیم
تا که دهد جام صاف بیعدد و بیحساب

محبوبی لاله چهر معشوقی شوخ و شنگ — نرم ترش تن ز سیم سخت ترش دل ز سنگ
چشم چو چشم گوزن خشم چو خشم پلنگ — در گه قهرش شتاب در گه مهرش درنگ
جنگش درعین صلح صلحش درعین جنگ
عقل بر آن حبیب همچو بدریا حباب

موی مجعد نکوست روی مخطط به‌است طره معقد خوشست زلف مقطط به‌است
مهر منقش بدیع چهر منقط به است چشم مکحل ملیح گوش مقرط به‌است
بیت مسبجع متین نظم مسمط به است
سجع ز لفظ سلس سمط ز در خوشاب

هر که سخنگوی شد لابد آرد سخن گاه برآیین نو گاه برسم کهن
گاه بشاه زمان گاه بماه زمن هیچ سخنگوی نیست‌ایدون بهتر زمن
رانم این نظم را برروش اهل فن
ازطرق مدح شاه زی نبی و بوتراب

زیرا کاندرجهان‌هر کس‌را مذهبی‌است خاطرهر شاربی مایل زی مشربی‌است
فکرت هر طالبی برطرف مطلبی‌است صنعت هر کاسبی درروش‌مکسبی‌است
نامه هر کاتبی برسنن مکتبی است
هست مرا مقتدا صاحب چارم کتاب

امرش بی‌هیچ بدنهیش بی هیچ بد از همه میران اشد وز همه شیران‌اشد
برهمه‌خصمانش‌قهر برهمه یارانش ود قامع لات و هبل قالع عزی وود
طافح بزم احد فاتح رزم احد
این بطعام و شراب آن بطعان و ضراب

پاك حسین و حسن را دعلی را دورود کز یکصورت‌دوعین وزیك‌دریادورود
گنج صفارا دو راد بزم وفارا دورود کاخ خدا را مراد شاخ هدی را مرود
برآن ازحق سلام براین از من درود
نیز براولادشان تا گه یوم الحساب

فی اقتفاء الحکیم منوچهری

خزم بمیارید اگر چند خزانست گرمم بمی‌آرید که می به ز خزانست
خود آذروخزسرددرین بادبزانست کانون‌چویخ و نار گزان مار گزانست
ناری که کند گرم کنون خون رزانست
کاین‌آب ز تن نار دمد و زرخ گلنار

چون ژاله ببارد بشمر آب بجنبد گوئی ز زجاج است براو گنبد گنبد
بارد ز هوا پیکان چون ابر غرنبد وان بر که روئین‌تن را تیر بسنبد
پنداری حکاکی بر لوح زبرجد
بامثقب و سنباده کند ثقبه بسیار

جویاتو مگر کارگه دیبا بافی رعداتو مگر طبل زن دشت مصافی
آبا تو مگر اشک منی کاینهمه‌صافی بادا تو مگر نیشتر عرق شکافی

برگا تو مگر هروله جو مرد طوافی
کز جای‌همی بجهی بـر یکپا هموار

صراف خزانا تو چو غارت گر بودی | کز ظلم همه زینت گیتی بزدودی
دزدی که همه زیور گلبن بربودی | خاری که همه چهره بستان بشخودی

داسی کـه همه خرمن گلشن بدرودی
عریان ونژندند ز جورت همه گلزار

زین تو رنگان‌جمله پروبال بکندی | زان طاوسان شهپر و دنبال بکندی
زان سیمبران یاره و خلخال بکندی | زان سبز عروسان سلب آل بکندی

کرته ز بر کودك و اطفال بکندی
پیرایه نماندی چـه بگلشن چـه باشجار

ای باغ الابر گو سبزه چمنت کـو | آن‌سرخ گلت‌چون‌شدو آن نسترنت کو
دورویه گلت شد بکجا یاسمنت کو | وان لاله‌چون توده لعل یمنت کو

آن رسته چون رشته نجم پرنت کو
چونین زچه‌ای عور وچنین زردوچنین‌زار

ای‌رفته زدستان هله پائی بفشاریـد | برزرد چمن زرد شرابی بگسارید
گو باغ خزان باش چه دربند بهارید | نارنج و ترنج و عنب وسیب وبه‌آرید

بیمر می نوشید و قدحها مشمارید
بشمردن اگر بایـد پس بعد سه و چار

باخوشه زر شوشه زرین بسیار است | بس دست حنا بسته بهرپای چناراست
بس سفره اصفر بره و راه گذارست | بس صحن مزعفر بمیان‌باغو کناراست

زان مرغك انجیر خور زرد هزار است
زرچوبه ببالش بروزرنیخ بمنقار

در کاخ‌وچمن‌نوزنر گس اثری‌هست | برخیز وجزاین‌شاخه بجو گرد گری‌هست
پیوسته‌مراین‌نر گس راجام زری هست | شاهی است که‌ازرندی‌اوراخبری هست

حاشا که بگیتی در چونین شجری هست
کاصلش مینا برگش سیمست وزرش بار

آن نار ببارآندر با چهرهٔ گلگون | چون‌حقه لعلی که‌بگوهر شده‌مشحون
باطعم طبرزد بود ورنگ طبرخون | یك‌نیمه رخش کفته و زودانه‌اش‌بیرون

گوئی که دهانیست ز مشتی شده پرخون
آغشته بخون استی دندانش پدیـدار

نارنگ ز بس آب و ز بس رنگ مرا کشت گوئی که منم هر بدو او قبله زردشت
دردستش اگر گیری گلگون کند انگشت اوراق ز برجد بین بر رویش و بر پشت
پنداری نقاشی بر عمد و صد مشت
شنگرف همی ریخته بر توده ز نگار

آن سیب نگونسار بر آن شاخ ستاده باشد بمثل ناف بتی حور نژاده
نی نی بصفا چون زنخی صافی و ساده خردك بزنخدانش چاهی بفتاده
گوئی که یکی گوی ز شیر است و زباده
کز زخمه چوگانش گوی مانده برخسار

گوئی که ترنجست مگر بیض نعامه بنهفته بهر یك دریم میریمامه
تا ره نبرد بر گهرش خاطر عامه زر گرش ز زر کرده یکی نازك جامه
وان جامه زر آژده خوش با سرخامه
واونگش کرده ز بر خیمه نگونسار

انگور سیه جاریهٔ زنگ نژاد است گر زنگ بناکام بسقلاب فتاده است
بر مردم سقلابی او تن در داد است بس حامله گشته است و بس بچگان زادست
سرخ است هر آن بچه که برجای نهاداست
ما لعل ندیدیم بود معدن آن قار

تا کستان گوئی که مگر نوبه و زنگ است جو غالیه مو غالیه بو غالیه رنگ است
مشکین رو مشکین مو هر شوخی شنگ است ازسلمی و از لیلی هریك را ننگست
ز انبوهی شان جای بطارم بر تنگ است
خفته همگان یك بدگر بر هم انبار

ایضاً مسمط

سوی اقطار چرخ بین بقطار اندران هیون گله ها زنده پیل نر رمه ها توسن حرون
همه سر گنبد هرم همه تن کوه بیستون یکی آسوده یك بتك یکی استاده یك نگون
ز روشهای مختلف همه باصرع و باجنون
چو بیابانی اندر آن بلعب دیو و اهرمن

بگذشت آنکه دشت و گه بدشان ز ابر چند گه بر وسیفورسان قبا سر و کافور گون کله
نه در آن کرده وحش رو نه درین برده انس رو همه دیدارشان خنك همه رخسارشان تبه
چو بهشتی مرایندورا گه اردی بهشت مه
ز پرند است طیلسان ز حریر است پیرهن

شده ز اشکوفه باغها همه پرماه و مشتری شده از سبزه راغها همه پرنسج ششتری
همه پرلات و پرعزی همه پرحور و پرپری همه پر ماه نخشبی همه پرسرو کشمری

همه ارتنگ مانوی همه اصنام آزری
نظری کن سوی زمین گذری کن‌سوی‌چمن

همی از میغ تو بتو بهواکله بسته بین ز گهرریز این‌صدف بزمین رسته‌رسته‌بین
همه رشته لآل تربکه و درگسسته بین بلب جو بنفشه بین بسر کو خجسته بین
زگلاب هوا همی رخ گلزار شسته بین
شده گوئی که گلرخی برخ خود گلاب زن

پسرا دلبرامها قمرا مهر رو شنا خود اگر چند گلشنی بگرا سوی گلشنا
گه بزمست رزم بس‌بنه این‌تیغ وجو شنا بگشا از میان کمر بفکن جوشن از تنا
دمکی نوش کن میا شبکی باش بامنا
دوسه ساغر زمن‌ستان دوسه‌پنکان بده‌بمن

زشمیم ای بت چگل ببهاران بهار ده زنگار ای برخ چو گل بگلستان نگارده
سوی باغ آی و باغ را ز دورخ لاله‌زار ده سیکی کن بسا تکین و بمن زان سه‌چارده
بنه آن نار آبگون بمن آن آب نارده
قدحی زیر نار بن قدحی زیر نارون

صنما بنده توام زتو لطفی به بنده به دل‌من‌مرده درغمت زنو این مرده زنده نه
بچنین زلف وکاکلت کله از سر فکنده به بچنین سینه و بدن زبرین جامه کنده به
چو بمن جام می دهی لب لعلت بخنده به
سپس جام بوسه به زلب لعل خوش سخن

زکفم خواهم‌این قدح بگواری ونشکنی چو بنوشی نیم زکف بستانی و نفکنی
بلب این نای برنهی زدم تازه پرکنی بنوادم در آن دمی و بانگشت بر زنی
بدمی خاطر غمی برهانی ز غمگنی
که درین فن مسلمی تو باقرار اهل فن

من مسمط الخوارزمیة و الخیوقیه

ز امرشه ایران چو بگر گنجم شد عزم گنجی شد پارنجم و آن عزم شدم جزم
برنامه وبرخامه و برخط و می و بزم خط برزده وزخطی بسرودم و ازرزم
سامان سفر ساز بکردم ز ره حزم درحشمت گشتم چو امیران اولوالعزم
رفتم بیکی ماه زگرگان سوی خوارزم
خوش مملکتی دیدم چون خلخ و فرخار

بردم بره خیوه اگر چند بسا رنج آن‌رنج چودرخیوه رسیدم‌همه‌شد گنج
باآنکه مهین شهر بخوارزم بود پنج ازکات و زخانگاه بهش‌خیوه و گرگنج
شهرش‌همه‌پرگلرخ‌خوش‌غمزه‌وخوش‌غنج مرغش همه پرمرغ نواخوان نواسنج

بستانش پراز میوه بجز لیموی و نارنج
وان نیز ز پستان بتان آنجا بسیار

خوارزم تو گوئی بمثل هشت بهشت است | باچهره غلمانش رخ حوری زشت است
هرسو نگری لاله رخی حورسرشت است | هرجا گذری باغ وچمن سبزه و کشت است
هربرزن آن رشك کلیسا و کنشت است | هرخانه اش ازکاشی واز آجروخشت است

هرگلرخ بت روی چه پاك وچه پلشت است
مست است شب و روز بصحرا و بگلزار

خوارزمی ترکان همه چون بیژن گیوند | چون رعد بهنگام غرنگند و غریوند
نسوانش پری گرچه رجالش همه دیوند | ادریس بخوش روئی ابلیس بریوند
هم عشق فزایند و هم عقل فریوند | درملك خداوندی بر عقل خدیوند

غلمان بهشتند هران کامرد ونیوند
وان پیران با نیران شایان و سزاوار

بود است بخوارزم نگاری ز بخارا | رویش چو گل سوری و مو عنبرسارا
تن نرم چو دیبا و دلش سنگ چوخارا | وصلش که ومه جسته چه نادارو چه دارا
در ره بگذشت ازمن چون برق گذارا | نه هجرش خوش بودونه بروصلش یارا

ماهی به همی کردم با عشق مدارا
بی آنمه درآنمه نالان شدم و زار

گفتم بوی ای شور بخارا و سمرقند | چون نیشکری لعل تو کانراست ثمرقند
نی چون تویکی ترك بفرغانه وخوقند | نی شبه تو درتنگت وفاراب ونه درجند
نی مثل تو درقرقز وطرقان ونه بیکند | این نازبمن تاکی واین کبر بمن چند

ای ترك حصاری بحصارم شو خرسند
در شیشه اندیشه من باش پریوار

با تاجیك آن ترك دلارام شد و رام | چو نان بیکی پوست دوتا مغز زبادام
از خال رخش دانه ام از طره کج دام | گه برلب اوبوسم وگه بر کف اوجام
من سرخوش واومست من الصبح الی شام | هم صحبت وهم بستروهم بزم ومی آشام

درخلوت من زهره و در خدمت بهرام
ناهید به پیکر برو مریخ به پیکار

من غزلیات

کسی کز بهرما گرید چو بیند بسمل مارا | کشدازرشک خودرا گر بداند قاتل مارا
بیا وزپاره دل دیده و دامان ما پر بین | بعشقش ای که میخواهی به بینی حاصل مارا
برای عشق مهمانخانه ای اندر نظر بودش | چو درهم ریخت معماراز ل آب وگل مارا

گه کشتن از آن رو دیده بندد بسمل خود را
که داند زنده گردد گر ببیند قاتل خود را
نبندد گاه کشتن کاش چشم بسمل خود را
که وقت جانسپاریها به بیند قاتل خود را

☆

دادند دگر جلوه بتی در نظر ما
برقی زد وخوش سوخت بهم خشك و تر ما
ما منزل مقصود بجز عشق نداریم
هر کس ره ما زوبود او راهبر ما

☆

هر که گردن ننهد چنبر ترسائی را
طوق گردن نکند زلف چلیپائی را
مردم دیدهٔ من گو نگرد دیده من
گر ندیداست کسی مردم دریائی را

☆

از کمان سست نتوان تیر سخت افکند لیك
سخت اندازد تن سستم خدنگ آه را
رشته پایم دراز و طبع صیادم غیور
منت جانست برمن این پر کوتاه را

وله

سرم از تن جدا کردی بگاه جانسپاریها
مرا حاصل چو شمع این بود زین شب زنده داریها
ندارم جان که برخیزم نثار مقدمت سازم
بخاکم پا نهادی و ز تو دارم شرمساریها
تو غافل چرخ دشمن عشق سر کش عقل سوزنده
قرار دل که خواهد داد در این بیقراریها

☆

زلف بلند خود مزن ای سرو نازما
کوته مساز رشته عمر دراز ما

☆

روز محشر که بپرسند ز من قاتل را
دیده را نام برم اول و زان پس دل را
چاکهای تن من دیر فرو گیرای خون
تا زهر چاك کند دل نگهی قاتل را

☆

خیال روی بتی ره نیافت در دل من
که از وجود تو خالی ندید جائی را

☆

در خاك شاد میکند آن کس دل مرا
کارد بخاك من نفسی قاتل مرا

✡

شبی بی‌وعده زان آید ببر آن عشوه گر ما را
که صدشب زین‌هوس‌بیدار دارد تاسحرما را

✡

از جرم عشق پیش کسم گرچه راه نیست
یا رب تو آگهی که محبت گناه نیست

✡

با رشته زلف تـوام امشب سر راز است
افسوس که شب کوته و این رشته درازست

وله

سراغ خانه ما کن دروغ هم گرهست همین که‌غیر درافتدباضطراب خوشست

✡

برروی تو تا زلف پریشان تو دیدم شادم که به عشقت زمن آشفته‌تری‌هست
با هر که‌نشینی وشوی بی‌خبرازخویش زنهار خبر باش که آنجا خبری هست

✡

دیوانه‌آن که ازرخ خوب تو غافلست دیوانه‌تر کسی که رخت دید و عاقلست

وله

طی‌صحراوبیابان نه‌ره دیده وراست رهروآنست که بنشسته واندرسفراست
تو بما همره وما کور ز دیدارتو آه این‌چه‌وصلی‌است که‌صدبارەزهجران‌بتراست

وله

جان برلب وتن‌درتب‌ونیم‌شب وازشوق بیوعده دلم منتظر دیدن یار است

✡

گاهی دل یوسف ز زلیخاخبری داشت زان‌عهد صدافسوس که‌آهی‌اثری‌داشت

✡

چون حلقه زنم سر بدریار ودمادم خودآیدوگوید که‌درین‌خانه کسی‌نیست

✡

روزی شرف عشق‌عیانگشت که‌یعقوب بگذاشت نبوت بقفـای پسر افتاد

✡

آن‌کس که ملول ازتوبه بیداد بمیرد چون زندگی من نگرد شاد بمیرد
درطرف چمن‌مردم وحسرت بدلم‌ماند زان صید که در خانه صیاد بمیرد

✡

با تو بخرامد اگرچتر زنان صدطاووس — چون بخوددر نگر دشرمش از آنساق آید

✡

چه سود ار تیر آهم بردل آنشوخ وشنگ آید — پس از عمری که تیری افکنم آنهم بسنگ آید

✡

نخواهد کرد کاری بردلم تیرت که پیکانش — رسد تا بردل من ز آتش دل آب میگردد

✡

چوچیزی تر شود ناچار ز آتش در نمیگیرد — نسوزد گر جهان ز آهم گنه اینچشم تر دارد

✡

بهرجاهر که او جاندادمنزل کرد نام آن — که میگوید که صحرای محبت منزلی دارد
زحال من بغیر از مبتلائی باخبر نبود — که نتواندوائی جست و دردمشکلی دارد

✡

درون مسجد ار میخانه‌ای بود — به مسجد راه هر فرزانه‌ای بود
رواجی طرفه دارد کعبه امروز — همانا پیش ازین بتخانه‌ای بود

✡

ز مستی جهانم کرده هشیار — چه می بود این که در پیمانه کردند
عجب دیوانه‌اند آنان که خود را — گمان صاحب دل و فرزانه کردند

✡

هر آنکس هرچه دارد قیمتش داند بغیر دل — که تا بیدل نگردد مرد قدر دل نمیداند
ز ایمان کفر بالاتر براه عاشقی و اوخ — که کس اسرار سر مستان این محفل نمیداند

✡

با عشق هیچ قصه برابر نمیشود — هی شرح عشق کن که مکرر نمیشود
آن طره شکسته ظفر بردل ازچه یافت — گر لشکر شکسته مظفر نمیشود

❋

بعد کشتن ازدلم تیرت کشید ندای دریغ — تا قیامت یادگاری داشتم نگذاشتند

❋

زبس پیک ترا ننگ ازمن گمنام می آید — اگر صبحش فرستی جانب من شام می آید
زرویت دیده پوشیدم نهان دردل گذر کردی — ببستم درچودانستم که دزد از بام می آید
بمن شد بدگمان از دعوی وارستگی اما — علاجش ازچه از یکعجز بی هنگام می آید
تن سیمین او بی‌پرده دارم آرزو دیدن — خبردارم کنید آن گه که درحمام میآید

❋

خوی کرده‌ام آن گلروی هرشب که بخواب آید — از بستر من تا صبح هی بوی گلاب آید
قاصد بر او رفته است آنوقت که جان برلب — بی‌شبهه بخواهم مرد وقتی که جواب آید

*

زدل بیچاره‌تر من دررهٔ عشق و بناچاری — دل بیچاره را بنگر که ازمن چاره میجوید
خورد خون دلم چشمان مست یار سنگین دل — دوای درد خود زین دشمن خونخوار میجوید

*

در توبه من ازمی سعی عجبی دارید — من توبه نخواهم کرد ازمن طلبی دارید

*

بگرد مسجد امشب جغد بس مستانه میگردد — الهی زود ویران گردد ار میخانه میگردد

وله

برما که بیدلانیم فرمان کس روا نیست — جز عشق ما نداریم فرمان روای دیگر

*

روشن بنمودیم یکی شمع و نداریم — راهی بتو از کثرت پروانه درین شهر
تا چند خورم سنگ و کنم جنگ بهر کوی — صد کودک ویك بنده دیوانه درین شهر

وله

دلم خون کرد و نبود انفعالش — که داند گر خورد خونم حلالش
بدان سختی به هجرش جان سپردم — که با سنگین دلی آمد ملالش
مرا دیوانه داند هر که بیند — ز بس در گفتگویم با خیالش

*

تقاضای گرفتاران نودارد دگر نازش — بمیرم کاش و گردم زنده وعاشق شوم بازش
بزم غیر دارد وعده امشب یار ومن همره — نبودم کاشکی زینگونه هرگز محرم رازش

*

نیاید یوسف من یاد روزی زین خریدارش — همانا با خریداران نو گرم است بازارش
بنال ای دل بعیاری کز آزار تو رخ تابد — اگر داند چه لذتهای پنهانت بآزارش

*

سیاه است ودراز است ارچه و آشفته چو نمویش — خوشم با این شب هجر انکه می ماند بگیسویش
نه گر از دزدی دلها کسش بگرفته و بسته — چرا پیوسته در بند اندر است آن زلف هندویش

*

بریده بالم و حسرت برم بدان مرغی — که بهر داشتن از بیخ کنده بال و پرش

*

داند که کبوتر چه برد از کف شاهین — هر کس نظری کرده بمن گاه نگاهش
یا کشتن من یا که یکی بوسه علی الله — یك روز شوم مست و بگیرم سرراهش

و له

کاش بودم بجای پیرهنش تا همی بوسه میزدم به تنش
بر سخنهای خود مرا رشك است که رسد بر لب شکر شکنش
جان خود در سخن کنم پنهان تا زنم بوسه بر لب و دهنش

✡

دیده پر اشك و تو پر خون و من اندر صدر نج دیدی ای دل که چه دیدیم ز نظاره خویش

✡

دل شوریده ای دارم که یك ساعت نیارامد از آن شوریده گشتم منکه افتادم بدنبالش

✡

جان بر لبم رسید و نیامد به پرسشم مردم ز حسرت دل امید و ار خویش
خودرا سگش سرودم و ازمن بخشم رفت شرمم فزود از سگ کوی نگار خویش
گفتم ز بسکه وصف خطت خط گذاشتی کردم بحیله روز توچون روز گار خویش

*

هر آن مرغی که خیزد الفتی با دام صیادش بتر باشد ز کشتن گر کنند از دام آزادش
دو روزی رشك شکر داشت شیرین ورنه پیوسته وصالش خاص خسرو بود وهجران زان فرهادش

*

دلی دارم چنان ویرانکه نتوانکرد آبادش فکن ای سیل مرگ اینخانه را یکره ز بنیادش
ز بیقدری ازو بینم جفا و از پی تسکین بدل گویم که جزمن نیست کس درخورد بیدادش
نخواهم رفتن از کویش ولی هر کس زمن پرسد بگویم میروم فردا که تا خاطر کنم شادش
بسی ممنونم ازدشمن که پیش دوست هر ساعت بدم میگوید ومی آردم هر لحظه در یادش

*

صد شکوه بیك بوس توام چونرود از دل صد بوسه بده تاهمه بیرون رود از دل
بین بوالعجبیهای محبت که دلم بود یکقطره وعمریست که جیحون رود از دل

*

ز شوق آنخط مشکین چو مهر از نامه بر گیرم اگر صد بار خوانم تا بپایانش ز سر گیرم
مبادا سیل اشکم محو سازد حرفی از نامه بدستی نامه از قاصد بدستی چشم تر گیرم

*

ازین پیمان شکستن از تو دلشاداست پنهانم که هر ساعت بدست تست دست از بهر پیمانم
مرا رو دادازیك دیدن روی تو آن حالت که من حیران بماندم در تو و یکشهر حیرانم
دریغا باکه گویم درددل راو که دریابد که ازلب تشنگی میمیرم و برطرف عمانم

*

نه‌دارد خواجه‌ام باخود نه‌میگیرد کسم‌ازوی   ببازار محبت ناروا چون سیم قلابم
شنیدم کس بکس چون دیر ماند خوی او گیرد   بسی درزلف پرتاب تو ماندم ازچه بیتابم

*

هین بکش دست‌زدستش که بخنجر شده‌دستم   ادب‌ای غیر که گشتم‌حذرای یار که مستم
خشك چوبم بمثل‌من‌تو درختی تر و نورس   از پی‌راستی تست که خود را بتو بستم

*

موئی فزون نباشم و کوهی همی کشم   گوئی میان نازك یاران مهوشم
گفتی بلاست باده مکش باده ای رفیق   دانم که می بلا است ولی من بلا کشم

*

گرچه میدانم نمی آئی ولی‌هردم زشوق   سوی درمیآیم و هر سو نگاهی میکنم
گردهی‌صد بوسه‌ده بشمارمش واندر شمار   در میان دانسته گه‌گه اشتباهی میکنم
یا بحالت یا بحیلت یا بزاری یا بزر   عاقبت اندر دل سخت تو راهی میکنم

*

با عشق در آویختم و طرفه فنی زد   برداشت نخستین و زد آخر بزمینم

☆

فصل بهار آمد و تایب شدم ز می   شد آشکار بر همه عالم جهالتم
از روی خوب دیده فرو بسته‌ام دریغ   نامم هدایت است و همان در ضلالتم

☆

قطره اشك ندارد پس ازین چشم‌ترم   زودتر کاش شود خون بفراقت جگرم
گفتم آبی زندم وصل تو بر آتش شوق   وه کزین آب فزون هرچه خورم تشنه ترم

☆

چشمان تو برده دل ز دستم   ترکی بدو جام کرده مستم
در خون دلم چو جام پر می   از هجر تو تا بلب نشستم
من عهد شکن نبودم اما   با عهد تو عهدها شکستم

☆

تا کی‌ای‌برق محبت همه خرمن سوزی   سوی ما هم گذری کن که گیاهی دارم
نونیازم من و بس از تو به بیمم ای عمر   که تو کوتاهی و من فکر درازی دارم

☆

ملت و کیشی مرا نبود ز آغاز   تا که ترا دیدم آفتاب پرستم

☆

مهربان‌تر شد بمن هنگام قتلم قاتلم   تا فزون‌تر حسرت رویش بماند در دلم
هر دو خندانیم ما و یار گاه وعده لیك   من بشوق وصل او او بر خیال باطلم

☆

بوسهٔ بر دهنت گرزدم ای طفل مرنج — گرعوض بایدت اکنون تو بزن بر دهنم
نه ازآن غمزه سنانی نه زمژگان تیری — بعد ازین خاطر خود را بچه خوشنود کنم

☆

خواهم که آن‌مشکین‌رسن امشب بحلقم افکند — کوته مشوای‌شب که من‌فکردرازی کرده‌ام

☆

گوزاهد ازین‌شیوه خوش منکرمن‌باش — من برروش هیچ کس انکار ندارم
کار من سودا زده با خویشتن افتاد — کاریست بخویشم که بکس کار ندارم

☆

تا که زنازخون کند ساقی مست من دلم — میدهد و نمیدهد ساغر می بمحفلم

☆

تا سحر شمع به‌محرومی من بارد اشك — دل من خوش که ترا راه بمحفل دارم

☆

پس‌ازعمری اگریکبارغافل سوی‌او بینم — زشرم عشق نتوانم که اندر روی او بینم
مرابی‌جرم کشتن‌دل نسوزدآنقدرهرگز — که گاه جان سپردن غیر را پهلوی او بینم

☆

گذشته یکدم و با یار خویش هم سخنم — مگر هنوز ندانسته آسمان که منم

☆

همیشه خواهدم ایندل به‌بند عشق اسیر — نشسته است عجب دشمنی بپهلویم

☆

گرز تلخی سوی‌شوری‌نشدی طعم شرابم — تاك را آب همیداد می از چشم پرآبم

وله ایضاً

مهجور را حکیمان گفتند چاره‌مرگست — دادند خوش قراری در کار بیقراران

☆

بکین گلبن‌من شعله وربرقی کمین‌دارد — دریغ آن بلبلی کش‌آشیان برشاخسارمن

☆

کسی کاوراست‌دردی‌دردمندانرانیازارد — بگو چشمان بیمارش کندرحمی به بیماران
ازین پهلو بدان‌پهلو مراهجرت بغلطاند — چورنجوری که گرداننداش‌ازهرسوپرستاران

☆

کشدیاخصم‌یاگردون‌مرایاهجریاحسرت — زعشقت اینقدر دانم که ممکن‌نیست جان‌بردن

وله

بگذشت جمله درهجر عهد جوانی من | مردن بسی نکوتر از زندگانی من
جزاینکه بال‌مرغان از برق آه‌من سوخت | دیگر چه حاصلی‌داشت‌هم آشیانی من
درطرف آستانت ضعفم ز پا در آورد | آخر بکارم آمد این ناتوانی من

☆

وصل‌تو آرزوی‌ما بود و نصیب غیر شد | آنچه نشد حلال ما باد حرام دیگران

☆

مرا زخمی بسر زد دلبر من | نهاد از لعل تاجی بر سر من
درین وادی بهر سوتشنه کامی است | همانا خشك شد چشم تر من

☆

چه عجب گر بمن‌او دشمن ومن مایل او | دل من شیفته براوست نه برمن‌دل او

وله

دلم سوزد بدان‌قاصد که بفرستم بکوی‌او | که‌دانم‌همچومن‌خواهدشدار بیند بروی‌او
شنیدستم دعا وقت‌شهادت مستجاب‌افتد | چوجان دادم مبر درجنتم‌یارب ز کوی‌او

☆

باعاشقان زارت لطف و ترحمی‌نیست | با بندگان کجا رفت یارب خدائی تو
پنداشتم‌لب من روزی رسد بر آن لب | اینك بلب رسیده‌است جان‌ازجدائی‌تو

وله

بر بسته‌زلف‌خودیار بررخ چوهندوئی‌دزد | کاو را عسس گرفته بر آفتاب بسته
برقی بسر خرمن من بر سر کاریست | بادی رسدای کاش زباران سحابی
چو نتوانم گلی چیدن ز گلزار وصال‌تو | همان بهتر بحیلت‌خویش‌رانامم تماشائی
چو بعارض تو بینم شودم دو دیده تیره | پس ازین نخوانمت مه که یقین‌شدآفتابی
بعداز در صدبهاران مارا دمیده برگی | بر ماموز چنین تندای صرصر خزانی
معاملت بنمودیم بوسی و جانی | بیا نهیم بجایش اگر پشیمانی
جنون فزای خیال تو من تنك مایه | عجب مدار که کارم کشد برسوائی
نه‌اندرتکیه گاه‌خودنه‌درخلوت‌سرابودی | دل‌من‌رفت‌صدجاراست گودیشب کجابودی
چنین‌که بامنی اربادگر اسیرانی | مراست بیهده حسرت بروزگار کبی
شوکت نخرد عشق که‌آخر چو غلامان | بنشست زلیخا بسر راه غلامی
چندین سخن شیرین گفتیم ولی آخر | دادیم بتلخی جان بی‌لعل شکرباری

از مثنوت سته مؤلف یکی‌انوار الولایه است بوزن مخزن‌الاسرار که مشتمل بر دوازده نور و در هرنوری امامی را ظهور و قریب بهفت هزار بیت است محتوی بر

غزوات و معجزات و حالات و کرامات حضرات ائمهٔ اثنی عشر صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین اکثر مشتمل بر مطالب و تحقیقات و واقعات و حکایات است و نگارش آنهامایه تطویل ولی بعضی ابیات که در توحید ومناجات و غزوات است تیمناً نوشته میشود .

من مثنوی الموسوم بانوار الولایه

اول و آخر بیکی نام به — عشق سر آغازو سرانجام به
اول چه آخرچه نام چه — عشق چه آغاز چه انجام چه
اول و آخرهمه ادوار اواست — باطن وظاهرهمه اطوار اواست
نفی صفت هر که کند ذات را — خواهد اسقاط اضافات را
چونکه صفاتش بجزازذات نیست — حاجت اسقاط اضافات نیست
در ره توحید عبارت کجا است — سویش یارای اشارت کراست
دم ز حدوث وقدم اینجا مزن — حرف وجود و عدم اینجا مزن
جای حدیث و صفت‌وحرف کو — دریم آتش گذر برف کو
بودن و نابودن را فرق نیست — کیست که‌در بحرچنین‌غرق نیست
آنچه بادراك تو تنزیه اوست — چون‌نگری‌غایت تشبیه اواست
اندکی‌ار پیش‌روی زندقه‌است — ور قدمی پس بجهی‌تفرقه است
ماکه پریشان‌دل و شوریده‌ایم — زلف پریشان بتی دیده‌ایم
هر که پریشان نبود جمع‌نیست — سوزش پروانه جزازشمع نیست
باز زیادش دل دیوانه سوخت — شمع میفروزکه پروانه سوخت
هر که بود بردن او باختن — شیوه کند سوختن و ساختن
این‌خم‌عیسی‌است که‌پر رنگهااست — خم که‌جزاین‌مایه نیر نگهااست
دانی ازین‌خم‌چه برون داده‌اند — عقل مرا رنگ جنون داده‌اند
شیوه من شیوه اصحاب نه — صبروسکون دردل بیتاب نه
رسم خردمندان بشنیده‌ام — نیز خردمند بسا دیده‌ام
ایندل شیدا که غمش کوه کوه — از خرد و اهل خرد شد ستوه
حاصل هر جمع پریشانی است — وآخر هر کار پشیمانی است
آنچه‌زهر شغل بگیتی به است — باز محبت که فراقت ده‌است
عشق‌دگررایت کج راست کرد — باصف‌دل‌هرچه‌دلش‌خواست کرد
میمنه و میسره مغلوب شد — کار دلم یکسره شد خوب شد
آتشم آهسته بخرمن گرفت — خرمن‌من‌سوخت‌چودرمن گرفت
حاصل انجام جز آغاز نیست — درپس این پرده‌جزاین‌راز نیست

من که ازین پرده عبارت کنم
پرده دریها باشارت کنم
پرده و بی پرده همه رازاوست
درپس هر پرده آواز اوست
من که گهی ناطقم و گه‌خموش
پرده‌ام و پرده درو پرده پوش
حسن ازل مخفی و در پرده‌بود
عشق به تنهائی خو کرده بود
جلوه گری کرد و نظر بازخواست
برنظرش جلوه آنراز خواست
شمع که‌پروانه براوجمع نیست
گر بفروزد دو جهان شمع نیست
گل که براو ناله بلبل نخاست
شورش گلچین‌سوی‌آن گل‌نخاست
انفس وآفاق خود آنجا نبود
جفت‌نه‌وطاق خود آنجا نبود
پرتو خود آینه‌ای فرض کرد
خود رابردیده خود عرض کرد
جزاو نی عشق و نه مرآت‌بود
پرتو وآیینه خود آن ذات بود
خود بتماشای رخ خویش شد
نی‌چیزی کم‌شد و نی بیش شد
گنج نهان‌خواست‌چوخوددراظهور
گشت نهان تر بحجابات نور
وای‌ظهوری که‌سراسر خفاست
آه ز لطفی که سرا پا جفاست
هیکلی از خاك برانگیختند
آب بقادر گل او ریختند
گنج‌درآن خانه نهان داشتند
او راسلطان جهان داشتند
شاهان کارایش دنیا دهند
گنج بویرانه همی جادهند
نیست مسمائی کاسمیش نیست
نبود گنجی که طلسمیش نیست

در نصیحة واظهار ظهور مشیب

خیز هدایت که جوانی گذشت
عمر بهر شیوه که دانی گذشت
سرخی رخسارت زردی گرفت
گرمی بازارت سردی گرفت
عمر تو ازچل‌سوی پنجاه رفت
یوسف کنعانت در چاه رفت
پنجه درانداخته در پنجه ات
پنجه و بی شبهه کند رنجه ات
ساعد بی زور ترا تاب نیست
دیده بی شرم تراآب نیست
حاصل عمر تو سیه کاریست
واخر عزتو بدین خواریست
نیك نگر کز پس پنجاه‌واند
چیست بکف جزدل‌وجانی نژند
خامه بکف نامه بکف‌همچوتیر
تا بنگاری سخنی دلپذیر
سر بگشا جلوه‌ده اینطرفه گنج
بعد هزار ودوصد وشست وپنج
پرکن گنج سخن گنجوی
برکن دهلیز در دهلوی
نام خود ازخسروو نامی‌مخوان
نظم ز جامی و نظامی مخوان
باهمه جادو سخنان پنجه زن
خاك بخارا را بر گنجه زن
باسخنت سبعه چه وخمسه‌چیست
پیش فلك روم چه ونمسه‌چیست

دانا بر طرز کهن هم نوی اینك نقاد سخنها توی
جولان جولان که کست مرد نیست میدان میدان که هم آورد نیست

درنعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

ملك و ملك با علمت لشکری خاصه که زیر علم حیدری
جان جهان باد فدات ای نبی هاشمی ابطحی یثربی
ای ز گمان بیشترت جاه وقدر خلوت وحدت را شایان صدر
زان ده ودو نور که اجلالیست نور نخستین علی عالی است
خیز هدایت بفلك کن مقر تا که کنی مدحت شمس و قمر
شمس وقمر احمد وحیدرشناس فاطمه را زهره از هر شناس
زهره وشمس وقمر و فرقدین این سه‌شمردند وحسن باحسین
سطح فلك گر همه گردد کتاب مدحتشان ناید اندر حساب
طفلان ار خاك بناها کنند خویش بر آنخاك ثناها کنند
کاین زسدیروزخورانگه‌به‌است شمسه آن ازخوروازمه به است
قبه آن قبه خورشیدیست پایه آن پایه جمشیدیست
نیز ببازیچه بسی کودکان دکان سازند ولی کودکان
برسراین دکه بسی جنگهاست زانکه زهرلکه‌درآن‌رنگهاست
معرفت ما همه از علو وسفل بازی خاك آمدوکان طفل
زاب‌وگلی نقش ونگاری کنیم وانگهش اندیشه نگاری کنیم
همچو تنندو همه تاری تنیم دیبه از نقش غباری تنیم
نام برآن دیبه ششتر نهیم بل کش‌ازآن دیبا خوشتر نهیم
بسته بهم دسته ساری همه خوانده بهشتی وبهاری همه
گر کرمش گل نکند خارما آوخ ما افسوس از کارما
رد کندا قهرش کالای ما وای تناوای دلاوای ما

درنعت حضرت صاحب ولایت

ای دو جهان درگه ایوان تو کون ومکان گوشه میدان تو
زانگه کز مام جهان زاده‌ایم بیخود برنام تو دل داده‌ایم
هر جا بوئی زتو دریافتیم بیسر و پا زانسو بشتافتیم
در طلب بویت پویا شدیم در حرم و دیرت جویا شدیم
میکدها خوردیم از نام تو عربدها کردیم از جام تو
برخود بستیم تولای تو یعنی مستیم ز صهبای تو

دامن تقدیس رها کرده‌ایم بودی و دیدی که چها کرده‌ایم
خاری که در خور باغ شماست یا که سگی قابل داغ شماست
ای خس باغت همه گلهای دهر ای سگ داغت همه شیران شهر
خشك خسی راخس باغت شمار رانده سگی راسگ داغت شمار
عمر ببازیچه و بازی گذشت جمله بتحقیق مجازی گذشت
دیدیم این مایه خود یك سره باخته و ساخته با ششدره
مهره ما دربن ششدر بماند زرشد ورخساره چون زر بماند
گر نرهانی تو ازین ششدرم مانده من و رفته زرشش سرم
گر نشود فضل تو یاور مرا رستن ازین تخته نه باور مرا
برهان ای هرچه رهائی ز تو بگشا ای بسته گشائی ز تو
بیدلی و بستگی من ببین عاجزی و خستگی من ببین
تن همه‌از تیر هوس خسته است دل همه در قید هوا بسته است
خسته تنی جز تو دوا کس نکرد بسته دلی جز تو رها کس نکرد
جز تو مرامقصد و مقصودنیست جز رخ تو شاهدومشهود نیست
هر که ترابنده شد آزاد اوست هر که بدل داشت غمت شاد اوست
جان مرا دیده بینا توئی طور مرا سینه سینا توئی
سینه اصحاب صفا طورتست رهبر ارباب وفا نور تست
ظاهر ز افاق و ز انفس توئی خسرو اورنگ تقدس توئی
مایه جان دادن تنها توئی باعث تعمیر بدنها توئی
هر که بزاید توبدوجان دهی هر که بمیرد تواش ایمان دهی
گر تو نباشی که شود یار ما ور تو نبخشی چه شود کار ما
گرنه بکاراز تو گشادی رود خرمن ما جمله ببادی رود
از تو بما گرنه فتوحی رسد مشکل اگر روح بروحی رسد
ای همه برنام تو افسانه‌ام نور فکن در دل دیوانه‌ام
نوری کان دایم باقی بود محفل وحدت را ساقی بود
فانی ما باقی ما هم تو باش ساغر ما ساقی ما هم تو باش
دانه ما هم تو و هم دام تو باده ما هم تو و هم جام تو
عشق توخودواقف آهنگ ماست غانی ما چنگی ما چنگ ماست
حفظ توخود شاهدآغوش ماست پیکر ما سینه ما دوش ماست
فضل ترا گوش برآوای ماست نامه ما خامه ما نای ماست
لطف نهان تو نگهدار ماست همره ما همدم ما یار ماست

فیض توروح تن مجروح ماست　لجه ما کشتی ما نوح ماست
نام تو ذکر دل پر داغ ماست　گلبن ما گلشن ما باغ ماست
یاد تو برق دل رنجور ماست　رؤیت ما موسی ما طور ماست
ای خنك آندیده که نورش توئی　ای فری آندل که سرورش توئی
شادزی ای‌دل که غمش سورتست　شادزی‌ای‌جان که‌رخش‌هورتست
ای گه جان دادن یار همه　هم گه زادن بکنار همه
در نظرم نیست گه زادنم　روی تو خواهم گه جان دادنم
گر بشعورم من و گر بیشعور　بر دل من کن بولایت ظهور
جانب گردون ز زمینم کشان　گر بشمالم بـه یمینم کشان
روی کن از روی کرم سوی من　در دوجهان تیره مکن روی من
راحت کن آنچه عقاب منست　عذب نما آنچه عذاب منست
طاعتم ار قطره بود نیل کن　خو بیم ارپشه بود پیل کن
پشه توتانی بدمی پیل کرد　قطره توانی بکرم نیل کرد
گرچه فزون باشدم آلودگی　از همه ام بخشا پالودگی
گر بصور این ملکات آیدم　زین ملکاتم هلکات آیدم
زین ملکاتم بکرم رسته کن　در ملکوتم دل و جان بسته کن
در حرکاتم درکات تنست　وین درکات ازحرکات منست
این درکاتم در جاتی نمای　قید مرا راه نجاتی نمای
از تو مرا مرگ حیاتی شود　و ز تو مرا قید نجاتی شود
سینه‌خس حب تو چون آتشست　آتشت اندردل‌خس سرکش‌است
آتش سودای تو سوزنده باد　در دل احباب فروزنده باد

فی الحکمة والمعرفة

خیز هدایت دل پر درد جوی　مردچوخود می‌نشدی مردجوی
چهره بخوناب جگر رنگ کن　لعل زخون مژه هرسنگ کن
خودرا دل سوختگی خوی ده　چون جگرسوخته خود بوی ده
دردگزین درد که مردان مرد　مرد نگردیدند الا بدرد
درد و دوا زی هم پوینده‌اند　هر دو دگر یك را جوینده‌اند
عشق و هوا فایدهٔ جان و دل　برگ و نوامایدهٔ آب و گل
تن که نداندبجزازخورد وخفت　رو بفروشش که نیرزد بمفت
تن را صد سال اگر نان دهی　بگذاری آخرش و جان دهی
خوردهمین‌است که‌بس‌خورده‌ای　خواب همانست که بس کرده‌ای
لذت تن جمله بسی دیده‌ای　عیش‌هم‌آنها است که‌بشنیده‌ای

هرچه مکرر شود آن تازه نیست / لذتها بیرون ز اندازه نیست
شرم کن این عیش مقرر بس است / ترك کن این کار مکرر بس است
تاکی در شهوت آلودگی / لختی این جان را پالودگی
طایر قدسی را با تن چکار / وینهمه با خوردن وخفتن چکار
وای براین مرغ نظر دوخته / باشه و با ساعدش آموخته
تاکیش از بند رهائی رسد / باز ببستان خدائی رسد

در اشارت بواقعه وقعه جمل

شیر خدا مفخر نسل قریش / راند ز یثرب بسر بصره جیش
جیشی آراسته کار زار / شیرانی گشته برآهو سوار
سده حلقوم اجل مشتشان / فاتح قفل ظفر انگشتشان
فاتحه فتح در آهنگشان / خاتمه گیتی در چنگشان
خاك مجدر شده در زیرشان / شیرشم افکنده ز شمشیرشان
خطی‌شان اژدر خارا شکاف / ختلی‌شان جوله مصقول باف
ناوکشان گشته قلاو ز مرگ / برگ هما ساخته ازبید برگ
پره‌شان باره حصن حصین / وقعه شان واقعه واپسین
تکیه شان تکیه کاخ هرم / پویه شان پویه سیل عرم
همچو صفورا که بیوشع بتاخت / عایشه با حیدر ناورد ساخت
زین‌ام زی باب پناهیم ما / ام چنین به که نخواهیم ما
ما را درکار نه‌ام و نه خال / کاین بخطا اندر وآن درضلال
برسر این ام نه وآن خال خط / کاین بخطا اندر وآن درغلط
الحذر از مادرکان ردی / تیمی و آنکه اموی پس عدی
طلعه این‌طلحه بمانا خوش‌است / هیزم‌این‌طلحه‌بس آتش کش‌است
طلحه که‌خودرا زنبی‌تیم‌خواهند / صعبه مرا ورانسبی صعب راند
خصم علی نیست زآب حلال / اینت چك اندر نظر اهل حال
شیرخداچون‌بسوی‌بصره تاخت / شیر اجم زآمدنش زهره باخت
فوج حمیرا که حمیران بدند / همچو حمر برصف شیران زدند
گشت کمان ابرو ز باران تیر / سیل روان گشت بجوی و غدیر
سیلی‌چون سیل بهاران برنگ / لعل ازو گشته بره خاره سنگ
شیران در سلسله آشوفتند / و ز شرر تیغ همی تو فتند
شیرخدا از پس لختی درنگ / داد به‌شیران عرین حکم جنگ
ناوك پران بفلك نسر دوخت / آتش خنجر بزمین قصر سوخت

بسکه شتابان بهوا سر ز تیغ / گفتی کو بارد چوگان ز میغ
رو بهکان سوی علی تاختند / شیر خدائی را نشناختند
بازوی یزدان ولی راستین / برزد تا ساعد خویش آستین
گفت بشمشیرش کی ذوالفقار / باز مرا با تو فتاد است کار
قرنی آسوده بدی درقراب / وزخون دریا ننمودی سراب
چهرت شدآژده در زیر زنگ / اینك زنگت بزدایم بجنگ
از خون برگونه روناس باش / لعلی برنده چو الماس باش
گفت‌وبرآشفت‌وکشید آن‌حسام / شیری خمیده بجست از کنام
بارقه‌اش سوخت‌جهانرا چوبرق / فرقی نگذاشت بخفتان و فرق
شیران زان شیر چوآگه شدند / پویان درثقبه چوروبه شدند
تیغ بکف برسرصف پویه کرد / ماهی برگاو زمین مویه کرد
اسب‌چنان‌تاخت که گفتی‌صباست / خصم‌چنان‌ریخت که گفتی‌وباست
رخش‌چنانگرم که‌خورشیدشرق / تیغ چنان تند که سوزنده برق
گرد شد و مرکب پیدا نبود / زخم عیان تیغ هویدا نبود
باتك آن آهن چون شعله گرم / با تف این جوشن چون‌موم‌نرم
هرکه بدان صارم گشتی دوچار / گریك بودی دوشدی وردوچار
ابر صفت گرد برآمد به مهر / ژاله صفت خون‌بچکید ازسپهر
زان صف و زین‌صف بزمان‌نبرد / مردهمی‌زن شدی و زن چومرد
رایت ابلیس نگونسار شد / خوارکن آدم خود خوار شد
نخل ولایت بنو اشکوفه کرد / شاه ولی رخ بسوی کوفه کرد
مژده این فتح سوی شام شد / صبح امیر اموی شام شد
دعوی خون کردوغم‌خون‌نداشت / غیردم وحیلت وافسون نداشت
آمد و درمنزل صفین بماند / منتظر رزم شه دین بمانـد

اشارت بوقعه صفین

خسروحارث‌کش مرحب شکاف / شیر خدا حیدر بی کبر و لاف
ایمان دارنده بعهد رسول / ایمن جنبنده بمهد رسول
بازوی پیغمبر و دست خدای / کوثر مستی ده و مست خدای
والی دین پرور جبریل هش / سرور خیبـر شکن عمرو کش
بـا سپهی پردل وایزدشناس / راند باهنگ عدو بیهراس
حیله و تزویر نیامد بکار / قاصد و پیغام گذشت از شمار
بسکه دوئی دلها دلگیر شد / ثالث شان آخر شمشیر شد

پیری روشندل و خمیده پشت … نرم تنی لاغر و حرفش درشت
بوده بسی در دل کانون تنگ … سوده بسی پیکر وپهلو بسنگ
دایم در بند بتاریك چاه … نی رخ خورديد و نه باريك ماه
پشت نگون گشته دو روی آبله … کمتر گردیده ز زندان یله
گفت من اینکار بپایان برم … بلکه درآن‌سودی شایان برم
هر که نهد روی سوی روی من … او ملك ملك بود سوی من
روز دگر هر دوصف آراستند … رایت مهر آیت پیراستند
رایت زی میدان جولان گرفت … وزپس آن لشکر میدان گرفت
چهره مه گرد سپه تیره کرد … دیده خور قرص سپر خیره کرد
جوهوا معدن قیر و زکال … سطح ثری مطلع بدر وهلال
خورده بسر بصری هندی پرند … رفته چکاچاك بچرخ بلند
تیر ز هرگوشه چو مارشکنج … کرده فشافاش بتاراج گنج
گوش فلك كر زغریو وغرنگ … چشم سمك کور زبور و کرنگ
رخها در پنجره لاجورد … لعلی از شربت الماس سرد
تیر روان بند روانرا تره … هیکل ازآن پنجره در پنجره
آتش پیکار به پیکر زده … سوخته بس پیکر و پیکر کده
تافت رخ از رزم شه شوم شام … شد بخیام اندر چون بوم شام
صحرا از سرها پر گوی بود … هرطرف رود زخون جوی بود
صبحگهان دیگر برخاستند … میسره و میمنه آراستند

ذکر رزم صفین و محاربه صفین

تیر دگر باره پریدن گرفت … تیغ دگر باره بریدن گرفت
بهر کمین پشت کمان خم گرفت … وز خم او چشم زره نم گرفت
کارگه جولهگان کار زار … بوده در آن پود تن وتیر تار
رفت چو عمار بخلد برین … تیغ بر افراخت شه بیقرین
لحظه‌ای ازقتل درنگی نکرد … نامد یك روز که جنگی نکرد
قلب عزازیل طپیدن گرفت … رنگ سرافیل پریدن گرفت
گشت تتق گرد چو بارنده میغ … بارانش ازخون بدو برقش زتیغ
طبع هوا کوره حداد شد … روی زمین جنت شداد شد
هر قدمی آهن پوینده بود … هر طرفی روین رونده بود
پیکر سیمین سلب برف گون … زآذر زنگاری شنگرف گون
از تن و از خون تن آن گروه … کوه چودریاشدو دریاچو کوه

نخل سنان لاله و بیجاده بار   لاله‌اش اشکوفه و بیجاده بار
سمکه و ثور زمی از انفکاك   این بسما مانده وان برسماك
گوش و دم باره پولاد نعل   زمرد الماس صفت کرده لعل
جر کمان گوش‌فلك کرده کر   بیلك جورانده بهرجوی وجر
گردانرا از پس زخم درشت   روی همی آمده پیدا ز پشت
مرکبشان تا بدوال رکاب   چون بط درشط شده درخون ناب
دکه خراز بهرگوشه بود   بلکه‌خوداین‌خرمن‌و آن‌خوشه‌بود
اسبان وامانده زبس تازوتك   روین‌سان‌خشك‌شده خون‌برگ
اسب رها کرده فرود آمدند   تیغ همی روی برو برزدند
جای علمدار و علامت نماند   باقی جز نام قیامت نماند
از بس تن شد زمی افراشته   وز بس جان شد فلك انباشته

اشارت بواقعه لیلة الهریر

جنگ بدان گرمی پیوسته بود   راه‌گریز از همه سو بسته بود
تیره شب آمد چو یکی اهرمن   تا بقدم موی شکن در شکن
اهرمنی طرفه سطبر وسیاه   پای وسرش از بر ماهی و ماه
گردون بر بازوی او یاره ها   لؤلؤ آن یاره ز استاره ها
هفت فلك طوقی بر گردنش   هفت زمین گردی بردامنش
چهره این اهرن نادلپذیر   کرده جهان معدن قطران و قیر
چندین ره نعره حیدر بخاست   نعره مگو غرش تندر بخاست
تیغ چو بردیوی بگذاشتی   نعره تکبیر بر افراشتی
کج شد و پیچید تن ذوالفقار   بسکه ز مغفر شد و درعش گذار
حیدر آن تیغ ظفر جوی خویش   راست همیکرد ببازوی خویش
هره و هرای علی بر سپهر   ویله و افغان اعادی بمهر
همچو سگان در شب سرمانوان   کرده هریر از غم جانها گوان
روز دگر برزد سرآفتاب   دید جهانرایمی از خون ناب
لرزان لرزان برخی زرد زرد   اندك اندك زافق جلوه کرد
گفتی دزدیست رخ آلوده خون   ترسد از شحنه که آید برون
قهر علی دید و بدستش حسام   تیغ زدن گشت براو برحرام
صبح شد و زد ز فلك مهر سر   گشت بدل رنگ خماهن بزر
باز چو خورشید علم زد بکوه   رزم چنان بود که شب درگروه
نی تنی از مردن اندیشه کرد   نی دل کس ترك وغا پیشه کرد

سختاکان آهن را نان بدند سنگاکان آهن جانان بدند
لشکر دجالی محصور شد آدم بر شیطان منصور شد
قوم خوارج بحکم تاختند بهر دو لشکر دو حکم ساختند
روبه‌آن گاو غبی را فریفت شتر به زان دمنه محتال شیفت
حیله‌آن دمنه چو واگفته شد گیتی بر شیر حق آشفته شد
قوم خوارج همه مرتد شدند منکر داماد محمد شدند

اشارت بواقعه نهروان

شاه شهان راهبر رهروان کرد عزیمت بسوی نهروان
مرغ سه پرازدوطرف پر گشود بر سپرو خود یلان در گشود
ای عجبا دیدی مرغی سه پر رخنه ز منقارش خود و سپر
در کف شه تیغی قتال بود یا بهوا میغی هطال بود
گر به پیاده زدی ار بر سوار یك دوشدی‌زودودو گشتی‌چهار
عدت اعدا بفزودی همی زانکه یکی را دو نمودی همی
بسکه زخون‌روددر آن‌ره روان گفتی جاریست دوصد نهروان
آوخ کاین‌دوران اعجوبه‌ایست شویانرا ناشزه محظوبه ایست
حجله دامادان ویران کند روبهکان سرور شیران کند
ملك همانست که جمشیدداشت پیران هم ویسه و فرشید داشت
جمشیداندرهمه ایران کجاست کشورتورانرا پیران کجاست
زابلیان خرقه برانداختند کابلیان کلبه بپرداختند
جمله برفتند بعیب وعوار عاریت دهر همان بر قرار
شیر دلان‌خود ز جهان رسته‌اند دل بخدای همگان بسته‌اند
شیر خدا عرش بود بیشه‌اش بل دو جهان صورت اندیشه‌اش
کوفه و شام وحلبش قیدنیست غیر جهان ازلش صید نیست
گر طلبی کرده نبود از هوس هرگز عنقا بنجوید قفس

ذکر شهادت حضرت امام حسن

زهر فرستاد بقتل حسن چون اموی مایه غدر وفتن
تا برنافش زگلو ریش شد دمبدم آنسوز درون بیش شد
در دل پاك حسن آتش فروخت وای که بیت‌الله اعظم بسوخت
لاله همی کم شد و گل‌زردشد آتش افزود و سمن سرد شد
سرخی از سینه همی شد برون زردی بر چهره همی شد فزون
گلها بر گلبن پژمرده ماند خونها در رگها افسرده ماند

خطاب زمین بوس بحضرت امام (ع)

جمله جهان قیمت یکموی اوست | جان جهان جان‌خدا جوی‌اوست
ای بگلوی جان نیش‌تو نوش | خون دل از یاد لبانت بجوش
آن‌لب‌چون‌نوش‌وپس آنگاه‌زهر | بادا پر زهر همه نوش دهر
آن گلوی نازك وازز‌هر ریش | باد بخنجر گلوی دهر ریش
شهد روان لعل چویاقوت تو | سوده الماس چرا قوت تو
وای که الماس درونت بخست | سنگ ستم کوزه‌جسمت شکست
باچو تو شوئی چو زنی‌این کند | مرد چسان برزن تحسین کند
بدرسما بنده روی تو بود | مشك ختا چاکر موی تو بود
لعل لبت لاله حمرا بدی | نرگس شهلای تو کحلا بدی
قدرشیقت نه بلند و نه پست | چشم کحیلت نه بهوش‌و نه‌مست
گردن سیمینت بر افراخته | گفتی ابریقی خوش ساخته
رسته بگرد لب شکر شکن | طرفه نباتی و نبات حسن
خوبتر از بوی سمن وی تو | تیرو کمان مژگان و ابروی تو
اشعث در نار مخلد زیاد | جعده بتابوت مؤبد زیاد
بنده هدایت که ثنا خوان تست | نیست کسی بل‌سگ دربان تست

اشارت بشهادت حضرت علی بن موسی (ع)

بار دگر از اثر فرودین | فر جنان یافت زمان و زمین
مشك بشنگرف درآمیختند | وردبکهسار فرو ریختند
سوی بدخشان و یمن تاختند | لعل و عقیقش همه پرداختند
قافله واگشت واز آن باربار | ریخت بهر پشته وخارای خار
سروان در کسوت دیبا شدند | گلها در جامه زیبا شدند
بلبلکان ساخته طنبورها | صلصلکان ساخته سنتورها
گیتی در جامه سندس دراست | گردون از میغ ببرنس درست
گریان گریان ز هوا میغ وماغ | خندان خندان رخ گلزار و باغ
عزم سفر کرد چومأمون‌زمرو | فاخته نالان شد وموبان بسرو
رشته هرکار گسستن گرفت | ساغر هر عیش شکستن گرفت
تیر خطا سوی هدف‌راه جست | میغ دمیدن برخ ماه جست
زهر بنار و بعنب در سرشت | دفتر انصاف و ادب درنوشت
بوالحسن آن حجة رب جلیل | شد بره طوس بزهرش علیل
ای عنب و نارچه میوه خوشید | حلو وترش‌شیرین هم دلکشید

ویلکما بر همه دلکش شدید
از چه بجسم علی آتش شدید

پیکر مسموم و دوا زهرمند
نیش سم آلوده و لب نوشخند

وه که دگر بارز گشت سپهر
تافت پی کینه بماماه و مهر

ازیرقان چهر چمن زرد شد
وز حدثان طبع هوا سرد شد

زرگری آشفته و مست است باد
خیزد و ریزد همه سوزرساد

خازن بشکست درو مهرگان
ریخت برون جمله درین مهرگان

سبزی گلزار زدودن گرفت
زردی کهسار فزودن گرفت

داشت هر آن گلشن گلگون حریر
کند و بپوشید برنگ زریر

گلبنکان یك سره عور آمدند
بلبلکان یکرهه خامش شدند

شاه رضا رفت بباغ بهشت
مأمون هر بد شدو گیتی کنشت

بخ بخ لك یا ارض طوس
ای لب شاهان بدرت خاکبوس

مضجع فرزند پیمبر شدی
بارگه ثانی حیدر شدی

ای علی سیم ای روح پاك
وی ولی هشتم روحی فداك

طوس ز توچون زنبی یثرب است
مشرق خورشیدترا مغرب است

بنده هدایت که غلامی زتست
نامی در دهر بنامی زتست

چون بجهان آمد وآرام یافت
از در دربار تو این نام یافت

راضی وخرسند بنام رضاست
صورت و معنیش غلام رضاست

گرچه صفتهای نکو نبودش
راه بجزاین سر کو نبودش

ای کرم محض بهم نام خویش
عفو کنش جرم باکرام خویش

هم بسلیل خود و هم جد ببخش
ای علی او را بمحمد ببخش

در صفت ظلمت لیل

تیره شبی چون سر زلف نگار
زورق مه غرقه بدریای قار

تیره تر از خاطر کافر تراب
روی جهان گشته چو پر غراب

قافله‌ای تاخته از زنگبار
برده ز چین مشك ختا باربار

خیل حبش بر سرشان ریخته
مشك بره ریخته و بیخته

کان شبه گوئی بگداخته
گیتی را غرقه بخود ساخته

کوه یکی اشتر کرکین شده
قطرانش بسترو بالین شده

چرخ یکی کشتی ژرف هجیر
پای و سرش جمله بیندوده قیر

دهر چو ظلمات سراسر ظلام
مه چو سکندر ظلماتش مقام

آمده زاغان بگه دی بباغ
باغ نهان گشته ز انبوه زاغ

گردون با گونه هندو شده
کیهان پرپر پرستو شده

گمشده طاوس ز باغ و تذرو
پنهان ناهید زگردون و پرو

جمله جهان خفته چوبخت کریم
دهر سیه همچو لباس حریم

رومی در جامهٔ رهبان نهان
چینی در لجه قطران نهان

چند هدایت سخن از ما و من
ما و منت داشته براین سخن

خطاب باخود وخاتمه‌کتاب

هم سخن اینگونه که گفتی به‌است
زانچه بگفتی و شنفتی به است

شعرچو گوئی‌همه درشرع گوی
گه سخن‌ازاصل‌و گه‌ازفرع گوی

بهر غزالان چو غزل گو شوی
موئی نرزی خود اگر مو شوی

در ره توحیدسخن‌دلکش است
مدحت ارباب حقایق خوش‌است

شعر تو از تارك شعری گذشت
نثرتو از نثره بمعنی گذشت

سنجق برقبه خضرا زدی
مولو در کاخ مسیحا زدی

حاصل آن چیست بدیگرسرای
پای براین هردو نه وبرسرآی

نامه‌ای آراستی از راستی
افشاندی برمهر و مه آستی

درد وسرمه رخش بر انگیختی
خاك بچشمان عدو ریختی

حاصل عمرت سخنی چند بود
آنهم ازآن شوخ‌شکرخند بود

ازمثنوی بکتاش‌نامه موسوم بگلستان‌ارم

بنام آن که بی‌نامش بنامه
نمیگردد روان از عجز خامه

همه عالم بنورش گشته پیدا
ولی خود نه نهان ونی هویدا

بهر ذرهٔ ز نور آفتابش
ظهوری وظهورش‌خود حجابش

ظهور جمله هستیها بنورش
خفای ذاتش از فرط ظهورش

همه کارش عجایب در عجایب
بهرجا حاضر و از جمله غایب

نختسین گوهر دریای جودش
خرد میبود و آمد درسجودش

بآدم پرتوی از آن خرد داد
که تشخیص عیار نیك وبد داد

دلش چون سینه سیناازآن بود
بحکمتهای حق بینا ازآن‌بود

زحق‌این علم و دانش گشته پیدا
کجا زین دانش آید حق‌هویدا

بعشق این راه بسپردن بباید
که بی عشق‌از خردکاری نیاید

خداوندا تو خود دانی که‌چونی
که از ادراك و عقل ما برونی

اگر برما فروگیری خطا را
فروگیریم دامن مصطفی را

محمد نور پاك ایزد پاك
سزاوار نشست تخت لولاك

صدف بودآدم‌واوچون گهربود
شجر بودآدم واوچون ثمربود

صدف‌آری بجز بهر گهر نیست
شجرآری بجز خاص ثمرنیست

وجودش پرتو خورشید ذاتست ز نور او وجود کاینـاتست
یکی ذات مقدس را دومظهر یکی گشته ولی دیگر پیمبر
بسوی خلق وحق بهر هدایت ازآن ظاهر نبوت زین ولایت
یکی خورشید تابان گشته باهر فروغش درده و دو برج ظاهر
کسی طوفان بیدینی نه بیند که اندر زورق آنان نشیند

فی التوحید و التحقیق

چو یزدان گنج مخفی خواست پیدا گهرها ساخت از مخزن هویدا
گهرزان‌دوراز آن گنجینه‌میخواست که بهرحسن خودآیینه میخواست
هم او گنج و هموگنجینه آمـد هم او منظور هموآیینه آمد
سببها پردهای دیـدهٔ مـاست مسبب‌ورنه خود بی‌پرده پیداست
هدایت سر برآر از خواب مستی چه مغروری بدین پندار هستی
ز تاب مهر عکسی بر گل افتاد زخود دانست وکارش مشکل افتاد
سراسر نقشها نقشی برآبست اگر چـه بحر بنماید سرابست
سراب و بحر را بگذار باری بزن نقشی که ماند یادگاری
بجز نقش سخن اندر زمانـه نمانـد هیچ نقشی جاودانه
سخن بگشاد چون بردل درعشق ببـاید بر گشادن دفتر عشق
زهی عشق و زهی رسوائی عشق زهی عشق وزهی شیدائی عشق
زهی رسوائیش کاوپرده‌پوش‌است زهی شیدائیش کان عین هوش‌است
دلی کز عـاشقی شوری ندارد چو چشمی دان که آن نوری ندارد
مبین آن‌کو بقیدت بسته سازد که از هرقید جز خود رسته سازد
نشایـد زیستن بـی عشقبازی حقیقی گر نباشد هم مجازی
یکی نور است عشق جلوه آرا بهـر جائی برنگی آشکارا
از و در کعبه عکسی دید طایف ازو در دل جمالی یافت عارف
فغان برداشت آن کاینجاش جوئید ندا در داد این کزماش جوئید
چو زد بردیده بینائیش دانند چوزد برعقل دانائیش خوانند
چودرتن‌جلوه گرشدجانش‌خواندند چودردل شدعیان جانانش‌خواندند
چو اندر لعل او نامش ملاحت چو اندر نطق من اسمش فصاحت
سخن سنجان زیکجامندسر مست ولی هرجـام را اندازه‌ای هست
بنظم و نثر چندانم که یاراست بنام شاه خواهم نامه آراست
شه لشکرشکن سلطان ابوالنصر شهنشه ناصرالدین خسرو عصر

گفتار در ذکر حال حارث بن کعب قزداری وخواهرش رابعه وقصر او

بشهر بلخ شاهی حکمران بود — که بر گردنکشان حکمش روان بود
یکی فرزند حارث نام بودش — که خون خصم می درجام بودش
هم ازعهدی که جایش بود درمهد — پدر را جانشین بود و ولیعهد
بحکم آنکه چون مهرش بدی چهر — پدر را نیز با چهرش بدی مهر
صباحی از صبوحی شاه سر مست — به پیش تخت ساقی جام در دست
سرو دورود و نوشانوش ساقی — فزوده جسمها را جان باقی
بساغر برده ساقی خوش سرانگشت — هلالی چند را خورشید در مشت
بناگه خادمی از در درآمد — که ازبرج شهی ماهی برآمد
ز باغ دولت شه رسته سروی — که بر هر شاخ او زیبد تذروی
بهشتی طلعتی حوری سرشتی — بدان خوبی نه حوری نه بهشتی
نگاری جانفزا دلکش بهاری — نگار چین بهار قند هاری
زهفت وهشت چون بگذشت سالش — جهان پرگشت از صیت جمالش
ز عشقش چونکه در دل بود نوری — زخوردی در سرش می بود شوری
خردمندان بامر شه دویدند — برای قصر او جائی گزیدند
مهندس رنگ باغی دلگشا ریخت — که رنگ از روی خلد باصفا ریخت
درون باغ قصری سخت پایه — که افکندی بقصر چرخ سایه
بدی بنای را گاه مقرنس — بزیر پای کرسی چرخ اطلس
شدی نقاش را هنگام بیرنگ — به پشت دست نقش نقش ارژنگ
ازآن حجار جادوگر بهر سوی — بپا استاده کوهی بر سر موی
مگر بودی میان لعبتی شنگ — دو کوه فربی از موئی برآونگ
جهانی در جهان کردند بنیاد — که ازآن دهر ویران گشت وآباد
یکی طاقی چو ابروی بتان طاق — ندیده دیده جفتش را بآفاق
بپایه بر سر ماهی قرارش — بسقف از پایگاه مه گذارش
دری اندر صفا چون چرخ هشتم — وتدهای زرش تابان چو انجم
بکریاس رفیعش چرخ را رشك — کواکب قطره‌ها در چشمش ازاشك
درآن کریاس ازیك لخته مرمر — مصفا حوضه‌ای چون حوض کوثر
هرآنکو خورده جامی از زلالش — خضر آسا حیاتی لایزالش
زهی آن سنگ فرسا مرد ماهر — که او از سنگ آرد چشمه ظاهر
عصای موسیش بدتیشه در چنگ — که چون‌او کردظاهرچشمه‌درسنگ
تعالی الله از آن زیبنده گلزار — بزیبائی چو گلزار رخ یار

زهر سویش بسی دلکش خیابان درون هر یکی نهری شتابان
بطرف نهر شمشادی و سروی برآن دراجی و براین تذروی
همه ره نارون همسایه بابید بپوشانیده روی گل ز خورشید
یکی بتخانه بر بتهای دلبر بهار بلخ را نو کرده از سر
ز پیکرهای رنگین بلخ بامی چو پیکر خانه چین گشته نامی
بطرزی نقش مجنون و جمالش که لیلی گشته مجنون بر مثالش
زلیخا را چنان دلکش کشیده که یوسف جامهٔ او را دریده
چنان فرهاد را نقشی فکنده که شیرین در هوایش کوه کنده
بنا میزد از آن آیینه خانه وثاق خاص آن ماه یگانه
درآنجا هر دمی بر چشم یاران هزاران یك شدند ویك هزاران
بوقتی با سعادت گشته مقرون بدرج خویش شد آن در مکنون
شه واهل حرم تا قرب ماهی برش بودند و زان پس گاه گاهی

فوت کعب وجلوس حارث فرزند او

بچشم آنکه عقلش شد خرد سنج جهان نطعی است همچون نطع شطرنج
درآن بس مهرهای گونه گونه وجود هر یك از چیزی نمونه
اگر اسب و اگر پیل ار پیاده بجای خویشتن هر یك ستاده
اگر نزدیك هم ور زانکه دورند همه از بهر یك بازی ضرورند
چو نادان بنگرد این کارگه را ز حیرت گم کند یکباره ره را
چو آگاهی ندارد دل خراشد که آن رفت از چه وین بهر چه باشد
چرا این کج رود وان یك رود راست چرا شه اندر آنجا رخ در اینجاست
چرا از اسب زین شه بخر زین چرا رخ مینهد بیدق بفرزین
بداند آن که این بازی براند که آن باید رود وین یك بماند
غرض کاخر ازین شطرنج پر لعب بصد بیچارگی شهمات شد کعب
ز تأثیرات این گسترده شطرنج فتادش زورق تن در شط رنج
بحکمت مرگ اگر درمان پذیرد حکیمی در جهان باید نمیرد
چو یاران حال شه نظاره کردند بمرگ او گریبان پاره کردند
بروی چون مهش از هر کناره شتابان اشکها همچون ستاره
زخون دل رخش بر رنگ لاله برآن رخ اشك چون برلاله ژاله
تهی فرمود از سنبل چمن را بنفشه کشت مرباغ سمن را
سحابش لاله را پژمردگی داد تگرگش غنچه را آزردگی داد
بمرگ کعب باب خوش خصالش سیه پوشید چشم و زلف و خالش

چو دهقانیست گردون فسونساز   که کشت و کشته خود بدرود باز
مگر بودن بود بهر نبودن   مگر کشتن بود بهر درودن
مگو دریا چرا موجی برآرد   برد موجی و موج دیگر آرد
اگر سروی فتاد از طرف بستان   بپاشد گلبنی نو در گلستان
اگر شمعی فرو بنشست از سوز   برآمد آفتابی عالم افروز
اگر افراسیابی رخت بنهاد   قدم کیخسروی بر تخت بنهاد
پسر شد شاه و بر تخت پدر شد   پدر یکباره از یادش بدر شد
چومه از میغ وهمچون صبح از لیل   برآورد از سیاهی حارث آنخیل
بسوی قصر خواهر رفت گستاخ   بباغ ایدرهمی شد تا بدان کاخ
یکی آهوی مشکین دید در چین   بلی در چین بود آهوی مشکین
پریشان کرده مشکین گیسوان را   که تا باشد کمندی آهوان را
زگردن در گسسته عقد گوهر   بمه صد عقد بیش از لؤلؤ تر
برادر ماهش از پروین بری کرد   بافسون رام باخود آن پری کرد
که‌از تن بر کش این مشکینه اکسون   به گلگون دیبه‌ای آرای موزون
کسی کش سینه‌چون سیمین پرنداست   سیه پشمینه بربالاش چند است
بجدوجهد باوی بس بکوشید   که بر جای سیه دیبا بپوشید

رفتن حارث بشکار ودیدن بکتاش الی آخره

غرور شاهی و عهد جوانی   چه‌آرد غیر عیش و کامرانی
بهار جانفزای و باده ناب   که اندر کنج خلوت آورد تاب
گرفت‌ازساقیش‌شه‌ساغری چند   زلعلش نقل‌می را شکری چند
بصحرا رفت جام باده در دست   وشاقانش‌همه‌چون‌چشم‌خودمست
گهی تیر افکنان ابر گهربار   چنان‌تیری که‌پیکانش گهردار
گهی‌خوش‌خوش‌زطرف کوه‌خارا   شده رنگین کمانی آشکارا
کمان و تیر گردون دیده زایام   سپر برسر کشیده خسرو ازجام
چودر نخچیر گاه شه‌رسیدند   بسانخچیر کاندر خون کشیدند
بشه گفتند کاندر این حوالی   فلان سرهنگ‌را قصریست‌عالی
در آنجا شاه را آرام باید   که ابراز قطره باری کم نماید
جزاین‌معنی‌مراوراماه‌روئی است   که‌درهر کشورازوی گفتگوئی‌است
کنیدم گفت نام دلکشش فاش   بشه گفتند نامش هست بکتاش
شه هشیارشد نادیده مستش   بدستش‌دل که‌خود بنهدبدستش
فرودآمد بدان قصر همایون   چو مهر خاوری‌برتخت گردون

بیاوردش بخدمت مست باده معنبر سنبلش برپا فتاده
لبی آب حیات از آن چکیده تنی برگ سمن زان آفریده
نگاهش پردهٔ تن باز میکرد بدل‌میرفت و با دل راز میکرد
همان حارث پس از آشفته رائی بپرسیدش که جانا از کجائی
به چشمان گفت غمازی ندانم که ترکی مستم و تازی ندانم
یکی ساغر لبالب خورد خسرو بیاد لعل می خوار بت نو
دمادم مهر شه بروی فزودی پیاپی دادیش از جان درودی
بعشرت بود باوی هر بهاران برین بگذشت چندی روزگاران

دیدن رابعه بکتاش را

سمنبر روزی اندر باغ میگشت چنین تا از کنار قصر بگذشت
بقصر هفتمین در شد بایوان که ایوانش بدی برتر زکیوان
بخاطر آمدش کز منظر قصر به بیند بارگاه خسرو عصر
مگر حارث صلای بار داده بایوان بود و سالاران ستاده
بجای خود امیران قوی بخت همان بکتاش پیش پایه تخت
به پیش تخت گفتی رسته‌سروی بز یبائی و رعنائی تذ روی
مسلسل طره ها دزدان طرار مجعد گیسوان پیچنده‌چون‌مار
لبی چون‌لعل‌ودندانی چوپروین سرزلفی همه بند و همه چین
یکی گردن بسان تخته عاج بهای گردنش صدتخت وصدتاج
کلاه از ناز برسر کج نهاده بهر سو خرمنی سنبل فتاده
درآمد رهزن عشق از کمینگاه بغارت برد عقل و دین آنماه
دوچشمش‌محوودل‌درشورمستی نه از پای وسرآگه نی زهستی
بجوش آمد زتاب عشق خونش پریشان گشت عقل ذوفنونش
چه درباغ وچه‌درایوان‌چه‌درکاخ زنیش عشق دل سوراخ‌سوراخ
زرسوائی خویش‌اندیشه میکرد زبیم جان صبوری پیشه میکرد
صبوری کرد چندی‌بی رخ یار هم‌آخرشد چوچشم‌خویش‌بیمار
سرش بازانویش افسانه گفتی دلش باجان غم جانانه گفتی
زیان شد گنجی‌وسودی ندیدند دواکردند و بهبودی ندیدند
پریرخ رافسونگر دایه‌ای بود که اندرمکروحیلت پایه‌ای‌بود
شبی افسانه گوئی پیش‌بگرفت حدیث‌ازعشقهای‌خویش بگرفت
سخن از عشق‌وازمهروو‌فا گفت زهر جا نکتهای آشنا گفت
سمنبر با فسونگر همرهی کرد دل خودداند کی‌زان‌غم‌تهی کرد

بدل گفت آن عجوز پرفسانه — که تیرم راست آمد تا نشانه
بصد دلداری و امیدواری — بدو گفتا ز روی مهر و یاری
که‌دل‌خوش‌دارای‌ماه‌قصب‌پوش — که بینی شاهد مقصدهم آغوش
چو از جانان نمی شاید صبوری — بباید چاره‌ای در دفع دوری
تو میسوزی‌در آتش‌زان‌پری‌پوش — بود از دوردست او بر آتش
بباید در دل او هم شراری — که تا آگه شود از بیقراری
جمال خویش را بر کش مثالی — قدی وطلعتی زلفی و خالی
مگر بر طلعتت گردد گرفتار — شود از درد پنهانت خبر دار
پری‌پیکر بآئینی که‌دل‌خواست — جمال خویش برد یبابر آراست
قدی سر تا بپا هر گوشه نازی — ولی در زیر هر نازی نیازی
میانی همچو مو در ناتوانی — ولی مو تا میان زانجاکه دانی
دو آهو چون دو آهوی گرفتار — که یعنی ناتوان هستند و بیمار
لبی کم‌رنگ‌و پنهان زیر لب‌جان — که جان‌اینجاستم‌در هجرجانان
پریشان طرهای تا بدارش — پریشانست یعنی روزگارش
بسر تاجی که این باشد گواهم — که اندرملك خوبان پادشاهم
نگر چون طلعتی زیبنده داری — که چون‌من‌شهریاری‌بنده‌داری
بتختی بر که من دارای تختم — که خدمتکاریت فرموده بختم
کسی کوهمچو من‌باتاج‌وتخت است — بدن صید غلامش سخت‌سخت است
به پیش تخت جامی پر ز باده — پی اظهار صد معنی نهاده
که گر پرسی زحال‌دل که‌چونست — چو اینجام‌از فراقت‌پر زخونست
دگر معنی که‌جز این نیست کامم — که از یاری مئی ریزی بجامم
دگر وجه‌اینکه‌درهرجا که‌هستم — ز جام عشقبازی تو مستم
دگروجه اینکه‌هست ازمن‌پیامی — که گه گه یاد ما آری بجامی
هم آخر دایه بیرون‌رفت‌از کاخ — بسوی منزل بکتاش گستاخ
که اندرشهرما آشفته جانیست — که باروی تواش عشق‌نهانیست
همی گرید زهجرت همچو باران — وزو گردد خجل ابر بهاران
چو لختی‌زین سخنها گفت‌باری — فکند اندر دل او خار خاری
بخواب اندر جمالی بود دیده — وزان دیدن دلی بودش رمیده
پری پیکرزدیبا پرده برداشت — بر آن‌صورت‌همی‌لختی‌نظر داشت
بخاطر آمدش روئیکه درخواب — نمودند و ربودند ازدلش تاب
بهرجزوی زعضوش‌دیده بگشاد — بپای دل از آنش بندی افتاد

پرستیدش بهشیاری و مستی — چنان کش شیوه آمد بت پرستی
شب اندر پرده پوشی رایت افراشت — ولی گلرخ نقاب از پرده برداشت
بزد بر پای آنصورت بسی بوس — گذشت از عقل و دین و ننگ و ناموس
فغان برداشت کی نقاش استاد — زمن بر نقشهایت آفرین باد
مئی ناخورده از جام تو مستم — رخی نادیده بردی دل زدستم
دریغا کاین چنین دیوانه گشتم — بافسون پری افسانه گشتم
بسی بگریست بر حال خرابش — ربود آخر میان گریه خوابش
خیال آن بت پاکیزه چهرش — بخواب از نو مجسم شد زمهرش
درآمد از درش شاه قبایل — بت شکر لب شیرین شمایل
فتاد از پای و زان پس جست ازجای — که احسنت ای نگار محفل آرای
نگارینا بتا ماها بهارا — دلارا ما شکر خندانگارا
بهشتا گلشنا بالنده سروا — سخنگو طوطیا رعنا تذروا
الا یا لاله رویا گل عذارا — شکرفاشه نژادا شهریارا
حصاری لعبت نوشادی آیین — بت فرخار و خلخ بتگر چین
دمی از دل مرا بزدای دردی — بس است آخر که کردی آنچه کردی
کجا جویم ترا ای رهزن خواب — کجا یابم ترا ای گنج نایاب
جوابش داد آن معشوق طناز — که هم در خواب خواهی دیدنم باز
بدامانش بعجز آویخت بکتاش — که یکساعت مرو با من شبی باش
از آن دامن گرفتن و اضطرابش — برفت از نرگس بیخواب خوابش

ذکر واقعه جنگ و زخم برداشتن بکتاش و بجنگ رفتن بنت کعب

ز خوابش چون درآمد نرگس مست — همان دامان خود را داشت در دست
فرو بارید اشکی چون ستاره — گریبان کرد همچون صبح پاره
ز تأثیرات چرخ پر ز نیرنگ — جهانرا گه بود صلح و گهی جنگ
مگر ناگه ز جائی پادشاهی — بجنگ حارث آمد با سپاهی
سپاهی پره بسته کوه تا کوه — زبسیاری چو ریك دشت انبوه
زمین در زیر ایشان خسته گشته — فلك بالایشان آهسته گشته
دو لشکر صف کشیدند از پی جنگ — فراخای جهان بر باد شد تنگ
تو گفتی تیغ باد مهرگان بود — سران چون برگ و میدان گلستان بود
درآن موقف بپا آمد یکی رزم — که گوئی بود همچون محفل و بزم
سنان رقاص بود و نالهانی — اجل ساقی و سرها جام و خون می
بت لشکرشکن بکتاش خونسوار — زخون خصم در کف تیغ خونبار

هر آنکو دست او دیدی و تیغش — شدی محو و نکردی جان دریغش
بسر تیغش ناگه کارگر شد — کز آن آن فرق نازك را خبر شد
کسی را دل دهدکان کاکل وفرق — به تیغ تیز اندر خون کند غرق
زهی آهن دلی ای تیغ پولاد — دلت خون بادکاین معنی دلت داد
بهر تاری کز آن کاکل رسیدی — دریغا رشته صد جان بریدی
چو بکتاش آگه آمد برقفا تاخت — به تیغی کار خصم سنگدل ساخت
شبانگه خوش ز میدان باز گردید — بمستی با ملك دمساز گردید
هم آخر ضعفش از پا اندر آورد — تن سیمینش اندر بستر آورد
چو شد بکتاش را جا بستر ناز — بت سیمین بدن آگه شد از راز
بر آن بالاکه بودی خوش بلائی — فرو پوشید چون مردان قبائی
نقاب افکند بر رخسار دلخواه — سحابی گشت حایل در بر ماه
یکی تیغی چوابروی کجش خواست — که چون ابروش بودی در کجی راست
کمندی همچو گیسوی بلندش — که بودی صد شکن در بند بندش
بدی چون غمزه ابرو نهانش — نیاز افتاد با تیر و کمانش
سرو بر چون ز ساز رزم آراست — سمند برق سیر باد تك خواست
چو آمد آشنا پا بارکابش — بمیدان بود جا از بس شتابش
نظر بگشاد آن ماه پر آزرم — بمیدان دید خوش هنگامه‌ای گرم
پرندآور بر آورد از نیامش — بیاد دوست بهر انتقامش
بقلب دشمنان خوش حمله آورد — کمان گویا که قلب دوستان کرد
چو با فتح و ظفر انباز گردید — سوی خرگه زمیدان باز گردید
همی هر کس بامر شاه بشتافت — نقاب افکنده‌را بس جست و کم یافت

در ذکر چراغان و آذین شهر بلخ و حال رابعه بنت کعب

شبا هنگام کز این تابش و سوز — فرو بنشست شمع گیتی افروز
عیان شد بر سپهر از هر کناره — هزاران شمع سیمین از ستاره
ملك آرایش سطح زمین کرد — زمین را ثانی چرخ برین کرد
عیان شد از شهاب مرد لاعب — بیکدم برهوا صد نجم ثاقب
ملك از خرمی ساغر گرفته — غلامان جمله مینا بر گرفته
دل زین العرب از درد دوری — قرارش می‌نشایست و صبوری
بمی شد بهر دفع غم نیازش — نیفتد تا برون از پرده رازش
نمیدانست کاو چون باده نوشد — نیارد سر عشق خود بپوشد
پریرخ ساغری سرشار نوشید — بطاق ابروی دلدار نوشید

درآمد چون دل وی نی بناله — زساقی خواست پی درپی پیاله
غم عشق و پس آنگه نشأه می — می‌صاف و پس آن که ناله نی
تواند کس که راز دل بپوشد — تواند دل بغمازی نکوشد
دو نرگس کرد چون ابر بهاران — فرو بارید اشکی همچو باران
ببانگ نی بلاله ریخت ژاله — چونی شد بند بندش پرزناله
نه می پیوسته دفع غم نماید — چو غم داری غمت برغم فزاید
هر آن وصفی که غالب بر دل آید — بسرمستی بروزش حاصل آید
نه اینحالت ز تأثیر شرابست — که بی‌می دایما عاشق خرابست
می آمد دست آویزی بدستم — بعذر بیخودی یعنی که مستم
مرا درکار دل مستی بهانه است — دلم‌مست‌وسخن‌جزاین‌فسانه‌است
پریرخ نیم مست از باده ناب — سحر گاهان بر آمد ناگه‌ازخواب

تفرج رابعه بنت کعب درباغ وعمارت خود

از آن زیبا روش‌کان نازنین را — بگردن خون‌صد گردون‌زمین‌را
نسیمش برگ گل‌ازراه برداشت — که ازپای لطیف او خبرداشت
بپایش ریخت گل گلبن همه‌راه — که ازطبع غیورش بودی آگاه
بهرجانب رخ آنسروسهی کرد — ز بلبل جملـه گلبنها تهیکرد
بصد شرم و بصد عجز نهانی — به بلبلها ز گلها مهربانی
لب جودایه و ساقی طلب کرد — می دوشینه را باقی طلب کرد
می باقی بدو پیمود ساقی — نماند ازعقل وهوشش هیچ باقی
یکی شعله است عشق بیکرانه — که بر گردون کشد هر دم زبانه
همه تدبیر ورای مرد هشیار — بر آن شعله‌چون مشتی‌خس‌وخار
زهی بیچاره کو درچاره کوشد — که ازخاروخسی آن شعله پوشد
یکی‌مشك است عشق‌خانه‌پرداز — که بویش گردد ازصدپرده‌غماز
همه صبر وثبات جان دلریش — بر آن مشك نبود پرده‌ای بیش
زهی ابله که میخواهد بافسون — که مشك‌ازپرده‌ندهدبوی‌بیرون
یکی باده‌است عشق‌پرزنیرنگ — که‌صدعقل‌ازنگاهش‌بیخودودنگ
همه فرهنگ وعقل عاشق مست — بر آن باده عقل کودکی پست
زهی‌نادان که میخواهدبه‌نیرنگ — بپوشد مستی‌خودزاهل فرهنگ
اگر بوی دهان پوشد بافسون — چه‌خواهد کرد بارخسار گلگون
یکی آیینه دادن به بدستش — که تاخود پرسدازچشمان‌مستش
برسوائی صلای عشق دادند — بنایش هم بناکامی نهادند

حدیث عشق بنت کعب و بکتاش هم آخر شد به‌پیش مرد و زن فاش
غنیمت می‌شمردند آن دمی چند شتاب آورده در دفع غمی چند
بمی گفتی از آن همت گمارند که بیخ نخل غم از پا درآرند
چو از غم نیست آسایش زمانی خرابی بهتر از رطل گرانی
چو عقل ما بجز وحشت نیارد خوش آنکو عمر در مستی گذارد
خوش است این بزمگه برمیگساران کشیدن جام می برروی یاران
دمی را نقد باهم شاد بودن ز فردا و زدی آزاد بودن
ولی این بزمگه باقی نماند می و می خواره و ساقی نماند
بهشیاری کرا تا چند مستی مگر آگه شوی از راز هستی
ترا حکمت اگر آسوده میخواست چو آغازت کنون نابوده میخواست
همانا بهر هشیاری و رنجست که منزلگاهت این دیر سپنج است

در تحقیق و تفرید و خاتمه کتاب

دمی بیدار شوای خفته بیدار که بس خفتی و خسبی نیز بسیار
من این دانم که جان من نمیرد گرامی جان بمرگ تن نمیرد
تن ار ریزد روان پاینده باشد گر این میرد ولی آن زنده باشد
مرا زین جان سپردن نیست باکی مان از هستیم گومشت خاکی
من و شاهنشهی این بندگی چند من و مرگ این مزورزندگی چند
دوصد تبدیل دیدم هردمی باز بهر تبدیل به گشتم ز آغاز
بهر حال از توقف میگزیدم بحالی خوبتر کی میرسیدم
ازین تبدیل صورت غم نباید چو معنی هست صورت کم نیاید
تن ار گردد عدم جانرا عدم نیست هم ار گردد عدم به ازعدم چیست
وجودی کان همه نابود بوداست عدم باشد ولی نامش وجوداست
عدم کان معدن جانست نامش وجود است و عدم خوانند عامش
کسی ازعالم معنی خبر یافت که او ازعالم صورت گذر یافت
چو دل را غیر لحمی می‌نخوانی تو اسرار دل مردان چه دانی
نصیبی کو ز الوان بهرا کمه سخن آرد سخن‌هان قصه کوته

ازمثنوی موسوم ببحر الحقایق بوزن حدیقه حکیم سنائی

ای روان آفرین پاینده تو خدای جهان و ما بنده
بوده بود تو تا که خود بوده نه زما کاسته نه بفزوده
زین جهانی نهاد و گردونی نه کمی در تو و نه افزونی
هر چه پاینده هرچه آن پویان همه نزدیکی ترا جویان

هرچه خاموش و هرچه گوینده　　جمله اندر ره تو پوینده

گویهای سپهر سرگردان　　همه گوئیت در خم چوگان

اختران روان و استاده　　همه سر برخط تو بنهاده

ای بظاهر شبان این رمه تو　　وی بباطن حقیقت همه تو

جان ودل هردوخاك درگه‌تست　　کفر ودین هردورهروره تست

هرچه جوئیم از آن برونی تو　　وآنچه گوئیم ازآن فزونی تو

گرچه از مابقی گزیده تست　　خود خرد نیز آفریده تست

کی رسد نزد عقل بیننده　　آفریده در آفریننده

هیچکس را بخرگهت ره نیست　　از توکس هم‌بجز توآگه‌نیست

هرچه پیدا و هرچه پنهانست　　همه بر وحدت تو برهانست

ابدت چون ازل طلبکاری　　قدمت چون حدث پرستاری

ذات تو خالق وجود و عدم　　فیض تو باعث حدوث و قدم

کفر و دین غیر اعتباری‌نیست　　هیچکس‌را بجز تو کاری‌نیست

هرچه در حیز عبارات است　　اعتبارش نه کاعتبارات است

همه را نعل دل در آتش تست　　همه را زخم جان ز ترکش‌تست

ای دو عالم مقر بیکتائیت　　همگی عاجز از شناسائیت

هرچه هست ار بلند و گرپستند　　همه جویای حضرتت هستند

خواستی‌جلوه‌ای بدیده خویش　　ساختی‌هرچه هست‌از کم و بیش

هر ظهورت ترا حجابی شد　　هر حضورت ترا غیابی شد

نه ظهور وحجاب داری تو　　نه حضور و غیاب داری تو

هرچه گوئیم جای تأویل است　　یا که تشبیه یا که تعطیل است

چونکه رویت زدیده بنهفته‌است　　دیده نادیده گفته‌ناگفته است

چون جمال تودرپس‌پرده است　　رفته نارفته کرده ناکرده‌است

عقل اول که خلق کرده‌تست　　رانده‌ای از درون پرده تست

بلکه خودپرده‌ایست بردرگاه　　تا نیابد کسی بسوی تو راه

پرده تست و پرده دار تواست　　واپس از تست وپیشکارتواست

داندآنکس که‌دورازایمان‌نیست　　پرده یا پرده‌دار سلطان‌نیست

عقل اول‌خود از برون دراست　　از درون سراش کی خبر است

پرش مرغ هم بپایه اوست　　زاده عقل جمله سایه اوست

سایه ما زما چه میداند　　گرچه همراه ما بره راند

هرچه گفتند و هرچه میگوئیم　　جملگی راه و هم می پوئیم

در نعت خاتم مقام نبوت وصاحب مسند ولایت

نرسد کس بدان مقام رفیع مگر اورا شود رسول شفیع
احمد مرسل آفتاب رسل خواجه کاینات وعلت کل
قافیه نظمهای گوناگون متصور نخست و پس موزون
خوانده دانا حکیم بی بدلش اولین فکر وآخرین عملش
مظهرعقل کل که احمد بود پیش از ایجاد ها مجرد بود
معنی او ز چرخ و انجم بیش صورت او گه تجلی خویش
شاهد غیب را وی آینه بود رؤیت حق در آن معاینه بود
سایه حق چو نیك بینی اوست سایه اوهمه چه مغز وچه پوست
اولین پرتوی که تابش جست خواند آنرا حکیم عقل نخست
دوزخ اوراست بیشك وبی ریب این بسوی شهود وآن سوی غیب
آنکه زی غیب عشق خوانیمش وانکه زی خلق عقل دانیمش
آن همی فیض گیراز رحمان این همی فیض بخش براعیان
روی ظاهر رسالت نبوی است وجه باطن ولایت علویست
عقل وعشق ازبرای اهل حضور چون دوچشم اندهردوایك نور
احمد و بوتراب یك نورند این مه وآفتاب یك نورند
علی ارچند خسروی قاهر بنده احمد است در ظاهر
عشق آری شهی است زیبنده لیك مرحسن را بود بنده
حسن هر چند ظاهراً غالب باطناً عشق را بود طالب
همه‌هستی ظهور این هردواست یك تجلی زنوراین هر دواست
درخوراین‌هرآنچه‌وصف جمال لایق آن هرآنچه نعت جلال
هرچه بودو بود نبی و ولی همه اجزای احمدند و علی
پیشوابان ما چنین بودند مظهرذات آن و این بودند
همه ازجان مطیع و پیرو او همه محو تجلی نو او
همه درحسن و عشق آشفته راز ایشان بمحرمان گفته
مرد را اسم می چکار آید نخل مومین کجا ببار آید
شاه شطرنج را لقب شاه است لیك ازنام خود نه آگاه است
شاه باید که چون کمر بندد دشمن ودوست گرید و خندد
پرخوری از خری جدا نبود مرده تن بنده خدا نبود
خنفسازی براز میپوید همچوبلبل که گل همی جوید
هر مشامی سزای بوئی دان آب جان جسم را سبوئی دان
آبها مختلف سبو یکرنگ چون نگردد دل‌سفیهان تنگ
گرپسر ازپدرش بیگانه است همه دانند رانده خانه است

بچه شیر شیر خواهد بود   هم ز خردی دلیر خواهد بود
بیضه قاز ماکیان پرورد   قاز گردد چو سر برون آورد
بچه قاز ماکیان نشود   هرمجوسی خود از کیان نشود
بود آری حسین پور علی   کاندرو جلوه کرد نور علی
چونکه دستش بقبضه صمصام   گودوصد دشت پرشوازضرغام
دشت محشرچو جا بزین آرد   کوه دریا چورو بکین آرد
پور حیدر کجا ز جان ترسد   اززمین یا ز آسمان ترسد
بدهد جان ومال دین ندهد   دست بیعت بمشرکین ندهد
مهد یا چند خسبی اندر مهد   که زمان ظهورتست این عهد
نرسیدیم ما بنور امام   ای دریغا که عمر گشت تمام

درصفت ضعف وپیری خودگوید

سال عمرم براند چون سوی‌چل   پای عیش ونشاط مانده بگل
مویم اسپید گشت ورویم زرد   گرمی دهر بردلم شد سرد
سرویکتای من دوتائی جست   گهرم لون کهربائی جست
جعد هایم که خم چوچنبر بود   گشت کافور اگرچه عنبر بود
خواجه گشتم ولی نیم مسرور   زین غلامان که عنبر و کافور
ازمی زنجبیلیم دوریست   روزگار شراب کافوریست
گشته ازبرف کوهسار سرم   آب جاری ز چشمه بصرم
هرکرا موی سرسپید شود   دیده گرید که نا امید شود
آن کمان ابروان که گاه شباب   مژه دیده بودیش چو نشاب
نه بقانون نیکوئی کج شد   که بطرزی خلاف معوج شد
بشکست این سیه کمان نزار   وزکمان شکسته ناید کار
موی ابرو فراز دیده چمید   قوتش کم شد وز ضعف خمید
راست‌خواهدشدن کی‌اورا پشت   مگرش ز استعانت انگشت
هرچه بالا برم بزیر آید   قیری آرم برنگ شیر آید
عجبا غیر موی رنگ پذیر   قیر دیدی که باز گردد شیر
بدر من چون هلال لاغر شد   همچویك نیمه کج ز ساغر شد
هرکه بدرش هلال وش لاغر   به که ازدست بفکند ساغر
می لعلی کنون مراست عذاب   که‌بجزعم پراست لعل مذاب
می سوری چسود ولبس حریر   آنکه‌شدسوری‌رخش چو زریر
خرد سالان بگرد من شده‌جمع   من گدازان میانشان‌چون شمع
غافل ایشان ومن بفکر رموز   همه درخنده و من اندر سوز

بردر گریه چون میان بندد برق بر گریهای آن خندد
خنده‌ازخامی‌است‌و گریه زحرق گریه ابر به که خنده برق
گریه ابر باغ بفروزد خنده برق کشتها سوزد
خنده های صراحی است ز درد نسبت او را مده بخنده سرد
گرنه حالش زغم دگرگونست جاری ازحلق آن چراخونست
خون دل‌جاریش بوقت قی است تو گمان‌میبری که‌خون نه‌می‌است
سخن آن بود کز جنود مشیب فرو زیب فراز رفته به شیب
عشق خوبان که دایمم بده کار شوقش اکنون‌زدل ربوده‌قرار
گه گه آید از آن مرا دردل کاندکی مانده ریشه‌اش در گل
ریشه در گل ولی ستاخش نیست بیخ‌چون‌خشك برگ‌وشاخش‌نیست
بعد ازین کی دلم کشد بنشاط ور کشد نیست جزجنون‌وخباط
همه دانند زیر چرخ کبود هیچ حالی چنان نماند که بود
دمبدم هست جمله را تبدیل زین محل درد گر محل تحویل

وله

چون چنین‌است‌امرومشهود است هست معدوم هرچه موجود است
عمر هرلحظه در گذار بود تو گمانت که بر قرار بود
آب در جوروان و سیار است درنظر مستمر نمودار است
شعله شمع را سر افرازیست نور انجامیش نه آغازیست
آنچه ازکانی آنچه افلاکیست که بهم گشته درتن خاکیست
همه را باز پس بباید داد شدن از دام هر یکی آزاد
باز باید بسان اول شد یعنی از رنگ و بو معطل شد
چون بباید شدن برنگ عدم یعنی از رنگها برنگ قدم
کاش این رنگها نیفزودی رنگ بیرنگی عدم بودی
چونکه انجام هست چون آغاز راه ما ازچه گشت دور و دراز
تیره جا نیست این سپنج سرا مادرین بند و سمج چون اسرا
هر تعین بپای ما قیدی هر دمی صید عمروی و زیدی
هرکه بی عشق‌زیست‌اومرده‌است فانی وبی حیات و افسرده است
یك ره ای دل فسردگی بگذار زنده شو زنده مردگی بگذار
گر توانی بطبع آذر باش نتوانی برو سمندر باش
هرکه آتش‌نشد درآتش سوخت رخ برافروخت‌هرکه‌جان‌افروخت
بفلك برشدن که بتواند جزکه اندر اثیر در راند

تا نسوزم بعشقش از سر درد — نشود گرم بامن آن دل سرد
قطره دریاست چون بدریا رفت — ذره بیضاست گر به بیضا رفت
قطره تاقطره است درخطره‌است — بحر آنرامخوان که آن قطره‌است
ذره ذره است تا بخود غره است — شمس آنرا مدان که آن ذره‌است
راه الحاد بی سر انجام است — صورتش پخته معنیش خام است
پوست باشد زبان بیدل پوست — لیك دل بیزبان بسی نیکوست
خود دل بیزبان چو مغز آید — مغز کاو را نه پوست نغز آید
آدمی زبدهٔ دو عالم شد — زان خلافت نصیب آدم شد
آخرین نقش آدم خاکیست — واولین نقشهای افلاکیست
کاتبان امتحان خامه کنند — چون نکو گشت ثبت نامه کنند
اندر آغاز نیست کار تمام — کار گیرد کمال در انجام
هر کرا جان بود نه جان باشد — فرق از ابر تاد خان باشد
هم دخان بر هوا رود بشتاب — لیك چون ابر ازو نبارد آب
باز ارواح پایها دارند — چون معادن که مایها دارند
پرتو آفتاب بر همه تافت — لیك هر معدنی فلزی یافت

وله ایضاً

کار گیتی بود عجیب و غریب — همچو موج سراب تشنه فریب
ما گرفتار بند صورت و رنگ — گاه بانفس صلح وگاه بجنگ
صورت جان بمرگ کی‌فانیست — خاصه آنروحها که رحمانیست
نطفه بنگرچه بود از آغاز — پس چها شد زروی صورت باز
روح چون ازبدن رها گردد — کس چه داند دگرچها گردد
شرف تن اگرچه هست بجان — بی شرف نیست پیکر انسان
گفته برخی که‌زاهل تمییزند — کایندو ازروی اصل یکچیزند
تن شود جان وجان شود هم تن — شود این تیره واندگر روشن
چوجسد شد لطیف گردد جان — روح خوانند مردمش به بیان
شد مجسم چوروح گشت جسد — جسم خوانندش ای بری زحسد
جان بعصیان سیه شود چون تن — تن بطاعت چوجان شودروشن
تن چو افزوده شد روان کاهد — آینه تیره صیقلی خواهد
جان چوغالب بدن شود مغلوب — همه جاذب بخود کشد مجذوب
سیم وزر را بکوره بگدازند — فی‌المثل هر دورا یکی سازند

گرمس افزون بود ز زر بسیار / حکم مس غالب است بر دینار
ور زرافزون ازوی و بیشتر است / دان‌همانا نه‌مس بود که زراست
مرد نقاد هر دو بشناسد / نبود فربه آنچه آماسد
جان اگر تابع صفات تنست / جان‌مخوانش که نیست‌جان بدنست
تو ومن نی تنیم و نی جانیم / صاحب این و حاکم آنیم
تن بی روح را وجودی نیست / جان بی‌جسم را نمودی نیست
هست آنرا حیات و نیست وجود / هست این‌راوجود ونیست نمود
عکس خورشید را بقا باشد / لیك ازین خاك باضیا باشد
سنگ هرچند بس ثقیل آمد / پرتو مهر را دلیل آمد
آب اگر عکس ما نماید پاك / زان بودکاندر وست بهره‌زخاك
ورنه گر آب صرف بی‌خاك است / عقل داند که از صور پاك است

وله ایضاً

نفس ما جوهریست روحانی / که نه‌جسم است آن نه جسمانی
گوهر است‌او واین‌بدن صندوق / عاشقست او واین بدن معشوق
همچو معنی که در بیان بینی / روح را با تن آنچنان بینی
زنده مرده را روان نبود / گرم افسرده را توان نبود
نفس آیینه ایست گر شد پاك / صورت غیب را کند ادراك
چون شود ازخیال تفرقه جمع / نور وتاب وضیا دهد چون شمع
یابد از یاد دوست قوت وقوت / چمد از ملك جانب ملکوت
جلوها بیند از حقایق کون / که نه شکلش توان‌سرودونه‌لون
هرچه پوید بره فزون پوید / هرچه جوید فزون فزون جوید
جذبه آید سلوك بندد بار / مهر چون تافت شمع گردد تار
بهوا ای پسر بهوکه رسد / بی فنا در حریم او که رسد
حرم و دیر هر دوخانه اوست / بانگ ناقوس ونی ترانه اوست
سبحه هم از پی اطاعت اوست / عقد زنار بهر طاعت اوست
بت پرستان بطرف بتخانه / همه بر شمع عشق پروانه
قبله جمله چون که در پرده است / هر کسی روبقبله‌ای کرد است
نی که‌چون روی اوست بی‌پرده / همه کس رو بسوی او کرده
ما همه بت پرست با اصنام / بت پرستان بدین صفت بد نام
شیخکان نیز بت پرستانند / کز شراب غرور مستانند

طاعت و معرفت حقایق و نور هم بتانند پیش اهل حضور
وای ازین رهبران ناموسی آه ازین شیخکان سالوسی
نورحق خودهمین نه‌درحرم‌است بلکه در دیر ودر رخ صنم‌است
همه دانند سنگ یزدان نیست همه دانند بنده سلطان نیست
همه دانند پرده در پرده است یار بی‌پرده پرده‌ها کرد است
جذبه او چو جلوه آغازد مرد ز نار را ولی سازد
قهر او چون کند بمرد ظهور شود ابلیس بلعم باعور
جامه دیدن ز دیده عامه است خاصه را دید صاحب جامه است
بر کرم چون بنای‌این دیر است آخر کار جمله بر خیر است
تن چوخود جامه است ای عامه چه فزائید جامه بر جامه
کرم قزهم بریشمین سلب است درسلب مردنش ازین‌سبب است
این سلب را چو کرم پیله بدر مرغ شو و ز سلب درای و بپر
جامه آباد و دل خراب که چه زهر در زیر شهد ناب که چه

درمدح شاهنشاه جمجاه محمدشاه وجیش او

باد پاینده برسپید و سیاه ظل ظل خدا محمد شاه
سالها با پدر به پهنه روس لشکر آراست‌همچوچشم‌خروس
در هوائی ببوی دمگه شیر سوی شیران برزم رفته دلیر
کام او همچو کام شیر بتف گام بفشرده شیروار بصف
گرد افشانده از زمین برابر جسته ناورد پیل و دیو وهژبر
مار روئین مهلك قتال نیش درپیش و مهره در دنبال
مهره‌آن در یده مهره پشت نرم اماگه ورود درشت
چون بکین درشتاب فوجا فوج رزمگه ژرف بحر مرجان موج
بسکه خون ریخت از تن ترکان گشته پر رود پهنه گرگان
همه گرگانیان پریش شدند گرگ بودند لیك میش شدند
بر زمینی که جا گزینند چرغ مرغکان را سفر سزد زان مرغ
چون زشاهین‌بطرف‌رود ورود میغ مرماغ را به از آن رود
ترکمان ترك دید وخنجر وتیغ از وطن برگرفت راه گریغ
پرهزیمت از آن هزاهز رزم کوه بلخان و خیوه و خوارزم
از سمرقند خانه در خانه صیت شد منتشر بفرغانه

از واقعات خراسان

در دگر سال خسروداور باز لشگر کشید زی خاور

غوریان نام حصنی اندر راه   بود و پای و سرش بماهی وماه

پاسبان چون ببرج آن خفتی   زخمه چنگ زهره بشنفتی

ور چمیدی بباره با تشویش   شدی از شاخ ثور پایش ریش

خندقی ژرف کرد آن باره   کش فلك رعشه ور ز نظاره

گفتمی گر نه این‌محال و گزاف   که محیطی احاطه کرده بقاف

اندران قلعه تیز چنگ گروه   چون پلنگان مردرد در کوه

وز حصانت بحصن خود خرسند   بخزیدند در حصار بلند

غافل از این که شه سلیمان‌است   دیو روئین تنش بفرمان است

کس‌نیارد به‌مکر وحیله وریو   رستن ازچنگ‌آن غریوان دیو

دیو روئین آهنین پیکر   وز دهان شعله بار چون اژدر

چون بفتح حصار رای آرد   از هوا در حصار جای آرد

با سلیمان چو دیو ریو کند   چاره دیو هم بدیو کند

بهرتخریب آن حصار بلند   بر گشادند دیوهـا از بند

خاك خوردند نعره سر کردند   عرصه قلعه پر شرر کردند

حلقشان تا بلقمه آ کندند   لقمه ناخورده باز افکندند

لقمه آهنین آتشبار   همچو چرخ اثیر مرکز نار

جرم مریخ گفتی از سر خاك   می‌پرد لحظه لحظه بر افلاك

طرفه مریخهای آتش رنگ   که ز تنین بچرخ درآهنگ

شیرآن قلعه گشت از جان سیر   کاوج مریخ شد بخانه شیر

شد ازآن فتح و نصرت تازه   کوس غران بلند آوازه

جیش شه باهری چو گشت‌قریب   درهری در فتاد طیش غریب

خیره شد مهر وتیره شد افلاك   زانبه گرد و مرد و جنبش خاك

مهر رخشان بگـرد تیره و تار   چون یکی طشت زر که دریم‌قار

کوهها دشت شد ز سم ستور   دشتها کوه شد ز اهل عبور

پشتها کوه شد ز خون وحوش   رودها پشته شد زخیل جیوش

در زمین فراخ و دره تنگ   در زمان شتاب و گاه درنگ

راه که گشت و که همی شد راه   چاه تل گشت وتل همی‌شد چاه

درهوا بسکه گونه گونه درفش   ابرهـا گشته سرخ وزرد و بنفش

از سقرلات پوش فوجا فوج   دشت بحری زلعل موجا موج

سپهی بانظام کوشا کـوش   بیشه‌ای پر ز شیر دوشا دوش

چون ز کهسارشان بصحرا میل   گفتی از که روان بصحرا سیل

چون زصحرا بسوی کوه‌شتاب   همچو پرنده بر تندرو عقاب

همه چون گوهری زجوشن درج همه چون اختری ز آهن برج
همه ضرغام فعل و گور سرین همه بهرام طبع و زهره جبین
روی ایشان ز روی و آهن و سنگ پشت ایشان ندیده کس درجنگ
تن ایشان چو پیل و دل چوهژبر پی ایشان بخاك و سر برابر
نه دراندامشان شکنج و شکن واندر ابرو بکین شکنج افکن
همچو پیلان مست آهن رگ دمی آزردگی ندیده زتك
پای زن نای زن گه رفتار همچو مستان و گاه کین هشیار
ای عجب ای شگفت گردونها همه پویان بکوه و هامونها
شده گردان به پشت هر گردون بیستون کوهی از چهار ستون
بیستون دیده کس میان خالی که کشندش بسفلی و عالی
طرفه دیوی عجیب در آثار که خورد خاك و برفشاند نار

در نکوهش شراب و شاهد گوید

هر که جانش بود مطیع خرد نخرد خم و هیچگه نخورد
خمر چون عقل را بپوشاند نه بنوشد کسش نه نوشاند
چون محبت بمردنشاده است از محبت کدام نشأبه است
عمر بگذشت و دل خراب برفت آب کارت زکار آب برفت
آب آتش نمای دانش سوز مخور آتش بخرمنت مفروز
ای همه ساله درشتای و خریف بوده با شاهد ظریف حریف
شاهد رند مست هر جائی برتو کی دل نهد به تنهائی
هر شبی شمع محفل جمعیست اشکریزان بمحفل شمعی است
شمع بیجاده رنگ لؤلؤ بار محفل سیمگون مرجان خار
بر وفای کسی مشو غره که بسش آبها است در دره
نکند پاك غسل در غسلین نخورد بخرد از دم تنین
پارگین را مکن خیال زهاب بمیالای کام و لب زین آب
خه‌خه این زاهدان شاهد باز همه در سر خیالهای دراز
دعوی رهبری کنند و گمند سر بجویند لیك زیردمند
این خبیثان نه سالکان رهند گمره دهر و هالکان رهند

فی التمثیل

آن شنیدی که بهر استعلاج به طبیبی شد احولی محتاج
رفت احول بر طبیب زمن لیك آنجا نشسته دید دو تن
گفت ازاین هر دو تن کدام طبیب باز گوئید راز پیش غریب

کامدم در بر طبیب اجل — از برای علاج عیب حول
اتفاقا طبیب زانسان بود — که یکش در نظرچهار نمود
گفت ازین چار تن که آمده‌اید — خود کدام احول دو بین شده‌اید
گفت احول بدو عجب زین کار — من یکی رادو بینم و توچهار
چارشد چون یکت بنظاره — کی توانی مراکنی چاره
تا بدانی که رهبران ومهان — راه گم تر زرهروان جهان

وله

کرد باشوی خویش آن زن جنگ — که مرا داده جایگاهی تنگ
چون بقاضی کشید رشتهٔ کار — گفت قاضی بدان پریرخسار
کای صنم صلحتان زجنگ اولی — بهر زن جایگاه تنگ اولی

وله

در خراسان مزید نامی بود — که ز لعن یزید منع نمود
گفت مردی بشیخ حق جوئی — کاندرین باب تا چه میگوئی
میکنی ترك لعنهای یزید — یا کنی لعن بر خلاف مزید
گفت صد لعن بر یزید کنم — بلکه صد نیز بر مزید کنم
سالها بر یزید لعنت باد — عمرها بر مزید لعنت باد
گرچه فانیست دهرودر گذراست — بهردنیا به بین‌چه شوروشراست
گربد ار نیك گر گداور شاه — کس نماند بدهرخواه و مخواه
هرچه جزعقل ونفس‌وافلاکست — اولش خاك وآخرش خاکست
نه جهان ماند ونه اهل جهان — دل چه‌بندی بصعب وسهل جهان
پرس پرسان زمن صغیرو کبیر — کای هدایت کراگرفتی پیر
نیکوانرا چرا کنم بد نام — پیرمن شاهد است و باده و جام
باده ذوق ووجد وعشق و کمال — چشم مست بتی‌است زاهل جمال
خم باده است چشم مست کسی — خویش را میکشم زدست کسی
رفتن کوی او طریقت ما است — دیدن روی او حقیقت ماست
فکر ما از دهان تنگش وبس — ذکر ازآن روی‌لاله‌رنگش‌وبس
پس چه پوئیم راه طراران — مسلك زاهدان و مکاران

ازمثنوی انیس العاشقین که دوازده مقاله است

ای عشق‌توچون محیط ودل‌فلك — سبحان‌الله مالك الملك
آغاز تو عاری از بدایت — انجام تو خالی از نهایت
با جود تو ما وجود موجود — بی بود تو ما نمود بی بود

بر دیده دل همیشه ظاهر ذات و صفت تو از مظاهر
عالم همه محو در صفاتت آگاه توئی بکنه ذاتت
هر سو بفغان هزار بلبل بوئی نشنیده کس ازین گل
آوخ چکنم طبیب من کیست بس خسته دلم حبیب من کیست
بسیار بگفتم و شنیدم زین راه سر و بنی ندیدم
آه این چه حکایت غریبست لاحول چه قصه عجیب است
این شعبده باز پردگی کیست زین شعبده‌ها مراد او چیست
این سحرنگرچه دلپسند است چشم همه باز و چشم بند است
نادیده جمال بی مثالش دیوانه شدیم در خیالش
این راز بمن که میکند فاش کاینها نقش است یاکه نقاش
نقاش برنگ نقش پیداست یا نقش برنگ او هویداست
زین شعبده حال دل خرابست کاندر دل ذره آفتابست
گر سلسله دافع جنون شد زان طره جنون من فزون شد
آوخ چکنم که همنفس نیست این ناله قبول گوش کس نیست
هر مرغ بقاف گر رسیدی سیمرغ شدی و بر پریدی
سرتاسر دهر پر ز نور است افسوس ز دیدها که کور است
خوش آینها و لیك در زنگ بس لعل گرانبها و در سنگ
در دوزخ نفس خود گرفتار وانگاه بهشت را طلبکار

وله

ای طالب علم و غرق دعوی صورت بگذار و جوی معنی
صد سال بصورت اربمانی از معنی هیچ می ندانی
خفاش صفت ز دیده‌ای کور محروم ز آفتاب پر نور
ابلیس توئی بمکر و تلبیس پس طعنه و شنعتت برابلیس
گر ز بیاور که زشت ازتست گر دوزخ وگر بهشت ازتست
شیطان زتو حیله میکند وام شیطان تو واو بحیله بد نام
حاصل که زتست هر کم و بیش غافل مشو ای عزیز از خویش
از درد برنج و خود دوائی از فاقه بجان و کیمیائی
مجموعه انفسی و آفاق فکرت کن و برگشای اوراق
چندانکه بعلم بیش گردی نادان تروکم ز خویش گردی
علم اخلاق خوش نگاری حسن اخلاق می نداری
تا ساحل بحر جای پای است در بحردگر چه جای جای است

بسیار ز سالکان ره پوی زین راه نیافتند یك موی
کس محفل دلستان ندیداست هم گردی از آستان ندید است
صد مرغ بکوه قاف سالك وانجمله هلاك در مهالك
دامی بفکنده هر مقامی هر مرغی گشته صید دامی
وانگاه ز جهل مرغك خام سیمرغ گمان نموده آن دام
گرزانکه تو مرد این طریقی الله معك نه بی رفیقی
هم شرع بورز وهم طریقت کاین دو است منازل حقیقت
نی بی این آن دگر بشاید نی بی آن این دری گشاید
چون دانش در نهایت آید آن بینش را بدایت آید
چون علم صور بآخر آید پس اول فقر ظاهر آید
صد سال اگر بره شتابی بی رهبر ره بدو نیابی
قانع نشوی بساغری چند یا بارخ خوب دلبری چند
این بحر عجب یمی شگرفست هر موجه آن چوبحرژرف است
قانع که شود از آن بیك کام سیراب شود که زان بیکجام
بیرون نسزد دمی درنگی در آن باید شدن نهنگی
تاجان ندهی تو جان نیابی تا گم نشوی نشان نیابی
جان ده که ز نوروانت بخشند گم شو که ازونشانت بخشند
هر چیز که داده شد نشانت افکن که دهند بیش از آنت
بالاتر از آنچه در خیالست در حضرت او بسی کمالست
زنهار که دوست بس غیوراست خود لازم نیکوان غرور است
هان تا ندهی بخاطرت راه انکار محققان آگاه
تو پرده روی آن نگاری این پرده پی چه برنداری

فی التمثیل

پروانه چند عاشق شمع گشتند شبی بمحلی جمع
شمعی دیدند سر بسر نور قدش بصفا درخت کافور
برجست یکی که من روم پیش گویم بشما از و کم و بیش
شد طوفی کرد گرد فانوس برگشت ز وصل شمع مایوس
گفتا کس ازو نه کامیاب است کز پرده بگرد او حجاب است
رفت آن دگری بسان جاسوس کارد خبری و شمع و فانوس
گفتا که بپرده رخ فروزد هر چیز قرین او بسوزد
رفت آن دگری بکشف حالش وز شمع بسوخت پر و بالش
پرسوخته بازگشت و با جمع واگفت حدیث سوزش شمع

القصه که هر یکی نشانی　　گفتند ز شمع بر زبانی
زان فرقه پاك عاشقی مست　　برجست وبروی شعله بنشست
در شعله بسوخت جان وهم پر　　گردید برنگ شمع یك سر
زوهر که زحال شمع پرسید　　خود حرفی ازو جواب نشنید
گفتند که این ازو خبر یافت　　کز ذات و صفات او اثر یافت
آن هیزم از شرر خبر شد　　کو خود همه پای وسر شررشد
زین نکته خموش شد هدایت　　کاین را نه‌حدی بود نه غایت
پیران همه‌مضطرب درین کوی　　کی چون‌توجوان‌ازآن بردبوی
شد درد بخویش بسته دیگر　　شد مردزخویش رسته دیگر

وله

میداد بدرد جان حکیمی　　میکرد سؤال ازو سلیمی
کز حالت خود بکن بیانی　　وز منزل خود بده نشانی
گفتا بودم بصد تفکر　　واکنون میرم بصد تحیر
تاظن نبری که اختیار است　　کاین هردوزروی اضطرار است
این دریا راکناره‌ای نیست　　وز بهر نجات چاره‌ای نیست
راهی نبود چو با کناره　　جزغرقه شدن درآن چه چاره

ازمثنوی موسوم بخرم بهشت که بوزن تقارب است ومبنی برهشت باب

سر آغاز هرنامه یابد نگار　　بنام جهانداور کردگار
که اورا خود آغاز و انجام نه　　وزو بهره ما بجز نام نه
نه گنجد دراندیشه نی در خیال　　نه اندر بیان و نه اندر مقال
ز دریا چو نتوان گذر کرد نا　　بباید بساحل سفر کرد نا
چو اسرار آن ذات اندر نهفت　　ز آثار باید همی باز گفت
نه‌بینیم بادبزان را نهاد　　همی خاك بینیم بر گرد باد
شب روز بیننده اندر سپهر　　کواکب درآندیده وماه ومهر
برافراز بیند همی چشم مرد　　یکی آبگون گنبد گردگرد
تو گوئی که دیریست آراسته　　در آن نغز بتهای پیراسته
ستاره بما حال گویندگان　　چه پاینده‌گان و چه پویندگان
که هستیم ما چون شما بیخبر　　شما در بزیرید و ما بر زبر
فلك مست وسر گشته ازجام او　　ملك محو و شوریده برنام او
همی هرچه بینی بهر پایه‌ای　　از آن ذات دارند سرمایه‌ای
همی هرچه هستند بالا و پست　　همه نیستند و بدو گشته هست

پس از تیرگی جان گزینند صفا — شویم ار بدل پیرو مصطفی
شهنشاه میران و دین گستران — مهین رسل ختم پیغمبران
نخستین فروغ و نخستین گهر — ز مهر ازل وز محیط هنر
زهی شهریاری که هرچا کرش — برهنه سرو ننگ از افسرش
دوشش درعدد یادو هفت آنگروه — یکی نور وهریك بدیگرشکوه

در بیان نفاست سخن و شرافت نظم

بداند هرانکس که دارد خرد — که بخرد بجان مرخرد راخرد
بدانش زهر زنده‌ای برسریم — بگفتار بر جانوران سروریم
نهانرا سخن آشکارا کند — گل مست را سخت خارا کند
سخن را سخندان بداند همی — سخن از سخنگو بماند همی
سخن ژرف دریاست موجش هزار — نه پایان آنرا نه بن نی کنار
درآن ماهیانند خرد و بزرگ — همه خوردشان آب بحر سترك
یکی ماهیی قطره خواراست و که — نهنگی دگر لجه او بار و مه
من آن زفت تمساح دریا خورم — که طبعی چو دریاست پر گوهرم
همیدون سخن را بسی شیوه‌ها است — که‌مرباغ را گونه گون میوهااست
بیا تا چه داری در انبان نهان — که بس لاف بشنیده‌ام از کهان
سخن گوی‌وخوش گوی‌ویافه‌مگوی — مزن لاف و راه گزافه مپوی
دوطوسی درین بجر درتاختند — صدفها ز لؤلؤ بپرداختند
ز افسانه پهلوان کهن — براندند بس پهلوانی سخن
جوانی نکو جفت تیمار ماند — همی ناتوان ماند و بیمار ماند
تو ایدون چگوئی که دلکش بود — بگوش نیوشندگان خوش بود

ذکر سفارت خوارزم و صفت طبرستان و سبب این نظم

اگرخوش وگرناخوش آید سخن — یکی کاخ نو باید افکند بن
چو شه ناصرالدین برآمد بگاه — پی تخت بالید بر فرق ماه
کهن دولتی گشته فرتوت ومست — بدو شد قوی و جوان و درست
زهند وز خوارزم و ازروم وروس — سفیرانش در پیشگه خاکبوس
بخوارزمشه رافتی عزم کرد — مرا خواند و مأمور خوارزم کرد
یکی نامه رنگین چو پر تذرو — نبشتند و طمغاش برماه و پر و
بفرمان شایسته تخت کی — بمازندران رای کردم زری
نشستیم بر پشت که پیکران — نبشتیم کوه گران بیکران
سپردیم کوه و ستردیم در — بریدیم جوی و دریدیم جر

گهی در نشیب و گهی بر فراز بماهی و مه بذله راندیم و راز
نخستین یکی کوهم آمد براه پیش پتك ماهی سرش تاج ماه
دو کوه از دو سو رودی اندرمیان تن کوه در پوشش پرنیان
ز سبزه سر کوه در ششتری ز لاله رخ خاك پر مشتری
چمان در چمنهاش دشتی خروس پرو بال چون چهر گان عروس
بساری درون جای کردم سه روز بچارم چو بفروخت گیتی فروز
باشرف شدم جمله ره تاز تاز قدمگاه خنگم همه باز باز
خوشامر ز گرگان و آن طرفه خاك نه پیدا در آن ژرف وادی مغاك
شتردل شترکین شتربان ترك بگرگان زمین راند پویان چو گرگ
یکی کوه کوهان هیون برگزید کجا مر عماری کشی را سزید
بکوهان کجاوه برش از شکوه چو دو دز برافراز البرز کوه
سه روز و سه شب خوان برآراستیم بخوردیم و خفتیم و بر خاستیم
رسیدم بخیوق پس از قطع راه سوی مرو بدرفته خوارزمشاه
بماندم در آن شهر ماهی سه چار همه نامه و خامه‌ام بر کنار
بدل گفتم از گشت این بوستان بباید ره آورد زی دوستان
یکی تنگلو شا بپرداختم ز ارتنگ مانی بهش ساختم

در مدح سلطان السلاطین الناصرلدین الله ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

نگاری چنین زیور گاه باد بروز و بشب در بر شاه باد
ابوالنصر شه ناصرالدین ترك خدیو عجم شهریار بزرگ
ستاره بدان تابش چهر نیست چو رخشنده دیهیم اومهر نیست
جهان بوستانست تا او شهست زمین آسمانست وخسرومه‌است
بهشت ار مصور شود شهراوست جحیم ار مجسم شود قهراواست
بشوکت چوشیرو بهیبت چو ببر دلش رشگ عمان کفش شرم ابر
بناورد چون دست یازد به تیغ همی خون ببارد ز گردون چو میغ
الا ای سخن گستر هوش مند یکی درشجاعت درافکن سمند
چه باید سرود از کج باستان بیاراست بشنو ز من داستان
درادوار گیتی خفی و جلی نبود است اشجع کسی از علی
چو باید دراین درازین راز گفت بباید ز کار علی باز گفت

ذکر غزوه احزاب و آمدن قریش از بطحی به یثرب

نخستین فروغ خداوند پاك رسول عرب علت آب و خاك
چو سالی دودر بوم یثرب بماند برزم قریش آستین برفشاند

شد از جیش آنداور پاك صدر — زدشمن بسی نجم غارب ببدر
حجازی یلان انجمن ساختند — بتدبیر و اندیشه پرداختند
که کاری به پیش اندر آمد بزرگ — نیاسایداین گله‌هرگز زگرگ
بباید براو تاختن همگروه — بخاك اندر آوردن آنژرف کوه
وگرنه به یثرب چوشاداندراست — همه خاك بطحابباد اندر است
براین برنهادند و برخاستند — برزم نبی لشکر آراستند
سپه گشت وانبه گروها گروه — ز شهروبیابان و از دشت‌وکوه
همه دیوسان بر نشسته بدیو — زغوشان فلك پرغرنگ‌وغریو
بعدت چو مور و بحدت چومار — بکوشش‌چوآب‌وبجوشش‌چونار
بهامون هیونانشان در شتاب — چویك لجه کشتی که‌پویان‌بر آب
پیمبر چو بشنید کآمد سپاه — بجان کینه جوی‌وبدل کینه‌خواه
بفرمود کز شهر بیرون کشند — همه ساز لشکر بهامون کشند
چو آن پارسی مرددر کاردید — موالی کم وخصم بسیار دید
بدان تا زهر سو نیارند تاخت — یکی کنده‌بر گرد آن‌جیش‌ساخت
همه هرچه‌زان کنده برداشتند — دو پهلوی آن کنده انباشتند
ززیر و بر کنده آمد دوراه — یکی‌سوی‌ماهی دگر سوی ماه
رسیدند اعدا گروها گروه — نهفتند در زیر پی دشت و کوه
بصحرا چومرغان بطیران‌شدند — بخندق رسیدند و حیرانشدند
تو گفتی که یأجوج آن لشکرا — بره کنده شان سد اسکندرا
درنگی گزیدند بر آن شتاب — چو کشتی که‌زی‌ساحل آیدز آب
یکی روز جنگ اندر انداختند — دلیران بآورد گه تاختند

ذکر محاربه عمروبن عبدود باعلی (ع) وکشتن اسدالله الغالب او را

سپه را دلیری سپهدار بود — که برجیش‌سرهنگ‌وسالاربود
گوی شیر دل پهلوی پیل تن — کمان گیر و خنجر کش‌وتیرزن
یکی لخت کوهی‌است گفتی بزین — که از جنبش بومهن در زمین
ز پولاد خودی بسرش آشکار — چنان چون دزی برسر کوهسار
سرخود از مهر روشن برش — سیه‌تن بخفتان وجوشن درش
هیون هیکلی برفراز هیون — به پیکر چو کوه‌وبقامت‌ستون
سروتن بخفتان وخود و زره — درابروز کین چین وبند و گره
نگون از کمرگاه تیغی سطبر — بتابش‌چوبرق وببارش چوابر
زرخشش‌همی‌برهوا گردخاست — عنانرا کشید وهم آوردخواست

بزد تکیه بر نیزه آن شوربخت   چو کوهی ز آهن بروئین درخت
فروداشت چون باره لختی زتک   چو روین بیفسرد خونها برگ
هر آن چهره کان سرخ چون چشم شیر   شد از بیم او زرد همچون زریر
تو گفتی مهانش کمین بنده‌اند   ز خجلت به پیشش سرافکنده‌اند
پیمبر نگه کرد سوی علی   که ای مظهر هر خفی و جلی
چگوئی درین کاررأی تو چیست   هم آورد این مرد غیر تو کیست
محیط شجاعت یکی موج زد   حضیض جهان کند و براوج زد
بخندید و گفتا که شیر ژیان   نترسد که یکدشت پر مادیان
تن پاك بنهفت اندر زره   بسر بست دستار و بر زد گره
گرفت از نبی تیغ دشمن شکار   که خواندند آنرا عرب ذوالفقار
تو گفتی که شیری بر آورده شور   شده خشمگین از پی صید گور
همی غرش آورد و بگذارد گام   بناورد گه رفت و بر گفت نام
نگه کرد عمرو اندر آن یال و برز   نه مغفر نه خنجر نه زوبین نه گرز
بسر مغفر و باره در زیر نه   بدست اندرش غیر شمشیر نه
جوانی به پیکر چو شیر ژیان   بروسینه فربی و لاغر میان
بدندان ستاره بچهره چو ماه   همه رخ سپید وهمه موسیاه
رخی رنگ آن فی‌المثل می بشیر   خطی گرد رخ چون بگلبرگ قیر
دو نرگس مکحل چوچشم غزال   دو ابرو فرازش دو مشکین هلال
دهان همچنان حقهٔ لعل ناب   دورسته درآنحقه در خوشاب
ببالا میانه بگردن بلند   بجبهه گشاده بتن زورمند
چو جوئید و پرسید و بشناختش   همی عمرو از حیله بنواختش
که من آشنا بودمت با پدر   نخواهم کت از تن کنم دور سر
تو برگرد و درخیمه آسوده باش   نه‌ات گاه جنگست بغنوده باش
اگر زنده پیلی وگر نره شیر   نشاید که پوئی برزمم دلیر
که‌پیلم به نیروی و شیرم بجنگ   بسا کشته‌ام زین دو در روزجنگ
بدو گفت شیر خدا لاف کم   که من شیر حقم نه شیر اجم
نگه کن که مرگست در مشت من   ندید است دررزم کس پشت من
شنیدم که گفتی یکی از سه کار   پذیرم ز من گر کسی خواستار
زره باز شو یا که بگرا بدین   ویا بهر رزمم فرود آززین
چو بشنید عمرو آندو گفتا محال   سیم هر گزم نامدی در خیال
که کس بامن اینحرف گوید همی   بمیدان ز من رزم جوید همی

بگفت این واز اسب آمد بزیر غضبناك وتازان و غران چو شیر
به تیغ وسپر هردودست آختند دلیرانه بر یکدگر تاختند
هوا جمله پر گرد و پرخاك شد غبار زمین بر بافلاك شد
دم تیغها سوده شد سر بسر زبس خورد برمغفر وبر سپر
بسرداشت دستار دست خدا که محونبی بود و مست خدا
یل جنگجو آخت چون دست وتیغ سپر برسر آورد شاه ای دریغ
فرود آمد آن تیغ چون برسپر سپر را بدرید هم سر بسر
بدستار تیغ عدو در رسید ز دستار بگذشت وبر سررسید
چوآهندلی کرد پولاد ناب که بگذشت بر تارك بو تراب
بقهر اندر آمد سپهر جلال کف بدروش کرد جفت هلال
چنان راند بر گردنش ذوالفقار که رخشنده برقی زند برچنار
سرش همچو کهپاره ازتن گسیخت تنش همچو کوهی زتب لرزه ریخت
زآندست وزان بازوی بیقرین خدا خواند بردست خود آفرین
دگر روز رزمی بانبوه شد زمین ازتن کشتگان کوه شد
بهر نرم تن بسکه زخم درشت تن جنگیان چون تن خارپشت
زتف هوای وز خون گروه بخوشید بحرو بجوشید کوه
ز فریاد کوس وز آوای زنگ بتوفید خاك و بکافید سنگ
درودشت ازخون هر نو جوان پر از لاله و غنچه و ارغوان
ز دستارهای سپید و سیاه پر از توده مشک و کافورراه
بهریك زبس خون که آغشته ماند بیاقوت و بیجاده بسرشته ماند
تو گوئی که بر نیل شنگرف ریخت زآب بقم یا که بر برف ریخت
شبانگه بنه جمله بگذاشتند سوی شهرخود گام برداشتند

دراشارت بغزوه خیبر و کشتن علی (ع) حارث و مرحب را

زامر نبی خیبری سر کشید پیمبر غزا را بخیبر کشید
چوهفت آسمان هفتشان باره بود که هرباره را سربراستاره بود
سر باره بر آسمان برین بن کنده بر پشت گاو زمین
در دز به بستند وجستند جنگ گرفتند شمشیر وخنجر بچنگ
چوخورداد از نور پرتو بدهر علی سوی پیغمبر آمد ز شهر
رسولش بخود خواندونزدیك ساخت زآب دهان دیده اش نیك ساخت
بدو داد رایت دعا نیز خواند شه جنگجو جانب دز براند
تو گفتی که شیریست کآمد بجنگ که درخون شیران بیاغشته چنگ
بناچارحارث سوی جنگ تاخت دوتن را بشمشیر خودکارساخت

علی جنبش آورد از جایگاه — بدان مرد گمراه بر بست راه
یکی تیغ افراخت بر پیکرش — زمرکب بخاک اندر آمدسرش
فغان ازدل سخت مرحب بخاست — برادر بخون دیدومرکب بخواست
قوی هیکلی بود برسان دیو — که ازنیرویش دیو اندر غریو
زبس فربهی چون تنش در زره — زره را بدریده بندو گره
بخشم اندر آمد سوی رزمگاه — هم‌ازگرد ره حمله ورشد بشاه
علی راند بر خود او تیغ کین — ز تارك بدرید تا پشت زین
نظاره بر او بردورویه گروه — دونیمه نگونشد چودولخت کوه
بر آنشاه مرحب کش مجتبا — فلك گفت یا مرحبا مرحبا
بزد دست در حلقه در بزور — بجنباند و دراندر افتاد شور
بکند آن در آهنین رابچنگ — سپر کرد وشد بایهودان بجنگ
زشه خواستند اهل خیبر امان — زپشت سرافکند در آنزمان
بهفتاد گرزه فکندش ز سر — بهفتاد کس می نجنبید در
همیگفت گردون بدو کی خوشا — همه کارت ای شاه خیبر گشا
دزچرخ برفته پست ازتواست — گرش بر کنی دست‌دست‌تواست

اشارت بحرب جمل وتسخیر بصره و کوفه

زیثرب چو حیدر بجنگ جمل — برون تاخت‌چون شیر نر برحمل
کمانها بزه سر بسر بد گمان — برویش نمودند پشت کمان
زگردون ببارید گفتی تگرگ — همی‌سیل برخاست‌ازکبروترک
زخون جوی وجر پرزسیلاب شد — بجنبید لشکر چو بیتاب شد
همه خاك فولاد پوینده گشت — همه دشت‌روناس روینده گشت
زبس مرد هامون هویدا نبود — زبس گرد افلاك پیدا نبود
همی رعد دیدند وباران و برق — زخون بحرو گردان‌در آن بحرغرق
چنان راند شمشیر برفرق مرد — که گفتی درخشی است‌تابان‌ز گرد
زبس‌خون‌ازآن‌دشت برخاست‌جوی — زبس‌سرزمین گشت‌پرسرخ گوی
سر نیزها شد ببر گستوان — زهرچشمه‌شدچشمهٔ خون روان
بحکم علی سروران تاختند — جداپای و دست جمل ساختند
درافتاد محمل ز پشت جمل — چو برجی که افتد بزیر از جبل
بشد پور بوبکر زی خواهرش — سوی‌بصره برد ازصف‌لشکرش
امان خواستند از علی بصریان — به بستند برعهد و بیعت میان
شه‌صف‌شکن‌زان‌سپس زین مقام — سوی کوفه رفت ازپی رزم شام

در مخاطبه با نفس متکلم و مقدمات محاربه صفین

الا ای سخن سنج دانش پژوه
که با طبع بحری و با سنگ کوه

همت طبع آبست و هم خوی خاك
شتاب و درنگت لطیف است و پاك

یکی خامه برگیر و بنگار نغز
سخنها که در سر نشیند چو مغز

هم ازمغز غافل مشو هم ز پوست
که این هر دو پیوسته با هم نکوست

چو دیبا بیارای گفتار را
همانند کن پود را تار را

سخن گاه رنگین و گه ساده گو
گه از باد گوی و گه از باده گو

بیك شیوه مسرا سخن ماه و سال
که یك شیوه در طبع آرد ملال

زهر دست باید سخن داشتن
رهی سوی هر انجمن داشتن

توئی قادر ارچند دررزم و بزم
درین در سخن کرد باید ز رزم

چنان چون زهر رزم رفت اندکی
هم از رزم صفین سخن کن یکی

سپه چونکه از بصره پرداختند
سوی کوفه باشیرحق تاختند

خبر شد شه شوم شام و حجاز
ز پیروزی شاه دشمن گداز

که بر بصریان صبح چو نشام کرد
در و دشت خوان دد و دام کرد

چو بشنید گاو شکم خوار شام
که شیر ژیان بردمید از کنام

سرش خیره شد بسکه اندیشه کرد
دلش تیره چون یاد از آن بیشه کرد

بر آن رفت انجام خود رای مرد
که باید زهر سو سپه گرد کرد

بس از نامهائی چو تاریك میغ
ره کوفه برداشت با تاج و تیغ

خبر شد بشیر خداوند پاك
که از شامیان شد سیه روی خاك

سپه زی معسکر همه خیل خیل
روانشد چو از که بدیماه سیل

خرامان همی صف بصف فوج فوج
تو گفتی که قلزم در آمد بموج

زبس نعل اسبان تازی نژاد
شده خاك تا پشت ماهی بباد

غبار سپه کرده گردون سیه
ز اکسون تتق بسته خورشید و مه

درفش همایون بنفش عقاب
زمین را بپوشیده از آفتاب

ز گردونش دیبای معلم شده
بر آن گیسوی حور پرچم شده

شده برق زن مهچه اش بر سپهر
در آن نور چون ذره گم ماه و مهر

یکی بحر بیحد نهان در نمی
برخشان تنی اندرون عالمی

دو عالم یکی گشته و جسته جسم
بصورت مراورا علی گشته اسم

سراپای او قدرت کردگار
همایون نگاری ز قدرت نگار

همیرفت چون خسرو خاوری
فروغش بخورشید در داوری

در و دشت و کهسار روشن شده
جهان پر ز خفتان و جوشن شده

دو زیبنده پورش حسن باحسین	یکی نور اما بصورت دو عین
سر نیزه شان رخنه گرد درسماك	بن نیزه جسم سمك کرده چاك
همی ره بریدند جوشان‌چو‌سیل	سپه درقفاشان چمان خیل خیل

ذکرورود طبقات طوایف لشکرکوفه بصحرای صفین ونزول کردن

سپه چون بنزدیك صفین رسید	تو گفتی که‌درصعوه‌شاهین‌رسید
شه شام آنجا سرا پرده داشت	سپه بردرودشت گسترده داشت
بدان تا بداند سپه چون و چند	بر آمد ابر پشته‌ای سر بلند
بر آمد یکی گرد تاری براه	پس ازگرد آمد هویدا سپاه
درفشی پدید آمد از رهگذار	بر او پیکر اژدری زر نگار
بزیر اندرش‌سر کشی‌صف‌شکن	بخفتان رومی بپوشیده تن
بسر بر یکی مغفر زرنگار	درخشنده چون شعله از کوهسار
سواری‌برو سینه همچون هزبر	بقامت بلند و ببازو سطبر
بکف نیزه و صارمی بر میان	بقرپوس زین بر عمودی گران
غرابی بزیر اندرش راه جوی	چو کبك‌دری‌خوش رووتغزپوی
سواران بگرد اندرش نیزه دار	درآهن نه جزچشمشان آشکار
بخفتان و جوشن‌بخود وبه گبر	چورخشنده برقی بتاریك ابر
بپرسید کاین کیست‌ازسر کشان	بگوید کس اردارد ازوی‌نشان
یکی گفت کاین مالك اشتراست	که دررزم آذرفشان اژدراست
درآوردگه شیرمست علی است	بر آردچوشمشیردست علی‌است
سپاه علی را قلاووز او ست	دلیروسرانداز و کین توزاوست
ده ودو هزارش سپه همره‌است	که‌باحمله‌شان کوه کم‌از که‌است
درآمد چواشتردر آن‌پهن‌دشت	زگردش رخ مهر تاریك گشت
باستاد صف درصف آراسته	چو باغی درختانش پیراسته
ازآنره برآمد یکی‌تیره گرد	علمهای سرخ و سپرهای زرد
گروهی سروشان‌برافراز دیو	زغوشان فلك سربسر پرغریو
کشیده برون تیغها از قراب	به جنبش درآورده در آفتاب
ازآن گردهاآسمان تیره ماند	درآن تیغها دیده ها خیره ماند
تو گفتی که میغست وازپشت‌میغ	همی برزند صبح خورشیدتیغ
بپرسید کاین کیست گوئید باز	بگفتند کاین هاشم سر فراز
بهین‌پور عتبه‌است وسالارجیش	زوقاص و زخاندان قریش
دگر گرد برخاست چون‌اژدها	عیان شد زره رایتی پربها

درفشی چو یك توده زعفران | دوسویش سواران کران تا کران
شه شام گفت این علامت که راست | بزیر علامت اقامت که راست
نگه کرد مردی ز اهل عراق | در آنقوم و آن رایت با نفاق
بگفت این درفش بنی کنده است | که اشعث در آن میر فرخنده است
پدید آمد از دور دیگر درفش | هیون پیکری بر حریر بنفش
بزیر اندرش مردمانی دلیر | بتن چون هیون و بدل همچو شیر
همه پای تا سر بآهن درون | بزیر بنه بس تناور هیون
بگفتند این میر و یاران وی | عدی بن حاتم بود وال طی
همه اشتران بهر قربانی است | همه بار آن خاص مهمانی است
پسر چون پدر باشدش خوی و خیم | نزاید همی جز کرام از کریم
سپس گرد و باد آمد و برق و رعد | عیان شد مه رایت قیس سعد
ببالا بلند و ببازو قوی | سپه را نوای و جهان رانوی
بنی خزرج ازره فراز آمدند | ابا رمحهای دراز آمدند
دگر رایتی سرگرا شد عیان | بزیر اندران قوم همدانیان
خردمند حارث چو شیر دژم | تو گفتی کشد شامیانرا بدم
رسیدند میران لشکر تمام | کشیدند صف در براهل شام
همه منتظر تا که آید ز راه | وصی رسول و ولی اله
شه شام برپشته نظاره داشت | وزان جیش نو نو جگر پاره داشت

ذکر ورود مسعود حضرت ولی معبود اسدالله الغالب بصفین

بناگه بخوشید دریا ز تاب | فرو ریخت رنگ از رخ آفتاب
زمین و زمان پرتوی نو گرفت | در و دشت چون چاشتگه ضو گرفت
درفش همایون والاجناب | که بنهاد نامش پیمبر عقاب
پدیدار شد از فراز سپهر | سلامش ز مه آفرینش ز مهر
عقابیست گفتی بگردون سیاه | گشاده است دو بال یکروزه راه
جناحیش نصرو جناحیش عون | بزیر جناحین او هر دو کون
بچنگال فتح و بمخلب ظفر | بشهبال فخر و بمنقار فر
بزیر همایون درفش عقاب | علی همچو ماهی فرازش سحاب
بسر بسته دستار مشکین زوقر | ببر کرده ملبوس پشمین زفقر
جهانی جلال و سپهری شکوه | منور زنور رخش دشت و کوه
حسین و حسن عرش را گوشوار | یکی دریمین و دگر در یسار
بزرگان و میران و پیران دین | امیران مهر و دلیران کین

همه با سهام و همه بارماح   نیستان برآن شیر قلب و جناح
سپه چون بدو دیده بگماشتند   بیکباره تکبیر برداشتند
بلرزید زاوای آن صد هزار   زمین و زمان کوه و دشت‌وقفار
زمین تا بگردون روارو گرفت   شه شام را ماتمی نو گرفت
چو خفاش بیننده در آفتاب   شدش تیره چشمان و بارید آب
بترسید از تیغ شاه دلیر   چو روبه که بیند بچنگال شیر
بدل گفت هان شیر شمشیرزن   نباشد به پیکار چون بوالحسن
سر انجام اینکار تا چون شود   دل ما شود شادیا خون شود
ز افراز آن پشته چون بیهشان   سوی‌خیمه شد خویشتن‌راکشان
سپاه علی در درود آمدند   علی را وبا او فرود آمدند
سراپرده وخیمه بفراختند   عریش و دگر سایبان ساختند
دراندیشه دو لشکر جنگجوی   که فرداز گردون چه آید بروی
که را تیغ‌ازخون‌شودهمچولعل   که‌راتن شود سوده درزیر نعل
درین بحر بی‌بن که گردد تلف   که غوص‌آرد و دربرآردبکف
بهرگونه شب تشنه بگذاشتند   سحرگه چوخوردشنه بفراشتند

گرفتن‌سپاه کوفه لب رودآب را ازتصرف سپاه شام وانهزام ایشان

دگر روز خورشید گیتی فروز   برافروخت گیتی پی سازوسوز
چنان مشعلی سرزد از باختر   گهی شمع بنمود و گاهی سپر
دلیران لشکر کشیدند تیغ   سپر برسر دست چون تیره میغ
دمیدند نای و کشیدند غنگ   سوی‌آب رفتند بر عزم جنگ
جهانجوی مالك بر اسب سیاه   همیرفت تابان چو برابر ماه
برمح و بشمشیر درتاختند   لب رود ز اعدا بپرداختند
بسی غرقه گشتند شامی درآب   بسی کشته درآن طعان وضراب
تو گفتی که نیلست رودو کنون   زاعجاز موسی‌است آبش‌چوخون
لب رود بودی زخون لاله‌زار   کشیدندی آن زخمیان ناله‌زار
جهانید درآب مالك غراب   بطآسا همی‌شد غرابش درآب
ابوالاعور و قوم بگریختند   همه خاك ذلت بسر ریختند

رزمیه دیگر

پی رزم لشکر برآراست صف   بمیدان چمیدند از هر طرف
علمها سوی آسمان پویه کرد   سپهر از سر رمحها مویه کرد
زبس‌رایت‌افراخت لشکربجنگ   هوا گشت‌ازعکسشان‌رنگ‌رنگ

تو گفتی همی بنگرد چشم مرد / هوارا سپید وسیه سرخ و زرد
ز بس مرد هامون هویدا نبود / ز بس گرد خورشید پیدا نبود
همه دشت پر بحر جوشنده بود / همه خاك پر شیر کوشنده بود
سنان سینهٔ آسمان خسته داشت / سپر راه پرندگان بسته داشت
زمین چفته از پیکر و برز شد / فلك تفته از سنجر و گرز شد
روان نوجوانان چو یازنده سرو / دوان تازیان چون نگارین تذرو
همه کوه سنگ وهمه بحر جوش / همه تیغ بازو همه درع پوش
ولی خدا شد بدان رزمگاه / به پیکر چو شیرو بمنظر چو ماه
بسر بریکی عـرش ساشاره‌ای / بزیر دوران چرخ پو باره‌ای
جهان پوی رخشش چو چارم سپهر / که تابنده بروی درخشنده مهر
چو یك پشه ضرغام در جوشنا / چو در تیره شب اختر روشنا
چو آمد بکین در کنام آن هژبر / ز تکبیرها آب خون شد در ابر
یلان سپه نعره برداشتند / سر نیزه برماه بفراشتند
بجنبید دل در بر پهلوان / بجوشید خون در عروق گوان
سواران زدوصف برانگیختند / چنان اژدها در هم آویختند
سر تیر برجاس جست از زره / خم خام در حلقها شد گره
سنان مثقب آسا همی سینه سفت / چنان کحل پیکان بهر دیده خفت
همی تیر چون خارها دیده خست / همی تیغ چون عقل درسر نشست
چو شهباز این یك پریدن گرفت / چو ضرغام آن یك دریدن گرفت
چکاچاك بر آسمان شد زتیغ / فشافاش بنمود کر گوش میغ
زمین رنگ گلزار شداد یافت / هوا طبع کانون حداد یافت
بسرها همه شاره برف گون / ز الماس کج گشته شنگرف گون
ازین سوی کیان برون شد زصف / وزان سوی اجمیر لب کرده کف
بگشتند با یك دگر بیشمار / ز اجمیر کیان درافتاد زار
دل شیر یزدان زجا بر دمید / زصف تاخت بیرون بمیدان چمید
براجمیر بر بست ره تنگ تنگ / برو تاخت اجمیر ازبهر جنگ
به نشناخت مسکین که شیر خداست / بهنگامهٔ رزم نر اژدها است
دلیر اندر آمد همی در برش / در اندیشه کزتن ببرد سرش
ز زین بر گرفتش ولی امین / چنان پشه‌ای بر زدش بر زمین
سر و پهلوی و پای درهم شکست / سرین گاهش ازفرق بر تر نشست

کشته شدن حریث شامی بردست حضرت اسدالله الغالب

برزم اندر آمد از آن پس حریث | که حارث همیخواند خود را ولیث
همه شامیانش چوجان داشتند | بهر رزم در پهلوان داشتند
براو تاخت شیرخدا هم ز گرد | بیك زخم سر از تنش دور کرد
بسی گام سرزان تن افتاد دور | همه زور او فربه گردید و زور
شه شام از آن کار ماتم گرفت | وزان کشتگان دیده‌اش نم گرفت
بمیدان کین از سواران هزار | روان کرد شایسته کار زار
ازین سو و زانسو بهم ریختند | زخون دجله در دجله آمیختند
زگرد وزخون ابر وسیلاب خاست | ز تیغ وسنان پشه وغاب خاست
سروتن زاسب اندرآمد بخاك | همه پشته شد جروجوی ومغاك
شب آمد و زان دشت گشتند باز | بمنزلگه از بهر خورد و نماز

صفت جنگ دیگر ومحاربه دولشگر وهزیمت شامی

دراندیشه هریك زکردار خویش | سرایان بیك دیگر ازکار خویش
سحرگاه کز گنبد آبنوس | شد آونگ قندیلی ازسندروس
تو گفتی که از حقه لاجورد | برآمد درفشنده یاقوت زرد
دو لشگر پی رزم برخاستند | چو دو کوه آهن صف آراستند
دوصف نی که الوند والبرز بود | همه خاره‌اش نیزه وگرز بود
نخستین سپردند ره نرم نرم | سپس شد نبرد دو سو گرم گرم
جرنگیدن تیغها شد بمهر | شپاشاپ بیلك بهفتم سپهر
ز نیزه هوا چون نیستان شده | زخون خاك رنگین میستان شده
روانگشته خون بر براز کبر وخود | چو آنچشمه کز کوهی آیدفرود
همه چهره از زخم پیکان ز ریر | زرهها چو دردست درزی حریر
دلیران بکردار رندان مست | زبیریده سرکاسه می بدست
همیدوخت تیرو همیسوخت تیغ | همی تافت برق وهمی کافت میغ
زمین نارگفتی شکافد همی | ویا سرخ اطلس بیافد همی
شد ازقوم انصار صف پرنهنگ | کشیدند بر تازیان تنگ تنگ
بیکباره باره برانگیختند | بخرگاه شامی ملك ریختند

صفت رزم روزدیگر وکشتن قیس بن سعد انصاری بشربن ارطات را

سحرگه که این شاهد روی زرد | برون آمد از حجله لاجورد
دگر تیرهر سو پریدن گرفت | دگر تیغ مرتن دریدن گرفت
چورامین که سرمست تازد بویس | سوی رزمگه تاخت ازجای قیس

جوانی ببالای سروسهی سرا پا همه حشمت و فرهی
دو بازو چو بازوی بهمن بلند همی تاخت باتیغ و گرزو کمند
ازآنسوی بشربن ارطاة زشت درآمد چودوزخ به پیش بهشت
ابا نیزه باهم درآویختند ز روی وز مو خوی همی ریختند
همی این بر آن آن براین پویه کرد ستاره زناورد شان مویه کرد
سرانجام قیس آن یل نیزه زن دلیر سرافراز لشکر شکن
یکی نیزه زد بر تهیگاه او که بدرید وشد بر فلك آه او
عنانرا بنابید وراند آن زند بر آن راندنش شامیان خندخند

آمدن عروه شامی بمبارزت وکشته شدن وی در دست اسدالله الغالب(ع)

یکی پهلوان بوده در مرز شام که خودرا چو رستم شمردی وسام
ببزم اندر از باده نوشان بدی برزم اندرون بحر جوشان بدی
یکی تیغ بودش چو الماس تیز و زو گلشن خصم را برگ ریز
زره کرده در بر سیاه و کبود چو ابری مخلخل درآن برق‌ودود
بسر خود و براسب برگستوان چو کشتی که بر بحر باشد روان
همیگفت کاخر علی یکتن است نه از سنگ‌وروی‌است ونز آهنست
چراکس نپوید بمیدان درش نه روئین بود پنجه و پیکرش
من امروز بروی برم تاختن بخواهم دمی کار او ساختن
شه شام گفتش زهی مرد جنگ بکن اندرین عزم یکدم درنگ
گراو را بخون درکشی یال وبال نه بینی تو در دهر خود را همال
همت ملك بخشم همت تاج و گنج نمانم که بینی در ایندهر رنج
چو بشنید آن شامی عروه نام برآمد ابر جنگ صرصر خرام
چو اهریمنی پای وسر کبر و کین درآمد برزم سلیمان دین
به تندی بدانشاه کرداین خطاب که تاکی کنی دعوی ای بوتراب
شه شام گراز تو ترسد بجنگ نترسم من از صید جسته پلنگ
بیا تا چه داری ز دعوی ولاف که پیدا شود هردو روز مصاف
چو بشنید دارای خیبر گشای سخنهای آنشامی خام رای
سوی قبضه تیغ یازید دست فلك سر بدزدید واز جای جست
بکتف آشنا کردش آن ذوالفقار تو گفتی که برقی بزد بر چنار
سرو گردن ودست وسینه و کمر نگونشد چونخلی بزخم تبر
دوپا در رکاب وتن‌اززین نگون رمید اسب وبردش زمیدان برون

بهرسو که رفت و بهرصف گذشت | درو خیره ماندند گردان دشت
همی گفت هر کس فری ای فری | ازین ضربت بازوی حیدری
گراین زخم ازضرب دست علی است | سر چرخ بررفته پست علی است
در افتاد در شامیان همهمه | که شیریست اندر کمین رمه
اویس آنکه گفتش ثنا مصطفی | شه زاهدان بود و مرد صفا
در آن پیرسرجیب پرسنگ کرد | بمیدان شد وبا عدو جنگ کرد
بکشتند او را سواران شام | ز دنیا برون رفت بس نیکنام
زهی کشته‌ای در رکاب علی | شده ذره در آفتاب علی

ذکر شهادت عمار یاسر رحمه‌الله در دست سپاه خایب و خاسر

چو سلمان بتن زاهل اسرار بود | ابو ذرو مقداد و عمار بود
شدندآن سه‌خود زین سرای سپنج | دوچل عمر عمار کرد و سه پنج
بصفین دلش از جهان تنگ شد | بشوق جنان مایل جنگ شد
سه‌ره‌خواست‌رخصت‌پی‌جنگ‌و کین | همی گفت مهلا بدو شاه دین
بچارم علی ز اسب آمد فرود | ببدرودش از دیده بگشاد رود
بدانست عمار داننده راه | که پوید سوی خلدازین رزمگاه
بشوق شهادت درآمد بزین | سوی شامیان تاخت باتیغ کین
بروی چوگل موی کافورگون | همیخواست کافور شستن بخون
همیزد چو مستان زشادی صیاح | الی الجنه گفت الرواح الرواح
بهرجام ازکوشش و تاب و تف | بشد تشنه وآمد بنزدیك صف
طلب کرد از خادم خویش آب | بدو داد یك جام از شیر ناب
بیاد آمدش کان سراج منیر | بگفت از جهانت پسین قوت شیر
بنوشید آن‌جام و شد شاد کام | که خواهد کشید از کف حورجام
برون تاخت بر لشگر شامیان | گرفتند شومانش اندر میان
برمحی تهیگاه آن شیر پیر | دریدند و زانجا برون ریخت شیر
بسوی علی تاخت مرد صفا | فروخفت در خاك و خون برقفا
نمازی بر او کرد آنشاه پاك | تن گنج وش در نهفتش بخاك
عیان شد که آن لشگر باغیه | بود شامی و میرش آن طاغیه
شهنشاه زی خیمه آمد بخشم | پر از خاك موی وپر ازآب چشم

در ذکر بهاریه وجنگ بزرگ صفین وفتوحات امیرالمؤمنین

دهم روز بود از نخستین ربیع | بربع و دمن نقشهای بدیع
صبا بروزیدی ز چین و تتار | وزومشکبو کوه و دشت وقفار

بگسترده بر دشت و که پرنیان همه تار و پودش زمشك و زبان
زمین چون بهشتی بسندس شده هوا چون کشیشان ببرنس شده
سر کوه در شاره کشمری بر دشت درد یبه ششتری
غزالان خرامنده بر راغها تذروان گرازنده در باغها
هوا تو بتو پر طاوس بود زمین سر بسر گنج کاوس بود
شباهنگ وقمری ترند و تذرو بکاج وصنوبر بشمشاد و سرو
چنان چار مطرب بمی تاخته دف وچنگ وطنبور و نی‌ساخته
نواگوی طوطی بسبزهٔ بهار زدی سبز درسبز در سبزه زار
گل سرخ گلشن برآراسته گل نسترن چهره پیراسته
بصحرا درون لاله و پیلگوش زمین کرده چون‌صفحه تنگلوش
ز بالا همی ژاله بارید ابر چو تیر دلیران بخفتان و کبر
همی سفته اندام گلها تگرگ چنان پیکر جنگیان بید برگ
پر ازلاله سرخ هامون و کوه چو میدان صفین ز خون گروه
گل سرخ بریاسمن سرنگون چو بر موی عمار پاشیده خون
همی‌زابرمشکین‌درخشان‌درخش چـوتیغ از نیام شه‌ملك بخش
همی سیل خیزان ز ابر بهار چوسیلاب خون از دم ذوالفقـار
برب یگانه شه با نژاد دوگانه چو بگذاشت درباماد
برآمد زخرگاه و برشد بزین چو زی عرش حق جبرئیل امین
تعالی شکوه و تعالی جلال زهی خون عالم به‌تیغت حلال
ملایك همه در درود آمدند بگرد رکابش فرود آمدند
یکی درعنان ویکی در رکاب تو گفتی که جستند برهم شتاب
قضاگفت امروز روز غزاست قدر گفت برخصم روز عزاست
بجوشید دریا ز آهنگ او دل که بلرزید از جنگ او
فلك‌فلاك شد واندروهرچه روح که خیزد زخون بازطوفان نوح
دل بوالبشر در طپیدن بتن بموئیـده بردوده خویشتن
روان گوان کهن شد نوان که هان ننگ‌شد نام بر پهلوان
همی زال برسام یل مویه کرد دل رستم این رزم را بویه کرد
بمیدان خرامید شاه شهان نماز آوریدش سپهر و جهان
بیکبار تکبیر یکسر سپاه گذر کرد از زهره و تیر وماه
چنان داد فرمان شهنشاه دین که امروزباید دگرجنگ‌و کین
من امروز باخصم جنگ آورم فراخا بر اندیشت تنگ آورم

همیخواهم از لشگر بیشمار گزیده دلیران یل ده هزار
چنان‌ده هزاری که هنگام‌جنگ بمن بنگرد در شتاب و درنگ

حمله اول

تو گوئی که یك حمله آرند وبس بیك کار دل برگمارند و بس
گزین کرد چون ازسپه ده هزار سر افکن سواران خطی گذار
عنان کرد گردو دوران بر فشرد تکاور بجست و دلاور ببرد
بیك ره سواران برانگیختند بتك خاره بر آسمان ریختند
بجنبید کوه و بلرزید دشت زگردون تو گفتی صد افتاد طشت
زمین زان تحرك تزلزل گرفت جبل زان تزلزل تخلخل گرفت
بگردش زنی جسم هر پیلتن چو مرغی که گردنده برباب زن
زبس زآشیان جسته مرغ سه پر چو پرویزنی گشته زان هر سپر
دلیران بهم اندر آویختند بشمشیر خونها همی ریختند
همی خون ببارید از ذوالفقار چو ابری که بارد بگاه بهار
زشامی بشمشیر مغفر شکاف بدریدی از فرق سر تا بناف
چو بر سر رسیدی گذشتی ززین چو برزین رسیدی ز گاو زمین
اگر بر پیاده اگر بر سوار یکیرا دو کردی دو را هم چهار
چو برق دمان آتش افروختی تن خصم چون خاروخس سوختی
کمان پیر حبلی صد ساله بود کش از دردزه چون زنان ناله بود
از آن پیر بس پورهای جوان بزادی و در لحظه گشتی روان
زناچخ که بر تارك هر گروه سر سرکشان بر ز تاج خروه
همه دشت گفتی پر از لاله است همه چرخ پرمویه و ناله است
فتاده بهر سو ز بس پاو دست شده تنگ بر تیر جای نشست
پر ازلعل و یاقوت وبیجاده سنگ همه جاده گردیده بیجاده رنگ
تن زخمیان غرقه در موج خون در آن موجها گه ستان گه نگون
ببسته نگار اسبها تا بزین زخون جوانان نغز و گزین
دلیران به بستر زیرقان مرگ بگسترده در زیرشان بید برگ
زمین کشته را یار همخوابه بود عروسی برخساره سرخابه بود
زدوده سنانها ز گرد و زدود چنان کانجم اندر سپهر کبود
زخون سرخ تاران اسب و سوار تو گفتی چمد اسب در لاله زار
همی اسب لرزنده استاده بود همی مرد غلطنده افتاده بود
همه دشت ازکشتگان پشته بود همه پشته چون کوهی از کشته بود

زتن دشت کوه و زخون کوه‌جوی — زشمشیر چوگان زسر بود گوی
زدستار کافتاده شد رنگ رنگ — رخ خاك برسان پشت پلنگ
زخون هرره همچو پالاونا — که پالائی از آن می‌وروینا
کله خودها غرقه در خون ناب — چو بشکسته صد کاسه پرازشراب
در افتاده شمشیر و مغفر بخاك — چو آلوده صندل سری دردناك
برمح یلان گشته سر جلوه گر — چو شاخی زوقواق بارش ز سر
بریده سرودست و پای از بدن — چو افتاده برخاك پر باده دن
زساعد جدا دستها هر کنار — چو بفشانده از باد برگ چنار
سیاهان بخون غرقه از تیغ و تیر — چو شنگرف پاشیده عمدا بقیر
زدندانها خون روان بر شتاب — چنان کفته ناری که دانه پرآب
همه دست و پازاسبها غرق خون — چو کاخی که شنگرفیش هرستون
همی اسب براسب خوردی زگرد — هم اسب اوفتادی هم از اسب مرد

حمله دیگر

چو دو پارهٔ کو کز زلزله — خورد بر هم وهردو گرددیله
دگر حمله آوردحیدر بفوج — بیك لمحه دریا درآمدبموج
سواران فتادند در موج خون — چو کشتی که‌دریم‌شودسر نگون
توگفتی که برقی فروزد همی — بهر شعله شهری بسوزد همی
توگفتی که بادی بخیزد همی — چو برگی سواران‌بریزد همی
علمهانگون از کف هرشجاع — چو اززورق‌افتد ستون وشراع
همی گرمتر بود هرلحظه‌جنگ — شده تیغ تا قبضه‌یاقوت رنگ
فرومانده اسبان تازی ز تك — چوروئین‌بیفسرده‌خونشان‌برگ
دلیران زاسبان پیاده شدند — بیکدیگر اندر فتاده شدند
سپر برگرفتند و زانو زدند — همه تیغ بر پیکر و روزدند
فروماندگان‌خفته دررزم‌وجنگ — بموی زنخدان درآورده چنگ
شب آمد زمیدان نگشتند باز — بایما و تکبیر رفت آن نماز
علمها قلم چشمها خیره شد — زگرد و ز ظلمت فلك تیره شد
فرا یکدگر چشم بینا نبود — خود استاره بر چرخ مینا نبود
درافتاده و خفته و زخم دار — همی ناله کردند روباه وار
چنان چون سگان‌درشب‌زمهریر — برآورده آنقوم هردم هریر
سپیده چو سر برزد ازخاوران — هم‌آورد بودند رزم آوران
زمین دکه مرد جزار بود — ابر یکدگر کشته انبار بود

هزیمت درافتاد بـر شامیان همه کشته شد زان سپه نامیان
سفیهان ز هر سو برون تاختند علمهای صلح و صفا آختند
سپه ایستادند از کار جنگ گزیدند در جنگجوئی درنگ
که ما بامسلمان چه‌سازیم رزم مسلمان کشی دور باشد زحزم

مخاطبه با فلك و اثبات عدم اختیار او

سرانجام شیر خدا شد خموش همی داد بر باطل خلق گوش
الا یاکهن گنبد سالخورد نوردی جهانرا و خـود بی نورد
یکی مردسا آسیا بـوده‌ای که سایندهٔ خویش و نی سوده‌ای
بگردونت این چرخ گردنده ماند خرد وراز یرات گردون بخوانـد
به سنجیت سنجید دانا برنج سخن کرد از گردشت سنج سنج
همانا در اندیشه نایـد سپهر نداند کس از ذرهٔ خرد مهر
همه هرچه گویند پندار و بس شناسد ترا پاك دادار و بس
ازین شیب بیننده باقیاس تواند کجا بود پنهان شناس
بچشم اندرآید یکی گردودود شبانروز درگونه تیره و کبود
تو گوئی که دریـای وارونه‌ایست صدفهای و درش بهر گونه ایست
گهی تیره گون و گهی روشن‌است گهی‌چون پر آذریکی جوشن است
چنینت نمود ار و چونین نه‌ای که گنجیده اندر جهان بین‌نه‌ای
یکی دردلم مایه بنمای تفت به پنگان اگر چند دریا نرفت
بلی هرچه اندر نشیبین سراست نمودارى از آن فرازین بناست
توازما فزونی درین زندگی ولی نی برونی ازین بند گی
بفرجام روزی بخواهی گذشت چنان نامه‌ات بر بخواهد نبشت
نه بینیم از تو همی کار تـو ز انـدك چگوئیم و بسیار تو
تو چون تیغی اندر کف کردگار و بی نیغ زن تیغ کی کرد کار
وگرنه چگونه توانی خلاف به‌آنـانکه زانان کمی بیگزاف
نبی بر توبر بارها باره تاخت بانگشت ماهت بدوپاره ساخت
علی بهر نقش تو بیرنگ کـرد فراز تو گه صلح و گه‌جنگ کرد
خوارج که بروی خروج آورند نه‌چون وی بگردون عروج آورند
خس وخار را بـاد جنباندا سوی آتش شعله ور خواندا
خوارج بشودند بر بوتراب چنان جون‌مگس برسرشهد ناب
بناگه چو بادی سبك بروزد مگس هریکی خودبکنجی خزد

ذکرحرکت‌حضرت‌اسد الله بجنگ‌خوارج نهروان و قتل‌اکابر آن‌قوم

سوی کوفه واگشت‌چونشاه‌دین بدانست هر گمرهی راه دین

ازآن کرده مردم پشیمان شدند بتوبه همی سوی عذر آمدند
گروهی درآن کفر وجرم وضلال بماندند مانند ابلیس ضال
خبرداد آن رهبر رهروان که باید شدن جانب نهروان
ببرید ره همچو تیر از کمان رسید اندرآن لشگر بدگمان
یکی جیش دید اندرآن پهن دشت که از گرد ایشان جهان تیره گشت
سراسر علمها برافراشته سرا پا در آهن نهان داشته
همه ترکش از تیرها نیستان بدست اندرون نیزه جان‌ستان
سنانها زرنگار پیراسته بدان کشتن مؤمنان خواسته
همه اسبها پویه در زیر زین بجولان درآورده برعزم کین
عنانها بدست و سپرها بدوش بن نیزه ها کرده همراز گوش
کشیده یکی صف چو پیلان مست بسختی چو دیوار پولاد بست
مهین میر آن فرقه پور وهب که چون بولهب سوزد اندرلهب
زقرآن همی چند آیت بخواند سپس بر سر اصل قرآن براند
بسوی صف شاه دین تاختند ز زین زان سپه نه تن انداختند
چو گشتند نه تن مسلمان ز کین کشیدند شمشیرها اهل دین
بجولان درآمد همی خنگ و بور بپا گشت هنگامه جنگ و شور
کمانها بروی عدو کرده پشت فکندند بس تیرهای درشت
چو صمصام بر پشتشان سود روی لب نهر از نحرشان راند جوی
سر رمحها راست چون گرزه مار همیکرد پران بخفتان گذار
سرخشت از سنگ خارا گذشت پربیلك از سقف مینا گذشت
خوارج برزم علی تاختند همانا علی را بنشناختند
ز طائی یکی مرد اخنس بنام بدی در خوارج همی شاد کام
برانگیخت باره بکردار دیو برآورد چون رعد ازدل غریو
بسوی صف شیر یزدان شتافت به شمشیر صف را چو دیبا شکافت
ازآنسوی صف رفت بیرون چو تیر تو گفتی بدرید خنجر حریر
نه بیم از خدای و نه شرم ازعلی برابر باستاد ولاف از یلی
علی تاخت سویش چنان صرصرا بداخنس بجاراست چون عرعرا
برانگیخت مرکب بدو بوتراب برزم علی جست او هم شتاب
برافراخت شمشیر مصری نژاد بحدت چو آتش بسرعت چو باد
شه دین بیزدان درودی سرود سر تیغ براخنس آمد فرود
ندانم که برقی بدو تاب زد ویا پرتو مهر برآب زد

نظاره برو بر دو رویه گروه / که برقی درخشید ناگه بکوه
زافراز زین اخنس آمد نگون / زخونش همه‌خاك شد لاله گون
ندانم کجا شد سپس جان او / که بوداندران چاه همخوان‌او
لك الویل ای اخنس زشت‌کار / بزی اندرآن ویل مهمان مار
تواین کار بازیچه پنداشتی / علی را چو این مردم انگاشتی

گفتار در ذکر آمدن حرقوس بخونخواهی اخنس وکشته شدن‌در دست علی (ع)

چو رفتی همی جانت آگاه بود / که درآنجهان او شهنشاه بود
دلیری که چون بیژن وطوس بود / مراو را همی نام حرقوس بود
سوی شیر یزدان برانگیخت بور / کجا شیر ترسد زآهنگ مور
به پیش صف آمد علی را بدید / بغرید تیغ از میان برکشید
چو دستش بسر رفت کآید بزیر / علی تاخت دلدل براسبش دلیر
یکی تیغ بفراخت بر مغفرش / که ببرید وبگذشت‌ازآن برسرش
ز ابروی و حلقوم و سینه و کمر / سبك کرد از زین و اسبش گذر
چو جنبید اسبش وی واسب زود / دوپیکر فتادند برطرف رود
همان پور وهاج مالك بنام / که نام‌آوری بود بران حسام
سوی مرتضی‌آمد از بهر جنگ / یکی تیغ در چنگش الماس رنگ
بدوشیر حق تیغ هالك رساند / همی جان مالك بمالك رساند
بنزدیك حرقوس و اخنس رسید / دو تن پیش شد سیم از بس رسید
بروکت زدنبال پوید رئیس / چودرسبق با اسب رایض سئیس

ذکر قتل عبدالله بن وهب بغد از قتل مالك بن و هاج خارجی

رئیس خوارج که پور وهب / همیخواست رفتن بر بولهب
یکی تند خو دیو خود کام بود / دلیر وصف آشوب و با نام بود
سروجسم در خود و در جوشنش / نه پیدا جز از دیدهٔ روشنش
یکی تازیش زیر ران اعوجی / چنان مار در راستی وکجی
کمندی بفتراك وگرزی بزین / بکتف ارقمی اژدری دریمین
بغرید در پیش صفها بلند / که ای پوربوطالب این ظلم چند
تطاول همی تاکیت برگوان / بنزد من آوررخ ای پهلوان
زما و تو یکتن چوافتد بخاك / شود حرف کوتاه وگفتار پاك
به ار مرکبت سوی من پوکند / که تیغ دو رو کار یکرو کند
چو بشنید گفتار او شاه دین / برانگیخت مرکب سوی‌آن لعین

کشید ازمیان تیغ خاراشکاف بسر بر زدش ناگه آمد بناف
رئیس خوارج بدونیم شد روان خوارج پراز بیم شد
بیکباره مرکب برانگیختند بر اطراف شیر خدا ریختند
دو لشگر کشیدند بران حسام زمین لعلفام و هوا مشك فام
ره باد بر دشت بربسته شد وگر تاخت از نیزه‌ها خسته شد
درآندشت گفتی دو شد نهروان روان موج هر نهر تا شهروان
سر سروران گوئی از قیر بود کش از گیسوان بند و زنجیر بود
همی دست اسبان بدی صولجان بدان گوی خوردی و بردی دوان
تن کشته در جوشن و تیره کبر چو گلگون شفق زیر پر ثقبه ابر
فتاده بخون دست پیر و جوان چو اندر چمن شاخها ز ارغوان
بخون غرقه تنها ز تیر درشت چو اندر بقم پیکر خار پشت
فتاده سپر همچو زرین طبق بدریای خون چون مه اندر شفق
ز دستارها دشت چون پنبه زار همه پنبها سرخ و از خون نگار
تو گوئی که صد توده از یاسمن بر آن ریخته سرخ گل در چمن
سرتیر چون غنچه گلگون شده کمان همچو ابرو که پرخون شده
نه در دستها تیغ قتال بود که برآسمان میغ هطال بود
همی بانگ تکبیر حیدر بخاست دم صور در دشت محشر بخاست
ز بس خونکه آمد بهر ره روان دو صد نهر بفزود بر نهروان
چنین رزم کس دیده در روزگار کی از رستم و سام و اسفندیار
که باشد برابر دو لشگر بجنگ همه یار نام و همه خصم ننگ
چو اندرهم افتند چون اژدها شود نه ازین کشته نه زان رها
همه نامه باستان زن در آب ازین داستان چون شدی کامیاب
سخن چون خمیراست درمشت من برآید همی از سرانگشت من
بصورت اگر چند چون نان شود چو درتن درآید همه جان شود
بدین گونه گفتارم انباز نیست بجز آن دو طوسی هم‌آواز نیست
گرایشان بیك شیوه بردند دست مراخود جزاین‌شیوه بس‌شیوه‌هست
بهر نامه در رازها گفته‌ام بسا درهای دری سفته‌ام
پراکنده و جمع در نامه‌ها بسی داده‌ام داد هنگامه‌ها

بعضی ابیات مثنوی موسوم بهدایت نامه

طوطی جان مست مستان گشته‌است زانکه محو شکرستان گشته است
سوز جانها نغمهٔ شیرین اوست شوق وصل شکرستان دین اوست

گر نه آن شکرستانش جاذبست — او کجا شکرستان را طالب است
چون نپوید ذره خوار حقیر — که طلب کارش شود مهر منیر
چون تواش می دادی وشد بی‌ادب — مست را ای محتسب کم کن غضب
سخت باشد سخت ای‌صاحب جمال — عاشقان را فرقت بعد از وصال
تشنه داند قیمت آب فرات — مرده داند قدر ایام حیات
دهرچون کوه وعملها چون‌صداست — هرچه‌گوید او بما هم گفت ماست
زانکه این‌آیینه‌کاندر چنگ تست — هرچه اندرآن به بینی رنگ تست
آینه از نقشها وارسته است — نیك وبد خود نقش ناظر بسته است
گربلای جان و گر رنج تن است — هرچه می‌آید بمن هم ازمن است
اندرین آتش که برمن زد غمش — اینقدر سوزم که گردم محرمش
گرچه کار آتش آمد سوختن — تازه شد جانم ازین افروختن
دردها اندر نهادم آمدند — زان که همدردان بیادم آمدند
شد مرا دل سیر ازین فرزانگی — هان و هان دارم سر دیوانگی
باز در شورش بود سودای ما — حلقه زنجیر خواهد پای ما
مرحبا ای عشق پر افسون ما — ای توهم لیلی و هم مجنون ما
حبذا ای عشق پر نیرنگ ما — ای تو هم مینای ماهم سنگ ما
یا ندیمی هذه شئی عجاب — سوختم درآتش وغرقم در آب
می ندانم آب این یا آتش است — اینقدردانم که‌جان درآن‌خوش‌است
آن بت من تاکه در دیر دل است — هرچه‌آید بر سرش خیر دل است
میزنندم لیك ضارب در نهان — میکشندم لیك قاتل نی عیان
سینه‌ام آماج تیر ناز را — می نه‌بینم لیك تیر انداز را
هرکرا گردیده اندر باغ جان — آن پری پنهان شد این‌حالت عیان
دور نبود من اگر دیوانه‌ام — که پری جا کرده در کاشانه ام
گر پریشان حال گر آسوده‌ام — بوده همراهم بهر جا بوده‌ام
هست دل در دست عشق‌آن پری — چون پری در پیش باد صرصری
تو مکن عیب دل ارشد بی‌سکون — که ز صرصر غافلی ای مرددون
دل سرای اوست شهوتگاه نیست — در سرای شه جز او را راه نیست
پرده دل حالیا پر خون بود — تا درون پرده کارم چون بود
ما ببوی باده حالی پوی پوی — سوی آن خمخانه پررنگ وبوی
آهنا درکوره شو بی کینه شو — اندکی تابش خور وآیینه شو
آینه‌گردی جمال شه تراست — نعل گردی خاك‌وسنگ ره تراست

ای خدای رحمتت پیش ازغضب — عفو کن بر بندگان بی طلب
گاه چون آیینه ام گه آهنم — گاه چون مردان و گاهی چون زنم
صد هزاران دیوودد گردم رده — بر زبانی هر یکی راهم زده
اسم اعظم اعظم اسمای تست — لیك تاثیرش رهین رای تست
ذره‌ای زان آتش ظلمت فروز — تا بسوزد پرده‌های روی روز
باز دیوانه شدم زنجیر کو — باز شورش کرد دل تدبیر کو
پرده بردارای بت از روی حسن — پرده بر درگر منم در غیر من
برق تو بر برگ کاه ماگذشت — نیك بین تا برگ کاه ما چه گشت
چون درآن یم‌جمله عالم غرق بود — برگ کاهی را چه جای برق بود
هم زلطف تست کاین بی فرق شد — کاه برگی در خور آن برق شد
ای دل ما بیقرار از یاد تو — همچو برگ که به‌پیش باد تو
گشته سودائی دل شیدای ما — هم تودانی چاره سودای ما
مست می هرچند بی پا وسراست — مست جانان دمبدم طافح‌تراست
مست می را شحنه گیرد یا عسس — مست‌حی‌را خود چه‌خواهد کرد کس
آتش‌سر کش بود عشق ای حکیم — کی شود آتش نهان اندر گلیم
هر چه کوشد مرد شیداتر شود — هرچه پوشد عشق پیداتر شود
ساقی مستان دریا دل علی است — کشتی دریای بی‌ساحل علیست
گاه عشقش خوانم و گاهیش جان — گه نهانش دانم و گاهش عیان
چشم عارف گرچه‌خسبد گاه خواب — خود دلش بیدار هست و بی‌حجاب
ای دریغا ای دریغا دل کجااست — خلق‌راجز نام ازآن حاصل کجااست
زرساراشد در آتش پاك شد — قلب شد از روسیاهی خاك شد
گر توکل آوری برشاه کل — گردد آتش زان توکل برتوگل
جنگ با او آب را آتش کند — صلح او چون‌آبت‌آتش خوش کند
عقل من مقهور عشق قاهر است — خود جنونم از فنونم ظاهر است
قبله خویشم من و شیدای خویش — وامق خویشم من و عذرای خویش
هرچه خواهم‌هرچه جویم بامن‌است — هرچه دانم هرچه گویم بامن است
آزمودم خویش را درنیك و بد — نیك وبد را سر بسر دیدم ز خود
ای دریغا ما اسیران بطر — سال ومه باخویش و ازخود بیخبر
گنجم و پیوسته بهر نیمدانگ — بردردو نان کنم فریاد و بانگ
سالها من تشنه هرسو در بدر — آب میجستم ز دریا بی خبر
چون نکو دیدم بباطل رفته‌ام — بحر همراه است غافل رفته‌ام

همچو آن ماهی که در دریا وجوی — در سراغ آب کشتی سو بسوی
قطع کردی هر مقام و راه را — تا بجوید در مقامی شاه را
شاه خود را همچوخود در آب دید — جمله‌ره را چون خیال وخواب دید
از تزلزل قطره سیماب شد — پیش دریا از خجالت آب شد
نور تابان آفتاب فاش را — تاب دیدن نیست مرخفاش را
ظالم آن کوران که از انوارشید — دیده حس شان بجز گرمی ندید
آفتاب آورده گیتی زیر پی — تا تو درچاهی بتابد بر تو کی
هان سرچه برگشا وز چه برای — تاپر از انوارآن بینی سرای
تا تو سوی خودپرستان میروی — گردهی‌جان حق پرستی کی‌شوی
ای برادرهان بسوی بحرران — تا که گردد قطره بحر بیکران
صد هزاران قطره مست خراب — برخی آن بحر بی قعر پر آب
وای بر ما تشنگان آب جو — با وجود بحر پویان سوی جو
آب حیوان چیست تاخود جان دهد — در حقیقت دم دم جانان دهد
خود گرفتم کان اثر آن آبراست — خود موثر غیر آن یکتا کجا است
اولین جبریان ابلیس بود — که بما اغویتنی گفت از جحود
ای زبانها لال از توحید تو — وی بیانها قاصر از تحمید تو
جان جانی لیك جان جان نئی — آنچه گویند آن توئی هم آن نئی
تو نه‌مائی و نه ما توتو توئی — هم نه اینی هم نه‌آن هم هر دوئی
این دوئیت چیست چون تو دونئی — وین معیت چیست چون ما تو نئی
ذره‌ای جزذات تو جاویدنی — ای ز ذاتت ذره‌ای نومیدنی
ماکه درخود خیره وحیران دریم — کی بذات چون تو پاکی پی‌بریم
ما بسعی خود نمی‌یابیم راه — هم تو ره بنمای ما را یا اله
بحری ادبر قطره‌ای جودی نمود — آن زیان بنمود واین سودی نمود
بودم اول تشنه‌ای در جستجوی — تو مرا بردی زصحرا سوی جوی
در نظر اول مرا جوئی نمود — چون نهادم پای بحری ژرف بود
موج زدناگه چو بحرجو نما — غرقه گشتم اندران بی آشنا
تشنه‌تر گشتم چو زو خوردم نمی — تشنگی افزایدم آبش همی
تشنه لب بودم ولی اکنون نیم — من درین بحر روان مستسقیم
بوالعجب بحریست این کاندرجهان — برنظرها هم عیان و هم نهان
گفتم ای‌جان ازتو سر گردان‌شده — ای ز پیدائی خود پنهان شده
جان کجا جوید ترا ای جان جان — چون هم از دل هم زجان باشی نهان

از دو عالم در توام روی رجاست گرتو هم رانی مرا دیگر کجاست
گفت رو رو خوش خیالی کرده‌ای لیك بس فکر محالی کرده‌ای
تو کجا ما از کجا دیوانه‌ای بی شك از هوش و خرد بیگانه‌ای
پشه کی تاب آورد در پای پیل قطره کی پاید بجا در رود نیل
گو من از رحمت نمودم بر تو رو خود دل وجان ترا آن تاب کو
تو مثال پشه و من صرصرم گر بیایم من کجا مانی برم
چون توای مسکین نداری مایه‌ای باش کاکنون بر تو تابد سایه‌ای
اندك اندك پرورش در سایه یاب تا رسی زان سایه اندر آفتاب
آفتاب و سایه از هم دور نیست لیك پیش آنکه چشمش کور نیست
ای حیات روح من ای ترك مست ای هدایت در هوایت بت پرست
گر هزاران قصه گویم در نقاب جمله راز تست ای لب لباب
ای هدایت راحتی ده خامه را نامور کن ای هدایت نامه را
آخرکار جهان چون خامشی است خامشی ز اول نشان با هشی است
خیز و سوی وجه حق میدار رو کل شیئی هالك الا وجهه

رباعیات

رنج است تمام خواب وبیداری ما محنت همگی مستی و هشیاری ما
خوش آنکه گرفتار نگاری باشیم کازادی ما است در گرفتاری ما

ازبسکه همی حالت نیکوست مرا از بسکه سخا ومردمی خوست مرا
ازبسکه وفاست‌درر گ‌وپوست‌مرا دشمن چو به‌بیندم شود دوست مرا

ای شاعر یاوه گوی بی‌نام و نسب بس بی ادبی و میزنی لاف ادب
همچون توبسا کسا که‌تازی ذاتست ای گبرنسب چه یابی از لفظ عرب

ای احمق ناپخته این طاق وطرنب چون‌دیوهمی‌غریووچون‌رعد غرنب
داری شکمی‌زباده پرهمچون خنب گاوی‌بصفت ولی نداری دم وسنب

این‌درد چه‌درد است که درمانش‌نیست این‌کار چه‌کار است که سامانش نیست
بسیار برفتیم و نشد راه تمام این راه چه‌راه‌است که پایانش نیست

مارا ز جهان جمله لقای توخوش است هم‌لطف‌توهم‌جور وجفای توخوشست
نا خوش نبود از تو بجز هجرت هیچ وانهم چودرآن‌بود رضای توخوشست

چون سفره گسترده شد این دهرسپنج خود ما حضر سفره او محنت و رنج
افلاك چو شطرنجی و مردم مهره مات‌است‌هرآنکه هست دراین‌شطرنج

گه چرخ به‌بندد در و گه بگشاید گه دهر بکاهد زر و گه بفزاید
این‌آمدن‌وشدن‌نه‌دردست کسی‌است بالله چو رود رود چو آید آید

ازوعظ تومن توبه زمی‌خواهم کرد این‌کارخطا کجا و کی خواهم کرد
بس مستم ونصح تو دلم بر هم زد برخیز که برریش‌توقی‌خواهم کرد

مرغ دل من بدامت آموخته باد
وز آتش عشق تو دلم سوخته باد
در بزم رخ تو جانم افروخته باد
وز دیدن جز تو دیده‌ام دوخته باد

روزیکه خدا نکرده دردت نرسد
مشکل بفلك خنده سردت نرسد
براسب طمع‌چو گرم جولان کردی
صد اشعب طماع بگردت نرسد

این شیخ خلف بناخلف میماند
در چهره بماه پر کلف میماند
هنگام طبیخ خوردنش گر بینی
دانی که بگاو خوش علف میماند

دوشینه نهان دلبر شیرین سخنم
جا داده ز روی مهر در انجمنم
تا در سخنم زبان شیرین باشد
بگذاشت زبان خویش اندر دهنم

دلداده طور و طرز دلخواه توام
مشتاق نگاه روی چون ماه توام
ای نور دو چشم من اگر می آئی
برخیر و بیا که چشم در راه توام

درعشق رخ بتان چوسر گشته شدم
بیچاره شدم زیر و زبر کشته شدم
امروز رخ چو روز بر گرداند
ازمن مه من چه روز بر گشته شدم

آن سخت دلت گر بدرم نرم کنم
این الفت سرد تو بخود گرم کنم
گردی توچنان رام بمن‌کای وحشی
آیی تودرآغوشم و من شرم کنم

شش‌چیز بشش چیز تودارم همسان
آهی بخدنگ تو و قدی بکمان
چشمی بحسام تو و جسمی بمیان
عمری بخرام تو و عیشی بدهان

رفت آنکه بعمری دل دیوانهٔ من
یك لطف نمی دید زجانانهٔ من
ماهی که مه دوهفته یك بندهٔ اوست
یك هفته دوبار آمده درخانهٔ من

یارب توئی اینکه آمدی در برمن
بر زانوی خویش برنهادی سرمن
از بسکه ز بخت بد خود نومیدم
پیش منی و نمیشود باور من

تاکرده پری رخم ببر خرقه سیاه
افتاده حدیث حسن او در افواه
رویش اکنون فزون کند جلوه بلی
اندر شب تیره بیشتر تابد ماه

وله ایضاً

چون دورم از آن بزم چو گلشن کردی
رفتی و ببزم غیر مسکن کردی
انصاف‌ده ای‌دوست که‌دشمن کرد است
با دشمن خود آنچه تو با من کردی

ای سر تو بپای بس کسان سودستی
ای دیده چه خونها که تو پالودستی
هر روز هوای گلرخی تازه کنی
ای دل تو عجب بوالهوسی بودستی

زاغی و زغن یا که شبی یا شبهی
ظلمی و ظلم یا که خطا یا گنهی
از تست سیاه هر رخ همچو مهی
ای ریش ندانم چه بلای سیهی

وله ایضاً

یا رب تو بمن بسی عنایت کردی الطاف و عطای بی‌نهایت کردی
معنی هدایتم کـرامت فرمای در دهر چو نام من هدایت کردی
ای خامه بسی رنج نمایان بردی در نامه چو اهتمام شایان بردی
هم نام شهان و هم گدایان بردی الحمد که این نامه بپایان بردی

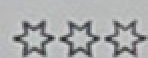
قدوة‌المتکلمین میرزا عبدالوهاب یزدی متخلص بمحرم که در حرف میم بعضی از نتایج افکارش دراین تذکره مرقوم شده این‌قطعه را بتاریخ این کتاب گفته و دراین‌قطعه صنعت توشح بکار برده چنانکه ازحرف اول هرمصراع اول تا آخرقطعه اگر بعدد جمل شمار کنند همان تاریخ که یکهزار ودویست وهشتاد وهشت است حاصل گردد وهمچنین از اوایل مصارع دوم تا آخرقطعه اگر جمع کنند بی زیادت ونقصان مطابق خواهد شد و الحق دراین صنعت کمال مهارت واستادی بظهور رسیده است .

قطعه

راد خان هدایت آنکه بنظم گوی سبقت ربود ازفصحا
میر دارالفنون و پیر فنون کز شهنشه امیر و آمر ما
بر وی اندر مقام نظم سخن آفرین گوی و مرحبا بنما
سخن او بداستان باقی چامهٔ او بجاودان برجا
طبع‌وی گفت موسوی‌و برش رشتهٔ ساحران بود رسوا
چکند ذره در بر خورشید چه رود قطره در بر دریا
ساخت همت بجمع تذکره‌ای تا کند نام مردگان احیا
ماند باقی خجسته بنیادی کـه نگردد بروزگار فنا
آنچنان برفراشت کاخ سخن که بر آمد بعالم بالا
کاویانی درفش میرسخن ز هنر جاودان بود بر پا
دل بسوزید وخوردخون‌جگر تا که عرق سخن شدش پیدا
تن گدازیداستخوان بشکست بدرستی شناخت جان ثنا
به شهنشه پرستیش فرهنگ علم الله ز همت والا
تا باقبال شاه ناصردین که سر و جان عالمش بفدا
آسمان شکوه و اختر ملك آفتاب ملوك و ظل خدا
این کتاب خجسته کامل شد که چو بخت مؤلفش برنا
از هزار ودویست ازهجرت سال هشتاد و هشت رفته هلا
در بتاریخ مجمع فیروز که مبارك بود چو فرهما
محرمش گفت نام اهل سخن زنده‌آمد ز مجمع الفصحا

صد شکر هدایت که به بتایید اله | این نامه تمام شد بوجه دلخواه
در دهر بماند این‌چنین طرفه نگار | بر نام خوش ناصر دین شاهنشاه

مر ایزد بی‌مانند را سپاس که چندان این پیر غلام ضعیف را زمان و نیرو داد که بعون بخت جوان حضرت شاهنشاه جوان بخت فلك تخت الناصرلدين الله **السلطان ناصر الدین شاه** خلدالله ملکه و سلطانه این دفتر جامع که پر نجوم لامع است و بمجمع الفصحا موسوم چنانکه دل میخواست باین تکمیل انجام پذیرفت .



پایان آخرین بخش مجمع الفصحا باهتمام مظاهر مصفا
بتاریخ اول مهرماه هزار و سیصد وچهل شمسی

فهرست نامهٔ

سه بخش مجلد دوم مجمع الفصحاء

۱

فهرست نام‌های خاص: کسان، نسبت‌ها، کنیت‌ها، لقب‌ها، عنوان‌ها، خاندان‌ها، قبیله‌ها، طایفه‌ها

فهرست نام های خاص

خ

ش

ض

ط

غ

ف

ق

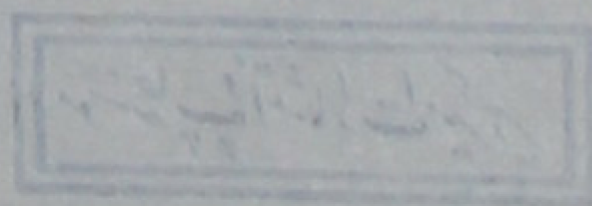


۲- فهرست نام‌جای‌ها : کشورها ، شهرها
رودها ، کوه‌ها ، قریه‌ها ، دریاها

آ

مجمع الفصحا







مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

مجمع الفُصحا

تألیف

رضاقلیخان هدایت

بکوشش

مظاهر مُصفّا

بخش سوم از مجلد دوم ـ بانضمام فهرستهای سه بخش آخر

زمستان ۱۳۴۰

چاپخانهٔ موسوی ـ تهران



فهرست بخش سوم از مجلد دوم مجمع الفصحا

نام شاعران	شماره صفحه
وجدی خراسانی	۱۱۵۶
وصالی مازندرانی	۱۱۵۷
وفائی تفرشی	۱۱۷۰
هدایت	۱۱۷۱
همای شیرازی	۱۱۷۲
هاتف اصفهانی	۱۱۷۵
همدم سمنانی	۱۱۸۴
همایون فریدنی اصفهانی	۱۱۸۴
همدم شیرازی	۱۱۸۵
هاشم شیرازی	۱۱۸۵
هجری تفرشی	۱۱۸۶
همای مروزی	۱۱۸۶
یاری اصفهانی	۱۲۰۳
یوسف کرد سنندجی	۱۲۰۴
یوسف گرجی	۱۲۰۴
یغمای جندقی	۱۲۰۴
هدایت طبرستانی	۱۲۰۹

☆☆☆

۳ - فهرست نام کتاب‌ها ، رساله‌ها دیوان‌ها و منظومه‌ها ...



فهرست نام کتاب‌ها

پایان فهرست نامهٔ سه بخش مجلد دوم مجمع الفصحا
فهرست شعرها و صواب نامه و توضیح نکته‌های لازم و
تحقیق درصحت وسقم قول مؤلف در دو بخش مجلد اول
وسه بخش مجلد دوم درمجلد جداگانه ازنظرخوانندگان
خواهد گذشت . بتاریخ پانزدهم آذرماه ۱۳۴۰ م-م

